زبان و ادب فارسی

دیوان
سید حسن غزنوی
ملقب به
اشرف

به تصحیح و مقدمه

استاد سید محمدتقی مدرس رضوی



انتشارات اساطیر

۱۳

زبان و ادب فارسی

۱

دیوان
سید حسن غزنوی

ملقب به

اشرف

بتصحیح :

آقای تقی مدرس رضوی استاد دانشگاه



انتشارات اساطیر

۱۳

دیوان سید حسن غزنوی
به تصحیح و مقدمه
استاد سید محمدتقی مدرس رضوی
چاپ اول ، دانشگاه تهران ۱۳۲۸
چاپ دوم با تجدید نظر و اضافات ، ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: افست مروی
تیراژ ، ۵۰۰۰

دیوان سید حسن غزنوی

بسمه تعالی

توضیحی بر چاپ دوم دیوان سید حسن غزنوی

دانشمند بزرگوار وارسته، جناب سید محمد تقی مدرس رضوی، استاد ممتاز دانشگاه تهران، گذشته از سالهای بلند تعلیم با تألیف و تصحیح آثاری ارجمند یادگارهایی گرانمایه از خود به جای نهاده‌اند که از آن شمار است:

احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی، تعلیقات حدیقة الحقیقه، و... المعجم فی معایبر اشعار العجم شمس قیس رازی، تاریخ بخارای نرشخی، آثار علوی اسفزاری، دیوان سنایی، مجمل التواریخ گلستانه، حدیقة الحقیقة سنایی، اساس الاقتباس خواجه نصیر، رسائل خواجه نصیر، دیوان انوری، شرح مشکلات دیوان انوری حسینی فراهانی، ترجمهٔ میزان الحکمهٔ خازنی، مثنویهای حکیم سنایی، تنسوخ نامهٔ ایلخانی، دیوان رضی الدین نیشابوری و...

از شمار این آثار ارجمند، دیوان سید حسن غزنوی ملقب به اشرف از شاعران بلند پایهٔ زبان و ادب فارسی در سدهٔ ششم هجری و از هم عصران سنایی غزنوی و عثمان مختاری و ابو المعالی نصر الله بن محمد بن عبد الحمید مترجم نامدار کلیله و دمنه و... است که استاد گرامی ما با تصحیح متن و تحریر مقدمه‌ای گویا و سودمند از زندگانی سید حسن و پایگاه بلند او در شعر و ادب و ممدوحان و معاصران، آن را به سال ۱۳۲۸ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران منتشر کرد.

استاد برای پاکیزه گردانیدن دیوان از نادرستیها و نارسائیها، آن را به دو دانشمند بزرگ عصر: علی اکبر دهخدا و بدیع الزمان فروزانفر، که روانشان از بخشایش ایزدی برخوردار باد، ارائه می‌دهد. آن دو بزرگمرد تصحیحات خود را برمتن دیوان به استاد می‌سپارند. ایشان نیز آن تصحیحات را با قید نام مصححان در پایان کتاب می‌آورد؛ و چون در همان اوان به نسخه‌ای از «خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی» دسترس می‌یابد، متن چاپی را با گزیدهٔ اشعار سید حسن که در «خلاصة الاشعار» آمده بوده می‌سنجد و اختلافات را به‌چاپ می‌رساند

و حاصل مقابله و مقایسهٔ خود را با نسخه‌ای نویافته که از دیوان سید حسن یافته بود ، با نشانهٔ اختصاری « ر » در پایان می‌افزاید .

درسالهای اخیر که ضعف و ناتوانی بر وجود عزیز استاد چیرگی می‌یافت و نیروی بینایی نیز اندك اندك رو به کاستی می‌رفت ، استاد همواره آراستن متن دیوان سید حسن را با حواشی و اصلاحات بسیار که در سالهای پس از انتشار با مقابلهٔ نسخه‌ها و متنهایی که حاوی شعری ازسید حسن غزنوی بوده به تکمیل و تصحیح متن چاپی پرداخته و در حاشیهٔ نسخه های چاپی به دست خط خود ثبت و ضبط کرده بودند ، به من سفارش می‌فرمود .

این جانب با اذعان بدین نکته که متاع شعر در بازار من نیست ، انجام سفارش استاد را عذر می‌خواستم . اما در این اوان که تجدید چاپ دیوان سید حسن به علت کمیابی نسخه های چاپی و خواستاری بسیار خواستاران ضرورتی مبرم یافت ، ناگزیر بدین کار تن در دادم که در آماده ساختن و نشر دیوان سید حسن با اصلاحات استاد و افزودن چند قصیده و شعر بازیافته اهتمام ورزم ، و از سوی دیگر با امعان نظر در تصحیحات دو علامهٔ فقید بدیع الزمان فروزانفر و دهخدا، صورتی را که مصیب می‌یافتم در متن جای دهم ، و با اصلاح غلطهای چاپی، که شمار آن نیز اندك نبود ، متن را از نادرستیها بپیرایم . اما باید یادآوری کنم، که بناگزیر مقدمهٔ ممتع استاد مدرس را به پایان کتاب بردم تا صفحه بندی کتاب نظمی یکسان یابد . شیوهٔ کتابت را نیز چون « ذخیرها » و « حلقها » به جای «ذخیره‌ها» و « حلقه‌ها » ، و « دل بردهٔ » و « باکورهٔ » به جای « دل برده‌ای » و «باکوره‌ای» به‌اعتبار روش چاپ افست اصلاح نتوانستم کرد. بااین‌همه حذف بخش تصحیحات دو استاد بزرگ از دست شده ، و حاصل مقابلهٔ نسخه‌ها را از سوی استاد مدرس روا ندانستم ، و بهتر آن دانستم که متن دیوان سید حسن غزنوی ، هرچند بااهتمام مجدد در اصلاح و تجدید نظر ، همچنان حاوی آرای بزرگوارانی باشد که در گذشته بر سر آن اهتمام ورزیده‌اند . روان آن درگذشتگان نامدار شاد ، و سعی استاد ارجمند جناب مدرس رضوی در احیای آثاری چنین گرامی مشکور باد .

محمد روشن . مهر ماه ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین ، والصلوة والسلام علی محمد و آله اجمعین ، وسلم تسلیما کثیراً. واجب است بر ارباب عقل وفطنت دانستن که آدمی بشرف نطق و فضیلت سخن از حیوانات دیگر ممیز است ولازم است مر ارباب علم وحکمت راشناختن که خردمند بلطایف و ظرایف طبع ازغیر خود مستثناست [1] . و بحقیقت آدمی شجر بدیعست که ازاو ثمرات کلمات غریب میزاید، و نهال شریف است که از (او)میوهٔ معقولات عجیب میاید،وعجب تر آنکه درخت که جسمست فانی میشود، و میوه (که) عرض است باقی میماند ، ومتکلمی که موصوف مطلق است مجهول و معدوم میشود، و کلامی (که) صفت محض است موجود ومعلوم میماند،واگرچه که سخن عرض است ولی غرض اصلی (است) که شرف آدمی (بدو) باز بسته است و مردم بقدر معالی سخن متعالی میشود ، و زینت آدمی که از بلاغت او برقی میگیرد وصیت شمائل خردمند او زنده میدارد و آوازهٔ هنرمند (از) او بزیاده میگردد **و ما یعقلها الا العالمون** [2] . اگرچه امروز سید امام اجل اظهر انور مرتضی،عمدة الدین،عدة الاسلام،افضل الزمان واشرف العالم،مفخر الملسانین،محرم الحرمین، افتخار خراسان ، ذوالشهادتین **ابوالعلی [3] حسن بن احمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه** ، روی در نقاب تراب آورده ، بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع و نثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعا و رسما و عقلا یادگار گذاشته ، که هریك از آن گوهری ثمین و دری سمین است ، که سبب بقای ذکر جمیل این شهید تواند بود . و چون نظم و نثر او در بلاغت و فصاحت کلمات (بمثابه ایست که) اکمل افاضل عصر و علمای عهد در اقتباس آنچه بدیشان میرسید از انفاس او استفادت مینمودند ودر التقاط آن فوائد رفعت [4] میجستند همگنان

---

۱ - عبارت در نسخهٔ اصل درهم و مشوش بود و با تقدیم و تأخیر بعضی جمله‌ها بدین صورت تصحیح گردید ۲ - اصل : و ما یعلمها الا العاملون ۳ - اصل چنین است و ظاهر : ابوالعلاء یا ابوعلی است : ٤ - اصل : و فصاحت اکمل کلمات ٤ - این کلمه در اصل درست خوانا نیست و تصحیح آن به « رفعت » قیاسی است .

انگشت تحیر بسن تعجب میگزیدند و **وماهذا بشرا** میگفتند رواسسه سناد دارد . . .
. . . ونصف[1] و جمع منظوم و منثور بکسی و آن شهدگوی بنور آلهی **المؤمن ینظر بنور الرب عزوجل** بو . . الوقت[2] الوصال ازاین تقریر غرور میدید **وکانه ینظر الی الغیب من ستر رقیق** که در حال ارتحال وصیت میفرمود : که اشعار تازی و فارسی و انواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل ، منصور مؤید مظفر ، خاقان اعظم . جلال الدنیا والدین ، نصرة الاسلام والمسلمین ، کهف الامة فی العالمین ، وخیر الملوک والسلاطین ، یمین الدولة القاهرة ، امین الملة الباهرة ، ملک الترک والصین ، شمس الملوک ملکابیکا بغراقرا[3] **ابو القاسم محمود بن محمد بغراخان ، یمین امیر المؤمنین خلد الله ملکه ورفع[4] شانه ، و وهبه دنیاه ، و قهر اعدائه ، و نصر اولیائه** ، جمع کند.

و از بزرگواری هنر او دانند و شکر این عظمت حد جلالت قدر او را گذرانند ، و بزرگی این پادشاه برسر آنجهان سرست ، و برسر علما افسر است ، و عرض جواهر نفیس جز باستاده جواهر شناس حاذق تضییع بود .

ومن منح الجهال علما اضاعه ‌‌‌ ‌ ومن منع المستوجبین فقد ظلم

و دیگر در ذکر این وصیت این چند[6] معانی نیکو مندرج است : یکی آنکه رأی عالی جلال الدنیا والدین را معلوم شود (که) حسن عهد و صدق وفا و خلوص ولای او بحدی بوده است که در وقت مفارقت این قفر غرور و انتقال بدان قصر سرور آنچه زبدهٔ عمر و خلاصهٔ زندگانی تحصیل او بوده جمله بیادگار نثار جناب کریم (او) کرد[7]

دیگر آنکه وسیلت قرب و قضای حق خدمت مؤلف معلوم رأی انور گردد و اقتدار او بنظر رأی آن شهید براحت[8] برین بندهٔ مخلص سوخته‌دل بکرم **ان الوفاء بعهدی افی وفا بعهد محالی**[9] پس بحکم اشارت آن بزرگوار و مطاوعت بوصیت مبارکش حالی اشعار لطیف او را بنام جمشید سریر سیادت و خورشید آسمان سعادت

۱- عبارت بواسطه محو بعضی کلمات خوانا نبود و تصحیح آن میسر نشد ۲- ظاهراً کلمهٔ در اینجا افتاده است ۳- اصل : فغراقرا ٤- اصل : ومتنع ؟ ٥- اصل درست خوانا نیست و بحدس و قیاس خوانده شده ٦- اصل : این تحفه ۷- است جناب کرمم کرد ۸ - این کلمه بدرستی خوانده نشدو معنی جمله ظاهر نیست ۹- دراصل چنین است و تصحیح آن برای نگارنده میسر نشد .

جمع کرده آمد (تا) بهروقت که در محافل و مجالس ذکر مناقب و نشر خصایل و مناقب آن پادشاه میرّود منشی‌را دعای خیر حاصل میشود . و در مبدأ دیوان ابتداء نیکو بیکدو قصیدهٔ تازی کرده اند تیمن و تبرك و تقرب بدان صدر انبیاء سید اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم . **اذ کان هو بالمدح[١] اولی** . اگرچه اشعار تازی خود بنفسها جمع متفرقه خواهد بود توقع بحسن نظر متأمل این جمع[٢] این است که اگر در نظم یا نثر وی خللی یا خطلی از تحریف حرفی یا تغییرمعنی (بینند) از مؤلف دانند نه از منشی ، چون کمال حال آن شهید در کار علوم خاص و عام را معلومست، اما این بتکلیف درقبول این تکالیف قبول نشد ضعیف است که بروی دارسی کنند[٣] و ترتیب که دست افاضل عصر از آن قاصر است اگر شخصی تصرف این ضعیف و شرف کمال وی برسندعجیب نبود ، لیکن بحکم امتثال(امر)این سیدفاضل این لاشر[٤] نموده آید . و آن مخدوم در ایام خود در طلب علوم بجمع کردن سخنان خود نرسیدی . وکرا معلوم بود که دست قضا بی‌محابا چنان با کورهٔ را از بوستان خاندان نبوت و چنان ثمره را از شجرهٔ باغ رسالت بدین زودی در خاك افکند و آن هلال نوال و افضال را پیش از رسیدن ببدری عمر بخسوف وفات متواری گرداند غرض آنست که اگر برزلتی‌وقوف‌افتد عیب ازمؤلف مکلف نبینند .که **من صنف فقد استهدف** واصلاح هشت بهشت ر مدو دهد[٥] تا باقی‌تصانیف او بقوت ایشان برحکم وصیت آن شهید جمع شود وبارباب فضیلت رسد که حقوق دینی‌و دنیائی .....[٦]

و مدتی مدید بود تا این ضعیف ازفرط و لای آن شهید غربت در خدمت او[٧] بر قربت‌امارت‌اختیار کرده‌بودم.ومولدومنشای‌اوراوداع نموده‌اکنون‌عزیمت مصمم‌است که‌بقیت‌عمر درخدمت تربت آن‌سر فضل‌ومنقبت گذارد[٨] وبجمع تألیفات‌وشرح تصنیفات‌او

---

١ - اصل : هوالمدح ٢ - اصل : این مجمع ٣ - این یك سطر در اصل ناخوانا و عبارت مشوش و خالی‌ازمعنی است ٤ - در اصل لایقرأ است ٥ - کذافی‌الاصل٦-دراینجایك سطر از نسخهٔ اصل محو شده است ٧ - این کلمه در اصل لایقرأ است‌و بصورت اصل نوشته شد ٨ - ظ : گذارم .

مشغول بوده باشم، که چون سفینه عمر بساحل رسد چنانکه در دنیا مفتون آن سعید شهید بود در آخرت از وی و شفاعت وی بی‌نصیب نماند ، والله ولی التوفیق و هو حسبنا و نعم الوکیل .

قصاید

در مدح امیر تغری تغان فرماید (۱)

زهی زروی زمین برگزیده شاه ترا — بر آسمان شرف داده پایگاه ترا
امیر عادل تغری تغان دریا دل — که جان سپارد از دل همه سپاه ترا
خدای داند و بس تاچگونه می‌زیبد — جلال و دولت و اقبال عز و جاه ترا
بسا مصاف که راه ظفر در او گم بود — ستاره وار خدنگت نموده راه ترا
سزد که تیغ تو آب و گیاه را ماند — کزو همیشه هم آب بست وهم گیاه ترا
در آن زمان که قبای سیاه پوشیدی — یکی بگوی چه‌ماند دوهفته ماه ترا
بسان مردم چشمی عزیز در دولت — از آن به آید مرجامهٔ سیاه ترا
عدو ز آینهٔ دل که سخت پرزنگ است — کنون نماید هردم هزار آه ترا
از آنکه مرتبهٔ تو چودید عقلش گفت — بود بنور جبین خیرها پگاه ترا
زبان تیغ تو آن صبح صادق دگراست — بگاه دعوی تو بس بود گواه ترا
چه حاجتست بتیه خیال خویش مرا — که چون ستارهٔ طبعست انتباه ترا
چو بنگری همه‌را نیکخواه دولت تست — که دولت ابدی باد نیکخواه ترا
کلاه دولت بادا همیشه بر سر تو — که تاج شاه جهان را سزد کلاه ترا

در مدح نصیر الملة والدین ناصرحسین فرماید (۲)

چو عزم کردم سوی سفر برأی صواب — بریده گشت امیدم ز صحبت[۱] احباب
بدان[۲] امید که بهتر شود مگر کارم — بمن‌رسید[۳] هزاران هزار رنج و عذاب
گهی چو مور بکوشیدم از پی اخوان — گهی چو مار بپیچیدم از غم اصحاب
در این تفکر بودم که آن بت سرکش — بر من آمد بی التماس من بشتاب[۴]
همی‌فروخت رخش چون بر آسمان مریخ[۵] — همی طپید دلم[۶] چون بر آینه[۷] سیماب

۱- ز دیدن ۲- بر آن ۳- همی‌رسید ۴- در آمد از درمن تازه‌تر زعهد شباب ۵- برجیس
۶- دلش ۷- چون در آسمان

گهی فگندی مشك از دوسنبل پرچین[1] — گهی فشاندی در از دو نرگس سیراب[2]

زروی شرم بمن گفت آخر[3] ای بد عهد — مکن چنین و دلم را بوصل اندریاب[4]

مگر بخواب دری زان همی نمیدانی — که بیش اگرچه بکوشی نبینیم در خواب

چه کرده‌ام که چنین بر گرفتی ازمن دل — چه‌شد که خانهٔ مهرم همی کنی توخراب

مگر که عهد مرا پاك دادهٔ بر باد — مگر که نام مرا نقش کردهٔ بر آب

جواب دادم و گفتم که ای دو دیدهٔ من — نکوشنوسخنم زانکه ناطق‌است[5] جواب

اگر چه هست خطا رفتن من از پیشت — شدن بپیش خداوند خویش هست[6] صواب

اگر چه رفت خطائی ز عفو شادم کن — چرا که هستم منقاد شاه عرش جناب

جهان جود و کرم نجم دین و کافی ملك — که دین‌وملك ازو ثابت است درهرباب

نصیر ملت و دین ناصر حسین کز او[7] — همی بزرگ شود نام کنیت و القاب

سپهر قدری دریا دلی که با قدرش — سپهر و دریا باشد کم از دخان و حباب

پدید باشد اسرار غیب برطبعش — چنانکه شکل نجوم فلك دراصطرلاب[8]

بسالها نرسد در همای همت او — اگرچه چرخ فلك پربرآورد[9] چوعقاب

حساب علم نداند ز علم عالم و بس — اگرچه داند از هرعلوم‌وعلم حساب

بزرگوارا دانی که پیش طبع و کفت — نیند هردو بجززفت و دون بحاروسحاب

موافق تو چوباغ است ولطف توچوبهار — مخالف‌توچودیواست وعزم تو چوشهاب

زرشك‌روی[10] توهرشب نهان شودخورشید — زشرم‌روی‌توازوی[11] عرق‌چکد[12] چوگلاب

حقیر باشد در چشم همتت بی‌شك — گرت زچرخ بودخیمه[13] وزشهاب طناب

ز بهر آن شده[14] محراب سایلان در تو — که در زمانه توئی بازگونهٔ محراب[15]

همیشه تاکه نباشد[16] صواب همچو خطا — هماره[17] تاکه‌نباشدنبات همچو سراب[18]

---

١ — گهی‌فشاندی مشك از دو نرگس بیخواب ٢ — گهی‌فشاندی در از دو نرگس پرخواب

٣ — بشرم شرم همی گفت کاخر ٤ — چرا گزینی برگنج وصل رنج عذاب ٥ — باطلست

٦ — نیست ٧ — که گرد ٨ — چنانکه اختر و گردون بروی اصطرلاب ٩ — سربرآورد

١٠ — زعکس رأی، ز رشك رأی ١١ — زشرم لطف تو در وی ١٢ — دهد، بود.

١٣ — شود خیمه ١٤ — باشد ١٥ — توئی بازگونه برمحراب، نهی پا بگوشهٔ محراب

١٦ — نیابد ١٧ همیشه ١٨ — شراب

(۳) در مدح جمال‌الدین محمد وزیر که روضهٔ مطهر پیغمبر را عمارت کرده بود گوید

چو دولت رفت بر تخت امارت — مه تاجش پذیرفت استدارت

وزیری جست فحل و[1] شهم و مقبل — که باشد در همه کارش مهارت

بسازد[2] کار عقبی از کفایت — نگیرد[3] نام دنیا[4] از حقارت

بعزت ماه گردون سعادت — بگوهر در دریای طهارت

خرد را گفت کی نقاد[5] مردان — کجا و در که دیدی این امارت[6]

گر از صدری چنینم مژده گیری — دهم ملکیت حق این بشارت

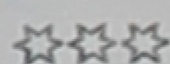
خرد مسکین دراین خدمت فروماند — فتاد اندر بحار استخارت

ز رای پیر و از بخت جوان هم — نمود الحق در این باب استشارت

سعادت کردش از دنبالهٔ چشم — بمولانا جمال[7] الدین اشارت

بود خاموش چون گل جمله معنی[8] — شود بلبل چو آید[9] در عبارت

خجسته حاتم ثانی محمد — که جودش ملك کانها کرد[10] غارت



دمش بس خرم‌و‌گرم است آری — نسیم گل نباشد[11] بی حرارت

فراخای دلش را بحر گفتم[12] — چو تنگ آمد مجال استعارت

بزرگا هرچه آن مقلوب گردد — شود منکوس[13] و زاید استزارت[14]

ترازو را نداری از[15] کرم زانك — ترازو یست مقلوب[16] وزارت

خهی در خلق عطارت حلاوت — زهی در خط[17] نقاشت مرارت

چو از مکه شدم سوی مدینه — خدایم داد توفیق زیارت[18]

پیامی داد جدم مصطفی خوب — بدستوری رسانیدم سفارت

پیام آنست کای شایسته فرزند — که بادا بحر علمت[19] را غزارت[20]

فرا شو نزد آن آزاد مردی — که دارد در جوانمردی[21] بصارت

---

۱ — فحلی ۲ — نسازد ۳ — بگیرد ۴ — دینی ۵ — قصاد ۶ — فتاد اندر نثار استحارت
۷ — جلال ۸ — معنی است ۹ — چو آمد ۱۰ — جانها کرد، جانها کرده ۱۱ — فروغ خور نباشد ۱۲ — خواندم ۱۳ — مقلوب ، منلوب ۱۴ — گردد استزارت ، گیرد استدارت
۱۵ — زاید آن راا ز، راندانی از ۱۶ — هست مقلوب ، نیست معکوس ۱۷ — در حفظ
۱۸ — عمارت ۱۹ — حلمت ۲۰ — نسخ عموما : غذارت ۲۱ — درخداوندی

بگو کای خواجهٔ مقبول مقبل　　غلامانت سزاوار امارت

بنای عمر تو معمور بادا　　که کردی روضهٔ ما را عمارت

بخر از مال فانی جان باقی　　که میمون باد بر تو این تجارت

☆☆☆

صبا دوش آمد و دادم بشارت　　که خیز ای در دریای طهارت

بده مژده که از ابر کرم یافت　　نهال باغ امیدت خضارت[۱]

چو نیك و بد ندانستم در این باب[۲]　　فتادم در بحار استخارت

ظهیر دولت و ملت محمد　　که دارد در جوانمردی مهارت

گر از خورشید رأیش یافتی ماه　　بماندی تا ابد در استنارت

هزاران چاکر و خادم بپیشش[۳]　　که کمترشان منم با این حقارت

زهی[۴] اندر فنون علم و حکمت　　شده چون مردیك فن با غزارت[۵]

اگر چه آن دل پاکت دریغ است　　که بندی در مهمات غرارت

ولیکن راستی داند که چون تو　　نبوده است و نباشد در سفارت

مبارك روی محمودت بود روز[۶]　　که برملك سخن[۷] یابد امارت

حدیثی نیست رسمی آنچه گفتم　　که در سیماش دیدم[۸] این اشارت

بزرگا حسب حالی طرفه افتاد　　بدستوری نمایم این جسارت

جهان برمن که خیرش چون نیرزد[۹]　　همی خواهد که بفروشد شرارت[۱۰]

سزای او ببیتی کردمی لیك[۱۱]　　دراین مجلس بترسم زان قذارت[۱۲]

مجیر من تو بس باشی که دادم　　بمهرت خانهٔ دل را اجارت[۱۳]

چو لاله سرخ رویم کن همان دان[۱۴]　　که کردی روضهٔ جدم زیارت

نهالی را که بار و برگ او داد[۱۵]　　خزان هرگز نیارد[۱۶] کرد غارت

بنائی کن که همچون چرخ کهنه　　بود هر روز نوتر این عمارت

---

۱ — نضارت　۲ — چو دیدم نیك دانستم در این کار، در این باغ　۳ — هزاران خادمی شاگرد هستش، خادم و شاگرد پیشش، چاکر و خادم رهینش　۴ — رهی　۵ — مردمك باعزارت، با غرارت　۶ — ذوق　۷ — بحق　۸ — گفتم　۹ — که چون چترش، که خیرش چون فرش خون بریزد　۱۰ — بشارت　۱۱ — به پیشی کردمی لیك　۱۲ — دراین مجلس بترسم زین بدارت　۱۳ — عمارت　۱۴ — یقین زان، چنان دان　۱۵ — بازد برگ اور　۱۶ — نخواهد

وراز تو بگذرد خود در جهان کیست — که داند کرد کاری را کفارت[۱]
الا تا از جهان تنگ ترکیب — حلاوت کس نبیند[۲] بی مرارت
دل و چشمت مظفر با دو منصور — زرأیت شرع بپذیرد[۳] وقارت
سعادت های تو چندانکه گیرد — ز مغرب تا بمشرق این اشارت

سلطان سلیمان سلجوقی در دوازدهم ربیع الاول سنهٔ خمس و خمسین و خمسمائه بدار الملك همدان رسید و بر تخت سلطنت نشست. سید اشرف بتهنیت در حضرت این قصیده روز بار برخواند بحضور امرای دولت[۴] (٤)

شاه شاهان جهان برتخت سلطانی نشست
مردم چشم[۵] سلاطین در جهانبانی[۶] نشست

منت ایزد را که از نامش نشان خسروی
برطراز جامه رفت و بر[۷] زر کانی نشست

منت ایزد را که باری هم شهنشاهی بحق[۸]
در مبارك مسند اسکندر ثانی نشست

منت ایزد را که در صدر خراسان و عراق
هم خداوند عراقی و خراسانی[۹] نشست

منت ایزد را جهان چون روضهٔ فردوس ساخت[۱۰]
وین ملك قدر فلك[۱۱] قدرت برضوانی نشست

مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند[۱۲]
چون سلیمان شاه برتخت سلیمانی نشست

چشم رعنائی بدوزند[۱۳] اختران روز کور
خسرو سیارگان بر اوج کیوانی نشست

رسم باطل زود برخیزد چو رأی پادشاه
نوبت حق پنج فرمود و[۱۴] بسلطانی نشست

---

۱ — کار بی بصارت ۲ — می نبیند ۳ — بذرفته ٤ — راحة الصدور چاپ أروپا صفحة ۲۵۷ (٥) وارث تخت، مردم بخت ٦ — درنگهبانی ۷ — خانه افتاد و در، خانه رفت و در ۸ — ، هم ولیعهد یمین ۹ — عراقی و خور آسانی، هم خداوند عراق و هم ۱۰ — گشت، شد ۱۱ — وین فلك قدر ملك — ۱۲ ایستد ۱۳ — بدبندد ۱٤ — فرموده

پای قدرش از سر افلاك جسمانی گذشت
مهر مهرش در دل پاکان روحانی نشست

دور نبود گر بپراند ز میدان وجود
گوی گردون را چوبر یکران چوگانی نشست

پیش عزمش باد در بالا بواجب ایستاد
پیش حزمش کوه در پستی بنادانی نشست

بوی عدلش چون دم عیسی جهانرا زنده کرد[۱]
لاجرم زان برجهانش[۲] منت جانی نشست

فتنهٔ شب رو[۳] بروز بد نشست از تیغ او
هم بدشخواری[۴] بخیزد چون بآسانی نشست

کار او ثابت بمعنی آمد و گردان بنام[۵]
راست چون گردون که بروی اسم گردانی[۶] نشست

ای برایوانت شده کیوان[۷] هندو پاسبان
شاه رومی بر دربارت بدربانی نشست

بخت چون برتخت دیدت تهنیتها کرد و گفت
آنکه برتخت جهانداری تو میدانی نشست

چون جهانداران کمر بربند و عالم میگشای
وقت کار آمد کنون بیکار[۸] نتوانی نشست

زابر کف[۹] باران رحمت برمسلمانان ببار
هین که گرد کفر بر روی مسلمانی نشست

(۵)

در مدح علی بن عثمان گوید

چشمم ز غمت عقیق بار است   رازم ز پی تو آشکار است

---

۱ — تازه کرد ۲ — برجهان بس منت ۳ — شب کو ، بدرو ٤ — بدشواری ٥ — کرداو بنام ، گردون بنام ٦ — گردونی ؟ روحانی ۷ — اکنون ۸ — از کار ۹ — ابر گو

از عشق تو بیقرار گشتم — عشق تو هنوز برقرار است
بیچاره دل من ای نگارین — بی از تو مپرس تا چه زاراست
در کار دلم یکی نظر کن — کش با تو هزار گونه کار است
از جام لب و گل رخ تو — چونست که بی‌خمار و خاراست[۱]
دور از تو مرا ز دوری تو — درد از همه چیز یادگار است
آنی تو که در دل و سر من — از ورد تو خار و نی[۲] خماراست
دریاب دل کسی که آنکس — مداح امین شهریار است
مخدوم جهان **علی عثمان** — صدری که سخی و بردبار است
دستش چوسحاب[۳] درفشانست — خلقش چو نسیم مشکبار است
خاك در او چو زر[۴] عزیزاست — سیم وزر او چوخاك خواراست
هر پر هنری که برضمیرش — چون مهر زمهر اونگار[۵] است
با قد کشیده همچو سرو است — با دست گشاده چون چناراست
درخواب ازوست روزوشب آز[۶] — گوئی که سخاش کوکنار است
خود ممتحن است کز خلافش — برخاطر عاطرش غبار است
ای آنکه مکارم و بزرگیت — بر بنده فزون ز صد هزار است
خود شکر کدام گوید اول — کانرا نه نهایت و شمار است
حسبی بشنو که گفت آن چیست — نز بی‌ادبی کز[۷] اضطرار است
در ملك هر آنکه هست امروز — از بندگی تو کامکار است
از عون سخات با مراد است — و زجود یمینت با یسار است[۸]
این بنده که از همه جهانش — از تربیت تو افتخار است
گاهش کرم تو پایمرد است[۹] — گاهش لطف تو دستیار است
سرگشتهٔ چرخ گردگرد است — دلخستهٔ زخم روزگار است

---

۱ — که جام بی‌خمار است ۲ — خاردل ۳ — شهاب ٤ — خاك در او زر ٥ — بکار
٦ — ازوست بچهٔ آز ۷ — آری آری کز، از بی‌ادبی که ۸ — و رجود بمنت و یساراست
۹ — پای بوسند

بی برگ چو شاخ در خزانست | بی بار چو باغ در بهار است
بی هیچ ستم یتیم پرور | بی هیچ گنه[۱] عیال‌وار است[۲]
گر تربیتش کنی تو بخ بخ | ورنی دردا که کار زار است
ای صدر جهان[۳]، سپهر گوئی | در بندگی تو جان سپار است
در گردن و گوشش ازمه نو[۴] | ازمهر توطوق و[۵] گوشوار است
دستارم کهنهٔ دو سالیست[۶] | و اکنون هم عیدو هم بهاراست
پارینه گذاشتم ولیکن | امسال نه از مزاج[۷] پار است
اطلاق کن از در کریمی[۸] | کامروز نه روز انتظار است
تا پیش خدای و خلق گویم | کین خلعت‌صدر روزگار[۹] است
تا مهر منیر در مسیر است | تا چرخ اثیر در مدار است
بادا مهرت میان دلها[۱۰] | تا چرخ معین[۱۱] وبخت یاراست
فردا بادات به ز امروز | کامسال بسیت[۱۲] به زپار است

در مدح معزالدوله خسروشاه پسر بهرامشاه گوید (۶)

جان راز عارض و لب او شیر و شکر است
دل را زطره و رخ[۱۳] او مشك و عنبر است
هم دل‌درآن‌وصال[۱۴] چوباعنبراست مشك[۱۵]
هم جان درآن فراق[۱۶] چوباشیر شکراست
آشوب عقلم آن شبه عاج مفر شست
نقل امیدم آن شکر پسته شکر است
در دیده اشك هست[۱۷] ولیکن لبالب است
در سینه درد هست[۱۷] ولیکن سراسر است
آن آشنا وشی که خیالست[۱۸] نام او
در موج خون چو دیدهٔ[۱۹] من آشناور است

---

۱ — کفن ۲ — بار است ۳ — اجل ۴ — و گوش از در تو ، تو شش از مه نو
۵ — از بهر تو طوق ۶ — دوسالست ۷ — نه بر مزاج ۸ — انعام کن از ره بزرگی
۹ — خاص شهریار ۱۰ — میان هردل ۱۱ — کت چرخ معین ۱۲ — نشست ۱۳ — ز خط وطرهٔ
۱۴ — نصاب ۱۵ — ولیك ۱۶ — شراب ۱۷ — هست ۱۸ — جهانست ۱۹ — در موج آب دیدهٔ من

جانان خوش است تحفهٔ بباغ بتان ولیك
نو باوهٔ جمال[۱] ترا آب دیگر است

عالم نگر[۲] که گوئی جان منقش است
بستان ببین[۳] که گوئی خلد مصور است

آن غنچه نیست طوطی سبز شکر لب است
وان روضه نیست شاهد نغز[٤] سمنبر است

لاله چو مجمری که هم از مجمر است عود[٥]
نی نی چو بادهٔ[٦] که هم از باده ساغر است

تا بر سر تو مردم چشمم[۷] گلاب ریخت
در آتش فراق دلم همچو[۸] مجمر است

گفتم رسد بگوش تو پندم چو گوشوار
آری رسد ولیکن[۹] چون حلقه بر در است

در خون من شده است یکایك دو چشم تو
لب های تو میان من و چشم داور است

دل بردهٔ و قصد بجان میکنی هنوز
یا این همه که داشتم[۱۰] این نیز درخوراست

دست از جفا بدار که در آب غرق[۱۱] شد
چشم حسن که خاك کف پای صفدر است[۱۲]

خورشید چرخ نصرت محمود غازی آن[۱۳]
کو نور دین و قوت شرع پیامبر است[۱٤]

والا معز دولت خسروشه شجاع
کان شیرمرد غازی محمود دیگر است[۱٥]

---

۱ — خیال ۲ — مکر ۳ — نگر ٤ — نغز ٥ — که همه مجمر است و عود ، مجمریست عود ٦ — زبادهٔ ۷ — تا بر سرخیال تو چشمم ۸ — دلم خوش چو ۹ — آری رسیدلیکن ۱۰ — چوداشتم ۱۱ — غرقه ۱۲ — چشمم که خاك راه شهنشاه صفدر است ، چشم حسن که خاك کف پای حیدر است ۱۳ — آن ۱٤ — شرع و پیامبر است ۱٥ — این بیت فقط در نسخهٔ آ-و-م-است .

آن خسروی که روز[1] سخا روی دولت است
وان صفدری که وقت[2] وغا پشت لشکر است

آیینه در مقابل رایش معطل است
اندیشه در حدیقهٔ مدحش معطر است

آن آب رنگ تیغش در تف[3] چو آتش است
وان کوه پیکر اسبش در تك چو صرصر است

ای عقل شاد باش که در بذل[4] حاتم است
وی جان گواه باش که در رزم حیدر است

از مهر او[5] صحیفهٔ جانها منقش است
با جود او ذُخیرهٔ کانها محقر است

روی سپهر طالع او را سزد از آنك
نور دو چشم شاه جهان بوالمظفر است

بهرامشاه شاه که او را ببارگاه
از آسمان سریر و ز خورشید افسر است

آن خسروی که پایهٔ اول ز قدر او
از اوج چرخ هفتم صد پایه برتر است

صیتش[6] فراخ پهنا چون عرض عالم است
قدرش بلند بالا چون اوج اختر است

چون چشم دلربایان عزمش کمان کش است[7]
چون زلف خوبرویان حزمش[8] زره در است[9]

آن نقش ذات اوست اگر روح پرور است[10]
وان شکل تیر اوست اگر مرگ با پر[11] است

حاشا که در دل آرم کزا بر و آسمان
کف سخیش و همت عالیش کمتر است

---

١ – وقت ٢ – روز ٣ – در کف ٤ – ای دل امید بند که در بزم ٥ – ازرزم ٦ – دستش
٧ – حمایلست ٨ – زلفش ٩ – زره گراست ١٠ – بردل است ١١ – مرگ باور

شرم آیدم که گویم دریا و آفتاب
با طبع پاك و رأی منیرش برابر است

ای مکرمی که آز فرومایه از کفت
چون کان ززر و بحر ز لؤلؤتوانگر است[۱]

تیغ تو رنگ ریز و ضمیر تو نقشبند
خلق تو گل فروش و بیانت شکر گر است[۲]

گر حاسد تو [۳] منزلتی یافت گو بیاب
نقصان عمر مور ز افزونی پر است

آنک حمل نه پیشرو شیر اعظم است
وانك زحل نه تاج سر سعد اکبر است

جای جمال ماه براندود کوکب است
تنهای آفتاب نه [٤] محتاج لشکر است

ای چون عزیز مصر حفیظ و علیم ملك
بالله که مملکت بتو همواره در خور است [٥]

شاها بمجلس تو فرستاد خادمت
خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است

هر در بتربیت [۷] که تو سفتی برای من
حقا که آن بحقهٔ [۸] جان من اندر است

مقصود من توئی ، چو توام آمدی بدست
از ماه و آفتابم هم سیم و هم زر است

این دهر رنگ ریز مرا صوف و اطلس است[۹]
وین چرخ نقره خنگ مرا اسب و استر است

شاها بدولت تو که در چشم همتم
این وازین هزار که گفتم [۱۰] برابراست[۱۱]

---

۱ — چو بحر ز گوهر برابر است ۲ — زبان تو شکراست ، زبان شکر گراست ۳ — گوهر خسیس ٤ — چه ٥ — والله که ممکنی است از اینها نه درخور است ٦ — مشکین چوخط اوست ۷ — هردر تربیت ، هردر بزینتی ۸ — زتحفهٔ ، ز حقهٔ ۹ — صوف اطلس است ۱۰ — این وهزار ازین که بگفتم ، زین وازاین چهار که گفتم ۱۱ — فروتر است .

تا ابر و باد تیره و گل خاك[١] روشن است
تا جام آب خشك[٢] و شراب آتش تراست

برخور که چار طبع[٣] جهان دشمن ترا
اندر درون دیده و دل نیش[٤] و نشتر است

درمدح بهرامشاه گوید (٧)

آرامش و رامش همگان را بدر ماست — بخشایش و بخشش ره جدو پدر ماست
گر در سهریم از جهت خلق سزد آن[٥] — کین خفتن فتنه ز فراوان سهر ماست
مارا دل اگر هست قوی نیست عجب زانك — خوش خوئی و شیرین سخنی گلشکر ماست
خورشید زند تیغ و شود منکسف[٦] از ماه — آری چه عجب ماه بشکل سپر ماست
در خواب نبینند سلاطین زمانه — آن مال که عشر صلهٔ مختصر ماست
سیم و زر عالم همه دادیم بخلقان — زانجا که سخاهای کف با[٧] خطر ماست
وقتست کنون کز مه و خورشید ببخشم — کان راست چو سیم ماو ین همچو زر[٨] ماست
المنةلله که ز بس رادی و مردی — ما در دل ملکیم و عدو در جگر ماست
بی رحمتی گر بود اندر همه عالم — هم رحمت ما داند کان بیخبر ماست
زان نام بزرگ ما بهرامشه آمد — کاندر کف بهرام حسام ظفر ماست
یا رب برعیت تو بارزانی مان دار — کاسایش ایشان ز مبارك نظر ماست

دراین قصیده بهرامشاه را مدح کند (٨)

براعتدال هوا عدل شاه یار شده است — چهار فصل جهان سربسر بهار شده است[٩]
ز نفخت کرم شاه خاك بست و فرود — چو آتش و می گلرنك و آبدار شده است
برای دیدن او نرگس[١٠] مضاعف را — دوچشم گوئی در بوستان[١١] چهار شده است
نبوذ وقت شکوفه ولیك از این شادی — زخنده شاخ[١٢] درختان شکوفه بار شده است

---

١ — تا ابر و ماه تیره گل و خاك، تا ابر و باد تیره گل باد ٢ — تا جام آب و خشك ، تا جان و آب و خشك ٣ — که خار طبع ، که خوار طبع ٤ — اندر دل و دو دیده چودر دست
٥ — سنائی را نیز براین روش درمدح بهرامشاه قصیده‌ایست بدین مطلع :

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست — جان ملکان زنده بدولت گنه ماست

رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ٧٠ ٦ — منخسف ٧ — که بخامی کنف بی ٨ — چو سیم و تن همچو ٩ — درنسخهٔ م.دومصرع این بیت مقدم و مؤخر است
١٠ — دو نرگس ١١ — درگوششان ١٢ — زبیخ و شاخ

بنفشه هم بتکلف سفید پوشیده است[۱]   که تا کسیش نگوید که سوگوار شده است

زمانه نیل کشیده است بهر دفع گزند   زسرمند[۲] جهان را که چون نگار شده است

زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشد[۳]   اگر شده است زاخلاق شهریار شده است

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود   که چرخ در کنف او بزینهار شده است

خدایگانی کایام در حمایت او   هزار بار نه یکبار ویا دوبار[٤] شده است

ببزم گوئی گل در چمن پیاده شده[٥]   برزم گوئی مه بر[٦] فلك سوار شده است

فلك بنزد جلالش زمین محل گشته است   زمین ز فرجمالش[۷] فلك عیار شده است

همای سایه شهی[۸] آفتاب وش ملکی   که بازچتر رفیعش ظفر شکار شده است

ضمیر مهر شعاعش دقیقه بین زاد است   سخای ابر نهادش[۹] در ر نثار[۱۰] شده است

مطیع مجلس عالیش آسمان گوئی   که ماه رایت اعلاش گوشوار شده است

تبارك الله روز قدوم شاهی بود[۱۱]   که بحر گوئی از موج[۱۲] بیقرار شده است

چنین[۱۳] نمود بچشم من و زیادت باد   که ربع مسکون همراه[۱٤] او سوار شده است

عجب بماندم سوی سپاه منصورش   که هر یکش ده و هر صدش صد هزار شده است ۱۵

علم که هست نهال فتوح در کفشان[۱٦]   ثبات بیخ شرف برگ و فتح بار شده است

بکارزار پدید آمد[۱۷] و بخواهی دید   که بر مخالف از ایشان چه کارزار شده است

ظفر ز نوك سنانشان طلوع خواهد کرد[۱۸]   که گل همیشه پدید از میان خار شده است

خدایگانا این نهضت مبارك تو   طراز دولت و عنوان روزگار شده است

غبار جیش تو در چشم آسمان رفته است   صدای کوس تو در گوش کوهسار[۱۹] شده است

دل ملوك بصد پاره و همه در خون   زبیم آن حرکت چون دل انار شده است

مخالفان تو ای شهریار معذورند   اگر ز سهم تو شان جان و دل فکار شده است

که موی بر تنشان آتشین[۲۰] سنان گشته است   که پوست بر دلشان[۲۱] آهنین حصار شده است

همیشه تا بتعجب جهانیان گویند   که آفتاب جهان ظل کردگار شده است

---

۱ — پوش شده است ۲ — زسردهند ؟ ۳ — زحسن باغ جهان این چنین نکو نشود ، زعطر باغ سپهر این چنین عطر نشود ٤ — ونه دوبار ٥ — شده است ٦ — ببزم گوئی بدر ۷ — جلالش ، کمالش ۸ — سایه وشی ، سایه شهی ۹ — بهارش ۱۰ — گزاف کار ۱۱ — شاه چه بود ، شاه بود ، شاه نگر ۱۲ — ازموج ۱۳ — چنان ۱٤ — هموار بر ۱٥ — وان یکاد بدم (بخوان) برسپاه منصورش که هر یکیش ده و هر صدی هزار شده است ۱٦ — در گفتار ۱۷ — آید ۱۸ — خزانه ظاهر کوله ، سنانش طلوع خواهد کرد ۱۹ — شاهوار ۲۰ — آهنین ۲۱ — بر تنشان

پناه خلق بجود فراخ دست تو باد[۱] — که رحمت و شفقت نیک بی کیار[۲] شده است

(۹)

در مدح بهرامشاه گوید

ای شاه دور چتر توچرخ دگر شده است — دولت عروس ملک ترا جلوه گر شده است
از حلقه جای شیر سوار ستارگان — هم نام[۳] تو که شحنهٔ چرخ است بر شده است
علم علی تو داری و آئین خوب تو — آیینه دار صورت عدل عمر شده است
اینك زحسن جلوهٔ طاوس کز شرف[۴] — درگاه تو نشیمن اهل نظر[۵] شده است
بر بندهٔ که بلبل بستان بزم تست — عالم قفس مدار که بی بال و پر شده است
روئی که لعل بودی پیش ثنای تو — از غصهٔ شماتت اعدا چو زر شده است
پائی که اوج چرخ[۶] سپردی بدولتت — در کنج نامرادی دامن سپر شده است
دستی که بر کمرزده بودی ببندگی — بی پایمال حضرت تو تاج سر شده است
گوشی که در حلقهٔ او بود لفظ تو — مالیدهٔ سفاهت[۷] هر بدگهر شده است
چشمی که خاك بارگهت سرمه داشتی — راه زهاب چشمهٔ خون جگر شده است
بودی نیام تیغ فصاحت دهان[۸] من — اکنون ببین که ترکش تیر سحر شده است
در باغ دولت تو نهالی شکفته بود — آبیش ده ز لطف[۹] که بی برگ و بر شده است
ای پایمرد حق ز سر بنده بر مدار — دستی که برمراد[۱۰] همه خلق در شده است
ای در آبدار یکی سوی من نگر — رحمی که کار من همه زیر و زبر شده است
گفتم مگر گرانی اندك تری شود — دردا که وقت غیبت بسیار تر شده است
بر جان خشک بنده بفرمای رحمتی — گرچه[۱۱] ز شرم زحمت بسیار تر شده است

(۲۰)

این قصیده نیز در مدح بهرامشاه است[۱۲]

خاك را از باد بوی مهربانی آمد ست
در ده آن آتش که آب زندگانی آمدست

---

۱ — پناه اهل جهانی فراخ دست تو باد ۲ — نیك بر کنار ، سخت نیك بار ۳ — هم نام ٤ — بنما زحسن جلوهٔ طاوس عدلها ٥ — بازظفر ٦ — عرش ۷ — شکایت

۷ — زبان ۹ — بلطف ۱۰ — آن دست کز مراد ۱۱ — گرچند ۱۲ — این قصیده بحکیم سنائی نیز نسبت داده شده که در مدح سلطان سنجر گفته است «رجوع شود بدیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب صفحه ۷۹» و در سه نسخهٔ معتبر دیوان سیدحسن• «نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك و جنك منتخب اشعار» آمده ولی از نسخ دیگر افتاده است

نرگس خوشبوی‌مخمور طبیعی خاستست[۱]
بید خرم روی سر مست[۲] جوانی آمدست

باغ مهمان دوست برگ میزبانی‌ساخته‌است[۳]
مرغ اندک زاد دز بسیاردانی آمده ست

باد نقاشی است یاعطار کو هر صبحدم[٤]
این توانائیش بین کز[٥] ناتوانی آمدست

آتش[٦] لاله‌چرا افزود آب چشم ابر[٧]
آب را گر خاصیت[٨] آتش نشانی آمدست

آری آری هم براین طبع است تیغ[٩] شهریار
گرچه او آبست از آتش نشانی[۱۰] آمدست[۱۱]

سبزه گر بذرفت شکل تیـغ تیزش لاجرم
همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش[۱۲]
لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست

تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن شود[۱۳]
چشم‌خواب[۱٤] نرگس اندر دیده‌بانی آمدست

پیش تخت شـاه چون‌من‌طوطی شکر فشان
بلبلم خوشتر که اودر[۱٥] مدح خوانی‌آمدست

راست خواهی هر کجا گل نافهٔ از لب گشاد
همچو غنچه لاله را پسته[۱٦] دهانی آمدست

گل گرفته جام یاقوتین بد ست زمردین[۱۷]
پیش شاهنشه ببوی[۱۸] دوستکانی آمدست

---

۱ — خادم ابست ، دیوان‌سنائی : نرکس مخمور بوی‌خوش‌زطبعی‌خواستست ۲ — دیوان: بنده‌وآزاد سرمست، بید خرم‌رو یکی‌مست ۳ — ساختند ٤ — دیوان : باد غمازاست وعطاری کندهرصبحدم ٥ — توانائیش ازهر ٦ — آتشی ۷ — زابر ۸ — دیوان : از خاصیت ۹ — طبع ۱۰ — گرچه اوآبست درآتش فشانی ۱۱ — دیوان‌سنائی این بیت را دراینجااضافه دارد :
دست خسرو گر نبوسیده است ابر بادپای پس چرا چون دست اودردرفشانی‌آمده‌است
۱۲ — دیوان : لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش ۱۲ — دیوان :آمن بود ، ایمن بود ۱٤ — خوب ۱٥ — دیوان: بلبل اندرپیش گل در ۱٦ — دیوان : همچولاله غنچه را بسته ۱۷ — زمردی ۱۸ — دیوان : بسوی ، نسخ دیوان سیدحسن : ببوی

سرو نازان[۱] بین که گوئی این جهان لعبتی[۲]
پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست[۳]

آسمان پیش جمال[۴] اوزمین گردد[۵] از آنك
از جمال او زمین در آسمانی[۶] آمدست

کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست
تیر چرخ از کلك او در ترجمانی[۷] آمدست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایشت
خرس دررادی[۸] وگرك اندرشبانی آمدست

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت
گرچنین باشد نیایم چون چنانی آمدست[۹]

پیل[۱۰] این صحرای اول با جلاجلهای نور
گرد ملکت برطریق[۱۱] پاسبانی آمدست

صدر دیوان دوم تیرست تا یابد معین[۱۲]
با خجسته کلك تو در هم زبانی آمدست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر[۱۳]
زین غمین ترداشت اندر[۱۴] شادمانی آمدست

شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج[۱۵]
در فراهم کردن زرهای کانی آمدست

---

۱ — دیوان: سرو یازان ۲ — معتبر ۳ — در دیوان سنائی بجای این بیت که در مدح سلطان بهرامشاه است ونام اودرآن ذکرشده این بیت که بنام سلطان سنجراست آمده

آفتاب داد ودین سنجر که اورا هر زمان　　اول القاب نوشروان ثانی آمدست

۴ — کمال، دیوان: جلال ۵ — زمی گردد ۶ — دیوان: گرجلال اوزمین درترجمانی ۷ — دیوان: عالم ستانی ۸ — دیوان: درداهی ۹ — دردیوان سنائی بجای بیت متن این بیت است

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا　　ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست

۱۰ — دیوان: ترك ۱۱ — برطریق ۱۲ — دیوان: صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین، صدردیوان دوم بیری است، بعضی نسخ دیوان سید: دوم پیراست تاماه معین ۱۳ — مطرب صبحی شوم وزبزم، دیوان: مطرب صحن سوم بربام توسوری بدید ۱۴ — دیوان: زوهمین بوده است کاندر ۱۵ — تاخراج آرد بدست

شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد
زخم او بر خصم جای بی‌گمانی[1] آمدست

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست

ای که میر صفهٔ[2] هفتم سبك دل شد زرشك[3]
کز وقار تو برو چندان گرانی آمدست

زاویه داران هشتم را بنور راستی[4]
رای عالی قدرت اندر میزبانی[5] آمدست

ای ضمیرت دیدبان کنگر طاقی که هست[6]
آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

از در دولت سبك بر بام همت رو[7] که چرخ
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

خسروا طبعم با قبال قبولت زنده شد[8]
آب را آری حیات اندر روانی آمدست

بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی
چشم زخمش را چوخاری گلستانی آمدست

لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو[9]
موجب این بیتهای امتحانی آمدست

چون تو درهر کار سلطانی و خاصه در سخن
من چه گویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

اینك ازاقبال تو پرداخته شد آن خدمتی[10]
کاندکی[11] الفاظ و بسیارش[12] معانی آمدست

---

۱ — جاهی بی گمانی، دیوان: زخم او برجسم جانی نه که جانی ۲ — دیوان: ای که پیر صفهٔ ۳ — زبیك ٤ — بنورراستی، دیوان: کارداران سرای هشتمین را برفلك ٥ — دیوان: رای عالی قدرتو درمیزبانی ٦ — دیوان: ازضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم: از ضمیرت دیدن آن کنگرطاقی که هست ۷ — دیوان: بربام هفتم‌رو ۸ — باقبالت قبول، دیوان: باقبال‌جمالت‌زنده گشت ۹ — دیوان: تا بحرف مدح تو خواهم ثنای دیگران ۱۰ — پرداخته شد مدحتی ۱۱ — کاندکش ۱۲ — بسیاری

در او در آب قدرت آشنا ور آنچنانك
راست گوئی[۱] گوهر تیغ یمانی آمدست
گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان ثنات[۲]
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
تا نهال عمر خلقان را ببستان حیات
بیخ و شاخ ازصحت و از کامرانی آمدست
شاخ زن بادا نهال عمر توزیرا که خود[۳]
بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

در مدح بهرامشاه غزنوی گوید (۱۱)

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت
سعادتش چو دل و دیده[٤] در کنار گرفت
ظفر بهمت گرزگران جمال[٥] گرفت
جهان[٦] بدولت[۷] شاه جهانْ قرار گرفت
یمین دولت و دین و امین ملت وملك[۸]
که آرزو ز یمینش ره یسار گرفت
ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود
که زر خورشید از رای او عیار گرفت
جبین خورشید از یمن نام او بر چرخ
بداغ بهرام اندر ازل نگار گرفت
گرفت شهپر سیمرغ نصرت از منقار
چو باز چتر رفیعش ره شکار گرفت
فراخ سال عطا ز ابر کف[۹] او بنمود
چو حرص را هوس جود بیکیار[۱۰] گرفت
مرادها که از او آرزو همی باید
چه آرزواست که نتوانش درشمار[۱۱] گرفت
کنون ز غنچهٔ اقبال[۱۲] بشکفد گل بخت
چو عالم از نظرش رونق بهار[۱۳] گرفت
خدایگانا شاها مظفرا ملکا
نظام بین که ز تو[۱٤] دور روزگار گرفت
مگر نه چتر توشام سیاه[۱۵] گردون ساخت[۱٦]
چو فر تاج تو صبح سپید کار گرفت
برنگ جزع نمود این رواق پیروزه
جهان ز لشگر منصور چون غبار گرفت
تبارك‌الله از آن لشکری که افزون باد
تمام صحن جهان سربسر[۱۷] سوار گرفت
غبارر کفتشان[۱۸] چشم روزگار ببست
صدای موکبشان[۱۹] گوش کوهسار[۲۰] گرفت

---

۱ – گویم ۲ – دیوان : بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع، گرم بگشادیم وداعی بر سرخوان ثبات ۳ – دیوان : شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود ٤ – بدل دیده ٥ – روی ظفر کمال ٦ – زمان ۷ – بهمت ۸ – امین ملك و ملل ۹ – عطاز ابر کف ۱۰ – نیکیار ۱۱ – در کنار ۱۲ – امید ۱۳ – گوهر بهار، رنگ نو بهار ۱٤ – نظام هاز تو ، نظام کار ز تو ۱۵ – مگر ز چشم سیاه تو چرخ ۱٦ – خواست ۱۷ – فضای عالم را سر بسر ۱۸ – مرکبشان ، از کفشان ۱۹ – ناو کشان ۲۰ – هوش دار

بتیر هیکل جوشن وران چنان کردند — کشان چو ماهی اندام خار خار گرفت
زمین معرکه از جسمشان گرانی یافت[1] — هوای هاویه از جانشان بخار[2] گرفت
چنان نمود که گوئی[3] زمین آهن رنگ — ز کشته خود را در دانهٔ انار گرفت
تو دیرزی[4] که ز تیغ کبود پوشیده — همه ولایتشان نوحه های[5] زار گرفت
گل فضول چو پژمرده[6] شد بدانستند — که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت
خدایگانا گر مدبری خطائی کرد — سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت
تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او — بدست خواهش فتراک زینهار گرفت
بلند همت شاها حسن که بندهٔ تست — جهان بمدح تو شاه بزرگوار[7] گرفت
بدولت تو که بادا فزون و پاینده — عروس جان را در در شاهوار[8] گرفت
ز بهر آمین با خویشتن ملایک را[9] — بگاه ورد و دعا در ضمیر یار گرفت
ز ابر جود ببار آب زندگانی از آنك — بباغ ملك نهال امید بار[10] گرفت
همیشه تا که بود نقش بخت[11] را صددست — چنانکه گوئی هردست[12] درنگار گرفت
جهان بکام تو بادا از آنکه ازهمه دست[13] — بمهر دامن این ملك پایدار گرفت

این قصیده درمدح خالد مالکی است (۱۲)

یارب این بوی خوش سنبل و گل با سمن است
یا نسیمی ز سر چار سوی یا سمن[14] است
یا بخور کله[15] تا فتهٔ شمشاد است
یا بخار رخ افروختهٔ نسترن است[16]
مگر این موسم[17] خندیدن باغ ارم است
مگر این نوبت پاشیدن مشك ختن است
ای عجب این دم خرم که جهان مشکین کرد[18]
مگر از سینهٔ پر جوش[19] اویس قرن است

---

۱ — ازچشمان سیاهی یافت ۲ — غبار ۳ — توگوئی ٤ — دیرآی ٥ — فوجهای
٦ — چه پرورده ۷ — تودردرشاهوار ۸ — عروس دولت را تنك در کنار ۹ — ملائکه را
۱۰ — نهانی امیدوار ، ، بباغ جود نهالی امیدوار ۱۱ — پیش تخت ۱۲ — دهربست
۱۳ — بادا که بخت هم راندست ، که بخت از آن همه دست ١٤ — یارمن ۱۵ — یاعبیری زکله
١٦ — اثرشمه از شیوهٔ مخدوم من است ۱۷ — خوبی ۱۸ — مسکن کرد، مشکین است
۱۹ — پرخون

اینت اقبال که آمد بمشام دل من
نفس رحمت رحمان که ز سوی یمن است [١]

این همه خرمی از چیست بگویم یا نی
اثر وشمتی [٢] از همت مخدوم من است

خالد مالکی آن صدر که خالد ببهشت
همچو رضوان ز نسیم کرم خویشتن است

آن خردمند که [٣] بر تخت سخن جمشید است
وان سخنور که بمیدان هنر تهمتن است

وطن خالد جز خلد مدان از آنك
خلد را امروز اندر دل [٤] خالد وطن است

بقبول سخنم یك سنخش [٥] را صد کرد
گرچه دانست که درهر سنخم صد سخن است

پرتو خاطر او طبع مرا قوت داد
خه‌خه‌ای خاطر چون تیغ که آن عکس من است

مادح او من و او مدح [٦] فرستد عجبا
عشق بر بلبل و گل چاك زده پیرهن است

ای سخنهای توچشمم را روشن کرده [٧]
ور دم الحمد لمن اذهب عنی الحزن است

آمد ارکان ثنای تو مثمن چو بهشت
گرچه شعر تو مسدس چو نجوم پرنست [٨]

آن مسدس را هرشش جهت آورده سجود
وین مثمن را در هشت بهشتش ثمن است

واوشش باشد وحی هشت همین نسبت هست
تانگوئی که شش وهشت چه دستان وفن است

---

١ — حضرت رحمان که مهبش یمن است ٢ — اثر همتی ٣ — آن هنرمند ٤ — دم ٥ — بقبول سخنش یك سخنم ٦ — ظ: مدح ٧ — کذافی جمیع النسخ ٨ — گرچه شعر تو سپیدیش چو بخرم پرن است

زود این تاج مثمن گهرت بر سر باد
که از آن شکل مسدس عسلم در دهنست

قلمت را سزد ار کلك عطارد خوانم
ز آنکه آن طبع لطیف تو عطارد وطن است

با عطارد شده ام هم قلم و [1] این شرفم
از پی مدحت خورشید زمین و زمن است

خسرو عادل محمود که همچون همنام
مسجدآباد کن و غازی و بتخانه کن است

مردمی را چو خرد درسر و مردم در چشم [2]
مملکت را چوفرح دردل‌وجان در بدن است

آسمان درصف [3] جنگش زره تیرانداز
آفتاب از پی فتحش سپر تیغ زن است

بردل دشمن او سینه ز سهمش گور است
برتن حاسد او پوست ز بیمش کفن است

شهریارا [4] بخدائی که رضا و سخطش
نیك را تاج ده و بد را گردن شکن است

نیم پشه چو ولایت دهدش پرده در است
عنکبوتی که حمایت نهدش پرده تن است

پارهٔ گوشت چو جان دادش ماه چگل است
قطرهٔ آب چو پروردش در عدنست

که دل و جان مرا همچو فرایض مطلوب
خدمت درگه تو شاه مبارك سنن است

چه کنم فتنه از آنست که برنارد چرخ
هرمرادی که بدان جان و دلم مفتتن است

---

۱ – هم قلم و ۲ – درسر واز مردم چشم، ۳- از بی ٤ – شهریاری

از پی آنکه حسن نام و حسینی نسبم
کارنا سازم چون کار حسین و حسن است

خاصه امسال که گوئی ز قضای یزدان
بن هر خار کمین گاه هزار اهرمن است

هر کجا اسبی با بار خری درمانده است
هر کجا شیری از زخم سگی ممتحن است

کار ایام چو ایام گره برگره است
عهد افلاك چو افلاك شکن در شکن است

ای جوانمرد چو هر پیرزنی رنج مبر
بهر دنیا که جوانمرد کش و پیرزنست

غم فردا چه خوری می خور وخوش زی امروز[1]
اگرت دولت می خوردن و خوش زیستن است

ملك ده بیژن دل را که دراین چاه گل است
تخت نه یوسف جان را که بزندان تن است

گلبن رعنا نازنده که گوئی صنم است
بلبل شیدا نالنده که گوئی شمن است

وعدهٔ حور چنان دان که وفای ساقی است
نسیهٔ خلد همان گیر که نقد چمن است

بید بر پردهٔ بلبل ز طرب سرجنبان
سرو برنغمت قمری ز فرح دست زنست

تو همان جام غم آهنج[2] بخواه از ترکی
که زخوبان چومه از انجم زی[3] انجمن است

لب میرنگش بی چاشنئی مست کنست[4]
چشم بد مستش بی عربده مردم فکن است

---

۱ — خوش خور و خوش شاد بزی ۲ — غم انجام ۳ — حرم از نجم زی ، ازانجام وی
۴ — منت کیست

تن چون سیمش لرزنده تر از سیمابست
قد چون سروش بالنده تر[1] از نارونست

بی شراب لب او کان لبنی در شکر است
تن عشاق گدازان چو شکر در لبن است

شده از چشمهٔ زرین فلك آب روان
از حیای چه[2] سیمینش که اندر ذقن است

خجل و طیره شود چشمهٔ زرین[3] چو بدید
که بر آن[4] یك چه سیمینش دو مشکین رسن است

حلقهٔ زلفش بر صفحهٔ عارض گوئی
نقش توقیع شهنشه بصلات ثمن است

شاه محمود که او را به مقام محمود
ز بس اخلاق محمد چو محمد سنن است

عالم از رادی و رایش حسن آبادی باد[5]
با همه چیزش تا من که غلامش[6] حسن است

(۱۳) در مدح بهرامشاه گوید

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت — وز آن یاقوت جان افشان گهر یافت
بوصف کشی او عقل خود را — چو گردون بی سر و بسیار سر[7] یافت
خیالش نزد من آمد بپرسش[8] — بجان او اگر از من اثر یافت
نشاطی در دل من خواست آمد — ز تو بر تو غمش کی رهگذر یافت[9]
هلاکم کرده بود آن چشم جادوش — یك افسون لبش آن کار دریافت
تر و خشکم بداد و مهربان شد — چو با من جان خشك و چشم تر یافت
چنین ناگاه برجانم ببخشود — مگر از لطف شاهنشه خبر یافت
خداوند جهان بهرامشه آنك — ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

---

۱ — نازنده‌تر ۲ — از حیای لب ۳ — خجل و بد نشود چشمهٔ زرین ٤ — که بدان
٥ — عالم از روی وز رأیش همه آبادی باد، حسن آبادی شد ٦ — یا من که غلام ۷ — بسیار گر
۸ — پرسیدن آمد ۹ — کی ره بدر یافت

بدین رحمت که برمن بنده فرمود | حقیقت دان که ملك بحرو بر یافت
زیمن آنکه هدهد را طلب کرد | سلیمانی بملك خود[1] دگر یافت
دلم ز اندوه در شادی[2] بپرورد | چو این تشریف شاه داد گریافت
بلی خفاش خاکی بود تیره | زعیسی زنده گشت و بال و پر یافت
لقایش[3] ذره را آورد پیدا | از آن شاه کواکب تاج زر یافت
چورویم[4] سرخ گشت ازنوررأیش | یقینم شد که گل رنگ ازقمر[5] یافت

سلطان سنجر را بدین قصیده مدح کند (۱۴)

توقیع خداوند جهان نقش ظفر باد
هردم که زند مایهٔ صد عمر دگر باد
چون بخشش تو آیت احسان علی گشت
بخشایش او غایت انصاف عمر باد
چون عقل همه گرد معانیش طوافست
چون روح همه سوی معالیش سفر باد
طغرای هلالیش دریغ است بکاغذ
آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد
آن رایت عالیش که زلفین فتوحست
زیب گل[5] رخسار عروسان ظفر باد
سلطان سلاطین همه مشرق و مغرب
کز همت او فرق زحل پای سپر باد
بخشندهٔ تاج ملکان سنجر[6] عادل
کان تخت بدو هر نفس آراسته‌تر باد
شاها ز نسیم گل فتح تو که بشکفت
جان‌های سلاطین را در خلد مقر[7] باد

---

۱ — سلیمان تختی و ملك ۲ — دلم شد زنده در ۳ — نقابش ٤ — چو نوردیم ٥ — رنگ دگر نقش گل ٦ — خسرو ۷ — خبر ، اثر

هر تاج که دارند شهان گر چه تو دادی[۱]

در خدمت درگاه تو آن تاج کمر[۲] باد

تا دامن ابر از عرق چشمهٔ خورشید

از خجلت بحر کف در بار تو تر باد

این لشکر منصور ترا حاطهم الله[۳]

بر شه ره پیروزی[٤] پیوسته گذر باد

چون مدبر بد خو حرمت همه با بت؟

رمح گذارند که چو عزمت همه سر باد؟

آن گاه که از آتش دل سوخته گردد

بد خواه ترا دیده پر از خون جگر باد

جسمش ز نم دیده و جانش ز تف دل

سوزان و گدازنده چو شمع و چو شکر باد

بسیار ز تیرت سپرش همچو زره شد

این بار ز گرزت زرهش همچو سپر باد

زینسان که بزیر قلمم[۵] نظم گهرهاست

همواره بزیر قدمت نثر[٦] گهر باد

ای از نظرت رنج غریبان شده راحت

در حق غریبی چو منت نیز[۷] نظر باد

این گنبد گردنده که زیر و زبرش نیست

گر جز بمراد تو رود زیر و زبر باد

در جملهٔ عالم ز نسیم کرم تو

تا صبح قیامت خوشی وقت[۸] سحر باد[۹]

---

۱ — دآری ۲ — سبر ۳ — پیروز ترا از مدد حق ٤ — بر سدرهٔ پیروزی ، برشهره فیروزی ۵ — قلمت ٦ — نظم ۷ — درحق غریب چو منت نیک ۸ — چوشبی بخت ۹ — راحة الصدور چاپ لیدن صفحهٔ ۱۸۸-۱۸۹

(۱۵)

فشاند[1] از سوسن و گل سیم و زر باد — زهی بادی که رحمت باد بر باد

بداد از نقش آذر صد نشان خاك — نمود از سحر مانی[2] صد اثر باد

مثال چشم آدم شد[3] مگر ابر — دلیل لطف[4] عیسی شد مگر باد

که در بارید دم دم برچمن ابر — که جان آورد خوش خوش در شجر باد

اگر سرگشته ابر آمد چرا پس — نهد زنجیر هردم بر شمر باد

گل خوشبوی ترسم کاورد رنگ — از این غماز صبح پرده در باد

برای چشم هر نا اهل گوئی — عروس باغ را شد جلوه گر باد

ز عدل صاحب ار بوئی ببیند[5] — کند عرضه صبوحی جام زر باد[6]

امین ملك خاص شه حسن آن — که آمد صیت او را راهبر باد

خداوندی کز آتش بار خشمش[7] — مقیم افتاده باشد در خطر[8] باد

قمر کو پیکر دیوش[9] نبودی — ز دستی[10] خاك در چشم قمر باد

ور از حلمش حجر بهره نبردی[11] — ببردی آب و آتش از حجر باد

یکی در لطف لفظش[12] بین که گوئی — ز گل آب آیدی و از شکر باد

پی عزمش[13] گرفت، اندر سر آمد — که فرمودش[14] ندانست این قدر باد

دم خصمش ز حسرت سرد و خشک است — عجبتر آنکه باشد گرم و تر باد

ز ایزد جان او خواهد همانا — که میگردد بگرد بحر و بر باد

زهی صدری که گر عونت نباشد — نیابد بیش بر آتش ظفر باد

ز بیم آنکه ناگه گردد[15] آتش — نیارد کرد برخصمت گذر باد

سلیمان وار گر فرمان دهی تو[16] — سبك چون کوه بربندد کمر[17] باد

زخدمت ور چو هدهد تاج[18] یابد — نیارد بود غایب دیرتر[19] باد

چو خاك درگه عالیت را یافت[20] — ندانم تا چه گردد دربدر باد

---

۱ — نشاند ۲ — حالی ۳ — رویم شد ٤ — نطق ٥ — ز عدل صاحب ار بوئی بدیدی
٦ — نکردی اینچنین بار دگر باد ۷ — خداوندا گر آتش بار چشمش ۸ — در سحر
۹ — قمر گر بیك دیوانش ۱۰ — زدست ۱۱ — بصحرا بهره بودی ۱۲ — یکی آن لطف لطفش
۱۳ — حزمش ۱٤ — که فرمودی ۱٥ — گیرد ۱٦ — اگر فرمان دهد او
۱۷ — چون کوه بربندد دگر ۱۸ — بار یابد ۱۹ — دایم دیرتر ۲۰ — عالیش دریافت

حسود خاکسارت را که کردست — چو قوم عاد را زیر و زبر باد
چو شیر نره بادی[1] هست در سر — دهد روزی چو شیر بیشه سر باد
نگون سوی زمین آمد چو نمرود — بحیلت گر شود این[2] بار بر باد
چه خلق است اینکه همچون عاد یانش — سرانجام آتش است و ماحضر باد
بزرگا چون من آیم در بدیهه — بود از خصمی من برحذر باد
بپیش تیغ نطقم بفگندزود[3] — برآب کار چون مردان سپر[4] باد
زبهر جستن از پیشم عجب نیست — که از مرغان کند در یوزه پرباد
منم کز بحر طبعم گاه و بیگاه — کند چون ابر عالم پردرر باد
نبیند هم که مثل من نبیند — اگر هموار[5] پاید در سفر باد
وگرنه گوهر پاك منستی — کجا بنمایدی هر بد گهر باد
همی تا هست در نزد طبیعی — که باشد اصل عمر جانور باد
سوی جان تو هردم آنچنان باد — که از آب حیات آرد خبر باد

(۱۶)

یا رب چه شور بود که اندر جهان فتاد
سود حسود صدر جهان را زیان فتاد

صدر جهانیان حسن احمد حسین.
کش دست و دل بجود سوی بحر و کان فتاد

با کوه حزم ثابت او همرکاب گشت
با باد عزم ثاقب او همعنان فتاد

از رأی پیر و بخت جوان ملك طفل را[7]
در دهر کهل دایهٔ بس مهربان فتاد

خاك درش که آب حیات مرادهاست
از جان و دل خرند که بس رایگان فتاد

۱ــ باری ۲ــ بخیلت گر نشیند ۳ــ روی ۴ــ چون آب بسر ۵ ــ ظ: هموار ۶ــ ماند
۷ــ از راه نیز و بخت ملك طفل مهد را

در بند بندگیش فتادند عالمی
در بند بندگی چنو[1] می‌توان فتاد

سنگین دلی که هست بر آتش ز دشمنش[2]
زان پس که روشنیش[3] بر آب روان فتاد؟

زین سهمگین سراب که هرگز مباد آن
آتش نگر که در دل پیر و جوان فتاد

از وهم این خیال فلک در فلک شکست
وز سهم این محال جهان در جهان فتاد

دشمن دو روئی که نموده است همچو گل
از دل چو لاله آتشش اندر دهان فتاد

زود از قفا کشید زبانش بنفشه وار
چون سوسنش[4] اگرچه زبان در زبان[5] فتاد

او خود چو دیو بود که افسوس بهر او
چندین هزار لعنت ما بر زبان فتاد

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میکند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد

موسی بدان[6] کمال بیفتد بگوشهٔ
کز بانگ گاو سامری اندر میان[7] فتاد

چونانک طاس را رسد آسیب[8] ناگهان
زین گفتگوی زلزله در آسمان فتاد

آوازه‌شان بسی‌است[9] که دستی بر آن نهاد؟
چون حکم آن بشاه زمین و زمان فتاد

ای صاحبی که صورت و شکل مبارکت
مر سیرت بدیع ترا ترجمان فتاد

---

۱ — چنان ۲ — ترا بس بر وسمین؟ ۳ — دوستیش ٤ — سوزنیش، سوسنیش ۵ — زبان در زبان
٦ — بآن ۷ — اندر گمان ۸ — چونانکه طاس را نرسیدست ۹ — آوازه زان سبب

از خاص و عام کیست در این ملك پایدار
کز سعی تو بسر شد و برجاه[۱] جان فتاد ؟

کفران نعمت تو که کفر است نزد من[۲]
خواهد رسید در همه این آن نشان فتاد

شستی اگر گشاد عدو از کمین مکر
تیرش خطا پرید و ز دستش کمان فتاد

یاذکر آن[۳] زود که یکی دون چهی بکند
ز انصاف روزگار هم اندر[۴] میان فتاد

سر سبز و سرخ روی چو سرووچو گل بمان
کز هر بدی که هیچ مبادت امان[۵] فتاد

در مدح ابو نصر احمد فرماید (۱۷)

آفتاب رای صاحب تخت برجوزا نهاد
افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد

در دریای خداوندی ابونصر احمد آنك
موکب بخت ابد بر منکب[۶] جوزا نهاد

آن خداوندی که بر حق پایهٔ[۷] اقبال او
رأی عالی بر فراز گنبد اعلی[۸] نهاد

مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
تابش خورشید دولت را از آن سیما نهاد

حاسدان کردند قصد دولت باقی او
خلق چون باطل کند جائی[۹] که حق اورا نهاد

مهتر کهتر نواز و سرور گردون محل
کافی نیکوخصال و خواجهٔ زیبا نهاد

۱ــ برماه ۲ــ برزمین ۳ــ یار گران ۴ــ هم او در ۵ــ زمان ۶ــ بخت ترا بر مرکب ۷ــ مایهٔ ۸ــ والا ۹ــ جاهی

روح قدسی [1] علم جوئی را رهی بروی گشاد
عقل کلی را ز محرم زایراد و ا [2] نهاد ؟

باد غماز از نهیب [3] عدل او وقت سحر
در چمن دزدیده رفت و گام ناپیدا نهاد

نیست[4] آگاه از نسیم خلق او در باغ لطف
آنکه دل بر نرگس شوخ و گل رعنا نهاد

شاه چون دیدش نکرد از دشمنش یاد وخرد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد

غره شد گیتی که دادی ندهمش لیکن نداد
لاف زد گردون که گردن ننهمش اما نهاد [5]

سوزیان ناید مگر [6] از دست زر افشان او
چرخ گوئی جمله را برمخلب عنقا نهاد

سوزیان را گوشهٔ از روز جاه [7] خویش دید
گوشهٔ امروز را در توشهٔ فردا نهاد

حکمتی بود اینکه چون در کار دنیا[8] فردگشت
درد دین را چون امانت در دل دانا [9] نهاد

فیض حق هرجا که مردی یافت [10] رخت آنجا کشید
شاه دین هرجا که بختی یافت تخت [11] آنجانهاد

بانگ رفقا بالقواریر [12] آمداز گردون چو او
پای همت بر سر این طارم مینا نهاد

دایره کردار عالم بر طریق اتفاق
ملك را سر بر خط فرمان او عمدا نهاد

---

۱ — روح قدری ۲ — برآوا « تصحیح این بیت میسر نشد » ۳ — ازبهشت ٤ — هست
٥ — لیکن نهاد ٦ — ماندهورا، آمدمگر ۷ — از روزها، ۸ — آنکه چون ازکار دنیا ۹ — چون
دیانت در دل بینا ۱۰ — دین حق هرجا که فری دید ۱۱ — تختی یافت رخت ۱۲ — نصر للقوار بر

زخم شمشیرش کزو هرگز نزاد[1] الا ظفر
هم بصورت هم بمعنی خصم را چون لا نهاد

دشمن سرکش چو دیدش نرم گردن[2] شد بلی
سیل تندی کم کند چون پای در دریا نهاد

ای سرافرازی که اندر کلك جادو طبع تو
گنبد خضرا بحق سر بر ید بیضا نهاد

گر تو هستی از جهان ور نیستی[3] شاید که چرخ
بوی گل در خار و رنگ لاله در خارا نهاد

ابر نوروزی بر آمد وز سر تر دامنی
در دهان نرگس تر لؤلؤ لالا نهاد

بنده هم دری ولیك از بحر طبع پاك خویش
کرد منظوم و بخدمت پیش مولانا نهاد

تا بباطل کس نیندیشد که آن[4] حق ناشناس
دل دو تا کرد و ثنا و شکر نه یکتا نهاد

تا نگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن[5]
این امانت را که جان خوانند ناپیدا نهاد

دیر زی تا در پناه جاه تو ماند[6] مصون
این امانت ها که ایزد در نهاد[7] ما نهاد

در مدح احمد عمر فرماید (۱۸)

دلی که بال و پر از عشق[8] آن پسر یابد	چو جان نشیمن خود عالم دگر یابد
امید داد[9] مرا لعل او که زنده کند	نعوذ بالله اگر جزع او[10] خبر یابد
چنین که هجران[11] در جان من اثر کرداست	اجل عجب[12] که ز من عمرها اثر یابد
دلم ز غمزهٔ او یافت ناوك سحری	مباد کو ز دلم[13] ناوك سحر یابد

---

۱ — نداد ۲ — سست گردن ۳ — ورزو بهی ۴ — براندیشد که این، نیندیشد که آن
۵ — جسد ۶ — ماه نوماند ۷ — که شکرش دردهان ۸ — ازخون ۹ — امید کرد
۱۰ — غمزه اش، چرخ ازو ۱۱ — هجر تو ۱۲ — عجب مدان ، اجل مدان ۱۳ — کوز لبم، نرگس و گل

یکی شویم و برافتد دوئی که از دستم | میان او چودو پیکر یکی کمر یابد

ازو حسن چوفلك بیسر است وخون گرید[1] | سر تو گردد[2] و خود را تمام سر یابد

شدآب نرگس[3] گریان من ملون از آن[4] | که عکس آن گل خندان همی گذر یابد

زعکس رنگ مراد است[5] اینکه دیدهٔ من | همیشه خود را بی گریه بیش تر یابد

اگرچه مشك شوم بوی من همی نکشد[7] | ببوی آنکه ز من بهتری مگر یابد[8]

اگر بجوید در مشك زلف خود دل من | دل مرا بهمه حال در جگر یابد

بسر[9] زمین را چون آب اگر بپیماید | بخاکپای خداوند من اگر یابد

نه او نه من نه فلك تا هزار[10] سال دگر | چوصدر دولت و دین احمد عمر یابد

بلند. گوهر بحری که چرخ اعظم را | ز اوج همت[11] نهمار مختصر یابد

هنر نظر بسرا پای او اگر فکند[12] | ز پای تا سر او را[13] همه هنر یابد

فرو نگیرد چشم از شعاع چشمهٔ نور[14] | اگر ستاره ز رایش یکی نظر یابد

ز مه چو بر سپر تیغ زن نشیند رنگ | جهان ز رأیش هم تیغ و هم سپر یابد

سپهر تا قدمش بوسد و سرش گردد | همیشه خود را گه زیر و گه زبر یابد

قدر ز دیدهٔ او اصل کارها نگرد | ز فضل حق شمرد هرچه از قدر یابد

بشکر شمس گشاید دهان چو اول روز | اگر چه آخر شب خلعت از قمر یابد

زمین چوخورشید ار گوی زر[15] شود بمثل | مدان که در بر او ذرهٔ[16] خطر یابد

بدان عزیز بود سیم و زر کز او هردم[17] | چنانکه خواهد برکارها ظفر یابد[18]

چو ناصحی را کاری ببست بگشاید | چو حاسدی را یکران دیده تر یابد[19]

ز خاك اگر کشد اقبال کیمیا گر او[20] | بهر یکی که جدا شد صدی دگر یابد

شده است کان بزرگی وطبع کان آنست[21] | که هرچه[22] بیش دهد مایه[23] بیشتر یابد

عروس جلوه کند چون جمال[24] شه بیند[25] | خروس نعره زند چون دم سحر یابد

---

۱ — سبزه است و گرگرید ۲ — سر تو گردم ۳ — آب دیدهٔ ٤ — ازاشك ٥ — ترا دست، بزادست ٦ — باگریه تیزتر ۷ — بکشد ۸ — اگریابد ۹ — همه ۱۰ — نه‌هزار ۱۱ — زاوج عزت ۱۲ — بگشت سراپای او و بس چکند ۱۳ — زپای تا سراوچون ۱٤ — چشمهٔ مهر ، پردهٔ روز ۱٥ — چو خورشد گوئی که زر ۱٦ — مدام پیش دلش ذرهٔ ، عجب که پیش دلش ذرهٔ ۱۷ — کزومردم ۱۸ — برکامها ظفر ، برکامها گذر ۱۹ — مکردویده دریابد ۲۰ — کیمیا گردد ۲۱ — تست ، این است ۲۲ — که هر که ۲۳ — پایه ۲٤ — کمال ۲٥ — بینی

از آن[۱] سبب که یکی هندوئی بمن بخشد | هزار ترك سیه زلف سیمبر یابد
ز باده در قدح لعلشان نشان بیند | ز سبزه بر سمن تازه شان[۲] اثر یابد
دلش ز حلقهٔ شبرنگشان قمر جوید[۳] | لبش ز پستهٔ گلگونشان شکر یابد
ببزم از ایشان چستی آهوان خواهد | برزم از ایشان تندی شیر نر یابد
چو من مباد که از عشق هندوی لاغر | ز تاب آتش در چشمهٔ[٤] جگر یابد
بزرگوارا منت خدای را کامروز | توئی که گفت ترا خلق معتبر یابد
سپهر اگرچه صدف[٥] پیکراست ودربارنگ | بپاکی تو بتا کیست اگر گهر یابد
ز خامهٔ توکه نقاش چرب انگشت است | نگارخانهٔ دل حالت صور یابد[٦]
همه خریطه کشان دماغ را دل من | برای مژدهٔ این فتح بال و پر یابد[٦]
امید بنده چو ره گم کند ز ظلمت آز[۷] | ز دست طبع تو یادآرد ار خبر[۸] یابد[٦]
دو چشم من که ز نادیدنت پرآب نماند | ز خاك درگه تو قوت بصر یابد
ز دست خاطر پیرایه دار من چه عجب | که گوش آن صدف مردمی درر یابد
دلم زپرده عروسی چو جان برون آورد | سزای خود نه همانا که جلوه‌گر یابد
همیشه تا بطبیعت جهان چنان باشد | که چهرهٔ ثمر از طرهٔ شجر یابد
بباغ ملك چنان باد بخت نوزادت | که نونو از شجر مکرمت ثمر یابد

در مدح سلطان بهرامشاه است (۱۹)

چون دلم در خدمت آنسرو گلنار[۹] ایستد
دیده درنظارهٔ[۱۰] آن لعل دُر بار ایستد
گر بنزدیك من آید فی المثل تا جان برد[۱۱]
دل کند تکبیر و آید پیش آن یار ایستد
تیر کوخستست از آن این جان سرگردان من
پیش او بریکقدم مانند پرگار ایستد

---

۱ — ازاین ۲ — بارشان ۳ — یابد ٤ — زهاب آبش درحجرهٔ ٥ — چه گهر ٦ — این سه بیت درنسخهٔ آستانه نیست ۷ — روز ۸ — زنور اخترجود تورا هبر ۹ — گلبار ۱۰ — دیده ام نظارهٔ ۱۱ — جان را برد

از نهیب غمزهٔ بیمار چشمش روز و شب
عافیت سرمست خیزد فتنه هشیار ایستد

زار زارم کشت و من دانم که آخر خون من
گر نخسبدهم بر آن جادوی خونخوار ایستد

جانِ من بر بوی راحت در پی رنجیش نیست[1]
عندلیب از بوتهٔ گل درتك خار ایستد

مردم دیده اگر صد خار دارد در سفر
هر قدم نظارهٔ آن قد و رخسار ایستد

گل پس[2] کارخود آرستند و اکنون همچو سرو
ایستد در پیش پای خود بنهمار ایستد

خوش حریفی میکند تا راست بیند کار من
چون یکی کژ شد سبک درجنگ و پیکار ایستد

روز شادی ابه نشینی خود[3] کند هردشمنی
دوست آن باشد که تا جان وقت تیمار ایستد

کار مردان بابت هر نو عروسی[4] کی بود
اینچنین شاهی نکو عهد و وفادار ایستد

گوهر[5] کان خداوندی ملك بهرامشاه
آنکه هر لفظش بجای در شهوار ایستد

زیر بار منت او چرخ آسان خم زند
پیش باد حملهٔ او کوه دشوار ایستد

دینِ ودولت هر دوچون در گوهر عدلش نشست
کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد

پایمرد اهل عالم شد از آن بهر همه
هم بگفتار کریم و هم بکردار ایستد

۱- رنجش نشست ۲- بسی ۳- تصحیح قیاسی است و اصل: مستی خود ٤- ظ: هر نوعروسی ٥- گوهری

درد پایش‌را که زایل باد عذر این‌است و بس
کان خداوند از برای خلق بسیار ایستد

ایکه خوی و کار زمین سازی ترای ؟
منزوی در عون رایت آسمان وار ایستد

در کفت خورشید اگر جوئی بهردر او فتد
بر درت سیمرغ اگر گوئی بمنقار ایستد

شست مردی گر گشائی بردل سنگین خلق
هم بمردی گر خدنگت تا بسوفار ایستد

ایستاد از بهر طبعم حایکم خوی چوشب؟
خود بوی نقاش چون آن ترك ؟ عطار ایستد

تا ببوی مشك و رنگ گل‌بتان را آرزوست [۱]
سایهٔ زلفین برخورشید رخسار [۲] ایستد

تابراوج چرخ چون خورشید شد زیبد عدو [۳]
سایه وار آویخته بر روی دیوار ایستد

این قصیده ببغداد گفت و بخدمت تخت اعلی « سلطان سنجر » بخراسان فرستاد (۴۰)

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد — چون دم عیسی در کالبدم جان آرد [۴]
دل [۵] مجروح‌مرا مرهم راحت سازد — جان [۶] پردرد مرا مایهٔ درمان آرد
گوئی [۷] از مجمر دل آه اویس قرنی — بمحمد نفس حضرت رحمان [۸] آرد
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم — باد گوئی که سوی برغم [۹] کنعان آرد
یا سوی آدم سرگشتهٔ [۱۰] رفته ز بهشت — روح قدسی مدد. روضهٔ [۱۱] رضوان آرد
در نوا آیم چون بلبل‌مستی که صباش [۱۲] — خبر از ساغر [۱۳] می گون بگلستان [۱۴] آرد

---

۱ — بتان را روز و شب ۲ — رفتار ۳ — چرخ خورشیدی و بی‌رویت عدو ۴ — در نسخهٔ دیوان سید متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی ردیف این قصیده « آورد » است و در نسخ دیگر و کتاب راحة‌الصدور راوندی « آرد » ۵ — جان ۶ — دل ۷ — بوئی ۸ — رحمت یزدان ۹ — که بغم خوردهٔ ۱۰ — برگشته ، سرگشته و ۱۱ — مدد از روضهٔ ۱۲ — که صباست ۱۳ — خبرساغر ۱۴ — گلستان، خبرآمدن گل زگلستان

جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه — که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد
رقص در گیرم چون ذره که صبح صادق — نزد او مژدهٔ خورشید درافشان[١] آرد
شادمان گردم چون دلشدهٔ[٢] کززاریش[٣] — هم ملامتگر او وعدهٔ جانان آرد
هرچه گویم چه عجب[٤] ازدم آن باد که او — عنبر از خاك ره موكب سلطان[٥] آرد
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر — کانچه خواهد[٦] بضرورت فلکش آن آرد
عکس رایش خوان[٧] هر نور که انجم بخشد — فیض جودش دان هر نقد که از کان آرد
جام زر بارد چون دست بعشرت یازد[٨] — تیغ سر پاشد چون روی[٩] بمیدان آرد
خاصگانش را بس هدیه که قیصر سازد — بندگانش را بس تحفه که خاقان آرد
زه‌زه‌ای شاه[١٠] که از بهر کمان و تیرت — فلك از تیر و کمان ترکش و قربان آرد
بس که مه خرمن خود آب زند از نم ابر — تا شبی قدر ترا بوك بمهمان آرد
لاجوردیست حسامت که چو دشمن از بیم[١١] — گهرباگون شد از وبسد و[١٢] مرجان آرد
زاستین چون ید بیضا بنمائی گردون — دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
بهر تعویذ تو نشگفت که پیل سرمست — ناخن شیر ژیان[١٣] از بن دندان آرد
چون سر خصم تو کوبد فلك تافته گر — پای خایسك بسی بر سر سندان آرد
شاه سنجر[١٤] بخط نور نویسد خورشید — چون زر از صلب عدم در رحم کان[١٥] آرد
خسروا حاجتم این است[١٦] که یزدان بکرم — بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد
بجلال تو که گردون همه عالم برمن — بی‌جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور — که از این دیده[١٧] ببغداد نه باران آرد
من ندارم طمع آنکه بجوید[١٨] شاهم — یا حدیثم بزبان شکر[١٩] افشان آرد
لیك در خاطرم آید که دبیر خاصه[٢٠] — نام این گمشده در اول دیوان[٢١] آرد
در فشانم اگرم[٢٢] شاه ز پستی عراق — ابر کردار ببالای خراسان آرد
لاارى الهدهد اگر رنجه شود هدهد پیر[٢٣] — مژدهٔ تخت و عروسی[٢٤] بسلیمان آرد

١ – درخشان ٢ – گردلشدهٔ ٣ – کرزاري ٤ – نه عجب ٥ – مرکب سلطان، خبراز خاك محبان خراسان ٦ – کانچه گوید ٧ – رایش دان ٨ – بعزت سازد ٩ – نقش ١٠ – زه زهی شاه ١١ – چودستم ازهم، حسام توچراچرخ زهم ١٢ – ازوخوشه و ١٣ – ماهی سیرزمان ١٤ – نام سنجر ١٥ – درخم چوگان ١٦ – آنست ١٧ – داده ١٨ – بخواهد، بخواند ١٩ – بزبانی گهر ٢٠ – دبیرخامه ٢١ – فرمان ٢٢ – در ببازم اگرم، در نسازم اگرم ٢٣ – هدهد نیز ٢٤ – تخت عروسی

چرخ دولابی چندانکه سوی چاه‌زمین[١] رشتهٔ نور ز مهر ومه تابان آرد

بی‌مه و مهروچه و رشته چنان بادای شه[٢] که خضر آب تو از چشمهٔ حیوان آرد

حاسدت[٣] گرچه ادب نیست برآویخته باد بهمان[٤] رشته که از چاه زنخدان آرد

(٢١)

درمدح بهرامشاه گوید

همایون رایت اعلی همی رأی سفر دارد
ز یکسو همعنان فتح وز دیگر سو[٥] ظفر دارد

مبارك تخت او اوج فلك را در کنار[٦] آورد
خجسته باز چتر او جهان را زیر پر دارد

خداوند جهان بهرامشاه[٧] آن خسرو صفدر
که ملك عزم و حزم او[٨] بسی تیغ و سپر دارد

جهان پردل از طبع جوادش[٩] کام دل یابد
سپهر سرکش از قدر[١٠] بلندش تاج سر دارد

ز رمحش چرخ تیرانداز پشت چون کمان آرد[١١]
ز تیغش برق آتش بار دایم دیده تر دارد

دل کفار[١٢] ازاین عزمش چو حلقه است وعجبتر این
که عزم[١٣] تنگ میدانش در آن حلقه گذر دارد

ز تیغش زعفران رنگست روی خصم وهم شاید
که دندان در شکم تیغش بسان معصفر دارد

مظفر بندگانش بین چنان جان برمیان بسته
که هر یك همچو دو پیکر ز جان گوئی کمر دارد

پرنده[١٤] تیرشان گوئی که از تقدیر پرسازد[١٥]
برنده[١٦] تیغشان مانا که از نصرت گهر[١٧] دارد

١ــ شاه زمین ٢ــ بادی شاه ٣ــ دشمنت ٤ــ هم برآن ٥ــ و دیگر سو، و در دیگر ٦ــ مبارك اوج تخت او فلك را بر کنار ٧ــ بهرامشه ٨ــ حزم و بزم او، حزم و قدر او ٩ــ از عزم جهادش ١٠ــ از تاج ١١ــ برزمش نیر چرخ از بیم او جنك او دارد ١٢ــ کفتار ١٣ــ که چرخ ١٤ــ بریده ١٥ــ بردارد ١٦ــ بریده ١٧ــ از نصرت کمر

یکی آماج سال و مه ز راه کهکشان سازد
یکی برجاس[1] روز و شب ز تدویر[2] قمر دارد

بنیزه هر یك ار یابد[3] کمر از کوه بر باید
بناوك هریك ارخواهد سها از چرخ بردارد

خداوندا در آن فتنه[4] حسن رایك دو نقش آمد
که گاهش آن کند دلشاد و این گه[5] درخطر دارد

سعادت گویدش برخیز چون در خانه بنشیند
ضرورت گویدش بنشین چو گام ازجای بردارد

چو گردون رفته[6] وساکن چو دیده ساکن ورفته[7]
ز حال خویشتن والله گر این بنده[8] خبر دارد

همیشه تا ز روزوشب جهان کافورو مشك آرد
همیشه تا زمهروماه گردون سیم و زر دارد

بزی در سایهٔ اقبال روز و شب ز مهر و مه[9]
که اندرحق تو هرجاکه باشی حق نظر دارد

(۳۲) درمدح بهرامشاه و فرزند او خسروشاه گوید

خدای عزوجل با خدایگان آن کرد
که هرگز آنرا والله شکر[10] نتوان کرد

مقر[11] دولت باقیش قطب گردون ساخت
حضیض همت عالیش اوج کیوان کرد

گذار دیدهٔ او را بصیرت دل داد[12]
لطیف صورت او را نمونهٔ جان کرد

چو خار پشت ز انصاف او خدنگ انگیخت
چو سنگ پشت بر اعداش پوست زندان کرد

یمین دولت بهرامشه که همت او
ز گوی خاك و خم چرخ گوی و چوگان کرد

بدور دولت او شرع پشت بازنهاد
ز بیم صولت او شرك روی پنهان کرد

ز بحر بخشش او ابر در بدامن[13] برد
ز نور فکرت او صبحدم گریبان کرد

خجسته بخت موافق برای خاطر او
مخالفان را از هم زد و پریشان کرد

---

۱ — یکی برخواست ۲ — ز تدویر و ۳ — زنیزه هریك ارتابد ٤ — دراین دفتره — گاه این
٦ — فتنه ۷ — فتنه ۸ — که بنده این ۹ — نورافشان چومهرومه ، بمهرومه ۱۰ — شرح
۱۱ — بعز ، نظیر ۱۲ — گر از دو دیدهٔ نور بصر بصیرت داد ، گر از دو دیدهٔ نور امل
۱۳ — بدامان

خدایگانا منت خدایرا که ز لطف[۱] هلال ملك ترا همچو بدر تابان کرد

در جلالت رونق ز آب دریا یافت[۲] گل سعادت[۳] منزل بصحن بستان کرد

معز دولت خسروشه آن کزین حضرت[۴] فسانهٔ که زکیخسرواست برهان کرد

بلند قدر خداوند زادهٔ شاهی که گرد گوی زمین چون سپهر جولان کرد

بگشت همچو سکندر کنون بکام رسید که خاکپای ترا نام آب حیوان کرد

تبارك الله از آن ساعت خجسته چه بود که بارگه را خرمتر از[۵] گلستان کرد

چو پای شاه ببوسید، هر که جانی داشت هزار گوهر شادی ز دیده باران کرد

ز خاك بارگهش چون بتافت بوی بهشت سعادت از رخ حور ا[۶] بر او گل افشان کرد

خلیل وار چو فرزند خویش را خسرو بحق سپرد و حوالت بفضل[۷] یزدان کرد

بدوست باز رسانید دوستکام چنان که دشمنان را بهر فداش[۸] قربان کرد

کنون بگیرد عالم که قرة العینش خلیل وار شده نصرت خراسان کرد

همیشه تا برود ذکر آنکه یوسف را چنان بزرگ، دعاهای پیر کنعان کرد

کنند یاد که چون موسی از کف فرعون برست و مملکتش را تمام ویران کرد

بباد خسرو از شاهزاده برخوردار که گرچه کرد سفر هم بحکم فرمان کرد

در این قصیده بهرامشاه را ستاید (۲۳)

ملك و دین شاهنشه از رای همایون پرورد

شمس را در سایهٔ چتر همایون[۹] پرورد

خسرو جمشید فر بهرامشه کز یك نظر

گر بخواهد از غلامان صد فریدون پرورد

نیکخواهش را فلك تا قصر عیسی بر کشد

بدسگالش را زمین درحجر[۱۰] قارون پرورد

ناوك غدار او دلها بحجت خون کند

خامهٔ جادوی او جانها بافسون پرورد

---

۱ — که بلطف، کز لطف، ۲ — در جلالت دریاز آب رونق یافت ۳ — شقایق ٤ — مقر دولت خسروشد آن کزین حضرت ٥ — که بارگاه حریم ترا ٦ — شاهی ۷ — بعز ۸ — بهر خداش ۹ — درسایهٔ آن چتر میمون ۱۰ — ببین درحجر

گشته سدره[۱] سایه پرورد همای دولتش
کش همی زیر پر افلاك بیرون پرورد

رحمت محض خدایست او مدان او را بدل
طبع عنصر آورد یا دور[۲] گردون پرورد

شد عروس دولتش زاب دو چشمم[۳] جلوه‌گر
حسن لیلی را کمال عشق[٤] مجنون پرورد

گر خرد خلق مرا عطار کرد از غم سزد[٥]
زآنکه نقاش طبیعت مشك در خون پرورد

حاش‌لله کو چو گردون گرچه زوقادرتراست[٦]
خوار بگذارد شریفی را و بس دون پرورد

پیش از این بخت ار نمیپرورد اهل فضل را
چون درآمد قوت اقبال اکنون پرورد؟

غره نبود هر دروغی را که حاسد برکشد
اصل میجوئی سرائی را که هامون پرورد

پرورش میداد کار بنده را تا خصم گشت
عالمی و چون چنین‌شد آنکه افزون پرورد

این‌همه سیلند و تندی میکند از تیرگی
کویکی دریا که زینسان در مکنون پرورد

کافر هردو گواهی میدهد بر ساحری؟
گر بافسون جان اهل ربع مسکون پرورد

شاه را سر سبز بادا کی فتد از زمزمه[۷]
هرسحاب تازه آن چو؟[۸] جیحون پرورد

تا نکرد این‌عدل رحمت خلق‌را روشن‌مگر[۹]
کان خداوند او بحجت بندگان چون پرورد

---

۱ – گشت صدره ۲ – یا طبع ۳ – را آب چشمم ٤ – درد ٥ – ازغم سترد ٦ – گرچه او قادر ۷ – از دیده ۸ – هرسحابی بارگاه از دست ۹ – نکرد

تا ز زلف و روی معشوقی[۱] گمان افتد چنانک
سایهٔ مشکین همی[۲] خورشید گلگون پرورد

سایهٔ خورشید عدلش باد گسترده چنانک
ملك و ملت را در ایام همایون پرورد[۳]

در مدح بهرامشاه است (۲۴)

هم اکنون باز نقاش طبیعی خامه برگیرد
ز نقش عالم آرایش جهان زیب دگر[٤] گیرد

گهی بر آب تر از ابر زنگاری زره دوزد
گهی از لاله تیغ کوه شنگرفی سپر گیرد

سحاب پر زنم چشم نبی بی پسر[٥] گردد
نسیم صبحدم رسم رسول بی پدر گیرد

صبا نقاش و عطار است پنداری که پیوسته[٦]
چو نقاشی بپایان برد عطاری ز سر گیرد

طبیعت گر درختان را مطرا میکند شاید
که چون گردد مطرا عود قیمت بیشتر گیرد

دم باد سحر چون مجمر گل را برافروزد
سراسر طارم بستان[۷] بخار عود برگیرد

براند برگلستان ابر نیسان آب و نندیشد
که رخسار لطیف گل خود از بادی اثر گیرد

بپیش آسیای آبگون ابریست چون گردی
که دیده‌است آسیا هرگز که گرد بحر و بر گیرد

هم اکنون لاله چون اصحاب کهف از خواب برخیزد
چو نرگس نیز یکچندیش سودای سهر گیرد[۸]

---

۱ — محبوبان، معشوقان ۲ — همین ۳ — ده بیت آخر این قصیده در بیشتر از نسخ نیست و فقط در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه و نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ٤ — زیبی زسر ٥ — کم بسر ٦ — که هرساعت ۷ — مینا ۸ — هم اکنون نرگس مخمور آئین سهر گیرد

چو دلشدگان کنون بلبل هزاران راز بگشاید
چو دلداران کنون گلبن هزاران ناز در گیرد[١]

بسا[٢] طوطی که از بیضه تر و تازه برون آید
جهان را همچو باز چتر سلطان زیر پر گیرد

خداوند جهان بهرامشاه آنشاه کز جودش
چو روی آسمان هر شب زمین هر روز زر گیرد

مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
مظالم را چو بنشیند[٣] جهان عدل عمر گیرد

گرش افتد بکشتن[٤] چرخ را عزمش فرود آرد
ورش باید بقوت کوه را حزمش[٥] کمر گیرد

جگر از آب تری یابد و این از همه خوشتر[٦]
که تیغ شهریار آب است و گرمی[٧] از جگر گیرد

بپیش رای او خورشید را بیخردگی باشد[٨]
اگر تا دامن محشر گریبان سحر گیرد

بنا میزد بنا میزد زهی شاه قضا قدرت
که تیغ عزم تو گوهر ز الماس قدر گیرد

تو خورشیدی و بدخواهت در آن عقده که سال و مه
ز قربت چون زحل سوزد ز بعدت چون قمر گیرد[٩]

گه از لطفت جهان ملك بوی گلستان یابد[١٠]
گه از نطقت[١١] دهان کلك طعم[١٢] نیشکر گیرد

نه زانهائی[١٣] بحمدالله که از لشکر مدد جوئی[١٤]
نه مرد آن بود خورشید کز ذره حشر گیرد

---

١ — دل بلبل چو شد اکنون هزاران راز بگشاید
چو دلداران هما اکنون گل هزاران راز در گیرد

٢ — بسان ٣ — بنشاند ٤ — ز کشتن، بکین ٥ — بقوت گوهر حزمش، ٦ — تیزی گیرد و، تری می نیابد و ین عجب باشد ٧ — تیزی ٨ — بی خرد میباشد ٩ — زخویت چو قمر سوزد ز لعبت چون قمر گیرد، ز قربت چون قمر سوزد بعزت چون قمر گیرد ١٠ — سوی گلستان ماند، ملکی ببوی گلستان آید ١١ — که از لطفت ١٢ — طبع، ١٣ — نه ز نهاری ١٤ — خواهی

مکان صر صر زشبدیز تو درصحن فلك سازد

پناه آتش ز شمشیر تو در قلب حجر گیرد

چو آتش میخورد خودرا حسود و دیر بر ناید

که روز بخت او کوتاهی عمر شرر گیرد

خداوندا ضمیر بنده چون مشاطهٔ چابك

عروس مدح شاهی را همی اندر گهر[1] گیرد

به از اقران شود بنده چوشد شایستهٔ خدمت[2]

سر گوران خورد روبه چو پای شیر نر گیرد

محالی نیست این معنی که گردد لاله و گوهر

چو خاك و سنگ را خورشید، درظل نظر[3] گیرد

همی تا باز[4] زرین برسر این چتر پیروزه

ز مشرق هر سپیده دم سواد[5] بحر و بر گیرد

ز فر طایر میمون ز پیروزی چنان بادی[6]

که باز چتر تو هرلحظه سیمرغ ظفر گیرد

(۲۵) درمدح سید اجل ذخرالدین ابوالقاسم زید بن حسن گوید

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا[7] رسد
آیا بود[8] که نوبت وصلت بما رسد

تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع
اینم نه بس که دردی دردت بما[9] رسد

خاك درت بدیده رسد بی گزاف نیست[10]
هرگز چنان سزا بچنین ناسزا رسد

رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ
رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد

الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد

پشتم دو تا شده است وهم نیست روی آنك
دستم یکی بدان سرزلف دو تا رسد

رویم چو کهربا شد هرساعتم ز جزع
وه شاخ بسد است که[11] بر کهربا رسد

جانم چو شمع درشب هجران[12] بلب رسید
چون نیست روزوصل تو بگذار تارسد

---

۱ — عروس مدح بهر تو که در در و گهر ۲ — سرافرازی کند طبعم چو شد شایسته خدمت
۳ — ظفر ٤ — همی تامار ، همی تابان ، همی تا ابر ٥ — سواره ٦ — زفیروزی چنان باشد
۷ — حدیث شوق تو گوئی کرا ، عشق تو گوئی کجا ۸ — هرگز بود ۹ — وصلت مرا
۱۰ — کی گزاف ۱۱ — بستدیست ۱۲ — هجرت

گر صد هزار پاره کنند این دل مرا — هرپاره را ز رنج تو دردی[1] جدا رسد
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی — تیرت باتفاق بر آن آشنا رسد
ملکی است خدمت تو و خلقیش[2] منتظر — این کار دولت است کنون تا کرا رسد
بشنو حدیث من که بسی قصهای زار[3] — از عاجزان ببارگه پادشا رسد
یا جهد کن که جان زتن مانده بگسلد[4] — یا سعی کن که دل بمن خسته وارسد
دست ازجفا بدار و بیندیش[5] زانکه زود — رنج دل جفای من[6] اندر جفا رسد
ترسم خجل شوی که صدای[7] جفای تو — از ما بسید[8] اجل مجتبا رسد
فرخنده‌فخر[9] دولت‌ودین‌زیدبن حسن[10] — کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
دامن ز رشك سنبل و گل درچند صبا[11] — گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
سر در نشیب خدمتش آرد سوی زمین — هر روز کافتاب بوسط السما رسد
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر — از خاکپای تو بفلك توتیا رسد
از باغ خلد بخشش و بخشایشت گلست[12] — هردم نسیم آن بعطا و خطا رسد
از شرم کفت[13] آب شده برزمین فتد — هر ابر آتشی که باوج سما رسد
باشد سپید کاری ابر سیه گلیم — درعهد چون تو ئیش چه لاف سخا رسد
خورشیدزرد روی چنان کز جفا[14] شده‌است — کورا[15] دراین زمانه حدیث عطا رسد
آوازهٔ زموج کفت در فلك فتاد — آید خروش آب چو بر آسیا رسد
تو بس بلند قدری و من بس بلند شعر — درچون توئی هر آینه چونین ثنا[16] رسد
نی نی بدان محل[17] که توصاحب رسیدهٔ — گوفی‌المثل دواسبه بودکی دعا[18] رسد
بر نو عروس مدح[19] تو بستم عزیز دار — پیرایهٔ که از صدف مرتضا رسد
در دست نام نیك تو دادم بزرگ دار — نو باوهٔ که از چمن مصطفا رسد
جان و دلی[20] کشیدم در عقد گوهر: — کارزد[21] بجان و دل چو بوقت بها رسد
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن — این تحفه[22] چون بصدر بزرگت فرا رسد

---

١ — ز درد تو هجری، ز درد تو قسمی ٢ — محنت تو وخلقی‌است ٣ — قصلهای راز
٤ — بنده بگسلد، مانه بگسلد ٥ — براندیش ٦ — رنج دل و وفای من ٧ — چوصدای
٨ — ازما بگوش سید ٩ — فرخنده ذخر ١٠ — رشدبن حسن ١١ — درگل‌وسنبل کشد
صبا، دامن ز سنبل و گل در چند صبا ١٢ — یکی‌است ١٣ — گفت ١٤ — سیه کزچنان
شده است ١٥ — کان را ١٦ — چونین بنا ١٧ — درآن محل ١٨ — دو اسبه کنم
بس دعا، کند بس‌دعا ١٩ — نظم ٢٠ — جان را و دل ٢١ — آزرد ٢٢ — این‌خورده

در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود[1] — پیدا بسود[2] کـه همت ما تا کـجا رسد
چندانکه مـدح خوانـد بلبل بتهنیت — چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبا رسد
پاینده باش تـا ز گل و بلبل طرب — دایـم بچشم وگوش تـو برگ و نوا رسد
فرزند نیکبخت عزیز تـو تاج دین — در عـهـد تـو بدولت بـی منتها رسد

سید اشرف در حضرت سنجر و سلیمان این قصیده خواند و مرثیت مسعود کرد[3] (۳٦)

این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن زخاك[4] تیره‌ام بر میکشد
این منم یارب که از خاکم سوی بالا چوآب
دور ایـن گردنـده دولاب مـدور میکشد
این منم کاختر بصد خواری مرا بر در گذاشت[5]
بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
در زمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم[6]
چون مسیحم هردم اکنون چرخ برتر[7] میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم من است
کان مبارك خـاك را چون توتیا در میکشد
یاربم توفیق خـدمت ده کـه بختم بنده وار
سوی سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنـکه از طبعش بمنت بحر مـایه میبرد[8]
وانـکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
تیـغ رای او سپر از مـهر انور میکند[9]
تـیر عزم او کمـان در چرخ اخضر میکشد
از خداوندی قدم بر هفت گردون می نهد[10]
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد

---

۱ — همه چون توئی رسد ۲ — شود ۳ — راحة الصدور صفحهٔ ۱۹۳ چاپ اروپا ٤ — ز چاه
۵ — کاخر بصد زاری مرا بر در نهاد ٦ — فروتر میشوم ۷ — با زبرتر ۸ — بتیت بحر مایه میبرد، بمنت
بحر گردد مایه دار ۹ — فهم انور، فهم آزر میکند ۱۰ — میزند

بانگ کوسش حلقه اندرگوش نصرت میکند[۱]
گرد خیلش سرمه اندر[۲] چشم اختر میکشد

در تاجش[۳] را فلك در عقد انجم می‌نهد[۴]
باز چترش را ملك[۵] در زیر شهپر میکشد

روزچون خورشید و ذره شب چوماه واختران
میرود در ملك و بی اندازه لشکر میکشد

خورد برتخت سلیمان آب حیوان همچوخضر
چیست مطلوبش که لشکرچون سکندرمیکشد

ای که موکب همتت برچرخ اعظم می‌برد[۶]
وی که دامن طالعت[۷] برسعد اکبر میکشد

خان ترکستان ز خوان تو ذخیره می‌نهد
رای هندستان برای تو نفس برمیکشد

دوستکامی[۸] یافت از تو زهرهٔ بربط نواز
لاجرم آب حیات اینك بساغر میکشد

خدمتی تا سوی در بار تو خاقان میبرد
غاشیه پیش سر اسب تو قیصر میکشد

ماه موسی دست شد هارون لشکرهای تو[۹]
زان جلاجلهای گردان منور میکشد

راست پنداری عطارد نامهٔ فتحت نوشت
زان کمر شمشیر زرینش[۱۰] دو پیکرمیکشد

حکم و فتوی سعادت را قلم در دست تست
مشتری زان طیلسان از شرم در سر میکشد

---

۱ ـ میکشد ۲ ـ سرمه اندز ۳ ـ درج تاجش ٤ ـ می برد ۵ ـ فلك ٦ ـ می زند ۷ ـ طالت
۸ ـ دوستکانی ۹ ـ لشکر گاه تو ۱۰ ـ در بشیش

وین[۱] عجایب ترکه تا خطبه بنامت بشنود[۲]
آسمان این هفت پایه پیش منبر[۳] میکشد

آفتاب کیمیاگر تا ببخشی کوه کوه
ذره ذره سوی کانها از عدم زر میکشد

تا مگر مریخ خونی را سلح داری دهی
گرچه گوئی یانه بر خصمانت[٤] خنجر میکشد

خرقهٔ پوشیده کیوان بس کبود و هر زمان
روی زرد حاسدت را نیل[٥] دیگر میکشد

صدق بوبکریت بر عدل عمر[٦] دارد همی
شرم عثمانیت سوی[۷] علم حیدر میکشد

خسروا بنده حسن را دولت جاوید تو
سوی درگاه تو شاه بنده پرور میکشد

بلبل فضل است لیك از بهر داغ بندگیت[۸]
هر زمانی[۹] دل سوی طوق کبوتر میکشد

بهر تو کانی اگرچه نیست خاطر میکند[۱۰]
پیش تو جانی اگرچه نیست درخور میکشد[۱۱]

در ثنا شیرین زبان و در دعا روشن دل است
هم بدین جرمش فلك درآب و آذر میکشد

گر زبانش شکر و دل شمع شداوهم کشد[۱۲]
آن عناکزآب و آذر[۱۳] شمع وشکر میکشد

تا فلك هر شب نماید حقهٔ آیینه گون
واندر آن حقه هزاران زر و زیور میکشد

زیور[۱٤] تاج و سریر و حلیت چتر تو باد
هرگهر کین حقهٔ آیینه پیکر میکشد

---

۱ — زین ۲ — نشنود ۳ — زیر منبر ٤ — مایه خصمانت ٥ — حاسدان را نیل ٦ — بو بکر از بر عدل عمر ۷ — عثمان است سویت ۸ — بندگی ۹ — هرزمانش ۱۰ — هست خاطر میکشد، نیست خاطر میکشند ۱۱ — در بر میکشد ۱۲ ز — کشید ۱۳ — آتش ۱٤ — زینت

(٣٧) **این سه بیت هم از قصیدهٔ از اوست**

گر جهان از عدل شاه آسوده شد بس دور نیست
هر که دردی میکشد از بهر درمان میکشد

هر که جان دارد بر و شه را حقوق نعمت است
کفر باشد هر که برحق خط نسیان میکشد

چرخ تاوان دار بود از جور هاء ماضی
الحق اندر عهد شه انصاف تاوان میکشد[1]

(٣٨)

روی تو بماه آسمان ماند — قد تو بسرو بوستان ماند[2]
گر سایهٔ برگ گل فتد بر تو[3] — بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده برگیرد[4] — از شرم نه گل نه گلستان[5] ماند
طاوس ملایکه ز نو[6] شاید — گر چون عنقا در آشیان[7] ماند
جان تعبیه درلب تو کرد ایزد — زان چون دهنت همی نهان ماند
دلتنگ نیم اگرچه دل تنگست — کاخر دل من[8] بدان دهان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی — بیچاره حسن چسان جوان[9] ماند
بیکار مباش من بحل کردم — بد کن[10] که ز نیکوان همان ماند
درهم شده و شکسته و خسته — خون گشته[11] دلم بنار دان ماند
بیدادیهای[12] آسمان بر من — تو بر تو هم بآسمان ماند
گویند ز زعفران چنان خندد[13] — مردم که ببرگ ارغوان ماند

---

١ — این سه بیت را که از جملهٔ قصیده ایست سیفی هروی در تاریخ هرات بنام سید آورده است و تمام قصیده بدست نیامد ٢ — مطلع این قصیده در نسخهٔ آستانه چنین است :

روی تو برنگ زیرکان (ظ: زیرقان) ماند • زلف تو بنقش بند جان ماند

و در نسخهٔ دیگری بجای بندجان مهرجان است و در کتاب تذکرة الخطاطین که قسمتی از این قصیده در آنجا نقل شده بیت مطلع چنانست که درمتن آورده شده است ٣ — برروی ٤ — پرده بردارد ٥ — نه گل بگلستان ٦ — ز تو ٧ — در آستان ٨ — کاخر چیزی ٩ — بدان جوان، مسکین حسن این چنین جوان ١٠ — به کن ١١ — چون بسته، چون تشنه ١٢ — پیداو نهان ١٣ — گویند همی ز زعفران خندد

خندید اینك چوارغوان اشکم | زیرا که رخم بزعفران ماند
پاداش وفای من جفا کردی | اکنون زتو پرسم این بدان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی | جسمی[۱] که بصدهزارجان ماند
بی‌ازتوجهان‌مباد و خود بی‌تو | افسوس بود اگر[۲] جهان ماند
خوبی صنما چو ابر تابستان | گر ماند دیر یك زمان ماند
حسن‌تو که[۳] دولت خدادادست | باذکر[۴] حسن که جاودان ماند
چرخی که مطالع جلالش را | چشم فرقد بدیدبان ماند
شمسی که اشارت ضمیرش را | صبح صادق بترجمان ماند
کر برگ ونوا نیابد از خلقش | گلبن بیرنگ‌و بی‌روان ماند
در سایهٔ عدل و سایهٔ امنش | آهو از شیر در امان ماند
بیداری عدل بین که توزی را | ماه شب رو بپاسبان ماند
یکرویه‌چنین که اوست تا صد بیش | در بندگی خدایگان ماند
ای آنکه ز جرعهٔ سخای تو | تا حشر امید سرگران ماند
این حقهٔ مهره‌باز نورانی | ازرای‌توقمره (؟) رایگان ماند
رأی تو هزارچشم دارد لیك | هرچشم بچشمهٔ سنان ماند
از سیم و زرت عجایبی باشد | گر نفس حیات در میان ماند
با جود تو سنگ‌ولعل بی‌حقی | کزخاك‌سیه بدست کان ماند
پیرایه بریده‌و شده بی برگ | خصم توچوشاخ درخزان ماند
گر دست همای شیر پروردش | کاخرزسگی‌چواستخوان ماند
تا دایر نعش چون سهی باخود | از مرکز ملك برکران ماند
ای آنکه بناز دولتت پرورد | زان بر تو بناز ومهربان ماند
پیش‌گل روی[۵] تو ز دم دستان | تا زین‌دستان چه‌داستان ماند
نظمی کردم که خلق را دائم[۶] | چون گوهر تیغ در زبان ماند
زین گوهر آبدار آتش کان[۷] | آب و آتش در امتحان ماند

---

۱ — یك‌تن ۲ — که خود ۳ — حسن تو چو ۵ — با عشق، با عشق ۵ — خلق ۶ — در سر
۷ — زین گوهرآب و آتش‌کان

تا غرهٔ مه ز مهر زرین تیغ   برچرخ بسیمگون کمان ماند
بادا مه و مهر چون زر و سیمت   تا از تو امید شادمان ماند
جاهت که کشیده بر فلک دامن   تا دامن آخرالزمان ماند

در مدح محمود بغراخان گوید (۲۹)

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند[۱]
طرهٔ شب ز رخ روز همی برگیرند[۲]
مطربان را و ندیمان را همه آواز دهید
تا سماعی خوش و عیشی بنوا درگیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند[۳]
مطربان هر کرتی[۴] پردهٔ دیگر گیرند
سر فریاد نداریم پگاهست هنوز
یك دو ابریشم شاید که فراتر گیرند[۵]
ساقیان گرم درآرند شراب[۶] گلگون
که نسیمش[۷] ز دم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه تر از روضهٔ رضوان دارند
باده را چاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند
ساقیانی و چگوئی و[۸] چگونه یارب
که می گلگون از جام[۹] معنبر گیرند
شاهدانی[۱۰] که بدان معنی اگرشان یابند
زاهدان هم بتبرك ببر اندر[۱۱] گیرند
قطرهٔ خون بود از خنجر ایشان مریخ
روز نصرت چو بکف قبضهٔ خنجر گیرند

---

۱ — راحة الصدور ص ۳۱۳ : ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند ۲ — در نسخهٔ آستانه دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۳ — تهنیت تو خوانند ۴ — هر گرهی ۵ — شاید که فروتر گیرند ۶ — شرابی ۷ — گر نسیمش ۸ — که چگوئیم و، و چه گویم که ۹ — از راح ۱۰ — تاریخ هرات : مطربانی ۱۱ — زاهدان هم می اعلی بکف اندر

زهره درساغرشان رقص کند[۱] همچو حباب
گاه عشرت چو بکف گوشهٔ ساغر[۲] گیرند
بوسهٔ از لبشان گر بمثل نقل کنی
بوسه را در نمك و پسته و شکر گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار
وقت را یکدم بی مشغله در بر گیرند
رنگ در ساغر این بادهٔ احمر دارند[۳]
سنگ در شیشهٔ این قبهٔ اخضر گیرند
ترك این گنبد نه پوشش گردان گویند[٤]
کم این خانهٔ بی روزن بی در گیرند
گوی[٥] امید ز چوگان فلك بربایند
توشهٔ عمر ز دوران جهان[٦] برگیرند
خوش و خرم بنشینند چو خاقان[۸] محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
دو فلك تخت که شان[۹] در عدد تاجوران
اول ازخسرو و ثانی ز سکندر[۱۰] گیرند
که گمان برد که پیری و جوانی شب وروز
رایت رأی مبارك ز مه و خور گیرند
یا که دانست که هرگز[۱۱] پدری و پسری
فر داود و سلیمان پیمبر گیرند
همه بیزارند از دین[۱۲] قلندر حاشا
که نه آسان جهان[۱۳] همچو قلندر گیرند

---

۱ — رقص کنان ۲ — یکدوسه ساغر ۳ — دانند ٤ — نه توسن گردون دانند ٥ — گوئی، بوی ٦ — فلك ۷ — خرسند ۸ — گشتند زخاقان ۹ — روفلك بخت کشان ۱۰ — اول خسرو ثانی سکندر ۱۱ — یاکه بشنید که روزی ۱۲ — همه سیر آمده از دین ۱۳ — که نه انسان ز جهان

گر پدر بحر محیط است پسر عنبر اوست
ساحل بحر ببوی دم عنبر گیرند
ور پدر کوه عظیم است پسر گوهر اوست
خاتم از کوه نگیرند ز گوهر گیرند
ور پدر چرخ رفیع است پسر اختر اوست
تابش از چرخ نگیرند ز اختر گیرند
کدخدای شاه زمانه [۱] که هزارت [۲] شمرند
هم بامر تو چو اندازهٔ لشکر گیرند
زر زدن هست [۳] همه تاجوران را لیکن
نام محمود محمد [٤] همه دُر زر گیرند
صبح و شام ارچه شود روشن و تاریك از آن
تاج و چترت را در دیده و درسر [٥] گیرند
ملاء اعلی چون خطبه بنامت [٦] شنوند
هفت گردون را دو پایهٔ منبر [۷] گیرند
منتت گاهی در ذمت خاقان بینند [۸]
خلعتت روزی برقامت قیصر گیرند
حاسدان تو که شان عمر کم و حسرت بیش
گرچه نهمار جهان دیده و کشور گیرند
بندگانت را از کشتن ایشان چه شرف
ننگ برباز ان روزی که کبوتر گیرند
اندر آن رزم که گردان دل رستم یابند
اندر آن حال که مردان پی حیدر گیرند
آسمان آتش بیکار بتابد چو تنور
اختران از تف خون لعلی اخکر [۹] گیرند

۱ — یگانه ۲ — که خدایت ۳ — نیست ٤ — نام محمود محمد ٥ — بر دیده و بر در ٦ — خطبهٔ نامت
۷ — خود بر ۸ — بیند ۹ — لعل اختر

باد تازی رابر [۱] عرصهٔ خاکی رانند
آب هندی را در شعلهٔ آذر گیرند

تیغ ها صیقل خورشید سپرکش گردند
نیزه ها دامن [۲] گردون زره ورگیرند

گل رخها را [۳] ازگلبن قامت چینند [٤]
مشك جان ها را از نافهٔ پیکر [٥] گیرند

شخص ها سوی. سر قارون همره طلبند؟
روح ها بر قدم عیسی رهبر گیرند

نای روئین [٦] سبك وکوس مسین برسرشان
نوحه و ناله چو ماتم زدگان درگیرند

آن زمان فتح وظفر پیش دو ند ازچپ وراست
پس دو فتراك تو منصور و مظفر [٧] گیرند

چون بلشکر نگری [۸] موکب انجم رانند
چون جنیبت طلبی مقود صر صر گیرند

گه ز هندیت عمود فلق صبح کنند
گه ز خطیت قیاس خط محور گیرند

قدسیان بانگ برآرند بتکبیر سبك
فحتنامت چو کبوتر همه درپر [۹] گیرند

شهریارا منم آن بحر که طبع و قلمم [۱۰]
آفرینش را در گوهر ودرزر [۱۱] گیرند

مدح مسعود و غزلهای معزی را خلق
گرچه با آتش و با آب برابر گیرند

---

۱ — غاری را بر، تاری را بر ۲ — تیغ با دامن، تیرهادامن ۳ — گلرخان را ٤ — چیند
۵ — بتکر ٦ — پای زوبین ۷ — خداوند مظفر، ابوالفتح ومظفر ۸ — طلبی ۹ — دربر
۱۰ — دست وقلمم، طبع قلمم ۱۱ — گوهر و زیور

تازی و پارسی معجزم از باغ علوم
خشک خاری است که در شاخ[1] گل تر گیرند

روی در دزدند[2] از شرم گر این آینه را
پیش آن دو[3] صنم شاهد دلبر گیرند

گرچه خردم ملکا نام بزرگ از من خواه[4]
که بط فربه از جرهٔ[5] لاغر گیرند

گرچه درویش بود باز ولیکن شاهان
خوشترین وقتش در دست توانگر گیرند

تا جهانداران خاصه ز پی جانداری
بنده و چاکر شایسته و درخور گیرند

تو چنان بادی ای شاه که جاندارانت
از جهانداران صد بنده و چاکر گیرند

(۳۰) و نیز در ستایش بهرامشاه گفته است

چشمم چو بر سر گل[6] و گلزار میرود — اندیشه در پی دل و دلدار میرود

در وقت نوبهار سوی جلوه‌گاه گل — از خار کمتر است که بی یار میرود

در گلستان هر آنکه رود بی جمال دوست — بالله که بهر سرزنش خار میرود

جانا بیار باده که مرغان باغ را — بی جام بر سماع تهی بار[7] میرود

هر روز لشکر[8] گل رعنا همیرسد — هر شب سپاه نرگس عیار میرود

باجامهٔ دریدهٔ[9] پرخون گل از درخت — نزدیك خلق شاه[10] بزنهار میرود

رخسار گل برنگ حکایت همی کند — آن ظلمها کز آن گل رخسار میرود

بوی گل و شکوفه نگر همچو خلق شاه — تا گلشن شکفته دوار میرود

دارد قباو چار پری یاسمن مگر — چون بندگان خسرو دیندار میرود

عالی همای همت او بین که بی حجاب — تا آسمان[11] بجعفر طیار میرود

---

۱ — خشك شاخی است که درباغ ۲ — روی زر دزدند ، روح درد زدند ۳ — پیش آن این
٤ — صنما نام بزرگ از من گیر، از من جو ٥ — که بطی فربه از آن جرهٔ ، از جوزهٔ ٦ — که بر رخ
گل ۷ — بی سماع مهی بار ۸ — لشکری ۹ — ورجامهٔ دریدهٔ ۱۰ — خلق ساده ۱۱ - تا آشیان ، آستان

بهرامشاه شاه که هست او ملک ولیك — بر بندگان خویش ملك وار میرود
از لشکرش غبار بافلاك[1] میرسد — وز موکبش خروش بکهسار میرود
از فخر مدح اوست کـه اشعار میپرد — وز یمن نام اوست که دینار میرود
سیم شکوفه وزر گل گرچه نقد شد — بی ارتسام نامش دشوار میرود[2]
حزم طلیعه دارش گردزمین[3] چوچرخ — بـا صدهزار دیدهٔ هشدار[4] میرود
جود گزاف کارش پیش امل چو بخت — با صد هزار دست گهر بار میرود
پیش مضای[5] رای و علو محل او — مه باژ گونه چرخ نگونسار میرود
عالم چوزان او شد دولت[6] چه گفت گفت — یارب چه خوش سزا[7] بسزاوار میرود
ای خسروی که ابرزجودت عروس وار — با عقد های لؤلؤ شهوار میرود
از کوشش تـو فتنه سبکبار میجهد — وز بخشش تو آز گرانبار میرود
چرخ حرون[8] اگرچه عنان خلق را نداد — زیر رکاب امـر تـو رهـوار میرود
از عمر حاسدان تو مانده است اندکی — وین فال بر زبانها بسیار میرود
خورشید عجبشان نگشاید نقاب از آن — چون سایه روی بسته بدیوار میرود
شاها ثنای تو چو برون آید از لبم — گوئی صبا ز طبلهٔ عطار میرود
بشکفت جانم از تو و هردم نسیم آن — تـا روضهٔ محمد مختار میرود
در پیش نظم بنده بسنجد از آنکه هست — سنجیده گوهری که چو طیار میرود
کاریست بس بزرگ ثنای تو و نرفت — هرگز چنانکه پیش من این کار میرود
سهل است اگر نیافت حسودی سزای خویش[9] — کو هم ببخت خویش ببازار[10] میرود
کار سپهر دائره کردار همچو او — پیچیده مینماید و همـوار میرود
تا تیغ آفتاب چو روشنگری مقیم — بر روی چرخ آینه کردار میرود
جـود تـو بـاد صیقل آینهٔ امید — تا هر زمان ز رویش زنگار[11] میرود

(٣١)

درمدح محمد منصور است

عمری مرا هوای لهاور بوده بود — همت بر آن سعادت مقصور بوده بود

---

١ — بز افلاك ٢ — بی‌ارنیاز نامش دشوار میرود ٣ — گردد ز می، ٤ — خونبار
٥ — شمار ٦ — دولت چو رو باو شد گردون ٧ — کـه چون سزا ٨ — چرخ عنان
٩ — سزای قصور خویش ١٠ — تن آزار ١١ — پیچیده مینماید وهموار میرود ، تاقرص مهر آینه کردار میرود .

نزدیک‌تر نمودی از جان بنزد من — زان پس که خود زمن چو دلم دور بوده بود
نزدیک نور نیک بدیع است و این عجب — گوئی که آفتاب مگر دور بوده بود
نی نی چو من بدیع بلهاور کجا بود — این نکته برضمیرم مستور بوده بود
دیدم کنون که خاصیت نور آفتاب — در همت محمد منصور بوده بود
صدری که هریک از پدر وجد او چنو — در مملکت برادی مشهور بوده بود
زین پس که شد بمجلس او مست و خوش چو سرو — زان پس که همچو نرگس مخمور بوده بود
چون لاله سر بسر شده و پای در گلت — هر حاسدی که چون گل در سور بوده بود
بودم ضعیف و داد مرا قوت سپاس — چون می که جای جان شد و انگور بوده بود
ای آنکه نظم کردم در سلک مدح تو — درها که تا بعهد تو منثور بوده بود
یک هفته دور ماند ز دیدار تو حسن — از لطف در گذار که معذور بوده بود
تا ذکر آن رود که کلیم گزیده را — تهدید لن‌ترانی بر طور بوده بود
می‌خور بر آنکه پنداری آنکسی ؟ — روحست مادر و پدرش حور بوده بود

در مدح بهرامشاهست **(۳۲)**

باد آتش‌بار چون از روی دریادر[1] شود
خاک پژمرده ز آب[2] زندگانی تر شود
گه چو یوسف شاهدی از چاه برتختی رود[3]
گه چو آدم صورتی از خاک جانا ور[4] شود
یک قدم[5] روید گیاهی را و با صد جان بود
یک بدن[6] باشد نهالی را و با صد سر شود
روی بستان بنفشه زلف لاله رخ کنون
پر ز چشم نرگس و ابروی سیسنبر شود
چون شب زنگی لقا از زلف خوش بر بسته شد
روز رومی چهره را چهره گشاده تر شود

---

۱ — دریا در ، دریا بر ۲ — ز آبی ۳ — شود ٤ — تا خاور ٥ — یک بدن
٦ — یک قدم

ابر دست آویز کرده از شعاع آفتاب
چون رسن بازند بسوی چرخ چون چنبر شود
چون زداید زنگ شب را آینهٔ روز آفتاب
هر سپیده دم ز زخم تیغ روشن گر شود
هر زمان تا لعبتان باغ در خنده شوند
برق آتش بار اندر آبگون چادر شود
فاخته گون ابر ملواحست هردم کو طپد
پای دام باغ بر طوطی شیرین بر شود
پای در گل سنگ زیر سر چو بینی لاله را
باش تا ز اقبال سلطان حال او دیگر شود
گاه خط و عارض آرد که بدو مجمر نهد
گاه خال و رخ نماید که می ساغر شود
ساغر خورشید سیما عکس نپذیرد چنان
کاندرو ساقی مه پیکر چو دو پیکر شود
از فراوان سعی ابرو نکتهٔ بنده حسن
خاک راه شاه هردم [1] درج پر گوهر شود
بنده وار این درج را امروز نوروزی برد
صورت دولت چو پیش خسرو و صفدر شود
شاه بهرام آن خداوندی که از فضل خدای
دیر بر ناید که شاهنشاه بحر و بر شود
از همایون بزم او دولت جوان دولت شود
وز خجسته طالعش اختر بلند اختر شود
زر کان را [2] کرد خاک از بخشش و نادرتر آنک
خاک کان احرام نامش گیرد آنگه زر شود
چون کند یاد از خطاب و کنیت نامش [3] خطیب
هفتمین چرخش نخستین پایهٔ منبر شود

---

۱ — هردم آن گوئی که موکب، هردم آن گوئی که هر رگ   ۲ — زر گران را   ۳ — نامت

عاشق خورشید رایش گنبد نیلوفری
دل پر آتش دیده پرنم همچو نیلوفر شود

ای سکندروش توئی مطلوب ملك و مملکت
کان می اندر جام تو مطلوب اسکندر شود

سر نماند در زمان از خصم اگر در سر کنند
جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود [۱]

بندگان داری بحمدالله که گر فرمان دهی
هریکی چون درو زر در آب و در آذر شود

از صبوری [۲] همچو مهره بستهٔ [۳] ناچخ بود
وز دلیری همچو گوهر در دل خنجر [٤] شود

از گشاد تیرشان الماس از آهن جهد [٥]
وز فروغ تیغشان یاقوت خاکستر شود

گم شود از تیرشان پروین بدریای [٦] فلك
فی‌المثل گر همچو ماهی ماه جوشن ور شود

هم بخاکپایت ای شاه جهان گرجان کنند [۷]
جان فدای خاکپایت دستشان گر در شود

خسروا از مجمرطبعم که عطرش مدح تست
هرزمان مشکین بخاری سوی گردون برشود

زاستماع و دیدن و درخواندنش بی‌قصدو خواست [۸]
گوش پر در چشم پر گل کام پر شکر [۹] شود

تا که نفس ناطقه از بهر تصویر سخن
از زبان چون خامه سازد وزهوا [۱۰] دفترشود

---

۱ — جان نه بیرونی کمان آرد ز خون باتر شود ۲ — ارغیوری ۳ — مهری ، مهره دستهٔ ناچخ شود ٤ — در دل گوهر ، جوهر در دل خنجر ٥ — الماس برق آیین جهد ، برق آهن چو باد ٦ — گم شود ارشستشان بیرون ز دریای ۷ — ارجان کند ۸ — بی قصدو حواس ۹ — بر گوهر ۱۰ — چون خامه ترسازد هوا ، برسازد هوا

باد چون همنام رویت سرخ و سرسبز آنچنان[۱]
کافتابت تخت[۲] گرد د مشتری افسر شود

(۳۳)

در مدح سلطان سنجر گوید

جهان را شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
که خلق عالم اندر[۳] سایهٔ عدلش بیاساید

خجسته رای او در ملك راه فتنه بربندد[۴]
مبارك روی او از خلق کار بسته بگشاید

چو دریا طبع او رادی کند دایم غنی ماند[۵]
چو گردون کار او گردان بود لیکن نفرساید[۶]

گهی برصفحهٔ افلاك نقش جود[۷] بنگارد
گهی زآیینه انصاف رنگ بخل[۸] بزداید

ولی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
خدا و خلق داند کان ببخشد وین ببخشاید

چنان از ظالمان بربود باسش دل که در عالم
ندارد کهربا زهره که پر کاه برباید

خه ای برنا[۹] جوان بختی که در صد قرن تازین پس
نظیرت در جهان کهل چرخ پیر ننماید

سعادت چشم بگشاده[۱۰] که تا رویت کجا بیند
زمانه گوش بنهاده که تا رایت چه فرماید

شب و روز بهار آمد بداندیش و نکوخواهت
که او میکاهد و از کاهش او[۱۱] این بیفزاید

ثنا گوید باواز بلندت ابراز آن چون من
زیمن[۱۲] مدح تو پهلو همی بر آسمان ساید

---

۱ – سرخ و سرسبز آنجهان ، سرخ رو بادا و سرسبز این شه گردنکشان ، باد چون بنماح رویت سرخ و؟ ۲ – کافتابش بخت ۳ – عالمی در ۴ – دربندد ۵ – کی کند دایم غنی اززر ٦ – لیکن بیفزاید ۷ – اقبال نقش خود ۸ – نقش بخل ، رنگ گل ۹ – خهی برنا ۱۰ – بگشاده ۱۱ – که او میخواهد، که او میکاهد از کاهش و لیکن ۱۲ – بدست

شهنشاها تو کوه‌حلمی و چون گویمت مدحی
چو کوهی درصدا گوئی ز من بی من سخن زاید

یکی آن آرزو دارم که‌سنجی مادحانت را[١]
که تاخود مر ترا[٢] چون من که باشد آنکه بستاید

ز مدحت طبع من‌الحمدلله صفوتی دارد
مباد آنروز کو را مدحت هرکس بیالاید

بگویم چیست ای‌شاه‌جهان من بنده‌را برخود
دوشکل افتاده هرساعت بیکسوطبع بگراید

چواز جود تواندیشم[٣] خرد گوید شدی قارون[٤]
چواز حال خود اندیشم امل گوید که به باید[٥]

هزاران کس ز انعامت برآسود و مرفه[٦] شد
مرا شایستگی[٧] بیش است اگر منهم شوم شاید

چو تو اندر همه[٨] عالم کجا آید پدید ای‌شه
اگر بس بندهٔ مخلص ز انعامت[٩] پدید آید

بزی درظل[١٠] سرسبزی وملک آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید[١١]

در مدح قوام‌الدین حسن و بهرامشاه گوید (٣۴)

رخش طرز گلستان[١٢] می نماید	ز آتش[١٣] آب حیوان می‌نماید
چو گردون دل بسی‌دارد ولیکن	چو گردون جمله گردان می‌نماید
زبسته گر نمکدان‌ساخت نشکفت	شکر بین کز نمکدان‌می‌نماید
مرا دور ازلب و دندان جانان[١٤]	نگر کان‌لب چه دندان‌می‌نماید
بجام باده ماند از لطافت[١٥]	تنش پنهان همه جان می‌نماید

---

١ – گردانند مداحان؛ که گردانی برای جان ٢ – مرمرا ٣ – خود اندیشم ٤ – توئی قارون، شدی قدرت ٥ – خرد گوید کی نی باید ٦ – برآسوده مرفه ٧ – مراهم بستگی ٨ – ترا خود درهمه ٩ – اگرچون بندهٔ مخلص ز اقبالت، بندهٔ منعم بافعالت ١٠ – سرور ظل ١١ – از نور قد سرو بپیراید، از نور حد سر بپیماید ١٢ – بردیده بستان ١٣ – برآتش ١٤ – خصمان ١٥ – کز لطافت

دلت میزد که شوخی[١] خواهدت کشت — حسن هشدار کین آن[٢] مینماید
سخن فردا بها گیرد اگر چه[٣] — چنین امروزت ارزان مینماید
چه گردد آخر کارم ندانم[٤] — کز اول بس پریشان مینماید
دلم دانی چرا شددر دوزلفش[٥] — پریشان بر پریشان مینماید
نگارا هرزمان گوئی بطنزم[٦] — که بس بی‌معنبی هان مینماید
گل تر دامن از تو کیست باری — که صد چاك از گریبان مینماید
نشان روی خوبت در دل من — میان درد درمان مینماید
یکی‌از پوست بیرون‌آی چون گل — که بر تن[٧] پوست زندان مینماید
بیا تا شکر این[٨] گویم که صاحب — بجای‌من[٩] بس احسان مینماید
قوام دولت و ملت حسن آن — که صدرو بدر[١٠] اعیان مینماید
خداوندی که‌این گردون سرکش — مثالش[١١] را بفرمان مینماید
قدم بر اوج گردون میگذارد — کرم تا حد امکان مینماید
زرشك نوعروس عدل او ظلم — جهان را درد[١٢] هجران مینماید
اگرچه حال خصمانش که بد باد — گروهی را بسامان مینماید
خرد راچون ورم در کار دارد[١٣] — فزونی عین نقصان مینماید
فلك تا خلق نیك او بدید است — ز بد کردن پشیمان مینماید
خدایا آنچه‌از اخلاص‌پیداست[١٤] — که او در ملك سلطان مینماید
خداوند جهان بهرامشه آن — که با فر سلیمان مینماید
زخون[١٥] خصم‌چون برقست‌تیغش — که گریانست و خندان مینماید
رخ‌اعدات‌گلگون[١٦] باداز‌آن گل — که او از خار پیکان مینماید
بزرگا تازگیها بین که عالم[١٧] — ز نوزادان بستان[١٨] مینماید
چمن را نامهٔ خلد‌آمد آنگه[١٩] — بخط سبز عنوان مینماید

---

١ — دلم میگفت خوبی ٢ — هان ٣ — سخن مردانه‌ها گیرد اگر مه ٤ — که‌دانم ٥ — دورزلفش
٦ — نظیرم ٧ — که برمن ٨ — آن ٩ — بجای‌تو ١٠ — که صدربدر ١١ — میانش
١٢ — اسیر بند ١٣ — کار نیر نگ، هریك ١٤ — اخلاص بداوست، اخلاص بیداد ست ١٥ — بخون
١٦ — خندان ١٧ — تاز کیهان بازبینم ١٨ — که برزادان بستان ١٩ — نامهٔ بازآمده زان

مگر هجر[١] بنفشه خواب دیده است — که نرگس[٢] نیك حیران مینماید
نزد بلبل نوا لیکن بمرغان — کنون آهنگ دستان مینماید
خداوندا بصنع آن خدائی — که از خاری[٣] گلستان مینماید
گهی از آب جانان[٤] مینگارد — گهی از خاك ریحان[٥] مینماید
بقدرت از نهاد عشق پیدا[٦] — نشان جان پنهان مینماید
که بر یك دعوی نا کرده بنده — بحق[٧] صد گونه برهان مینماید
ولیکن نزد این دونان عجب نیست — که با این فضل نادان مینماید
زرین سم گرچه[٨] باشد خر چه داند — که عیسی زاسمان جان[٩] مینماید
مگر لاحول بشتابد که شه ره — از این غولان بیابان مینماید
بجای آریم حق یکیك بواجب — مجال عمر چندان[١٠] مینماید
درشتی هم کند تیغ زبانم — اگر چه نرم سوهان مینماید
همیشه تاحمل میپوشد ازخود[١١] — بقدر آنکه میزان می‌نماید
سر خصمت بریده چون حمل[١٢] کو — دو سر مانند سرطان[١٣] مینماید

ایضاً درمدح بهرامشاه است (۳۵)

یارب منم که بخت مرا باز در کشید[١٤]
وز قعر چاه[١٥] تیره باوج[١٦] قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از آن پس که سر کشید
منت خدایرا که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و بوی سحر کشید
این حضرتست یارب و این[١٧] دیدهٔ من است
کین خاك بارگه را چون سرمه در کشید

---

١ — سحر ٢ — دگر ٣ — که خاری را ٤ — گهی بر آب صورت ٥ — حیوان ٦ — چشم بیدار
٧ — سخن ٨ - برزین سیم گرچه ،ز زر سیم کرد؟ ٩ — که عیسیٰ را همان جان ١٠ — خندان
١١ — تاجمل مینوشد ازخود ١٢ — کمان ١٣ — میزان ١٤ — بر کشید ١٥ — از قعر خاك
١٦ — براوج ١٧ — یاحضرتست یارب و ین؛ آن حضرتست : .

بهرامشاه اعظم اعدل[1] که بهر او

بهرام بر سپهر حسام ظفر کشید

در خدمتش دو پیکر یکرویه شد چنانك

جان بست[2] برمیان و پس آنگه کمر کشید

چون او نمود بحر گهر بار زاستین[3]

دامن ز شرم بخشش او ابر در[4] کشید

خورشید را هر آنکه چو بهرام راد خواند[5]

والله که این رقم نه ز عقل وبصر[6] کشید

بهرام کوه کوه ببخشید گنج زر

خورشید ذره ذره سوی کوه زر کشید

اندر پناه شحنهٔ فرمان مطلقش

این بنده رخت خود ز سفر در حضر کشید

شاه آفتاب حضرت چرخست بنده آب[7]

زان مدتی چو آب عناء سفر کشید

اینك بیك نظر که بکرد آفتاب ملك

آن آب را بذروه بر آن[8] چرخ بر کشید

ای آنکه آمد اختر مسعود تو[9] ز بر

چرخ ارچه اختران را سر بر ز بر کشید[10]

چون شمع تا بروز چو خورشید تا بشب

خصم از گشاد تیغ تو حقا اگر کشید

بهر جمال تاج تو این چرخ لاجورد[11]

بر کان بنور دیدهٔ زرین گهر کشید

---

۱ — عادل اعظم « در تذکرة الخطاطین بیت را تغییر داده و بنام شاه‌عباس کرده بدین گونه : عباس‌شاه عادل اعظم ». ۲ — کان بست ۳ — ازآستین ٤ — او بدرر ٥ — در تذکره این مصرع چنین است : خورشید را هر آنکه چو عباس‌شاه خواند ٦ — و بصر ۷ — بنده‌بار، و بنده‌وار ، بنده باد ۸ — این آب را بذروهٔ آن ۹ — مسعود را ۱۰ — زیر و زبر کشید ۱۱ — لاژورد

فرخنده باز چتر تو سیمرغ مشرقست
چون بال برگشاد[۱] جهان زیر پر کشید

شاها امید من بخدا و بلطف تست[۲]
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید

تا روز خود[۳] خجسته کند از لقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها[٤] سهر کشید

گر باز رحمتی فکنی سرخ روی گشت
ورنه فلك نبادا نیلی دگر کشید

تا ذکر آن برند که خورشید بی قلم[٥]
خطهای نور دائره‌وش بر قمر کشید

تخت[٦] تو چرخ باد که در بارگاه تو
خورشید تیغ زن چو قمر هم سپر کشید

ایضا در مدح بهرامشاه گفته است (۳٦)

خه بنا میزد این جهان نگرید	خوشی باغ و بوستان نگرید
تاج یاقوت ارغوان بینید[۷]	تخت مینای گلستان نگرید
خاك را زنده کرد باد از لطف	ای عجب این دم روان نگرید
زنده زو شد جهان و او بیمار	این توانای ناتوان نگرید
چه گله است از شکوفه و سبزه[۸]	که بپروین[۹] آسمان نگرید
شکر ایزد همی کند سوسن	آن یکی گوی ده زبان نگرید
قدح لاله سرنگون بینید	قمع[۱۰] یاسمین ستان نگرید
جام بر کف گل جوان خندید	ای جوانان در این جوان[۱۱] نگرید
طبع گل نازکست رنگ آرد[۱۲]	هان و هان سوی او نهان نگرید
تا بدانید قدر فصل بهار	در گران جانی خزان نگرید

۱ — درگشاد ۲ — بفضل تست ۳ — خور ٤ — ز شبهاه ٥ — بی علم ٦ — بخت ۷ — بنشست ۸ — چه گله هست از شکوفهٔ سبزه ۹ — که بپرویده ، که نه پروین ۱۰ — قمع، کعنب، آنچه بته خرما یا غوره یا امثال آن چسبیده باشد ۱۱ — در این جهان ۱۲ — رنگ ازو

اعتدال بهار در گذر است　　عدل شه دایم است آن نگرید

شاه بهرامشه، که دولت گفت　　کای رعایا خدایگان نگرید

گر همی عمر جاودان طلبید　　در شهنشاه جاودان نگرید

گفتهای حسن جهان بگرفت　　فر مدح[١] شه جهان نگرید

(۳۷) درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید

هفتهٔ دیگر بسعی[٢] ابر مروارید بار
آورد شاخ[٣] شکوفه عقد مروارید بار

گاه باد از عارض سنبل برانگیزد نسیم[٤]
گاه ابر از طرهٔ شمشاد بنشاند غبار

خطهٔ باغ از ریاحین سبزتر ازخط دوست[٥]
گوشهٔ شاخ ازشکوفه پردرر چون گوش یار[٦]

زانکه تا بر مردم[٧] دیده عروس باغ را
حقهٔ آیینه گون جلوه دهد مشاطه وار

باد میسوزد[٨] بخور و ابر میریزد گلاب
چرخ میگوید نوید[٩] و باغ میسازد نثار

گر چو قارون پای لاله ماند اندر گل سزد
زانکه گردد ازشکوفه دست موسی آشکار

غنچه راازخوشدلی درپوست کی یابدمجال[١٠]
باده را[١١] از خرمی در جام کی باشد قرار[١٢]

جزبجان یکدگرسوگند کم گویند[١٣] از آنك
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار

گلبنان چون دلبران هر صبحدم[١٤] خندند خوش
بلبلان چون بیدلان هر نیم شب[١٥] نالند زار

---

١ – فرح مدح　٢ – گاه آن آمد بسعی　٣ – کاورد شاخ از　٤ – گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب
٥ – چهرهٔ باغ از ریاحین سبز خط چون روی دوست　٦ – برزدر چون گوشوار　٧ – زانکه ابر مردم
٨ – باد میریزد، باد میسوزد　٩ – چرخ میآرد نوید، مرغ میگوید سرود　١٠ – کی ماند جمال
١١ – ما را　١٢ – کی ماند قرار　١٣ – کم گویم　١٤ – گلستان هر صبحدم چون دلبران، چون گلرخان　١٥ – بلبلان هر نیم شب چون بیدلان

سبزهٔ زنگارگون گردد عیان در بوستان
لالهٔ شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار [۱]

باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس [۲]
چون سراید [۳] بنده بلبل وار مدح شهریار

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان
وان یمین دولت و از یمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه
کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار

نورچشم دین و دولت [٤] ظل حق بهرامشاه
کاسمان اعتبار است [٥] آفتاب روزگار

خاک درگاهش خورد سیم واز آن باشد عزیز
کز سخاوت سیم وزر کرده‌است همچون خاک خوار

مدح علمست [٦] این نداند جز شمار سیم و زر
از شمار علم بیرون شد مگر [۷] علم شمار؟

ماه اگر گشتی ز ماه [۸] رایت او بهره‌مند [۹]
مهر اگر گشتی ز مهر طلعت [۱۰] او مایه دار [۱۱]

این یکی ازچرخ گردان [۱۲] نیستی هر نیمه شب
وان دگر [۱۳] بر خاک غلطان نیستی روزی دوبار

ای ترا در عدل کمتر چاکری [۱٤] نوشیروان
وی ترا در حمله کهتر بندهٔ [۱۵] اسفندیار

شیر گردون روی همچون خار پشت اندر کشد
چون شود نیلوفر تیغ تو گلگون در شکار [۱٦]

---

۱ — این بیت فقط در تذکرة الخطاطین است ۲ — چون طوطی شود ازسبزه تا شکرچند ، از سبزه با شکرخندهٔ ۳ — تا سراید ٤ — چشم دین و جان دولت ٥ — دولت است و ٦ — علمت ۷ — بیرونی مگر ۸ — ز مهر ۹ — بهره‌ور ۱۰ — طلعتش ۱۱ — آب‌وار ۱۲ — گردون ۱۳ — وآن یکی ۱٤ — کهتر چاکری ۱۵ — کمتر چاکری، کمتر بندهٔ ۱٦ — در نگار

هیچ اگر خورشید دیدی رأیت اندر کارها
دیدهٔ خورشید از آن حسرت فروماندی ز کار

عزمت ار گوید زمین را کای زمین یکره بگرد
حزمت[۱۷] ار گوید فلك را کای فلك یکدم بدار

این یکی[۱] چون دائره بر خویشتن گردان شود[۲]
و آن یکی چون قطب گیرد مرکز خوش استوار

زانکه کردی اختیار از کارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار

پست همت کمرهی سر کرفرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود بر بالای دار

راست پنداری که روز بزم بحری در سخا[۳]
راست پنداری که روز رزم کوهی در وقار

زان بود شاعر ز جودت چون صدف پر در دهان
زان کند زائر ز مهرت همچو کان پر زر کنار

رتبت چتر[٤] سیاهت جست چرخ روز کور
لاجرم باشد همه[ه] چشمش سفید از انتظار

از نسیم خلق گلبویت بسان عندلیب
بندگانت یك زمان دارند آوازی هزار

تا ز دور چرخ روشن[۵] خاك را باشد ثبات
تا بگرد خاك تیره چرخ را باشد مدار

خاك درگاه نکوخواه تو بادا چرخ قدر
چرخ اقبال بداندیش تو بادا خاکسار

ایضاً درمدح بهرامشاه است (۳۸)

یارب جهان بکامهٔ[٦] بهرامشاه دار ایام را مسخر این پادشاه دار

---

۱۷ — حامت

۱ — آن یکی ۲ — گردون شود ۳ — در بحر سخا ٤ — زینت چرخ ٥ — گردان ٦ — بکام

او را پناه دولت و دین کردهٔ بعدل[7] — اکنون بفضل[8] هم توخودش درپناه دار
تازه گیاه بخت شکفته گل مراد — از خاك و آب رونق این بارگاه دار
گر بی‌رضاش چشمهٔ خورشید بنگرد — آن چشمه را چوماه‌مطیع نگاه‌دار
آه از فصول‌ماه که در دیده نور داد[9] — ای راه شاه آیینه در روی ماه[10] دار؟
کس‌مثل‌اوجهانرا[11] هرگز نگه نداشت — فرمان کن ای‌جهان ومراو را نگاه‌دار
دربزم[12] جام عشرت‌اورا نصیب کن[13] — در رزم تیغ او را نصرت پناه دار
ای شاه روی عالم و اقبال او توئی — تا عالم است روی[14] باقبال و جاه دار
گر بایدت که تنك شود عرصهٔ ملوك — هر روزشان بلعبی در شاه خواه دار
جودت‌چو کامل‌است‌ولی گومرادخواه — عفوت چوشامل‌است‌عدو گوگناه[1] دار
از تاج تست عکسی صبح سفید پوش — از چتر تست ظلی شام سیاه دار
گوش توشاهراه بشارت شد[2] و ازاین — بسیاردرهست[3] تو چشمی براه دار
از گوشمال دهر نگهداشتی مرا — بادا ز چشم زخم خدایت نگاه دار
تا برسپاه ماه بمیدان تیغ رنگ — مریخ با سیاست باشد سپاه دار
هم پای برفلك زشرف روزوشب گذار — هم دست برجهان زکرم[4] سال‌وماه‌دار
ورد فلك چووردحسن اینکه[5] تابحشر — یارب جهان بکامهٔ[6] بهرامشاه دار

(۳۹) در تهنیت صحت ملکزاده خسروشاه گوید

ای بخت بده مژده که برخاست بیکبار[7] — از گوهر شمشیر خداوندی زنگار
ای خلق بنازید که بار دگر آمد — فرخنده نهال چمن دولت پربار
دلشاد بخندید که از مطلع امید — بنمود هلال[8] فلك شاهی دیدار
شکر ازتوخدایا که از این‌جان‌مبارك — شد مردمك چشم جهانداری بیدار
آرام دل و روشنی چشم شهنشاه — خسروشه فرخنده که باداش فلك یار
از رنج برون آمد[9] المنة لله — چونانکه‌دراز آب‌وزرازکان‌وگل‌ازخار
آسوده‌شدآن‌جان که[10] تن نازك یاکش — از سایهٔ برگ گل تر گیرد آزار

---

۷ — وین کرده جا بعدل ۸ — بلطف ۹ — نوربود ۱۰ — شاه ۱۱ — جهانی ۱۲ — ای بزم، این بزم ۱۳ — جاه‌اوراعشرت‌نسیم کن ۱۴ — تاعالمست‌رای، تاعالمت بروی

۱ — ولی گرگناه‌عد وگوگناه ۲ — اشارت شد ۳ — بسیاردوراینست، بسیاردردهست ٤ — بکرم

۵ — داد ملك چو درد حسن آنك ٦ — کام ۷ — دگربار ۸ — هلالی ۹ — آمده ۱۰ — آلوده شد این خاك

نرگس چو سمن گفت که ای دیدهٔ صحت[۱]
بیماری تو من کشم از دیدهٔ بیدار

ایسام برو خواند[۲] که ای جان گرامی
بی از تو مبادام حیات اندك و بسیار

شاها ز گل باغ جلال تو که بشکفت
شد گلشن نیلوفری از عطر چو گلزار

از یمن رضای تو شفا[۳] یافت وگرنه[٤]
عیسی بزمین آمدی از چرخ دگربار[٥]

از بهر شفای تن او نور و حمل را
هم نام تو خون کردی از خنجر خونخوار

بر پوست سبز فلك از کلك عطارد
تعویذ نوشتی پی او گنبد دوار

خود را چو سپند ازجهت دفع[٦] گزندش
برمجمر خورشید زدی کوکب سیار

یارب چه کم آید ز خداوندی و جاهش[۷]
کز بنده خود یاد کند شاه جهاندار

پرسد که مرا چاکر کی بود شکر باش
گوید که مرا بندگکی بود گهر بار

خودره در سایه مبر زانکه روا نیست ؟
تا ذات چو خورشید تو بازم بدهد بار

آنرا که همی بردی از خاك برافلاك[۸]
چون ابر میان ره رحمت کن و مگذار

بی‌صورت میمون تو آن دل که سبك شد
از[۹] روشنی دیده کنون هست گرانبار

---

۱ – صحبت ۲ – بدو گفت ۳ – صفا ٤ – وگرنی ٥ – بدین کار ٦ – ازسبب رفع ۷ – شاها همه زین درد لم آمد که چرا شد ۸ – با فلاك ۹ – در

(۴۰) بدین قصیده شرف الملك بوعلی را رثا کند

ای بی‌خبر ز نیك و بد گشت[۱] روزگار
از خواب غفلت آخر یکراه سر برآر
در عالم فنائی دل در[۲] بقا منه
در کلبهٔ عنائی[۳] رامش طمع مدار
در ساحل[۴] رحیلی برگ سفر[۵] بساز
در منزل بسیجی[۶] تخم امل مکار
زین بیوفا جهان مطلب راحتی که هست
شهدش قرین زهر و گلش همنشین خار
هر گه که شادمانه شوی از وفاق او
آن لحظه خویشتن ز نفاقش[۷] نگاه دار
گر صد هزار سر بودت همچو بیدبن[۸]
ور صد هزار دل بودت همچو کوکنار
بی‌گردد آن همه سر همچون سر قلم[۹]
خون گردد آن همه دل همچون دل انار
چندین چه سرکشی‌است بدین عقل مختلط
چندین چه خوشدلی‌است[۱۰] بدین روح مستعار
پایت ززر چوقارون در گل شده است زانك
بر نقره خنك چرخ چو عیسی نهٔ سوار
دیوار دین دو رویه میندای بیش ازین
دل را بدلستان ده گل را بگل گذار
بلبل نهٔ منال در این آبگون قفس
مجرم نهٔ مباش در این شیشه گون حصار

---

۱ — بد گشت ۲ — فناتودل اندر ۳ — عنای تو ۴ — بر ساحل ۵ — ظفر ٦ — سبنجی ۷ — وفاقش
۸ — همچو شاخ بید ۹ — میگردد آن همه تن همچون بسر قلم ۱۰ — دلخوشی است

زین دیو خانه چون شرف‌الملك در گذر
تا جان خود فرشته کند بر سرت نثار

خورشید خاندان شرف ملك بو علی
آن همچو بحر قادر و چون چرخ کامکار

آن مایهٔ تواضع و آن دایهٔ کرم
آن صورت لطافت و آن مفخر تبار

زنهاریان اگر چه بسی داشت زیر پر
هم جان نبرد زین فلك زینهار خوار

ای دودهٔ بتول بگریید های های
وی عترت [1] رسول بنالید زار زار

خورشید بختتان ز قضا گشت منکسف
گردون جاهتان ز امل ماند در غبار

ای دل ز صبر [2] بکسل وی عقل نیست شو [3]
وی جان زتن برون شو وی [4] دیده خون ببار

ای بی‌وفا زمانه چه خواهی دگر مکن [5]
وی تندرو سپهر چه داری دگر بیار

والله که ماتم شرف‌الملك بو علی
از ماتم حسین علی هست یادگار

آب ار ز سنگ یابد همواره رهگذر
گل گرز چوب گردد پیوسته آشکار

آب حیات شرع و گل بوستان ملك
درسنگ وچوب چونکه نهان شد بنو بهار

— وی عزت ۲ — بعقل ظ: ز صبر ۳ — پست شو ٤ — وی جان ز تن برون رو ای، وی تن ز جان برون رو ای ٦ — دگر مگیر

خود در کنار خاك چگونه است حال تو [۱]
ای سعد آسمانت بپرورده در کنار

حقا کز آب دیدهٔ خویشت بشستمی
گر خون دل نبودی با آب دیده یار

والله که در میان دلت جای کردمی
گر دل نبودی از غم هجر تو بیقرار

دردا و حسرتا که جگرگوشگان تو
هستند سوخته دل از این چرخ خام کار

خشنود باد جانت که از تو [۲] بذات خود
بودست و هست و باشد خشنود کردگار

(۴۱) درمدح بهرامشاه غزنوی گوید

اکنون که تر و تازه بخندید نوبهار
ما و سماع و بادهٔ رنگین و زلف یار [۳]

بی زلف یار و بادهٔ رنگین و بی سماع
خود آدمی چگونه زید وقت نو بهار

ای نو بهار خاسته [۵] پا از چمن مکش
وی زلف باز تافته [٦] دست از قدح مدار

مستی کن از خمار مندیش کین زمان [۷]
هشیار گر بمانی آنگه کشی [۸] خمار

زان [۹] بادهٔ که پای چو در باغ دل نهد
جان بر سرش [۱۰] کند گهر عقل را نثار

یاقوت سیم [۱۱] صره و لعل بلور درج [۱۲]
لعل ملول پرور و زر طرب عیار [۱۳]

---

۱ — جای تو ۲ — از ایشان ۳ — وقت سماع ...، چتر سفید پیکر و خورشید شهریار ٤ — وقت
۵ — خواسته ٦ — وی زلف یار تافته، وی تف مار یافته، وی زلف باز بافته ۷ — این زمان ۸ — چون
بمانی آنکه کند ۹ — آن ۱۰ — جان بر سبر ۱۱ — آن زر سیم ۱۲ — یاقوت سیم حقه و مرجان درصدف
۱۳ — یاقوت یشم حقه و مرجان درشمار، مرجان درشمار

خورشید عمر تیره و ناهید چرخ بزم[۱]
مریخ تیغ[۲] شعله و آن[۳] ماه گلعذار

آن ارغوان تبسم و آن زعفران فرح
آن مشك تازه گونه و آن عود پربخار

تلخی بطعم[۴] شکر و جسمی بلطف[۵] جان
خامی[۶] بعمر پخته و آبی برنگ نار

در جام بیقرار بود راست همچنانك[۷]
گیرد سهیل در شکن ماه نو قرار

خود با جناب[۸] او چه عجب کز موافقت[۹]
گر زهره هم برقص در آید[۱۰] حباب وار

اینك بسی[۱۱] نماند که از رنگ و بوی او
هم دل شود پیاده و هم جان[۱۲] شود سوار

خوش خوش دهان لاله چو پذرفت رنگ و بوی[۱۳]
در کام گل فتد بهمه حال[۱۴] خار خار

لبها نهند برلب و سر در هم آورند[۱۵]
گلها ز شاخها[۱۶] ز پی بوسه و کنار

گریان شود سحاب چو یعقوب[۱۷] تا که گل
خندان رود ز چاه چو یوسف بتخت بار

چون گل رود بتخت سبك بهر تهنیت
بلبل ببیك زبانش ثنا گسترد هزار

وآنگاه در کشند دم گل چو شد پدید[۱۸]
بلبل ثنای بنده[۱۹] و گل تخت شهریار

---

۱ — عمر تیری و ناهید بزم چرخ ۲ — ظ: طبع سلطه و ان ۳ — طفل ۴ — برای، بجای ۵ — برای ۶ — خاکی
۷- آنچنانك ۸ — باحیات ۹ — ارموافق است ۱۰ — در آمد ۱۱ — ای ملك بس ۱۲ — هم دل
۱۳ — رنگ می ۱۴ — بهرحال ۱۵ — هم برسر آورند، سرها در آورند ۱۶ — زشاخسار ۱۷ — یاقوت
۱۸ — در بزم آورند می و گل اگرچه هست ۱۹ — بپای بنده

سلطان یمین دولت بهرامشه که هست

تخت[۱] بلند پایهٔ او تاج روزگار

آن خسروی که از فزع[۲] بندگان او

خیل ستاره روز نیارد[۳] شد آشکار

دستش غبار آز فشاند از رخ امید[٤]

آری چنان سحاب نشاند[٥] چنین غبار

زان همچو سیم و زر شد خاک درش عزیز

کو همچو خاک سیم و زر خویش[٦] کرد خوار

با آنکه باشد از غضبش خصم[۷] درهراس

با آنکه خواهد از کف او[۸] مال زینهار

برخصم کس ندید چنو مهربان نهاد

بر مال کس ندید چنو زینهار خوار

بر در و زر ز بس کرم دست مطلقش

هم بحر گشت زندان هم کوه شد حصار

از باد[۹] نقشبند سبکتر جهد عدو

چون از نیام برکشد آب ظفر نگار[۱۰]

ای خورده آسمان بیسارت بسی یمین[۱۱]

ای برده آرزو ز یمینت بسی[۱۲] یسار

گر من عواطف تو فراموش کرده‌ام[۱۳]

بادا غمان من چو ایادیت بیشمار

والله که در هوای تو بیشی نیابیدم[۱٤]

گر صد هزار دل بودم همچو کو کنار

---

۱ ـ تاج ۲ ـ فروغ ۳ ـ نیاید ٤ ـ کفش غبار آز فشاند از پی امید ٥ ـ نشاید، نماند
٦ ـ نسیم در خویش ۷ ـ از عقبش خصم، از غضبش خلق ۸ ـ از کنفش ۹ ـ از ماه
۱۰ ـ برکند، برکشد آن آب بادسار ۱۱ ـ همه یمین ۱۲ ـ همه، همی ۱۳ ـ میکنم
۱٤ ـ زاید نیایدم، تومستی نیامدم

ورآنچه[۱] برزبان‌حسن رفت راست‌نیست[۲]
با دادلش پر از خون همچون[۳] دل انار

گوئی خزانهای عروسیست طبع من
گشته ز یمن مدح تو بر در[٤] شاهوار

روزی هزار بار بگویم وگرنه بیش
کای من غلام روی تو[٥] روزی هزار بار

دعوی همی کنم من و معنیش ظاهر است
کاندر سخن نظیر ندارم در این دیار

ابطال دعوی من اگر هست باکسی
داور بسندهٔ تو چه عذر است گو بیار

تا آتشی است خانهٔ خورشید گرم‌رو
تا ناخوشی است پیشهٔ ایام خام کار[٦]

خورشید را برای تو بادا همه طلوع
وافلاک‌را[۷] برای تو بادا همه مدار

درآسمان[۸] مطیع توخندان‌چوصبح خوش
برخویشتن حسود توگریان چو شمع زار

(۴۲) در مدح عبدالجبار گوید

ای مبارک تر عشقت ز سعادت بسیار[۹]
ای گرامی تر وصلت ز جوانی صد بار[۱۰]

عقل در عمر نیابد[۱۱] ز تو چابکتر دوست
وهم در خواب نبیند ز تو زیباتر یار

دل که‌ازدست‌تو نگریزد[۱۲] برحقش دان[۱۳]
جان‌که ازوصل تونشکیبد[۱٤] معذورش‌دار

---

۱ — هیچ آنچه ، ور هیچ ۲ — رفته است نیست ۳ — با دادلش هزار همه چون
٤ — رخت در ٥ — مدح تو ٦ — افلاک کامکار ۷ — افلاک را ۸ — ورآسمان
۹ — صدبار ۱۰ — بسیار ۱۱ — نبیند ۱۲ — ازدردتو نگریزد، ازمهرتو بگریزد ۱۳ — برخویش
خود آن ۱٤ — تونگریزد

همه هستیم[1] ربودی کـه بقا بادت دیر[2]
منم و[3] عشق تو زنهار نگارا[4] زنهار

من چو جان و دل و دیده بتو بگذاشته‌ام
توهم ای جان و دل‌ودیده چنینم مگذار[5]

عاشق عشق تو زانم[6] که اگر مرده بوم[7]
بعد[8] صد سال مرا زنده کنی[9] عیسی‌وار

ناردانی شده اینك من و هم نیست شفا
درد دل را چـه تشفی بود از آب انار

جز بعناب لبت روی بهـی[10] نیست مرا
تا چو خود جسم مرا چشم تو دارد بیمار

مرض جسم من و چشم نه کاریست بزرگ
خیز و ازصحت مخـدوم جهان مژده بیار

مرکز جـود و سپهر هنر و عمدهٔ جاه
صدر با حشمت و بـا مرتبه عبدالجبار

آفتابی کـه عجب نبـود اگر از رایش[11]
انجم چرخ همه نور برد چون ابصار[12]

همت چرخ سپر دارد و خورشید اثر
خامـهٔ مشك فشان دارد و کافور نـگار

حزم او همـچو سکندر زده برخـاك قدم
عزم او همـچو سلیمان شده بر بـاد سوار

زان[13] برافتاد امل‌زانکه نشسته‌است[14] تهی
بـدره و صـرهٔ زر از درم و از دینـار

---

۱ — مستیم ۲ — یار ۳ — من و ٤ — خدایا ٥ — نگذار ٦ — زینم ۷ — زنده روم ۸ — پس ۹ — کند ۱۰ — بوی بهی ۱۱ — اگر نور دهد ۱۲ — نور برد از ابصار. چون انمار ۱۳ — زو ۱٤ — ظ : بهشته است

هر که باا و نرود ازدل وجان راست چو تیر[1]
خسته دل گردد از تیر فلك چون سوفار

ذات پاکیزهٔ او را ندهد چرخ گزند
فلك آینه گون را نکند تیره غبار[2]

ای شکفته ز جناب تو بهار دولت
معتدل باد مزاجت همه ساله چو بهار

چرخ اگر گرد گنه گردد هم استغفاری
بی شك آرد بتو شکرانهٔ آن استغفار

رنج بیماری زین عارضه دیدی تو و باد
کوکب بخت تو تا صبح قیامت بیدار

شاد و خرم زی زین پس که بحق بر تو هنوز
کار ها دارد اقبال ولیکن بسیار

هم بجان تو که در تهنیت صحت تو[3]
گر میسر شودی جان کنمی بر تو نثار

تا سفیدهٔ سحر اندودشود بر انقاس[4]
تا که شنگرف شفق شعله زند[5] بر کهسار

چون سحر طبع ترا شادی بادا قسمت[6]
چون شفق بخت ترا گلگون بادا رخسار

در مدح و ستایش بهرامشاه و تهنیت پیروزی او برسوری گوید(۴۳)

سزد گر جبرئیل آید براین پیروزه[7] گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

بنازد قالب چتر و[8] بیازد قامت رایت
ببالد[9] پایهٔ تخت و بخندد پایه[10] افسر[11]

---

١ — ازدل وازجان چون تیر ٢ — بخار ٣ — صحبت تو ٤ — اندوه برد ازانفاس ٥ — خنده زند ٦ — باداخوشی ورحمت، خوشی بادغمت ٧ — بدین فیروزه ٧ — قالب خسرو، قامت چتر ٩ — بنالد، نیاید ١٠ — بجنبد پایهٔ ١١ — گوهر

فلك را کله بربندد ز طاوسان فردوسی
بجای جامهٔ رنگین همه بافند بر در بر
سزد ار[۱] آورندا کنون بقدر[۲] وسع خود هریك
در این سور بهشت آیین که باشد خدمتی درخور
زکانها گوهران زرو[۳] زگردون اختران نقره
زصحرا آهوان[٤] مشك و زدریا ماهیان عنبر[۵]
طبقهاء فلاك از زهره و برجیس و مهر و مه
همه پیروزه و یاقوت افشانندو[٦] سیم و زر
جهان از روز و شب کافور مشکین[۷] سازدو خوش خوش
بمنت آتش افروزند در[۸] خورشید چون مجمر
بدل پاکان کروبی[۹] بجان خوبان روحانی
جلاب آرند از خلد و گلاب آرند از کوثر
که تا سلطان دین محمود و فرزندان پاك او
روان خسروان یکیك ز جم درگیر تا نوذر
بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت
پی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر
فلك روی و ملك خوی وزحل فیض و امل بسطت[۱۰]
فلك علم و زمین حلم و زمان عمر و جهان داور
خداوند جهان بهرامشاه آنشه کزین فتحش[۱۱]
دل خورشید شد روشن تن افلاك شد سرور[۱۲]
بقدرش چرخ را نسبت زعزمش ماه را سرعت
زبختش ملك را دولت زذاتش اصل را مفخر[۱۳]
برأی وروی مهر و مه بتاج و چتر روز و شب
بلطف و قهر نیك و بد ببزم و رزم نفع و ضر

---

۱ — سزندگر ۲ — بجای ۳ — زیور ٤ — آهویان ۵ — گوهر ٦ — افشانده ۷ — گوهر مشکی ۸ — آتشی در خود زند ۹ — پاکانه گردان ۱۰ — ملك روی و فلك خوی و اجل فیض و امل فطنت ۱۱ — کز عدلش، که در فتحش ۱۲ — بردر ۱۳ — معجر

روم از مدح [۱] شاهنشه که باقی باد در دولت
بذکر سوری فتان که خاکش باد و خاکستر

زغاری رفته چون تنین زخاکی زاده چون افعی
زبادی جسته چون نکبا [۲] زسنگی رسته چون آذر

چو از خورشید جود شاه روشن گشت کار او [۳]
ز دونی غره شد یعنی که خود هستم [٤] مه انور

چو مه پنهان همی افکند چون هر جانور دیده؟
سپاهی ساخت هر جائی چو اختر بیحد و بیمر

بخلق و خلق زشت و بد بخوو زیست [٥] دام و دد
باصل و ذات [٦] دون و بد بقول و فعل شور و شر

چو پیش شاه دیدندش بر آمد نعره از عالم
که هی هی آن چه تاریکست پیش جرم و نور خور

ازاین پس بادبان ابر در خون آشنا کردی [۷]
اگر حلم شهنشاهی فرو نگذاشتی [۸] لنگر

شدی طشت فلك پر خون مبادا هرگز و گشتی [۹]
زمین چون گوی فصادان [۱۰] که در غلطد بخون اندر

چو او بفکند [۱۱] خصمان را بر آمد نعره از عالم
بنا میزد زهی سلطان چنین باید زهی لشکر

بیاساید کنون خاتم بیفزاید کنون سکه [۱۲]
بیارامد [۱۳] کنون دنیا [۱٤] بیاراید کنون منبر

مسلمانان مسلمانان بترسید از گرفت حق
که چون بگرفت پیش آید هزاران کار مشکلتر [۱٥]

---

۱ — از نظم ۲ — مینا ۳ — مهر او ٤ — ک.ه هستم من ٥ — بجو درشت
٦ — دأب ۷ — باد پای ابر برچون آسیا گردی ۸ — نگذاردش ۹ — میان مرکز
کشتی ۱۰ — کوه فصادت ۱۱ — چو بشکستند ۱۲ — بیاساید کنون جانم بیفزاید کنون
سایه ۱۳ — بیاساید ۱٤ — دریا ۱٥ — مستنکر

بسوزد آتش لاله بدوزد ناوك غنچه
ببرد خنجر سوسن بگیرد[١] پنجهٔ عرعر

وگرنه سوری گرنه بلعب‌خام دستی ده؟
چگونه زیرزخم افتاد بیرون‌جسته ازسردر[٢]

ببوی پیل میآمد بر اشتر صلح کرد آخر
در آوردنش از خلقان سری وگردنی برسر

چوخودراماه میدانست برکوهان نشاندندش
که یعنی ماه برکوهان[٣] چنین‌زن گرزنی آخر

بر آن[٤] کشتگان افکنده در حق اسیرانی؟
که‌این روبه بدین شیران همی آمددراین[٥] کشور

توگفتی روزحشر آمدکه ازهرخاك پیدا شد
هزاران قالب مدهوش در هرقالبی صد سر[٦]

فرشته کرد پنداری هزاران دیو را قربان
که بازآمد بتخت ملك سلطان سلیمان فر

که شد عالی بفرش باز قصر ملك و فر دین[٧]
ز بهر دفع چشم بد فروآویخت دو پیکر[٨]

دوپیکرگشت آویزان[٩] زعالی کنگرهٔ میدان
بدان[١٠] جمله که‌از گردون بتابد برج دوپیکر[١١]

طمع میداشت کزچنبرجهد چون‌بوزنه بیرون
نجست اولیك بیرون‌جست طرفه جانش‌ازچنبر[١٢]

تروخشك‌جهان دانست خودرا لاجرم زان‌شد
تنش بردشنه[١٣] خشك‌وجانش ازشرم‌خلقان‌تر[١٤]

---

١ — نبرد خنجر سوسن نگیرد ٢ — افتاده برون از سر در ٣ — کیهان ٤ — برون ٥ — بدین ٦ — ده سر ٧ — فرخ دین، یار و قصر فرخ زین ٨ — دون پیکر ٩ — دو پیکر کشته و برآن ١٠ — برآن ١١ — بماندسرخ دون پیکر ١٢ — جانش‌طرفه بیرون‌جست ازچنبر ١٣ — تنش بربسته ١٤ — جان‌او از نرم خلقان‌سر

سرش را تاج و تن را تخت میبایست عزت[1] بین
سرش در دشت بی بالین تنش در شهر بی بستر
سگ تر[2] بود دستورش ز تری میش را آفت
بتری خشك آن دارش[3] و خشکی مرگ را رهبر
بکشت آنرا فرو آویخت این یل را که[4] در عالم
نه سگ شاید چنین فربه نه بز باید چنین لاغر
جهان آیینهٔ در روی خلقان داشت از فتنه[5]
درو روشن همه دیده بنقش[6] مجمع اکبر
شده قاهر محق دین و عاجز مبطل دولت
منادی جبرئیل آنجا و قاضی ایزد داور
بقدر و فضل هر ساعت چنان حکمی بکرد آخر[7]
کزو بردند هر مجرم بقدر جرم خود کیفر
یکی مثله یکی کشته یکی خسته یکی بسته
یکی رنجور و تنها رسته[8] گوید من رهی مضطر
ایا شاهی که گر ابلیس عفوت را شفیع آرد
سزد گر[9] حق بدو بخشد گناه جمله در محشر
بنام آن خداوندی که فضلش[10] از همه شاهان
ابر بخشایش و بخشش ترا کرده است سردفتر
بلطف او که گر خواهد چنین صنعی[11] پدید آرد
که مردم گرچه می بیند[12] ز خود هم نایدش باور
که هفت اقلیم زندانی است برمن بی جمال تو
نه خشنودم ز جان و دل نه آگاهم ز خواب و خور

---

۱ — غیرت ۲ — سگ نر، سگی نر ۳ — تری خنك آن سه دارش ۴ — این یك لحظه ۵ — درفتنه
۶ — بنفس ۷ — بکر و فر ۸ — زینهاد رسته ۹ — بنزد ۱۰ — بفضل آن خداوندی که عدلش
۱۱ — صفی ۱۲ — می بینند

چو شمع از دیده آب آتشین هردم فروبارم[۱]
چو برق اندر فراقت چون برآیدودودل برسر[۲]

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم[۳]
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده وچاکر[٤]

مرا رنجت به ازراحت مرا دردت به‌ازدرمان
مرا خارت به ازخرما[٥] مرا دارت به از منبر

تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر

اشارت کن سدیدی‌را که حال‌من[٦] کند روشن
چوشدجرمم یقین‌توذیل‌عفوخود برآن گستر

بیك فرمان که نافذ باد[۷] ازشرمم[۸] خلاصی‌ده
بیك رحمت که شامل‌بادازر نجم[۹] برون‌آور

جوان‌تر شد عروس مملکت مشاطهٔ باید[۱۰]
که گیرد آفرینش را بیك اندیشه درگوهر

شهنشه گفت نی‌نی چوآن فتنه گذشت از حد
کنم‌این‌شعله‌راساکن‌دهم‌این‌سحر را[۱۱] درخور

نمود از پردلی عفوی[۱۲] وباشد غایت قوت
که گامی پس نهد هر گه که گیردحمله شیرنر

بحمدالله چوطالع شدکشیده تیغی[۱۳] ازمشرق
سپر جمله بیفکندند نه مه ماند و نه اختر

یکی ماه مقنع بود لیك افتاده در چاهی
کزآبش غرقه چون‌فرعون‌درآتش‌نارود[۱٤] یکسر

---

۱ — چو برق ازدیده آب آتشین را ره فروبارم، ره‌ره‌فروریزم ۲ — چوشمعم‌در فراقت‌چون برآید دود دل از سر ۳ — باشد ٤ — منم‌خودبنده وچاکر ٥ — مرا جورت به‌ازحرمان، مرا خوارت به از حرمان ٦ — شدیدیرا که حال‌خود ۷ — که باورباد ۸ — از این شرمم، ازاین دردم ۹ — ازاین‌رنجم ۱۰ — جوانترازعروس‌مملکت‌مشاطهٔ‌ماند ۱۱ — دم این بیخرد ۱۲ — ازهردلی عطفی ۱۳ — تیغ ۱٤ — دروآتش‌رود

بغزنین گرچه اندر طشت خون آمد جهان گفتش
فدای شاه خواهی شد چو گاو این یکدومه ای خر

اجل خنده زنان یعنی بپای خویش می آید
بطاس این گزدم کور و بزیر سله مار گر [۱]

تو گوئی پای خواهد کوفت مانا در خلاب اشتر [۲]
تو گوئی دست خواهد زد مگر در روی یخ استر [۳]

گرفته شو می کفران نعمت دامنش ورنی [۴]
دود بز پیش [۵] قصاب و رود خر نزد پالانگر

قضا میگفت خوش آرامگاهی ساختی تن زن
قدر میگفت خوش نیکو [۶] حریفی یافتی در بر

سعادت گفت هین [۷] شاها شهاب عزم پران کن [۸]
که سلطان را نمیزیبد ورای آسمان منظر

هنوز او راست ننشسته که در گوش جهان آمد
صدای کوس پیروزی ز بام گنبد اخضر

دوینم روز محرم سال بر نامیم ودال الحق [۹]
بر آمد نامور فتحی کز آن گویند تا محشر

تعالی الله چه ساعت بود کامد شاه در کابل؟ [۱۰]
خدایش حافظ و ناصر سپهرش مخلص و چاکر [۱۱]

گرفته درمیان آن گره [۱۲] آتش که از نامش؟
نهان شد برق آتش بار زیر آب گون چادر

چنان بوی ظفر میزد ز شمشیرش که پنداری
ز تیغ آفتاب از عشق بشکفته [۱۳] است نیلوفر

---

۱ — بخط این گوز و باز یگر، بخط این گرزه مار گر ۲ — در خلا استر ۳ — گفتی دست خواهد کوفت بر روی یخ آن استر ۴ — گرفته ممکنش کفران نعمت شاه نه ورنی ۵ — رود بز نزد ۶ — پس چشمی ۷ — هان ۸ — بران کن ۹ — این بیت تاریخ فقط در نسخهٔ آستانهٔ مقدسه بود بدین گونه «دوویم روز محرم سال بر نیم آن الحق» و تصحیح آن بصورت متن قیاسی است ۱۰ — کامل، ظ: درغزنه ۱۱ — یاور ۱۲ ز — آن گون ۱۳ — نشکفته

هلالی درصف آورده چو سه قوس‌قزح درهم
ز گوناگون علامتها یکی اخضر یکی احمر

چو مرکز شاه در قلب و قوی بازوی اقبالش
بسه فرزند شایسته چو دو قطب و یکی محور

گل[1] باغ جهانداری شجاع‌الدوله[2] مسعود آن
کش از آرایش مخبر بشارت میدهد منظر

مه چرخ خداوندی معزالدوله خسروشه
که لرز انست[3] ازصبحش عمود صبح روشنگر[4]

در بحر شهنشاهی معین‌الدوله شاهنشه
که بست ازگوهر پاکش عروس مملکت زبور

وزیر عالم و عادل سفیر کامل و مقبل[5]
که بتوان یافت از هردونشان و نام پیغمبر

موافق بندگان او که غبطت میبرد زایشان
بترکستان و روم امروز هم خاقان و هم قیصر

غبار خیلشان ابر و گشاد تیرشان باران
شعاع تیغشان برق و خروش کوسشان تندر

زبیلک فتنه‌را کردند همچون خارپشت[6] اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سردر[7]

بگرد شاه فوجافوج لشکرهای هندستان
که گوئی ذره برخورشید پیوستند از خاور[8]

سپه‌سالار غازی‌شان علی بدپیل شیر اوژن
که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

---

۱ — یکی ۲ — همام‌الدوله ۳ — ارزانست، لرزانش ٤ — روشن‌تره — وزیرعالم عادل صفی کامل مفضل ٦ — پشت خار، همچون خادپشت ۷ — سربر ۸ — ذرهٔ خورشید برخود شد از خاور، ذرهٔ خورشید برخورشید از خاور

سپاه غور هم گر راست خواهی [۱] با همه کژی [۲]
چو آتش نیزه‌زن بودند و همچون برق [۳] جوشن‌در

بسغبه [۴] دست بگشادند اکنون خشك چون خیری [۵]
بشوخی دیده بنهادند اکنون کور چون عبهر

چنان بسیار در آهن شده پنهان که می گفتی
مگر یأجوج و مأجوجند اندر سد [۶] اسکندر

همه در حین نگون گشتند چون درراند شاهنشه [۷]
گیا سجده برد آری چو حمله آورد صرصر

روان کردند سوی غور و گوئی خصم ایشان شد [۸]
خدای و خلق و کوه و دشت و خاك و سنگ و بحر و بر

زبس رنج و جزع مانده امل را سر گران بر تن
زبس هول و فزع [۹] گشته اجل را دل سبك در بر [۱۰]

بخار جان چنان برشد [۱۱] سوی بالا که خود گفتی
هم اکنون اشهب گردون زرنگ خون شود اشقر

چنان راندند جوی خون که تا صدسال در بستان
چو شاخ سرخ بید آید [۱۲] بگونهٔ برگ سیسنبر [۱۳]

بلا می گفت کی محنت تو سر از شخص آن بر کن
قضا میگفت کای قدرت توران ازران آن بر در

زمدح او و فتح تو که هست آن بلبل و این گل
چمد طبع معزی و بنازد جان اسکندر

الا تا شمع را بینند روشن چون رخ جانان
الا تا شکری بینند شیرین چون لب دلبر [۱۴]

---

۱ — کوراست خوانی ۲ — با همه کثرت ۳ — همچون آب ٤ — بعیبه ٥ — نرگس، چون جگری ٦ — آمده در سد ۷ — که چون در ید لشکر شه ۸ — کوی خصم آسان شد ۹ — جزع ۱۰ — سر گران در بر، سنگ دل در بر ۱۱ — چنان بر کن، ظ: بخار خون چنان برشد ۱۲ — میدارند، بید آمد ۱۳ — سوسن بر ۱٤ — الا تا لعل محبوبان دهد شیرینی شکر.

بداندیش تو گر شمع و شکر گردد چنان بادا

که افتد آتش اندر شمع و ریزد آب درشکر

بدست دولت از باغ سعادت‌روز و شب گل‌چین

ببرگ‌همت[۱] از شاخ جوانی[۲] سال ومه‌برخور

که بهر نوعروس ملك دولت‌خانهٔ کردی

فلك‌بام و زمین‌صحن و جهان دیوار و جنت در

برای[۳] نام نیکو را نهال تازه بنشاندی

بقا بیخ و ثنا شاخ و ظفر برگ‌و سعادت بر

در راه مکه در مدح امیرفخرالدین گوید(۴) (۴۴)

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار

کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

هم یکی از معجزات ظاهر پیغمبر است

این کرامتهای گوناگون فخر روزگار

روز آدینه که از بغداد پی بیرون نهاد

ابر گوهر کرد بر فرق غلامانش نثار

شد زمین بادیه همچون بهشتی در بهشت

وان هوای هاویه همچون بهار اندر بهار

از میان خارهای دیده دوز جامه‌در

صد هزاران گل پدیدآمد بفضل کردگار

چون سموم بادیه گلبوی گشت آگه شدم

کاتش سوزان برابراهیم شد چون مرغزار

چون هوای سرد بایستی بگرد موکبش

گرم سقائی گرفتی ابر مروارید بار

---

۱ — ببرگ‌بهجت ، بترك تهمت ۲ — عمر و جوانی ۳ — درآنجا

٤ — این قصیده فقط درنسخهٔ آقای رفیع قائم مقامی است که اخیراً مورد استفاده نگارنده واقع ونسخه‌ازآن‌برداشت. ازاین جهت این‌قصیده که بحسب ترتیب الف‌بائی باید پیش‌از قصیدهٔ سابق باشد مؤخر از آن آورده شد.

چارسو باران و فارغ در میان آن قافله
همچو نیلوفر میانه خشك و گوشه آبدار

این کرامت حق‌تعالی داند و خلقان که بود
از حوالینا الهی لا علینا یادگار

تا بکوفه باز مانده بود حالش همچنین
هم‌عجب بودی اگر یك بار[1] بودی یا دو بار

استوارم گر نداری بر حقی[2] کین حالها
من بچشم خویش دیدم می ندارم استوار

چون امیرالمؤمنین بوبکر در راه خدای
همتش درباخت دیناری[3] چهل پنجه هزار

چون سلیمان طاعتش بردند دیوان عرب
آن خران بی فسار و اشتران بی‌مهار

همچو سگ بسیار گوی و همچو خر اندك‌خرد
همچو بز بازیچه‌روی و همچو دد مردارخوار

لشکر جرار با خود برده و با این همه
داد هر یك را نهانی جامه‌های زرنگار

چون عرب خلعت بپوشیدی همی اندرسزد
شهپر طاوس را افکند بردنبال مار[4]؟

آخراین روی پری چون گستری بر پشت دیو
آخراین برگ سمن تا کی نهی بر روی خار

گر نه آن بودی که ره برقافله بسته شدی
تیغ خونخوارش از آن ماران[5] برآوردی دمار

بندگان نیك مرد و شیر مرد مخلصش
وان همه زهره چو آب و آن همه دل چون انار

آن همه شیران شرزه و آن همه پیلان مست
وان همه گردان گردون آن همه مردان کار

---

۱ — اصل : بار نگ ۲ — اصل : برحق ۳ — اصل: دینار ٤ — اصل : شهپر طاوس امر افکند بردنبال تار
۵ — مارا

صدچوسایه از پس وصد چون نظر یاران زپیش[1]
صد چوقوت بریمین و صد چوقدرت بر یسار
در میان خود گرفته حاجیان را همچنانك
عاشقان گیرند معشوقان خود را در کنار
قدر این راحت که تا اینحال[2] با اودیده ام
آن کسی داند که اودیده و کشیده رنج بار
کار حق اینك چنین سازد امیری کش بود
چون رشیدالدین وزیر کاردان حق گزار
بردیانت پای ثابت برنهاده همچو سرو
وزسخاوت دست کوته برگشاده چون چنار
یارب این زیبا و زیرنیك پی بس مقبل است
هم بدین مقبل امیر عادل ارزانیش دار
عالم عادل مجاهد فخر دین میر عراق
سهم دولت بوالوفا مسعود امیر[3] کامیار
خلق وخلق مشکبوی عنبرین رنگش نگر
کش فد از بیدعنبر زلف ومشکین[4] خال یار
طوق تاریکی شد از رأی سکندر روشنم ؟
چون شداز خاك حبش آب حیاتش آشکار
طالع ونام ونشانش هرسه مسعود آمده است
جز بشب داده است هر کز طالع مسعود بار
چشم اقبال و دل بخت تو باشد روز و شب
از سواد و از سویدا چشم و دل را افتخار
شحنهٔ بغداد می بایست بودش تا ابد
در ازل زان خلعت عباس دادش کردگار
سرورا حقیست ثابت گشت برپایش بزرگ ؟
خرده نبود کز سر آن بگذرد دیوانه وار

---

۱ — اصل : صد چوسایه بس او وصد چون نظر یاران دهش ۲ — اصل : اقبال ۳ — اصل :امر
۴ — اصل : مشك

در پناه جاه و ظل عدل و حرز دولتش
آرزوی عمر ما ایزد نهاد اندر کنار

خواجگان حضرت غزنی که اهل سنت‌اند
چون فریضه این دعا[1] گویند روزی پنج بار

آن دعا را بسته بر پرچون کبوتر می‌شدند
دوش طاوسان فردوسی سوی دارالقرار

با عروس طبع گفتم هین دمی نشاط باش
شهپر هریك مرصع کن بدر شاهوار

مدح گفتم اینکه من بحر علومم درنگر
دونم ار گویم که تو بحر سخائی زربیار

در مدح سلطان سعید خوارزم شاه گوید درعیداضحی (۴۵)

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر
بار داده است سلیمان نبی باز مگر

که ز پیلان[2] و دلیران و شجاعان امروز
مردم و دیو و پری گشت فراهم یکسر

چشم بد دور از این تعبیهٔ ابر نهاد
که ولی را همه آبست و عدو را آذر

تازه بزمی است عیان گشته ازو صورت‌رزم
خوش بهشتی است درو گشته نهان سر سقر[3]

زابگون جوشن و کحلی زره ونیلی تیغ
رود نیلی شده پیدا بمیان لشکر

شاه چون موسی و لشکر چو بنی‌اسرائیل
پیش او ساخته برشه ره این نیل[4] گذر

عالمی شیر چو روبه شده در بازی گرم
یکجهان ماه چو ماهی شده در جوشن در

۱ - اصل : بی دعا ۲ — که ز بیران ۳ — بتر سقر ٤ — برسد ز ره نیل ٥ — عالم

این چو ماه نو پنهان ز پس ناچخ و تیر
وان چو خورشید پدید آمده با تیغ و سپر

روی در روی دوگان پیش ملک گوئی شد
پیش خورشید برخ هم بفلك دو پیکر

هرچه آن کرد همی این دگری[1] کرد همان
همچو عکسی که بر آیینه فتد یك چو دگر[2]

حلقه کرده بسپاه و بر بسته زانسان
که دو قوس قزح آورده بود سر در سر

شاه در مرکز اقبال توقف کرده
تعبیه در کنف رایت او فتح و ظفر

چتر[3] عالیش چوچرخی که شود بی‌حرکت
رخش میمونش چو کوهی که بود[4] جاناور

رفته با کوکبه در مشرق اقبال[5] ملوك
سه ملك‌زاده که شان بنده سزد هفت اختر

همه در باغ شهنشاهی خندان چون گل
همه از چرخ[6] خداوندی تابان چو قمر

بندگان چست چو گلبن بقبا و بکلاه
حاجبان راست چو خامه بدوشاخ و بکمر

ماه رویان که براسبان هیون میجستند
چون پری راست که با دیو شود بازیگر

پیل‌بازی که بر آن پیکر خالی میخست[7]
بود پنداری چون مردم آبی با بر

گر کبوتر[8] نه بدیدی که بیازد برابر
کرد بایستی امروز بر آن ترك نظر

---

۱ — این دگران ۲ — که در آیینه فتد یك بدگر ۳ — تاج ٤ — تخت میمونش چو گوئی که بود
۵ — با کوکب در مشرق خورشید ٦ | همه ازاوج ۷ — میجست ۸ — گر کنون

آن معلق زدنش راست بر آن اسبان بود [۱]

دل بدخواه خداوند [۲] جهان زیر و زبر

در صفت چشم و مدح قوام‌الدین ابومحمد طاهر وزیر گوید (۴۶)

خدای عزوجل داد بنده را در سر [۳]

دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر

مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن [۵]

عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر

بشکل پیکان باشند و در نظر چون تیر

صفای خنجر دارند و پیش جان چو تبر

دواند همچو دو پیکر یکی شوند بعزم

دواند [۶] همچو دو فرقد یکی کنند [۷] نظر [۸]

چو عقل خامش در ظاهر و امیر سخن

چو چرخ ساکن در رویت و اسیر سفر

چو خاك نقش پذیر و چو آب عکس [۹] نمای

چو نار تیز رو و همچو [۱۰] باد تیز خبر [۱۱]

همی روند چو آب و چو آبشان نی پای

همی‌برند [۱۲] چو باد و چو بادشان نی‌پر

دو خرد لیکن داناتر [۱۴] از هزار بزرگ

دو جزع لیکن زیباتر از هزار گهر

چو آفتاب فروشد فروشدن گیرند

که دید نرگس کو راست خوی نیلوفر

---

۱ — بدان سان که بود ۲ — دل بدلخواه‌او خداوند ۳ — برسر ٤ — دو دیده‌تر که گرامی تراند ز یکدیگر ٥ — مطیع باشدشان سر چنانکه سر از تن ٦ — روند ۷ — شوند ۸ — حذر؟ ۹ — نقش ۱۰ — تیز مسیر و چو ۱۱ — زودگذر ۱۲ — همی‌روند ۱۳ — با نشان بی‌بر ۱٤ — بیناتر ۱٥ — روشن‌تر

قمر بچرخ[۱] بود نور بر زمین و بعکس[۲]

مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

صفای آینه دارند هر دو ومژها[۳]

بپیش هر یك همچون دو شانه[٤] زیر وزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه[٥]

خود آنکه نیست چنین ره براست[٦] نی رهبر

سیه سپید چو روز و شبند[٧] و هریك را

عجب که از سیهی تابد آفتاب بصر

دو پیکراست درایشان نشسته چون‌دوفلك[٩]

که شان زخوبی[١٠] تخت‌است وزخیال[١١] افسر

توخود نگه کن آنکه بنزدشان چوملوك[١٢]

هرآنکه قربت اوبیش، او[١٣] معظم تر

هزار منت حق را که داشت ارزانی

چنین نفیس دو گوهر بصدر[١٤] حق پرور

قوام دولت و دین بومحمد طاهر

که دین و دولت از او یافتند زینت[١٥] و فر

سپهر ساخته از حزم او بسی درقه[١٦]

زمانه آخته از عزم او بسی خنجر

عطا گزاری مقصود او ززر و زسیم[١٧]

بزرگواری موروث او ز جد و پدر

دهان ز ذکرش[١٨] همچون صدف پراز لؤلؤ

زبان زشکرش چون نیشکر پر از شکر

---

۱ — زچرخ ۲ — برعکس ۳ — هر دو مژگانها ٤ — همچو دوسایه ، دوچشم شانه
٥ — خویشتن بینی ٦ — رهبریست ۷ — چوروزی سپید ۸ — تابد آفتاب بسر
۹ — همچو فلك ۱۰ — کشان مربی ۱۱ — در خیال ۱۲ — تو دو خرد بنگر
،آنکه نزدشان چو ملوك ۱۳ — بیشتر ١٤ — دوپیکر بصدق ١٥ — ازاو یافت زینت،ازوست
زینت ١٦ — ورقه ١٧ — ز زر و گهر ١٨ — زفکرش ، زگردش

عدوش گرید چون دولتش بخندد خوش
یکی صراحی شد گوئی و آن دگر[۱] ساغر

زهی بصورت تو کرده اقتدا سیرت
خهی ز مخبر[۲] تو داده مژده ها منظر[۳]

ز چشم زخمی کافتاد ورفت بیش مباد[٤]
زمانه داشت غرض گوشمال اهل هنر

چو نور مردمك چشم مردمی دیدت[٥]
ز رشك خواست که همچون خودت کند ابتر

نظر نکرد ز کوتاه دیدگی آنقدر[٦]
که چشم باز چو دوزی شود فزونش خطر

محاق ماه بشاید ز بهر عز هلال[۷]
شب سیاه بیاید[۸] برای قدر سحر

سحاب تا نشود[۹] پرده دار شاه فلك
عروس باغ ز پرده برون نیارد سر

بسا شکوفه کزین پس برای چشم[۱۰] ترا
سپید چشم بزایند جمله از مادر

بزرگوارا منت خدایرا کامروز
منم سخن‌راچون دیده راضیا[۱۱] درخور

جهان ز خاطر چون آتشم عطر گشته[۱۲]
چنانکه میشود آب از وی آتش مجمر

اگر نه نام تو و مدح بیم آنستی
کز آب داری شعرم ترستی این دفتر

---

۱ — چونین ودیگری ۲ — زهی زمحضر ۳ — زهی زمنظر تو داده مژده‌ها بخبر ٤ — زخم فتاد و عدو بپیش مباد، کافتاد مرترا ملکا ٥ — دیده مردمی دیدت ٦ — این قدر ۷ — ز بهر عز هلاك؟ ۸ — نیاید ۹ — نبود ۱۰ — فدای چشم ۱۱ — دیده‌راحیا ۱۲ — معطر گشت ۱۳ — محو

ببیش طبعم زبید که آب خشك آید[1]
ز شرم[2] خاطرم آتش سزد که گردد تر

مرا بگفت چه حاجت که خود همی گوید
همین قصیده که اعجوبه ایست تا محشر

خدای داند اگر کس در این رسد هرگز
یکی نکوست که تو ایدری و من ایدر

همیشه تا نبود بی ضیا دمی[3] خورشید
هماره تا نبود بی سهر شبی[4] اختر

بصیرت تو چو خورشید باد اصل ضیا
چو اختران بصرت را مباد رنج سهر[5]

هم در مدح بهرامشاه گفت در شکارگاه (۴۷)

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر — فرمود که تا زید سبك بر اثر شیر

چندانکه خبر گشت یقین، شاه ز مرکب — بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر

خودشاه دراین بود که درلشکر منصور — آوازه در افتاد که اینك خبر شیر

آهو بره بر پشته و گور از گله بر بست[6] — اقبال خداوند جهان رهگذر شیر

بازوش قوی باد که درحین ز کمان چرخ[7] — بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر

گه شیر بچنگال همی خست پی پیل[8] — گه پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر

چون پنجهٔ[9] فصاد گهی ناز و گهی نیش — در کرد مر آن[10] پنجه بر نیشتر شیر

کوشید چو بیلك ز دلش نیش چو بگذشت[11] — تاریك شد آن دیدهٔ خیره نگر شیر

تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه — نامد بسوی خوابگه از آبخور شیر

تیرش سوی آن جوی که در بیشه[12] همی رفت — بگشاد زه از چشمهٔ خون جگر شیر

ای آنکه رکابت چو سوی بیشه گذر کرد — جان بود همه خدمتی ما حضر شیر

---

۱ — که آب گردد خشك ، که آب خشك آرد ۲ — بشرم ۳ — همی ٤ — بی‌سیر دمی ، با سرشتی اختر ٥ — رنگ سهر ٦ — برلشکر یره با سطبر کله پیر بست ؟ ۷ — در حین ز کمان شاخ ۸ — همی جست بر پیل ۹ — نشتر ۱۰ — قران ۱۱ — روشن و بگذشت، ز دلش نیست چو بگذشت ۱۲ — در پیش

هم ذات ترا بارهٔ سیمین ز تن پیل — هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر

چونان برمانیدی شیران عرین را — کاهو مثل آورد ز حزم و حذر[۱] شیر

بوکز سرطان آید در[۲] سنبله خورشید — کامسال[۳] بگردد ز نهیب تو سر شیر

زین پس سکرة در ازان کز بیخ پلید؟ — با نور نشیند ز عواقب ز بتر شیر؟

ای شاه بدشت آهوو نخجیر ودد ودام — گویند همی هریك عیب و هنر شیر

رفتند گوزنان بره[۴] تهنیت گور — گشتند شکالان بعرین[۵] نوحه گر شیر

هرلحظه از آن خون شکاری بشماتت — دم دم همه آشامند خون هدر[۶] شیر

زین[۷] یك اثر تو که جهان پر خبرت باد[۸] — روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

(۴۸)

زهی رفیع محلت برون ز حد قیاس — بنای دولت و دین را قوی[۹] نهاده اساس

گشاده مهر تو چون ابر چشمهای امید — کشیده کین تو چون برق دشنهای هراس

مضاء رأی تو چون گوهر ظفر بنمود — خرد بدید که از برق چون جهد الماس

بحق گزید ترا روزگار برهمه خلق — غلط نکرد زهی روزگار مرد شناس

بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا — بشیشهٔ تهی این آبگینه رنگ خراس[۱۰]

موافقان را بأست نمالد[۱۱] و چه عجب — در آسیای فلك سنبله نگردد آس

بپیش خلق تو نرگس چو باد بپیماید — بدان که بر کف زرین نهاد سیمین[۱۲] طاس

زخلق وخلق تو هر لحظه مژدهٔ برسید[۱۳] — ببارگاه دل از شاه راه پنج[۱۴] حواس

مدان که[۱۵] فتنه بخسبد در این زمانه ولیك — زعدل تست که باری شده است در فرناس[۱۶]

عدو چو گشت فضولی[۱۷] حقیر تر گردد — که تعبیه است کمی[۱۸] درفزونی آماس

بزرگوارا در بند قومی[۱۹] افتادم — که نقد رایجشان هست مختصر[۲۰] افلاس

نه ناطق وهمه منطق فروش چون طوطی — نه مردم وهمه مردم نهاد[۲۱] چون نسناس

سیه سرودوزبان لیك گنك[۲۲] چون خامه — سپید کارو دوروی وضعیف چون قرطاس

گناه کردن هرخس بدان همی نرسد — که عذر خواهد وخواهد که دردهد ریواس[۲۳]

---

۱ — حزم حذر ۲ — کز ۳ — وامثال ٤ — برمه ۵ — عرین ٦ - جکر ۷ — این ۸ — زی بر حررت باد، ۹ — متین ۱۰ — نشسته تهی این آبگینه رنگ فراس ۱۱ — بمالد ۱۲ — نهاده زرین ۱۳ — بردند ۱٤ — از شاه رایج است ۱۵ ! — بدان که فتنه نخسبد ۱٦ — باری شده است در حرباس، خماری شده است در خرناس ۱۷ — چو گشه فضول و ۱۸ — یکی ۱۹ — خلقی ۲۰ — نیست محضر ۲۱ — مردم شناس ۲۲ — سیه گر ودو زبان لنگ و گنگ ، سیه گرودوزبان ور کیک ۲۳ — ز نواس

چو مه که توزی بگدازد و بصد منت — ز ماهتاب جهان را عوض دهد کرباس

تو پاکزاده مبادا از آن گروه نهٔ — که منع جود تو باشد نتیجهٔ وسواس

همیشه تا که نماید قمر ز سبزهٔ چرخ — گهی چو سیمین خرمن گهی چو سیمین داس

دل حسود تو نالان و مضطرب بادا — ز تیر حادثه مانند سینه برجاس[1]

وله (۴۹)

گهر نتیجهٔ بحر است و برخلاف قیاس — نتیجه آمده بحری ز گوهر عباس[2]

ابوالمحاسن عبدالصمد که بخت آمد[3] — بنای دولت و دین را قوی نهاد اساس

کشیده تیغ چو مهر است[4] عزم او در حرب — گشاده چشم چو چرخ است حزم او در پاس

زهی ضمیر چو بحرم فشانده برسر تو[5] — هزار گوهر معنی بصد هزار اساس

گشاده لطف تو چون ابر دیدهای امید — کشیده عنف تو چون برق چشمهای هراس

از آنکه صاحب سری روا بود که ترا — ز سر دلها یکیك خبر دهد انفاس

بکنه[6] فضل و بزرگی نه ابن عم توام — ز مقتضای کرم قدر ابن عم بشناس

در مدح بهرامشاه در جواب رشید و طواط گوید (۵۰)

چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش
نیافت جای مگر در همه جهان آتش

مرا دو چشم چو ابر است و شایدار چون برق[7]
جهد از آب دو چشمم زمان زمان[8] آتش

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر
بلی بماند لابد ز کاروان آتش

مگر که چشم و دلم ماهی و سمندر شد
که کرد این وطن آب و دگر[9] مکان آتش

شدم ز گنبد نیلوفری چو نیلوفر
که گرد گرد من آبست و درمیان[10] آتش

زعشق روی نگاری[11] که شمع خوبانست
کنم بسر بر چون شمع جاودان آتش

---

۱ — برجاماس ۲ — ز گوهری عباس- این قصیده در دیوان سید حسن غزنوی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس متصل بقصیدهٔ سابق است و مثل آنست که تمام یك قصیده است و در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم و نسخهٔ م- قصیدهٔ اخیر نیست و متن حاضر مطابق نسخهٔ — ر- است ۳ — که بخت انر ٤ — چومه راست ٥ — درسرتو ٦ — کمین ۷ — مرا چو زیر دوچشم است سایه‌دار چو برق ۸ — جهان جهان ۹ — این وطن و آب وان ۱۰ — آبست درمیان ۱۱ — نگارین

زهی چو یوسف در حسن وهمچو ابراهیم
بر آن[1] دو عارض تو گشته مهربان[2] آتش
بوعدهٔ دل من خوش کن ار چه نبود راست[3]
بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
گرم چو مشك دهی بی‌خیانتی[4] بر باد
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
بخوشدلی بکشم سرد و گرم[5] تو که مرا
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
تو هم نگارا چون گل زپوست بیرون آی
که زد ز روی تو درخویش[6] بوستان آتش
نمود عرصهٔ صحرا ز سبزه چون دریا
گرفت خطهٔ بستان ز ارغوان آتش
ز آتش رخ و زلف تو گشت لاله چنان
که کرد ظاهر هر لحظه از دخان آتش
از آتش آمد بیرون دخان و لاله کنون
شد آن چنان که برون آید از دخان آتش
میان سبزه گل زرد اگر ببینی هیچ
گمان بری که گرفته است آبدان[7] آتش
چو شاخ گل بده انگشت[8] خواست کشت چراغ
ز برگ لاله بکف کرد گلستان آتش
ببین چو لاله دعای[9] حسود شاه بگفت
زمانه گفت که[10] باداش در دهان آتش

---

۱ — بدان ۲ — قهرمان ۳ — دل من شاد گر کنی چه شود ٤ — بی‌جنایتی
۵ — بدلخوشی بکشم گرم و سرد ٦ — که زد بروی تو برخویش ۷ — آبدان
۸ — بدو انگشت ۹ — عجب که لاله ثنای ۱۰ — دعا که کرد که .

یمین دولت بهرامشه که اندر رزم[۱]
زبان خنجر او راست ترجمان آتش

شود چو زهره ز خورشید محترق گرهیچ
کند زمانی با عزم او قران آتش

زآب کشته شود آتش و کنون برعکس
گرفت از آب کفش گنج شایگان آتش

سپهر قدرا آنی که گر مثال دهی
چو آب خدمتت آید[۲] بسر دوان آتش

ز چرخ اگر تو بخواهی چنان برآری دود
که گیرد از تف آن راه کهکشان آتش

کند ز خاك حریم تو بارنامه[۳] نسیم
زند بآب حسام تو داستان آتش

بخلق خوب تو هرکس که نسبتی دارد
ز خلق درگذرد چون ز گوهران آتش

ببست عزم تو اینك[۴] نگاه کن که همی
چگونه ساید پهلو برآسمان آتش

عدوت را ز تو هم راحت است کاندازد[۵]
بروز محشرش از ننگ برکران[۶] آتش

خدایگانا شعری ز گفتهٔ وطواط
که کرده بود ردیفش ز امتحان[۷] آتش

شنیده بنده که دارد وفور یك نظرت[۸]
حرام کرد برآن طبع درفشان[۹] آتش

حسن هم اکنون[۱۰] دری ز بحر طبع آورد
که همچو یاقوت او را دهد زمان آتش

---

۱ — که اندر روم ۱ -- پیش تو آید،،سوی تو آید ۳ — بازماند- بار نامه، بروزن کار نامه بمعنی نازش و مباهات و تفاخر است «برهان» ٤ — آنکه ٥ — کامد ازو، کان دارد ٦ — از ننگ برمیان ٧ — بامتحان ٨ — شنید بنده که و دید فر یك نظرت ٩ — بدان طبع جان فشان ١٠ — رهی هم اینك

چو خاك رنگین مدحی[۱] مبادی آن باد[۲]
چو آب صافی[۳] شعری ردیف آن[٤] آتش

همیشه خاك بود کان گوهر و امروز
منم که گوهر نظم مراست کان آتش

شعاع طبع[٥] دگر کس کجا پدید آید[٦]
که پیش خاطر من خود بود نهان آتش

بسان[۷] طوطی چون طبع من شکر خاید
ز رشك گیرد[۸] وطواط زا روان آتش

همیشه تا که برفعت بود مثل افلاك
همیشه تا که ز سرعت دهد نشان آتش

علو قدر ترا باد همرکاب افلاك
مضاء[۹] عزم ترا باد همعنان آتش

یکی حباب ز جود تو موج زن دریا
یکی شرار ز خشم تو کامران آتش

ایضاً سلطان بهرامشاه غزنوی را مدح کند (۵۱)

گل دل بشکفد ز دیدارش — دل گل بشکفد ز رخسارش
بخت مارا فکند دردامش[۱۰] — حسن خودرا نهاد بر بارش[۱۱]
از لطیفی که آفرید خدای — آن تن نازك ستمکارش
تیزتر ننگرم در او که کند — تیزی یك نظرهم افکارش
تا نبندد نقاب نتوان دید — از تجلی نور دیدارش
گل او بود و بس که خار نداشت — هم بنگذاشتند بی خارش
لیك اینك[۱۲] نگاه کن که همی — سبزه چون بردمد[۱۳] ز گلزارش
آینهٔ نیکوئی است عارض او — آه کاغاز کرد زنگارش

---

۱ — رنگی مدح ۲ — مباد آن بادا ۳ — چو آب لایق ٤ — از آن ٥ — بخت
٦ — آرد ۷ — بساط ۸ — گردد ۹ — قضاء ۱۰ — دردانش ۱۱ — دربارش
۱۲ — اینك اینك، آنکه آنکه ۱۳ — بردهٔ

کبك برخود بخندد ارخندد[1] — پیش آن چابکی ز رفتارش
دلم[2] از کف گرفته بودی‌هم — گر نبودی بجان[3] خریدارش
همه قصدش بکارزار من‌است — من چنین زار گشته در کارش
بارجورش بجان کشم چه کنم — که مرا نیست ترك[5] آزارش
دل ما گر چه کم نگهدارد — یا رب از فتنها نگهدارش
ای بجائی رسیده کار رخت — که بجانست جان خریدارش
تن چوتن در تو داد[6] بپذیرش — دل چو دل در تو بست مگذارش
بر دل نیك من مخور زنهار — که بجان داد شاه زنهارش
شاه بهرامشاه بن مسعود — که سزد چرخ صفهٔ[7] بارش
ملك ثابت ز تیغ لرزانش[8] — فتنه خفته ز عدل بیدارش
از حشم اندکست بیشترش[9] — وز درم اندکست[10] بسیارش
او جهان را بعدل یاری کرد — باد هم کرد گار[11] او یارش

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی گوید (۵۲)

گهر بر زر همی بارم ز یاقوت در افشانش[12]
شدم چون ذرهٔ درسایهٔ خورشید رخشانش[13]
خیالش همچو او هیچم نمیپرسد[14] عجب نبود
که از[15] بیمار پرسیدن نگردی هم پشیمانش
بعمر ارچند ننهاده‌است یکشب روی بررویم[16]
بر آنم[17] تا کنم یکروز جان خویش در جانش
سکندر آب حیوان را ز ظلمت جست واینك من[18]
همی در چشمهٔ خورشید بینم آب حیوانش
دهانش نقطهٔ موهوم را ماند کنون آری[19]
مبادا چون بر آرد خط بود بر نقطه[20] برهانش

---

١ — ازخنده ٢ — دل ٣ — زجان ٤ — بارجودش ٥ — برگ ٦ — درتو بست ٧ — حقه ٨ — از آنبتی ٩ — اند کیست بسیارش ١٠ — وزدمی اند کست ١١ — کردهای او ١٢ — زرافشانش ١٣ — تابانش ١٤ — همچنان پیشم نمیپرسد، هستم نمیترسد ١٥ — بدین، کزین ١٦ — یکدم روی بررویم ، روی خویش بررویم ١٧ — درآنم ١٨ — من‌اکنون، اکنون من ١٩ — دهانش نقطهٔ موهوم‌را کندن بآن کاری، کندن ما را بین، کندن بآدابی ٢٠ — برلفظ

نشاط‌انگیز عقل افتاد و نزهتگاه جان آمد[۱]
می یاقوت جام او گل[۲] خورشید بستانش

در آورد این غم از پایم که چون[۳] سر بر کند روزی[٤]
ز طرف چشمهٔ یاقوت زمرد رنگ[٥] ریحانش

بدست آن زلف را بر گوش هر ساعت کند حلقه[٦]
چو من خود حلقه در گوشم چه باید کرد دستانش

ز بند زلف پربندش دلم[۷] ناگاه اگر بجهد
فرو افتد هم اندر حال در چاه زنخدانش

دلم خواهد که بگریزد ز بند زلف او لیکن
ز بیم آنکه خون گردد[۸] نباشد زهرهٔ آنش[۹]

چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند
مگر عاشق شود روزی و گیرد غم گریبانش

عجب نبود اگر جاوید ماند اندرین عالم
که پس با اعتدال افتاده هر جزوی ز ارکانش

بفرمانم نباشد دل ز یمن عشق آن دلبر
همین باشد سزای آنکه نبود دل بفرمانش

دلم را درد هجرانش بخست و قصد جان دارد
کنون جان من و انصاف شاه و درد هجرانش

یمین دولت عالی ملک بهرامشه آن شه
که سایل را همی شرم آید از جود فراوانش

خداوند جهان بهرامشاه[۱۰] آن خسرو عادل
که با عمر خضر داده است حق ملک سلیمانش

دهان مشکین[۱۱] شود هر گه که گوید بخت جمشیدش[۱۲]
زبان شیرین شود هر گه که گوید[۱۳] عقل سلطانش

---

۱ — نزهت گاه جان من، نزهت جان من آمد ۲ — جام اندود و گل ۳ — این غمم از پای چون
٤ — ناگه ٥ — ریزد رنگ، مرر نگ ٦ — کنی حلقه ۷ — ببند، ز بند زلف بر شیدش
دلی ۸ — چون گردد ۹ — زهره بر آنش ۱۰ — بهرامشه ۱۱ — شیرین
۱۲ — که بوسم تخت جمشیدش، که خواند عقل تحمیدش ۱۳ — بود هر گه که خواهد

جهانداری که ازچرخ[۱] برین بگذشت مقدارش
شهنشاهی که از روی زمین بگزید یزدانش[۲]

سعادت چشم بگشاده وزآن مقصود دیدارش
زمانه گوش بنهاده[۳] وز آن مطلوب فرمانش

اگر گنجی بدست آرد فراهم کرده چون پروین
زبخشش[۴] چون بنات‌النعش گرداند[۵] پریشانش

بکان[۶] اندر اگر صد ساله زر باشد[۷] بیک ساعت
چنان بخشد که پنداری[۸] مگر کینست باکانش[۹]

خهی رای تو خورشیدی که پنهان نیست[۱۰] تأثیرش
زهی طبع تو دریائی که پیدا نیست پایانش

ز جاه ار پایهٔ باشد بود[۱۱] پای تو بر فرقش
ز بخت ار نامهٔ باشد بود نام تو عنوانش

نگردد خصم تو کامل وگر گردد چومه باشد
که هروقتی که کامل گشت باشد وقت نقصانش

از آن نیلوفری تیغت بهیچارنگ ریز آمد[۱۲]
که همچون معصفر اندرشکم بشست دندانش

نگردد تیغت از زخم فراوان کند وکر گردد
به‌ازسنگین‌دل[۱۳] دشمن نباشد سنگ افسانش

زند مه خرگه خود را ز ابر تر مزاج آبی
مگر در منزل اول فتد قدر تو مهمانش

همیشه تا بود[۱۵] روی گلستان تازه و خرم
هرآنگاهی[۱۶] که آراید بگوهر ابر نیسانش

ز ابر کف گوهر بار تو روی نکو خواهت
چنان باشد[۱۷] که نشناسد کس از تازه گلستانش

---

۱ — عرش ۲ — خداوندی که ازچرخ برین بگذشت انصافش عدو بندی که از خلق جهان بگزید یزدانش
۳ — بگشاده ٤ — زبخشش ٥ — کرداندر ٦ — بکوه ۷ — صدسال گرداند ۸ — بیکساعت
۹ — مگر کین آب پیکانش ۱۰ — بنهانست ۱۱ — مائده باشد شود ۱۲ — ریزاند ۱۳ — به‌از
سنگ‌دل ۱۵ — شود ۱٦ — مرانگاهی، بهرگاهی ۱۷ — بادا

هم درمدح او گفت در تهنیت تحویل سال (۵۳)

بشگفت در بهار سعادت نهال ملك
تازه‌است روی بخت که برگشت سال ملك

ازچشم گوش ساز که بی ترجمان صوت
گوید همی ثنای شهنشاه حال ملك

خورشید سایه‌بان کند از نوروقت بار[۱]
تا چشم اختران نرسد درجمال ملك

عین کمال[۲] ملك خداوند عالم است
عین کمال دور[۳] ز عین کمال ملك

پشت سپاه و روی سپهر و پناه دین
آرام تخت و رفعت تاج‌وجلال ملك

شدپاسبان سیاست بیدار او چنانك
فتنه بخواب بیش نبیند خیال ملك

طاوس‌وار از جهت جلوه پرگشاد
چتر همای سایهٔ او پر و بال ملك

اوخودچو کعبه‌است کزاحرام خدمتش
گشتست سجده‌گاه‌سران پایمال ملك

از حملهٔ تو خیزد باد وزان فتح
وز رحمت تو زاید[۴] آب زلال ملك

از آفتاب روی تو چون روز نوبهار
هرساعتی فراخ‌تراست این‌مجال‌ملك

تا برنیاید از طرف مغرب آفتاب
بدرت یکی بزیر مباد از هلال ملك

ایام را مباد فراق از لقای تو
ازعمرخویش‌برخور و بازازوصال‌ملك

درمدح امیرحسام‌الدین گوید (۵۴)

ای بحق آرزوی جان ملوك
حکم تو جزم در جهان ملوك

ای کرم یار تو تو یار کرم
وی ملوك آن تو توآن ملوك

جره[۷] باز ظفر شکار توئی
پرگشاده ز آشیان ملوك

بابت[۶] رنگ‌وبوی و نقش نگین
گوهری خاسته ز کان ملوك

بازگشت ملوك عصر بتست[۷]
که توئی یار و مهربان ملوك

صفد را نکتهٔ بدستوری
باز گویم ز داستان ملوك

از خرد یک شبی بپرسیدم
کای وزیر جهان ستان ملوك

کیست ازمقبلی که خوش ناید
بی از او آب در دهان ملوك

قیمتش گنج شایگان علوم[۸]
قامتش بسر و بوستان ملوك

---

۱ — ازوقت نورباد ۲ — جمال ۳ — عین کمال‌ورز ٤ — راند ٤ — جروباز، جره بضم اول‌وثانی مشددبروزن‌غره نرینه هرجانورباشد ازچرنده و پرنده عموماً‌ونرینهٔ بازراگویندخصوصاً چه از جره باز مراد بازنر بود و بعضی بازسفیدرا گفته‌اند خواه نرباشد وخواه ماده « برهان قاطع »
٦ — نایب ۷ — بیت ۸ — ملوك، ملك

از شکر طوطی و ز گل بلبل — کش توان خواند ترجمان[1] ملوك
مه سوار زحل رکاب که هست — در کف عزم او عنان[2] ملوك
رأی بیدار مشتری نظرش — در شب فتنه پاسبان ملوك
برنویسد[3] اجل حسام الدین — ای که اینست و بس نشان ملوك
سر زبانها خرد بجنباند[4] — سبکم گفت کی گران ملوك
لاف این میزنی که من هستم — سبب بزم و[5] مدح خوان ملوك
برتو این قدر مشتبه گردد — تا که باشد مراد جان ملوك
خود[6] یکی بیش نیست درعالم — قزل شاه و پهلوان ملوك
سرورا مدحتی فرستادم — مایهٔ عمر جاودان ملوك
چون تأمل کنی و بپسندی — عرضه کن برخدایگان ملوك
هرچه باید توانی و دانی — جز توخود کیست کاردان ملوك
کرمی کن که تا قیامت از آن — باز گویند در میان ملوك
تامه از آسمان پدید آید — باد با ماه آسمان ملوك

در مدح منتخب الملك ابوعلی حسن گوید (۵۵)

طلوع خسرو سیارگان ببرج حمل
خجسته بادابر[7] خواجهٔ عمید اجل
یگانه منتخب ملك شاه و تاج خواص[8]
که برگزید ز خلقش خدای عزوجل
جمیل نام و نشان و سدید قول و قلم[9]
رفیع قدر و محل و عزیز علم و عمل
ابوعلی حسن احمد آنکه در شأنش
شده است آیت مردی و مردمی منزل
نسیم لطفش خرم تر از بهار حیات[10]
سموم قهرش سوزان تر ازدرخش اجل[11]

---

۱ — بر کمال ؟ ۲ — سنان ۳ — نزبون ٤ — سرز ینهاء خسرو بختند، سرز بانها خرد بجنباند
۵ — هست از بزم و ٦ — خور ۷ — باد ترا ۸ — شاه تاج خواص ۹ — قول قلم ۱۰ — جنان
۱۱ — سوزان هزار در حس اجل

نهد هدایت او مرکز زمین را عقد[۱]
کند کفایت او عقدهٔ ذنب را حل

زهی نزاده چنو[۲] مکرمی در این ایام
خهی ندیده ترا دیدهٔ سپهر بدل

بحجت آتش عزم تو هست مستعلی[۳]
بمنت آب سخای تو هست مستعمل

عجب مدار که یکساله جاه دشمن تو
بود بنسبت یکروزه قدر تو مختل[۴]

برای آنکه بسالی[۵] قمر همان نرود
برآسمان که بروز فراز[۶] جرم زحل

اگر گذشته شود[۷] نیك خواه تو حاشا
وگر بماه رسد بد سگال تو بمثل

تو مرده زنده کنی همچو عیسی مریم
تو مه دو نیمه[۸] کنی همچو احمد مرسل

بنزد صورت دولت که عاشق است ترا[۹]
مدایح تو که مشهور باد هست غزل

اگر غروری باقیست خصم را گو باش
یکی دو کی شود از بهر دیدهٔ احول

چو سرو آزاد از بهر بندگیت فلك
بایستاده بیك پای و کرده دست بغل[۱۰]

از آن بمدح تو کردم مفاتحت که گیا
بسوی ابر گشاید زبان بشکر اول[۱۱]

براستی دگران گو که آیدم چه عجب
کالف یکی بود و یا ده از حروف جمل

نهال روضهٔ جام توام شکفته بشکر
بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

---

۱ — زمین را نده ۲ — چواو ۳ — تو نیست مشتغلی ٤ — محفل ٥ — بروزی ٦ — ز آسمان که بسال دراز ۷ — بود ۸ — نیم ۹ — سزد که صورت دولت که عاشقی است ترا ۱۰ — اصل: بمل ۱۱ - بشر رادل

هم در مدح او گوید (۵۶)

کاری بگزاف میگذارم — عمری بامید می سپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم — نی طاقت آنکه دم بر آرم
اندیشه بسوخت[1] عقل و روحم — و امید ببرد[2] روزگارم
یاری نه که یکرهم[3] بپرسد — تا بر چه امید و در چه کارم
بد عهدم خواندهٔ والحق — گر بی تو زیم هزار بارم
ای نور دو دیده بیم آنست — کین نور دو دیده هم[2] ببارم[4]
ترسان ترسان ز آب و آتش — بر روی و رخت نظر گمارم[5]
رنجی که همی کشم چه گویم — دانم که نداری استوارم
تا مشك تو نقشبند گل شد — هیچ از دو جهان[6] خبر ندارم
با آنکه لبت نکرد مستم[7] — دردا که گلت نهاد خارم
ای شاه منم که از[8] عزیزی — پرورد غم تو در کنارم
گفتم[9] که نمی نمایدت هیچ — می ده[10] که هنوز هوشیارم
آن به که چو چاشنی پذیرم — بردارم کام و سر بخارم[11]
کز رنج تو نیست هیچ راحت — جز بر در خاص[12] شهریارم
صاحب حسن آنکه شاه دولت — جز بر در او نداد بارم[13]
زیبد اگر از زبان حالت — گوید که جهان افتخارم
زرپاش چو شاخ[14] در خزانم — دُربار چو ابر در بهارم[15]
آن صدر منم که از عزیزی — پرورد اقبال در کنارم
شکر ایزد را که مملکت را — من از دو وزیر یادگارم
بر دشمن و دوست هر چه کردم — پاداش دهاد کردگارم[16]
گفتهٔ قلمش که می نماند[17] — از شادی دست او قرارم[18]
رقاص بساط سیمگونم — غواص بحار مشکسارم
هستم دو زبان و بر حقم زانك[19] — با دشمن خویش در حصارم

---

۱ — گداخت ۲ — نبرد ۳ — زدیده هم ٤ — بیارم ٥ — درچشم و دلت همی نگارم ٦ — از دل تو ۷ — هستم ۸ — آن شاه منم که در ۹ — گشتم ۱۰ — درده ۱۱ — سر کارم ۱۲ — بردر شاه ۱۳ — جز بر در خاص او ندارم ۱٤ — چو ابر ۱٥ — نو بهارم ۱٦ — روزگارم ۱۷ — گفتم قلمش که می نماید ۱۸ — حرارم ۱۹ — گفت

چون دائرهٔ سپهر سرکش — سر برخط امر خواجه دارم
انگشت نهم درست برحرف — تا منتخب است دستیارم
ای آنکه زجود تو[1] بیفکند — بد مستی آز در خمارم
از عون سخات برمرادم — و زجود یمینت با یسارم[2]
گشته‌است بدولت‌تو حاصل — آنها که نبود در شمارم
گراز تو ندانم از که دانم — ور از تو ندارم از که دارم
هر مکرمتی که میگذاری[3] — شکری بسزا همی گزارم
هرقطره که بخشیم صدف‌وار — دری بتو باز میسپارم
بشکفت[4] همه جهان ز فضلم — نشکفته یکی گل از هزارم
زنهار بحق معونتم کن — کز حق بر تو بزینهارم
ازخاک[5] تنم‌چو گل‌پیاده‌است[6] — برباد چو بوی گل[7] سوارم
این‌زر که‌منم که‌خواست‌دانست — جز سنگ وقار پرعیارم[8]
ای بی‌نمکان شور چشمان — گفتمی[9] که کیم همی نیارم
خلعت دادیم پار الحق — امسال در آرزوی پارم
تا باز چو باغ خوش بخندم — تا باز چو ابر در ببارم

این قصیده بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را منازعتی میرفت وحسد میکردند و صفیر الضمیر نام نهاده است (۵۷)

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم — شایسته[10] میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چو ابر[11] بار دگر آب شد ز شرم — چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
دری پر از عجایب دریا شود بحکم — هرقطرهٔ که در صدف دل بپرورم

---

۱ — زجوداو ۲ — بریسارم ۳ — میرسانی، که میرسانم ٤ — نشکفت ٥ — برخاك ٦ — نهاده
۷ — ببوی گل ۸ — برغبارم ۹ — گفتم ۱۰ — پاکیزه ۱۱ — گوهر چوقطره

طبعم چو آتش تر و هردم خلیل وار
خوشبو گلی دگر[۱] دمد از آتش ترم

روید نبات نیشکر از جویبار گوش[۲]
چون نایژه[۳] گشاد زبان شکر گرم

گر طبع آب خوردن[٤] شکر بود چراست
از آب طبع زادن لفظ[٥] چو شکرم

تیر[٦] فلك كه هست بدستش[۷] کمان سخت
می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم[۸]

گر صد هزار پیکر لفظ است جان نشان
بخشیدهٔ من است که[۱۰] جان دو پیکرم

بی کور کرده چشم بدان راو چون صدف
پیرایه دار[۱۱] حق ز درونست زیورم

سهل است اگر بمنظر من بنگری[۱۲] از آنك
منظور عالم ملکوتست مخبرم[۱۳]

گل بلبلی گزیند[۱٤] در باغ سیرتم
مه اختری نماید[۱٥] در پیش اخترم

دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
بینم بچشم و عشق نبازم[۱٦] که عبهرم

بی نقش همچو آینه آب منقشم
بی‌عطر چون فریشته[۱۷] جان معطرم

خون در تنم چو نافه زاندیشه[۱۸] خشك شد
جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم

---

۱ — خوش نو گلی دگر، خوش بود گر گلی دگر ۲ — نوش ۳ — نایره ٤ — آب‌خواران
٥ — زادن نقطه، دادن لفظ، زادن‌شعر ٦ — تیری ۷ — سخن‌را ۸ — سخنورم ۹ — جان‌ستان
۱۰ — منند که ۱۱ — پیرایه‌وار ۱۲ — نگذری ۱۳ — منظرم ۱٤ — گزیده ۱٤ — بسنده،
نمانده ۱٦ — عشق بورزم ، اشك نبارم ۱۷ — ملائکه ۱۸ — ز آتش‌اندیشه

گفتی چو گوشوارت دربست [۱] در دهان
در در دهان [۲] چه سود که چون حلقه بردرم

هرلحظه دور جام تهی در دهد چو گل
این [۳] بر شکوفه گلشن سبز مدورم

گردون بد حریفم [٤] بر سر همی زند
وین کفر بین که کوبد سرزخم نشترم؟ [٥]

بر گوشمال چرخ نهی چشم همچو نای
اینك ر گیست راست نهاده چومزهرم [٦]

بر سر نیاید از من یك ذره تیرگی [۷]
چرخ ار فرو گدازد صد بار دیگرم

گر من بنیم جو بخرم هفت خنك چرخ [۸]
پس همدم [۹] مسیح نیم همتگ خرم

خاکیست [۱۰] رنگ دنیا پاکیست نقش [۱۱] دین
خاکی همی فروشم و پاکی همی خرم

گرهستیم نه‌است [۱۲] چه باك است گومباش
چون حاجتیم نیست [۱۳] بهستی توانگرم

آبی معقد است که زیور دهد درم
خاکی [۱٤] ملون‌است چه‌رنگ [۱٥] آورد زرم

از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت [۱٦]
و آوازه‌در فکند [۱۷] که یاقوت احمرم

آب دهان کرم گره شد بحیلتی
بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم

---

۱ — گفتی چو گوشواره در است ، گوئی چو گوشوارت دربست ۲ — در دهان ۳ — زین
٤ — بدحریصم ٥ — کوید و سرزخم نشمرم ٦ — رگیست راست نهاده چو مرمرم
۷ — یك ره بتیرگی ۸ — هفت چرخ را ۹ — همتك ۱۰ — خاکست ۱۱ — پاکست
رنگ ۱۲ — کر هستیم بتست ۱۳ — چون‌حاجتم بتست ۱٤ — خاك ۱٥ — سنگ
۱٦ — دل‌سنگ‌خون گرفت ، دل کوه در گرفت ۱۷ — وآوازه درفتاد

نقش طراز جامهٔ دیباست[۱] هست و نیست

یا رب توهستیی ده کین نیست در خورم

تا نیرم[۲] برای عروسان قدس را؟

در دل که هست آینهٔ غیب بنگرم

چند از زبان برای دل دیو مردمان

در دیو لاخ غیبت مردم گیا خورم[۳]

زان تا لبی[٤] سپید کند هر سیه زبان

دردا که چون زبان قلم[٥] گشت دفترم

زین آبگون قفس که چو مرغان همی‌برد[٦]

چون عم خویش جعفر طیار بر پرم

چندان[۷] در این مشبك سر بسته خاکیم[۸]

کز چار بند[۹] طبع گشایند شهپرم

زین نه سرای پردهٔ نیلوفری برون

یك طاق گلشن است که آنجاست[۱۰] منظرم

سر چون قلم ز لوح وجودم بریده باد

گر تا بساق[۱۱] عرش فرود آید این سرم

با این شرف ز غصهٔ طفلان وقت خویش[۱۲]

خونابه چون جنین[۱۳] دهن بسته[۱٤] میخورم

چون سرو پاك دامن خواهم هزار دست

تا از درون چو غنچه گریبان دل درم

چون سر فکنده گریم گوئی صراحیم

چون خون گرفته خندم گوئی[۱۵] که ساغرم

---

۱ — خانهٔ دنیاست ۲ — ما یه حر ۳ — چرم ٤ — تا لب ـ لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن باشد و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند سید حسن غزنوی گوید : زان تا لبی الخ . « فرهنگ کنایات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی » ٥ — قلمی ٦ — که شب و روز می‌برد ۷ — چندین ۸ — مانده‌ام ۹ — چارمیخ ۱۰ — که آنست ۱۱ — گر بانطاق ۱۲ — عهد خویش ۱۳ — ازجنین ۱٤ — تشنه ۱۵ — گریم گویم

در قهقـهه ز گریهٔ [۱] دل چـون گلا بزن
در خرمی ز سوز جـگر همچو مجمرم [۲]

گفتی [۳] دریغ رنج حسن‌هم دریغ [٤] نیست
آخر ببوی رنگی این رنگ [٥] می‌برم

ازروی [٦] آنکه روی دلم سوی هزل‌نیست
من در گنه ز تو به بسی [۷] بی‌گـنه [۸] ترم

استغـفرالله ار بمثـل زلتی کـنم
الحمـدلله از سر آن زود بـگـذرم

در خواب کم شود دل بیدار [۹] من ازآنك
بیدار کـردهٔ نفس صبح محشرم

احوال‌خویش اگرچه [۱۰] بگفتم یگان‌یگان
سوگند می‌خورم کـه ندارنـد باورم

ناوردهٔ برون چـو منی در هزار [۱۱] سال
اینك تـو ایدری فلکا [۱۲] و من ایدرم

در عهد من هرآنکه کند دعوی سخن
خصمش خـدای اگـر ننشیند برابرم

با خلق [۱۳] داوری چکنم [۱٤] بهر نظم و نثر
اندی‌که [۱٥] من نخواسته داده است داورم

مردانگی باز و جوانمردی خروس
خرسندی همای و وفای کبوترم

منت خدای راکه نینداخت دست حرص
اندر نشیب وقف ز بالای منبرم

---

۱ ــ چوخنده ۲ ــ مضمرم ۳ ــ گوئی ٤ ــ گزاف ٥ ــ این رنج ــ یکی‌ازمعانی‌رنگ محنت و آزار ورنج است که در اینجا مناسب است ٦ ــ ازبهر ۷ ــ زتو نه بسی ۸ ــ پر کنه ۹ ــ دل آزاد ، دل بیمار ۱۰ ــ ارچه ۱۱ ــ صدهزار ۱۲ ــ ملکا ۱۳ ــ برخلق. ۱٤ ــ نکنم ۱٥ ــ اندیك ، اندك،چیزی که

سردی زرق وخشکی سالوس چون نبود [۱]
حاجت نیوفتاد [۲] بزهد مزورم

نثر [۳] دروغ بر چو منی افترا کنند [٤]
کز نظم راست گرد ز دریا بر آورم

سرشستنی دهم همه را ز اتش ضمیر
گر هم بر آب کار بشویند محضرم

از کس چو مهر و ماه سپر نفکنم از آنك
چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم

از باطل زمانه کیم سایه در فتد [٥]
کاندر پناه سایهٔ حق بوالمظفرم

سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
کاقبال او گرفت بانصاف [٦] در برم

ای کاشکی پذیر دو کاریش آمدی [۷]،
تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم [۸]

در آرزوی آرزو اندر نیامده است [۹]
آنها که شد ز دولت [۱۰] جودش میسرم

گویم [۱۱] همی بشکر که هست وهمیشه باد
از آسمان سریر و ز خورشید افسرم

ماه [۱۲] خجسته‌ام نه که مهر مبارکم [۱۳]
جان [۱٤] مجسمم نه که عقل مصورم

در منزلت رفیع تر از چرخ اعظمم
در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم

---

۱ — نمود ۲ — بتوفتاد ۳ — مشمر ، شمر ٤ — کند ٥ — برفتد ٦ — چوانصاف
۷ — پذیردی وکارش آمدی ، پذیرهٔ وی کاش آیدی ۸ — در طبقی پیش او برم ۹ — درآرزوی
آزوران بر نیامده است ۱۰ — زقوت ، بقوت ۱۱ — گوید ۱۲ — بادی ۱۳ — مهری
مبارکم ، مهر منازلم ۱٤— جانی

همسایهٔ همایم و هم سایهٔ خدای

کرده است این دو سایه سعادت میسرم [۱]

همچون حواس نوبت من پنج از آن شده است

کامداد [۲] عقل یکسره [۳] هستند لشکرم

تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل [۴]

بی آب می نماید ملك سکندرم

بوسید تاج و تخت سراپای من از آنك

چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم [۶]

جز خیر ناید از من وگر نیستی چنین [۷]

در ملك دین خدای نکردی مخیرم

قصدی همی کنند بکوتاه [۸] دیدگی

تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم

گرهست بندهٔکه بگوید چنین دری [۹]

پذرفتم از خدای که او را بپرورم [۱۰]

(۵۸) درمدح محمود بن محمدخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر گوید

فسانه گشت بیکبار داستان کرم

بریده شد [۱۱] پی حاجت ز آستان کرم

برون ز قبهٔ میناست بارگاه وفا

ورای خانهٔ عنقاست آشیان کرم

زبار هر خس بگسست بارگی هنر

ز سنگ هر سگ بشکست استخوان کرم

مجوی گوهر آزادگی که زیر زمین [۱۲]

چو گنج قارون پنهان شده است کان کرم

---

۱ – کردست ازاین دو سایه سعادت منورم ۲ – کاعداد ۳ – یك دله ٤ – عدل ٥ – بوشیده تاج و تخت ٦ – چون بخت پای دارم و چون سایه برسرم ۷ – وازهستی چنین ، ورنیستی بحق ۸ – خصت ؛ همی کنند زکوتاه ، حضد ؛ همی کنند زکوتاه ۹ – جواب این ، چنین دو بیت ۱۰ – سزاورم؛ ۱۱ – بدیده شد ۱۲ – که روی زمین

کمان مبر که هلال هنر بزرگ شود
از آنکه خرد شکسته است آسمان کرم

کرم مگوی که جز در میان سبزهٔ باغ
همی بخواب نبیند کسی نشان کرم

ببوی فضل و کرم[۱] خانمان[۲] رها کردم
که روی[۳] فضل سیه باد وخان ومان کرم

عجب مدار که شد کند خاطر تیزم
که تیغ خاطر چوبیست بی فسان[٤] کرم

بسآب ودانه چو من بلبلی بیرزیدی[٥]
اگر نبودی پژمرده بوستان کرم

ز حد ببردم نی نی هنوز سرمستست
ز جام جود و سخا طبع شادمان کرم

هنوز فائدهٔ[٦] هست در وجود هنر
هنوز منطقهٔ هست درمیان کرم

بفر دولت خاقان جمال[۷] دولت و دین
که نوك خامهٔ او هست ترجمان کرم

کریم عادل محمود بن محمد آنك
که هست غایت سوگند او بجان کرم

موفقی که برای مضاء[۹] حاجت خلق
نشانده بر ره امید[۱۰] دیدبان کرم

صنایعی که شد از جود او یقین خرد
خدای داند اگر گشت در گمان کرم

---

۱ ــ هنر ۲ ــ خان و مان ۳ ـ که روز ٤ ــ چوبین است نی فسان ، چوبست همعنان
۵ــ سررندی، نیرزیدی،ظ: نیرداز د ٦ـقاعدهٔ ۷ـ کمال ۸ـ سوسن‌از ۹ـ که برات‌قضای ۹ـ نشانده دیدهٔ امید .

خهی ذخیرهٔ دولت ز روزگار بزرگ

زهی فرشتهٔ رحمت ز خاندان کرم

توئی بهمت بسیار[1] گنج دار علوم

توئی بدولت بیدار پاسبان کرم

توئی بباغ[2] شرف سبزه و بهار امید[3]

توئی که چشم بدت دور قهرمان[4] کرم

نه جز هوای تو سریست در ضمیر خرد

نه جز دعای تو وردیست در زبان[5] کرم

بگاه عدل توئی خصم جانستان ستم

بگاه فضل توئی یار مهربان کرم

برای قلب کرم[6] می نهند مال حرام

توئی که مال حلال تو هست آن کرم

فلك نیاوردم زیر پای همچو رکاب

اگر تو تاب دهی سوی من عنان کرم

دربن زمانه توئی آب خواه‌و دست بشوی

که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم

بعشق بلبل طبعم کجا زند دستان

چو از رخ تو شکفتست گلستان کرم

چو آفتاب ز مشرق همی توئی که همی

برآوری سر همت[7] زبادبان کرم

بساز[8] کار افاضل و گرنه چون دگران

تو هم بگوی که بیزارم از ضمان[9] کرم

همیشه تاچو فرود آید از فلك عیسی

بلطف زنده کند نام جاودان کرم

---

۱ -هشیار ۲ - که باغ ۳ - سبز نو بهار امید ٤ - مهربان ٥ - دردیست درزمان ٦ -سرم
۷ - که بهمت ۸- بساط ۹ - ازربان

تو باش مهدی جانها که کار اهل هنر
بجان رسید در این آخرالزمان کرم

هزار منت حق را که خطبه‌و سکه
بنام مجلس عالیست در جهان کرم

زهی یگانه که هر ساعتی طلوع کند
بر آسمان معالیت اختران کرم

(۵۹) این قصیده ازسر تأسف گفته بنشابور فرستاد.

من همان[۱] طوطی شکر سخنم — که صدف بود حقهٔ دهنم
گنبد عقل طاق دستارم — گلشن جان رواق پیرهنم
صنمی[۲] برسریر[۳] فضل وادب — تاج بخشان بحرو بر شمنم[۴]
فلکی[۵] کرده گردش فلکم — زمنی[۶] کرده جنبش زمنم
تاج سر داشت جبرئیل هرا — این زمان خاك پای اهرمنم
گاه ننگ آیدم همی که شدم — از که والله که هم زخویشتنم
نیستم زنده پس اگر هستم — بو فا و کرم که من نه منم
مجمر مهرسوخت چون عودم — چنبر ماه تافت چون رسنم
نم کشیده چو برگ نسترنم — خم گرفته چو شاخ نارونم
هم ز محنت چو کوه شدجانم — هم زکاهش چو کاه گشت‌تنم
توشهٔ نی‌که آن دهد قوتم — گوشهٔ نی‌که آن بود سکنم[۷]
هر چه آورد روز روزی ام — هرکجا در رسید شب وطنم
درد بی منتهاست درمانم — مرگ هر ساعتست زیستنم
آشنا کردنست رفتارم — کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صدجای — تا ز خاطر بلب رسد سخنم
بس بود چشم مور برپشه؟[۸] — چارسو گور و پنج سو کفنم
یاری یاری که رنجورم — رحمتی رحمتی که ممتحنم

---

۱ — من نه آن ۲ — صنم ۳ — برسپهر ۴ — بحرو بربمنم ۵ - ملکی ۶ - زسری
۷ — شکنم ۸- چشم مورو پرا پشه

گرچه از هیچ کمترم بجوی — بر دل خود چو صد هزار منم

آخر ای آرزوی دل تا کی — در دل این آرزو فرو شکنم

چون نمایم هزار دستانی — چون یکی گل نروید از چمنم

بر دمد خیره خیره چون خط دوست — خار خار از میانهٔ سمنم

پای در گل چگونه رقص کنم — دست بر دل چگونه دست زنم

فتنهٔ روزگار من آنست — که در این روزگار بر فتنم

باهزاران ستور بی فش و دم[1] — در یکی قرن و در یکی قرنم

عور بی مایه اند از آن نخرند — این حدیث چو لؤلؤ عدنم

چون خرندم که کفهٔ مه ومهر — بگسلد از گرانی ثمنم

ساز خلق جهان‌وسوز خودم — تا بدانی که شمع انجمنم

همه تیز از منند و من کندم — راست گوئی که صفحهٔ مسنم

جمع درجسم[2] و تفرقه درذات[3] — بحقیقت ستارهٔ پرنم

بر زمین این چنین ز من زانم — که نه درصدر[4] خواجهٔ زمنم

یارب آن نقش دولتم بنمای — که خلاصی دهد از این محنم

گویدم هین بیار مژده که من — صورت صاحب اجل حسنم

در بادیه بالتماس امیر حاج گفته (۶۰)

جان میبرد[5] بعشرت حوران[6] گلشنم

تن میکشد[7] بخدمت دیوان گلخنم

عیسی است جان پاك وخرست این تن پلید

پیکار خر همی همه بر عیسی افکنم

تن دیو وجان فرشته ومن نقش[8] دیو شوم

بر تارك فرشتهٔ میمون[9] همی زنم

در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن

شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم

---

۱ — بی سم‌ودم ۲ — درجسم ۳ — درآب ۴ — درخورد ۵ — میرود ۶ — خوبان ۷ — تن میبرد ۸ — من نفس و ۹ — همایون

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن

باز سپید جان بپرد ز ین نشیمنم

بر پای عقل بند[1] گرانست این سرم[2]

در حبس چرخ گور روانست[3] این تنم

پس همچو کرم پیله ز جان گداخته

بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم

تا لاجرم همیزند این طاس زرنگار[4]

بر سینه زخمهای پیاپی[5] چو هاونم

گاهی بسان طفلان[6] خونی همی خورم

گاهی نگون[7] چو پیران[8] جانی همی کنم

چشمم سفید گشت چو گوی بلورومن

ز ین ، اشك لعل همچو بلور ملونم

شاد از چه ام[9] از آنکه در این غمکده یکیست

درمان و درد و نیك و بدو سوروشیونم

از نفخ صور هم نه بمیرد چراغ من

کز زیتها یضی[10] چکیدست روغنم

بی رنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم

بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم

آن آتشی که باغ ارم گشت بر خلیل[11]

جست از دل چو سنگ و زبان چو آهنم

گر دیدهٔ نشسته[12] مگر نوردیده ام

پوشندهٔ برهنه[13] مگر نوك سوزنم

از دست سرو[14] وخنجر سوسن فرودرم[15]

هر لحظه بندگی که دهد سروو سوسنم

---

۱ — بند عقل ۲ — این تنم ، این نه تن ۳ — برجیس چرخ کور از آنست ٤ — روزگار
٥ — نهانی ٦ — ستان چو طفلان ۷ — بسان ۸ — طفلان ۹ — ازچیم ۱۰ کز زینهای شرع
۱۱ — پرخلل ۱۲ — ونشسته ۱۳ — پوشیده و برهنه ۱٤ — از دست تیر ۱٥ — فروخورم

آن قربتم مبین [۱] که چو خورشید روشنم
این زحمتم [۲] نگر که چو سایه فروتنم

هستم چهار میخ در این خانهٔ دو در
پرها زنم چو باز گشایند روزنم

با این [۳] سکون و زآن حرکت هم بنگذرم
ناید پدید کنگرهٔ قصر [۴] مسکنم

یکروز میگذشتم دامن کشان ز چرخ
آلوده شد بچشمهٔ [۵] خورشید دامنم

سنگ سخن بلندتر انداختم از آنک
تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

هم با کمند عقلم و هم با لگام شرع
تا کرهٔ [۶] سپهر نگوید [۷] که تو سنم

گر سر کشد بپای شرف منتهاش را [۸]
بیزارم از بزرگی اگر خورد نشکنم

مردانگی [۹] اگر ننمایم زمانه را
بس من زن زمانه نی مردونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آوردمی ولیك
از عقل کاسه‌ایست بر این سر نهنبنم [۱۰]

درد سرم مباد که گر بایدم گلی [۱۱]
باید زمه گلاب و ز خورشید چند نم

گر منکری بیاید [۱۲] وگوید بنگروم [۱۳]
تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد وچهل و پنج گوبیا
در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

---

۱ — ببین ۲ — زین رفتنم، این حرمتم، این رحمتم ۳ — تا زین ٤ — فقره ٥ — زچشمه ٦ — باکورهٔ
۷ — بگوید ۸ — فتنهاش را ۹ — مردی تمام ۱۰ — براین سیر بهنم ۱۱ — طلی ، طلا
۱۲ — نیاید ۱۳ — نه نیکوم

در مدح نظام الملك محمد گوید (٦١)

مرا بوقت سحر دوش مژده داد نسیم
که شهریار جهان پادشاه[1] هفت اقلیم

خزانهای ممالك همه مفوض کرد
برأی آنکه بحق یافت برجهان[2] تقدیم

نظام ملك و قوام جهان خداوندی
که کرد جانب او را خدایگان تعظیم

یگانه صاحب عادل محمد آنکه بود
بنزد جودش دریا بخیل و ابر لئیم

زحل محلی و برجیس منظری[3] که سزد
مهش[4] سفیر و عطارد دبیر و زهره ندیم

قد موافق[5] او راست تر ز شکل اَلف
دل مخالف او تنگ تر ز حلقهٔ میم

جهان خراب شدستی ز باس او بی شك
اگر نبودی زین گونه[6] بردبار و رحیم

چو مادحی که ببوسید[7] خاك درگه او
ببرد زر درست و نبرد[8] عذر سقیم

ز دست جودش اگر مال در عناست چه شد؟[9]
ز جود دستش خلقست[10] در میان نعیم

خهی عنایت تو بر ولی دلیل[11] بهشت
زهی سیاست تو بر عدو نشان جحیم

اگر نسیم ز خلق تو گیردی تأثیر
وگر سحاب ز جود تو یابدی تعلیم

---

۱ – باش شاه ۲ – بحق بود برجهان ۳ – منزلت ٤ – مهین ٥ – مرافق ٦ – زین گونه
۷ – که بپرسید ۸ – ببرد ۹ – چه سود ۱۰ – خلقیست ۱۱ – بر دلیلی دلیل

کمینه نفحهٔ این باشدی چو مشك تبت
کهینه‌قطرهٔ آن گردی چو دریتیم

فلك حسود ترا زان نمیکند فانی
که مردن آنرا بهتر ز زیستن در بیم

مخالفت مثلا گر مه سما گردد
شود ز خامهٔ انگشت شکل تو بدونیم

بزرگوارا نبود عجب که شاه جهان
گزید[۱] بهر خزاین ترا حفیظ و علیم

توکوه حلمی و شاه آفتاب معلومست
که کوه باشد گنجور آفتاب مقیم

کنون بدیع نباشدکه سعی تو سازد
برای نقد خزانه ز مهر و مه زر و سیم

خجسته خلعت شاه جهان چو پوشیدی
بطالعی که تولا کند بدو تقویم

چو نای[۲] دشمن جاه توباد پیماید[۳]
که همچو ابر زند طبل را بزیر گلیم

همیشه تا که چمن بشکفد بآب زلال
همیشه تا که هوا تر شود[۴] بباد نسیم

نسیم خلق[۵] تو بادا ز معجزات مسیح
زلال عفو تو بادا ز چشمهای[۶] کلیم

زرای پیر تو شاه جهان چنان بادا
کز آفتاب و فلك سازد افسر و دیهم

---

۱ — گزیده ۲ — پای ۳ — بیمایه ٤ — زهوا تر شرد، که هوا بر شود ٥ — ظن ٦ — زلال عفو تو بادا زچشمهای

هم درحق بهرامشاه گفت درراه هندوستان و بافاضل غزنین فرستاد(٦٣)

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می بستد جهان

تاج نورانی همی افتاد در پای زمین
رایت ظلمت همی افراخت سر بر آسمان

روز رومی روی پشت از بیم در ساعت نمود
چون شب زنگی وش آخر اندر[1] آمد ناگهان

درعزیمت درهزیمت هرزمان زنگی وروم[2]
این گران کردی رکاب و آن سبک کردی عنان

تهنیت را گنبد نیلو فری آورد و داد
دسته نرگس را بدست شب زپروین درزمان[3]

اختران خوش خوش همی چهره گشاده از نقاب[4]
گشته این با آن مقابل، کرده آن با این قران

جرم کیوان برسپهر نیلگون[5] بود آنچنانک
نقش دیباکان بود بر روی[6] کحلی پرنیان

عکس کرده مشتری بر گنبد[7] آیینه گون
چون عروس گل که لب خنده[8] زند بر بوستان

سرخ روئی قبهٔ اخضر ز همنامی شاه
از همه پیدا چو نارنگی میان ضیمران

زهرهٔ زهرا چو گوئی ساخته از کهربا
گشته اندر لاجوردی صحن میدانی عیان

هر دو دیده فرقدان بنهاده گوئی کرده بود
شب مرایشان را بر اطراف ممالک دیده بان[9]

---

۱ — اندر حمله ۲ — هرزمانی رنگ روم ۳ — دسته نرگس بدست شب زپروین درامان ٤ — اختران جره جره خوش همی چهره گشاده از نقاب؟، چهره بچهره خوش گشاده در نقاب ٥ — سیه گون ٦ — دیباراکان بود روی ۸ — عکس گیرد مشتری برمسند ۸ — که این خنده زند ۹ — پاسبان

ادهم شب در تحیر بود از کارم از آنك[1]
هم تك او نقره خنگی داشتم در زیر ران

خاك پیما وآتشی اصلی که ننشستی ز پای
تا نبردی آب ابر سرکش و باد بزان

چون فلك عالم نوردو[2] چون قمر منزل گذار
چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان

چون بپوشیدی زمین از زخم[3] نعل او زره
بر فکندی آسمان از گرد او برگستوان

ورنه او بودی که آوردی مرا زان ره برون
کز مخافت باد برخاکش نجستی بی امان[4]

کوه او چون نظم من تندو[5] بلندو پایه دار
دشت او همچون شب هجرم دراز و بیکران

وهم ازاو افتان وخیزان رفتی ورفتی برون[6]
عقل ازاو[7] ترسان ولرزان دادی اردادی نشان

در نشیبش فرق قارون پایمال آن و این
در فرازش پای عیسی سجده گاه[8] این وآن

بر کران آبهای آسمان سیمای او
بسته کشتیهای طولانی ز راه کهکشان

پیش موسی بحرقلزم گشت گوئی کوی کوی[9]
پیش سلطان چون شدی بر آب کشتیها روان

درگرایش چون[10] سحاب و در نمایش چون هلال
راست رو[11] مانندتیر و گوشه گشته چون کمان

---

۱ — او همه شب در تحیر کارمن چون زراز آنکه ۲ — نوردی ۳ — گرد ٤ — با کس نجستی بی زبان ٥ — نظم من بنده ٦ — رفتی از رفتن برون ، رفتی اررفتی برون ۷ — عقل او ۸ — در نشیب ۹ — پیش و پس بحرمقدم پشت گوئی کوه کوه ۱۰ -درگذارش چون ۱۱ — راست او

شاه‌راچون دید می بر تخت‌ودر کشتی‌درون [۱]
دید می خورشید را بر جرم ماه نو مکان

این چنین راهی [۲] مراخوشترز برگشتن بود
در پناه رایت منصور سلطان جهان

کدخدای شرق وغرب وپیشوای [۳] ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

مهر برجیس اقتدار و ماه خورشید اشتهار [۴]
ابر دریا آستین [۵] و سعد گردون آستان [۶]

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آن ظفر سیمای نصرت قدر دولت توأمان [۷]

هم نگین افسرش را جرم [۸] زهره واسطه
هم همای همتش [۹] را شاخ سدره آشیان

می‌فتند ازپر تیرش سرنگون شیران غاب [۱۰]
میپرند از فر عدلش در هوا مرغان ستان

خسروا هر که‌این سفردریافت شد سیارهٔ [۱۱]
منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان

بحر علمی و چو گویم مدح تو دولت مرا
چون دهان درج پر لؤلؤکند درج دهان [۱۲]

کوه حلمی ودرآنجائی که گویم وصف تو [۱۳]
چون دهان تیغ پر گوهر کند [۱۴] تیغ زبان

صفدرای بربندگانت بسته نصرت هین‌وهین [۱۵]
می خورای‌بادشمنانت گفته حیرت هان‌وهان

---

۱ — در کشتی عرس ۲ — رائی ۳ — بیشو او کد خدای شرق و غرب و ٤ — اقتدا و ماه‌خورشید انتقام ٥ — آتشین ٦ — آشیان ۷ — قدرت گردون‌مکان ۸ — چرخ‌و ۹ — دولتش ۱۰ — برزمین شیران نگون ۱۱ — خسرواهر کین نظردریافت‌سیاراه ۱۲ — دورخ دهان ۱۳ — که بیتی مدح‌تو ۱٤ — چون زبان تیغ پر گوهرشود ۱٥ — هین ببین

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین
غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را در هم شکن همچون عنب[1]
خستوان شرک را برهم فکن چون ناردان

تا بنالد زیر و زان ناله[2] بر آساید ضمیر
تا بگرید ابرو زان گریه بخندد بوستان[3]

بدسگالت را چو زیرا ز زخمه نالان باد دل
نیکخواهت را چو گل از ابر خندان باد جان

نعرهٔ الله اکبر موکبت گفته بلند
آیت نصر من الله خنجرت کرده بیان

درصفت هندوستان ومدح سلطان بهرامشاه گوید (۶۳)

می بنازد بازگوئی خطهٔ هندوستان
شکر حق گوید همی بسیار و هستش جای آن[4]

هم حریمش روشنائی میدهد[5] بر آفتاب
هم زمینش سرفرازی میکند بر آسمان

آفتاب و آسمان در سایهٔ او بند[6] از آنك
سایه گستردست بروی رایت شاه جهان

کدخدای شرق وغرب وپیشوای ملك ودین
شهریار تاج و تخت و پادشاه انس و جان

عادل عادل تبار و غازی غازی نسب
مرکز مرکز ثبات و خسرو خسرو نشان؟

آفتاب دین و دولت ظل حق بهرامشاه
آنکه چون او یك فرشته آدمی ندهد نشان

۱- چون سیب سرخ ۲- ناگه ۳- گلستان ۴- بسیار داردجای آن ، بسیار پیش جاودان ۵- روسیاهی میدهد، روشنائی مینهد ۶- اوشد

رزم او نار مهین و بزم او ماء معین

حزم او خاك متین وعزم او بادروان [۱]

برده مداحش چوسوسن زرو ناخوانده مدیح

گشته خصمش چون شکوفه پیرو نابوده جوان

شرك رابشکست پاتاخنگ او برداشت کام

آز را پرشد شکم تا جود او بنهاد خوان

در زشرم نطق اوشد معتکف در قعر بحر [۲]

زر زبیم [۳] جود اوشد منزوی درجوف کان [۴]

ای نگین و افسرت را جرم زهره واسطه

وی همای همتت را شاخ سدره آشیان [۵]

می‌فتند از پر تیرت [۶] بر زمین شیران نگون

می‌پرند از فر عدلت برهوا مرغان ستان [۷]

کوه حلمی ورنه پس چونست کز جودت همی [۸]

چون دهان درج بر لؤلؤ کنی درج دهان [۹]

خسروا هر که این سفر دریافت شد سیارهٔ

منت ایزد را که هستی خسرو سیارگان [۱۰]

خاك درگاهت مبارك تر بود از آب روی [۱۱]

یمن دیوارت گرامی تر بسی از خان ومان

هیچ مقبل گرد خانه کی [۱۲] شود چون عنکبوت

تاسلیمان چون توئی هستش [۱۳] بدولت میزبان

برخور ازشاهی که امروز ازفراوان خلعتت

نوبهار هفت رنگ آمد پدید اندر خزان

صفدرا بر بندگانت بسته نصرت هین وهین [۱۴]

می خورای بادشمنانت گفته حیرت هان وهان

۱- بادگران ۲- قعریم ۳- زرزوهم ۴- در کنج کان ۵- آستان ۶- از ابر شرمت
۷ - سیان ، از زمین مرغان ستان - ستان : برپشت خوابیده ۸- بس چونکه از جودت همی ، بس
نه چونست کز رادی همی ۹- درج و زبان ۱۰ - این چند بیت از قصیده پیش‌کر این قصیده
در تمام نسخ مکرر شده است ۱۱ - مبارك تر بود از ابروشط ۱۲ - هیچ مقبل گرد و خاکی
۱۳ - باسلیمانی چو تو هستی ۱۴ - هوی وهوس

نیکوان[۱] بزم را دینار بخش و باده خواه[۲]

گردنان رزم را فرمان ده و کشورستان

وقت کار آمد جهان بگشای سر تاسر از آنك

لشکرجرار داری بسته جانها برمیان[۳]

تیغ زن تا برتو خواند رسم جدت آفرین

غزو کن تا از تو گردد جان جدم شادمان

منکران شرع را درهم شکن همچون عنب

خستوان شرك را برهم فکن چون ناردان

تا بدین توفیق با کام دل و نام بزرگ

سوی دارالملك برتابی بفیروزی عنان[۴]

نعره الله اکبر موکبت گفته بلند

آیت نصر من الله رایتت کرده بیان[۵]

تا بنالد زیروزان ناله بر آساید ضمیر

تا بگرید ابرو زان گریه بخندد گاستان

بدسگالت را چو زیر از زخم نالان باد دل

نیکخواهت را چو باغ از ابر خندان باد جان

در سرافرازی بپای و در خداوندی بچم

از جوانمردی[۶] بناز و درجهانبانی بمان

ملك افریدون بگیر و عدل نوشروان بکن[۷]

جام جمشیدی تو نوش و کام اسکندر توران[۸]

(۶۴) درمرثیهٔ جمال الدین احمد قاضی سراید

ای دلت بی خبر[۹] از مملکت عالم جان

چیست چندین هوس از بهر سپنجی زندان

---

۱ — آهوان ۲ — باده‌خوار ۳ — در میان ٤ — بنیروی عنان ٥ — کشته از رایت‌عیان، از رایت بیان — درتذکرة‌الخطاطین که این قصیده درآن نقل شده بیت‌زیر را اضافه دارد:
شرك را بشکست با تاخنك‌تو برداشت گام آزرا پرشد شکم‌تا جود تو بنهادخوان ٦ — برجوان بختی ۷ — نوشیروانی گذاشت، از عدل نوشیروانی گذشت ۸ — جام اسکندر تو نوش و کام آفریدون توران ۹ — ای دلت راخبر.

پای در گل شده چون سر وچه باشی آزاد
با دل سوخته چون لاله چه باشی خندان

زنده از باد مشو بیهده چون شیر علم
تکیه بر خاك مکن خیره چو نقش ایوان

تا چو آن شیر، سپهرت نکند بر سردار
تا چو آن نقش، جهانت نگذارد حیران

سبکی[1] جوی دراین خوابگه عشوه که هست
راه نا ایمن و خر کند رو و بار گران

ای چومیزان دوسر ازخویشتنت ناید[2] شرم
که بگردی بجوی همچو عمود[3] میزان

خود جوی چه که بمیزان خرد دنیا را
گر بسختی[4] کند از هیچ بسختی[5] نقصان

راست رو یکره واز پوست برون آی چو تیر[6]
چه شوی کج ز پی کسوت دیگر چو کمان

گرچه زاندازه برون کج شنودید متی ؟
چشم و گوش تو بس این جسم بدکاهان؟

که جمال‌الدین خورشید قضات احمد کرد
در شب قدر نشاطی بجوار رحمان

زانکه تا با احد افتد سر و کار احمد
زحمت میم منی برد برون هم ز میان

آه و دردا که شد[7] آثار طریقت باطل
آه و دردا که شد ابواب شریعت ویران

نیك زرداست دراین واقعه روی حکمت[8]
بس شکسته است دراین حادثه پشت ایمان

---

۱ — بیکی ۲ — آمد ۳ — بدوی و گرانی ، بجو وعود گرانی ٤ — گر بسنجی ٥ — بحیری
٦ — چو شیر ۷ — کشد ۸ — ازوی حکمت .

ای همه جانها مهمان تو بوده دردا
که ندانست جهان قیمت چون تو مهمان

ای زنا گنجان [1] تنگ آمده و چون گنجد
چون تو شش دانگی در [2] نه فلك و چار ارکان

یارب این درد فراق تو چه درد است که هیچ
نیست امید که در عمر پذیرد درمان

قلم حکم قضا بر تو روان شد پس از آنك
قلم حکم قضای تو بسی بود روان

جان پاك توز [3] کیوان بسعادت چو گذشت
ظلم افتد [4] که نحوست بشود از کیوان

پیش جان تو نسنجد همه جانها ورنی
جان فدا کردی از بهر ترا پیر و جوان

ای ز تیمار [5] تو بگداخته بر خویش زمین
وی ز اندوه تو بگریسته بر خلق زمان

عمر بی خدمت تو بر خدمت [6] شد دشوار
مرگ بی حشمت تو بر حشمت [7] شد آسان

غم گلوگیرد ما را پس از این بی دامن
ابر خون گرید برما پس از این بی باران

روی ما را ز کبودی وز پر اشکی خویش [8]
هیچ کس باز نداند زره کاهکشان

آه گر زیر زمین بگذردی از عیوق
صفحهٔ آینهٔ چرخ شدستی پنهان

شورش آه چه کم باشد جائی که زعجز
سینه در خاك نهد چشمه ز آب حیوان

---

۱ — زنا گنجی ۲ — چون تو در شش جهت و ۳ — جان پاکان که ٤ — ظنم افتد ٥ — بیمار ٦ — تو خدمت تن شد ۷ — حشمت بر ۸ — بیش .

در فراق تو ز ما[١] هر که ستاندجان را
هم بجان توکه برماش بود منت جان

ایکه شد با همه آزادی خود سوسن را
از پی مرثیت تو همه اندام زبان

حسن ار مرثیهٔ گفت برای تو سزد
که شنود از لب تو مدحت خودصدچندان

لب ودندانت مریزاد کزین پس بی تو[٢]
کار نـاید ز پس خنده لبی را دنـدان

مژده بادت که ملایك را از دیدن تو[٣]
عید گاهیست بفردوس میان رمضان[٤]

(٦٥) درمدح آتسز خوارزمشاه گوید

دیدم بخواب دوش براقی زنور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران

بالای او وجودوهم‌اوطایر از وجود
پهنای او مکان و هم او فارغ از مکان

مریخ زور وتیر کتابت[٥] زحل رکاب
خورشید روی وزهره نشاط‌وقمرعیان

از حلقهٔ هلالش زمینی سبك ولیك
ازکوکب مجره برو ساختی[٧] گران

افتاده همچو سنگی بر راه او زمین
برخاسته چـو گردی‌ازنعل‌اوزمان[٨]

وانگه‌یکی فرشته‌بدیدم[٩] بر آن‌براق
کایزد برای رحمتش آورد در جهان

بازی عقاب قدرت و طاوس پر و بال
مرغی همای سایه و سیمرغ آشیان

بالش هزار حملهٔ خورشید نوربخش
برصدهزاروم‌رهمه چون ابردرفشان

گفتم که آن‌براق که‌وآن‌فرشته کیست
دولت‌چه گفت گفت که‌آگه‌شووبدان

والله که‌آن‌براق فلك‌وان‌فرشته نیست[١٠]
خوارزمشـاه اتسز شاه جهـان‌ستان

دادی[١١] فلك عنان ارادت بدست او
یعنی‌که مرکبم بمراد خودت بران

خواهی ببند کارجهان خواه‌برگشای
خواهی بدارگنج زمین خواه‌برفشان

---

١ — فراق‌تو مرا ٢ — کزین پس من وتو ٣ — از دیدهٔ‌یقین ٤ — عیدماهست بفردوس میان رضوان ٥ - رووسره گاو؟ ٦ - ملالش رهی سنگ‌ولیك ٧ - بروساخت ٨ - چونعلی از گرد اوزمان ٩ - دیدم ١٠ - کذا فی جمیع النسخ والظاهر: هست ١١ — داداین

کر کوششت بیفتد پرداده‌ام بتیر[۱] — وربخششت بباید[۲] زر داده‌ام بکان

خصمت کجاست در کف پای منش فکن — یار تو کیست[۳] برسر و چشم منش نشان

بگشای حصن رای و فروبند کار جم[۴] — بر بای تاج قیصر و بشکن سریر خان[۵]

تیر است کاتب تو و برجیس کدخدای — ماهست قاصد تو و خورشید پاسبان

یك جرعه می زجام تو ناهید رودزن — یك قطره خون زتیغ تو مریخ پهلوان

حزم گران رکاب تو گشتست آفتاب — عزم سبك عنان تو گشتست آسمان

کین صد هزار تیغ کشد از یکی سپر — وان صد هزار تیر زند از یکی کمان

چون ذره اند لشکر منصور بی‌عدد — لیکن بتیغ تیز چو خورشید کامران

چندانکه مه ستاند از آفتاب نور — چندانکه زهره سازد با مشتری قران

برمشتری وزهره بناز[۶] ازسعود دل — بر آفتاب و ماه بتاب از ضیاء جان

هم‌کار من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام تو بمدحت من ماند جاودان

این مرثیه از برای والدهٔ سلطان سعید ولدبن بهرام شاه گوید (کذا) (۶۶)

آراستند روضهٔ آرامگاه جان — یك سر گشاده شد همه در های آسمان

بگشاده در تحیت کرو بیان دهن — بر بسته در کرامت روحانیان میان

صبح عدم کشید سر از ظلمت وجود — نور یقین نمود رخ از پردهٔ گمان

الطاف حق مظلهٔ رحمت فرو گذاشت — وزمه گذشت مهد خداوندهٔ جهان

رضوان ره بهشت نموده[۸] که مرحبا — مهمان نو رسیده منم تازه میزبان

هر لحظه آن اشارت کرده بسوی این — هر ساعت آن بشارت برده[۹] بسوی آن

---

۱ — پرداده‌ام بیا ۲ — نماید ۳ — تابرتو کیست ۴ — خصم ۵ — رای جان ۶ — بیار ۷ — حق زمظلمه رحمت ۸ — گرفته ۹ — اشارت کرد،

این را زحوض کوثر در دست یك قدح
وآنرا زشاخ طوبی صد دسته از نشان

پیش آمده بخدمت کدبانوان[۱] خلد
در پرسش ودرود همه گشته[۲] یکزبان

کایزد نهاد مریم اسلام را محل
نزدیك شد زبیدهٔ ایام را مکان

این نعمت بزرگ که او یافت ازخدای
اکنون بزرگ بادا مزد خدایگان

خورشید ملك و ملت جمشید تاج و تخت
دریای عفو ورحمت و دارای انس وجان

سلطان ابوالمظفر بهرامشه که ساخت
عالی همای همتش از سدره آشیان

ای پادشاه مشفق و سلطان نیك عهد
وی خسرو رحیم دل و شاه مهربان

دلشاد و کامکار تو در خسروی بپای
سرسبز و سرخ روی تو درمملکت بمان

منت خدای را که ملك خلقی و ملك
مژده زمانه را که جوانبختی وجوان

جز در بهشت نوش که خورده است بی شرنگ[۳]
جز بر خدای سود که کرده است بی زیان

بر خاطر مکرم غم[۴] بعد از این منه
وزنرگس مبارك نم[۵] بیش از این مران

---

۱ — کدبانویان ۲ — برگشتند ۳ — شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویندوخربزهٔ تلخ خودرو که درصحرا روید وبعربی حنظل خوانند وخرزهره را نیز گفته اند «برهان قاطع» ۴ — مکرم من ۵ — غم

آنراکه چون تو قرت عینست یادگار
حقاکه چون خضر بودش عمر جاودان
تا دوست برنیامد و دشمن فرو نشد
دردولت لقای تو میبود شادمان[۱]
چون هردو را بکام دل خویشتن بدید
دادش بحق امانت و برخاست از میان
بیتی دو بنده گفت دعائیست بس بزرگ
گر هیچ شاه صبر کند مستجاب دان
بادا طلوع شمس الهی که شد سپهر
بادا بقای گوهر شاهی که رفت کان[۲]
تا صبح روز محشر خورشید ملك را
بیدار باد بخت که خوش خفت پاسبان

(۶۷)

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
ناگه در اوفتاد بدریای قیروان
دوش زمین و فرق هوا را ز قیر و مشك
بهر سپهر کوژ ردا کرد و طیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین
بگرفت دست ماه گریبان آسمان
بر طارم فلك چو شه زنگ شد مکین
در خاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چو تاج کسری برمعجزات حسن[۳]
از در و لعل چتر سکندر برونشان

---

۱ – توی بود شادمان ۲ – شاهی گرفت جان ۳ – چین

تا همچو شکل چرخ زمرد بپیش چشم[۱]
بر روی او فشاند همه گنج[۲] شایگان

زهره چو گوی سیمین برچرخ دوربین[۳]
دنبال برج عقرب مانند صولجان

برجیس چون شمامهٔ کافور پر عبیر
کیوان چو در بنفشه ستان برگ ارغوان[٤]

بهرام تافت از فلك پنجمی[٥] همی
چونانکه دیده سرخ کند شرزه هر زمان[٦]

پروین بوقت آنکه گران تر کنی رکاب
جوزا چو گاه آنکه سبکتر کنی عنان

گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون
ناگه بسوی آبخور آید[۷] ز آشیان

دیو از شهاب گشته گریزان بدان[۸] مثال
چون خصم منهزم ز سنان[۹] خدایگان

اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل
واندر شبی چنین که دلاور شدی جبان[۱۰]

من روی سوی راه نهادم بفال نیك[۱۱]
امید خود بریده ز پیوند و خانمان

راهی چنانکه آید از او جسم[۱۲] را خلل
راهی چنانکه باشد[۱۳] از او روح را زیان

رنگش بسان گزدم وسنگش بسان مار[۱٤]
زین طبع را عقوبت وزان عقل را فغان

---

۱ — مجرد بپیش جم ، مجرد بپیش جسم ۲ — همه از گنج ۳ — چو کوه سیمین بر چرخ و گرد او ٤ — چو در سفته بستان برارغوان ٥ — پنجمین ٦ — دیده چرخ کند شرزه هرزمان ۷ — آب چوزاید ۸ — بر آن ۹ — زشهاب ۱۰ — امرش بدان چنان که غضنفر شدی چنین قدرش بدان چنان که دلاور شدی چنان ۱۱ — سعد ۱۲ — باشد از او چشم ۱۳ — آید ، آمد ۱٤ — رنگش بسان کژدم سنگش بسان مار

در آب او سمك نرود جز بسلسله
بركوه او ملك نرود جز بنردبان

هرچند ریگ و سنگ وكه وغاراو نمود
رنج دل و بلای تن و آفت روان

زو در دلم نبود خطر زانكه همچو حرز
راندم همی ثنای خداوند بر زبان

خسرو بهاء دولت و دین شاه بن حسن[۱]
كاقبال هست بسته بفرمان او میان[۲]

قطب جلال[۳] شاه معظم كه روزگار
بر حسب قدر و همت او باد پاسبان

گردون بهفت كوكب وگیتی بچار طبع
یكتن نپرورید قرینش بصد قران

تیرش بگاه خشم چو پرید سوی خصم
كلكش بگاه[٤] مهر چو جنبید بر بنان[٥]

شاهان همی روند سوی او پی گهر[٦]
مرغان همی برند ز اندیشه اش ستان[۷]

حسبی است بنده را باجازت بیان كند[۸]
هرچند قاصراست خود از شرح آن بیان[۹]

من بنده تا ز خدمت محروم مانده‌ام[۱۰]
گوئی زمن نمانده بجز مدح تو نشان[۱۱]

ممكن بود ز بس كه[۱۲] برم نام مدحتت
كاندر نمازم آید یاد تو بر زبان

---

۱ — شاه دین حسین ۲ — بفتراك او میان ۳ — جهان ٤ — بوقت ٥ — بجنبید چون بنان ، بوقت مهر چو جنبید از بنان ٦ — زعصیان او نگون ۷ — ز ایام او شیان ، زایام اوستان ۸ — بیا كند ۹ — ازشرح وازبیان ۱۰ — زخدمت مدحت بمانده‌ام ، بهر خدمت مدحت بمانده‌ام ۱۱ — چونان كه جز مدیح نماند زمن نشان ۱۲ — نه بس كه

دردا که تا گرانی بردم ز درگهت
برمن بدین سبب دل اقبال شد گران[١]

از حرص زاد و بود بتن مرده‌ام[٢] چنین
ای کاشکی نزادی هرگز نبودی آن

درجمله ممکن است چه ممکن که واجبست
گر قصه کرده‌ام سر مقصود من بخوان[٣]

از بس که بنده روز در این آرزو بود
تا سازدش بدر که عالی ملك[٤] مکان

خود را بخواب بیند[٥] پیش تو هر شبی
بگشاده لب بمدح و کمر بسته برمیان

پوشیده هم نباشد بر رای روشنت
فهرست این قصیده که در دل[٦] بود نهان

این بندهٔ که هست[٧] بمدح تو مفتخر
وین چاکری که هست[٧] بمهر تو شادمان

عمریست تا ز مدحت تو[٨] هست بر کنار
قرنی است تا ز خدمت تو هست بر کران

نی کس بگویدش که کجا رفت این غریب[٩]
نی کس بگویدش[١٠] که کجا شد خود[١١] این جوان

(٦٨)

ای رایت آفتاب و محلت بر آسمان
راضی همیشه از تو خدای و خدایگان

ای بر هزار میرو ملك تاج افتخار
وی با دو پشت جد و پدر شاه و پهلوان

---

١ — بر بخت من بدین سبب اقبال شد گران ٢ — زاده بود بتر مرده‌ام ٣ — گر غصه سر کردم و نابوده پیش جان ، کز غصه بسر کردم نابود من بخوان ٤ — ملك ملك ٥ — بینم ٦ — این عقیده که دروی ٧ — نیست ٨ — زمدحت او ، زمدح تواو ٩ — شدخود این غریب ١٠ — بجویدش ١١ — کجا رفت

گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو
از بیم میش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو میغ کند
وز خون تازه خاك بخندد چو گلستان
گاهی بود ز هول گمان اجل یقین
گاهی بود ز بیم یقین امل گمان
آن در شکست پای امل را ز کوی دل
وین برگشاد دست اجل را بسوی جان
جویند جای فتنه دلیران جنگجوی
سازند کار کینه شجاعان کاردان
جان را شود ز هیبت گرز تو دل سبك
دل را بود ز ضربت رمح[1] تو سر گران
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب
کش از مسام جوشد خون مغز از استخوان
گوئی که شرزه شیر گشاید همی کمین
روزی که در شکار شها در کشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را
نشناختی ز سهم تو ترکش ز دوکدان
ای جفت رای پاك ترا همت بلند
وی یار عقل پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی حضرت عالی نهاد روی
تا از حوادث فلکی باشدش امان
بسته میان بخدمت صدر رفیع تو
بگشاده بر مدیح دل آویز تو زبان

---

۱ — شود زهیبت رمح ، بود زشربت تیغ

یابد اگر قبول خداوند بی خلاف
خالی شود هوای دل بنده از هوان
تا بید گل نگردد و شمشاد یاسمن[1]
تا ارغوان سمن نشود سرو خیزران[2]
اندر حریم جود و جلال و بها بپای
و اندر سرای جاه و جلال و بقا بمان
از باد گرز خاك ضلالت بباد ده[3]
وز آب تیغ آتش فتنه فرونشان

(٦٩)

ای دور ملك تو سبب دور آسمان
وی هیچ دیده چون تو ندیده[5] خدایگان
خورشید داد و دینی جمشید تاج و تخت
دریای عفو وجودی و دارای انس و جان
هم روی روزگاری و هم پشت کارزار[6]
هم راعی زمینی و هم راعی[7] زمان
ابر درر نثاری و بحر گهر عطا
سعد زحل محلی و کوه فلك توان
گفته بلند موکب تو باظفر سخن
کرده دراز خنجر تو بر عدو زبان[8]
پاشیده نور گوهر تاجت بر آفتاب
گسترده سایه گوشهٔ چترت بر آسمان
درمدحتت گشاده ملك[9] چون دوات لب
درخدمتت ببسته فلك[10] چون قلم میان

١ — شمشاد و یاسمن ٢ — شمن و سبز و خیزران ٣ — همی ربای ٤ — ملکتت ٥ — نبیند ٦ = روزگار
٧ — داعی ٨ — باعدو زبان ٩ — فلك ١٠ — ببست ملك

شیران همی روند ز بیمت[1] همه نگون[2]

مرغان همی پرند ز عدلت همه‌ستان[3]

بر بندگان گشاده سعادت دهان[4] که هین[5]

بر حاسدانت گفته شقاوت که هان و هان

بدخواه تو ز هیبت تو هست بر زمین

محبوس گور گشته[6] چو مشک وچو زعفران

هم نام تو بدولت[7] تو مانده بر فلک

سرسبز وسرخ روی چو سرو وچو ارغوان

تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد

در سایهٔ همای سریر ترا مکان

ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوا

وی همچو گل حسود تو بی‌رنگ و بی‌روان

چون ذره اند لشکر منصور بی عدد[8]

تو همچو[9] آفتاب بحجت جهان ستان

جمله چو باز همدل[10] و چون باد هم نفس

هریک چو سرو همسرو[11] چون بید بی‌زبان[12]

بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح

منت خدای را که تو هستی سزای[13] آن

سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست

چون مایه این بود بخدا ار کنی[14] زیان

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب

تا آسمان بماند در مملکت بمان

---

۱ — زهیجت ۲ — نگون، کمون ۳ — ز آشیان ٤ — بر بندگانت ۵ — سعادت دهان که هین
٦ — گوشه ۷ — بدولت ۸ — بی‌عدو ۹ — لیکن چو ۱۰ — جمله چو باز همدل، جمله جهان چو همدل
۱۱ — بی‌برو ۱۲ — همزبان ۱۳ — برای ۱٤ — کی کنی

هر مرتبت که عقل ترجی کند بیاب[1]

هر آرزو که وهم تمنا برد[2] بران

تو آفتاب و شش[3] پسرانت چو اختراند

تا حشر باد مر همه را در شرف قران

هم چشم اختران شده روشن بآفتاب

هم روز آفتاب مبارك باختران

این قصیده درمدح سلطان بهرامشاه گفت درمعنی آنکه خداوند زاده از قصر امارت بکوشک میرفت (۷۰)

خدای داند و بس تا چه خرم است جهان

بدین[4] نظام جهان را کسی نداد نشان

زیمن تست مرفه زمانهٔ شاکی[5]

بآرزو نتوان جست اینچنین دوران[6]

رسید کار بجائی که راست پنداری

نه بر زمین قبه است[7] و نه بر سما کیوان

بلای چرخ نگونسار حق بگرداند

از این زمانه که مرغان همی پرند ستان

کجاست بخل و ستم گو بیا و باز ببین

سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود

که هست نامش برنامهٔ ظفر عنوان

گذرکن از درگنبد[8] بخشک رودکه باز

نگارخانهٔ مانی شده است آبادان

میان هر دو سه گامیت[9] عشرت آبادی

چنانکه گوئی دل را دلست و جان را جان

---

۱ — بتاز، بیار ۲ — کند ۳ — تو آفتاب وش ٤ — براین ٥ — ساکن ٦ — بآرزو نتوان خواست این چنین حیوان ۷ — فته است ۸ — کند ، کنند ۹ — گامست

زدل‌گشائی چون باغ لیك روز بهار
ز زرفشانی[۱] چون شاخ لیك وقت خزان

ز نور شمسهٔ او شمس کرده در یوزه
در آسمانهٔ او[۲] آسمان شده حیران

فلك ز بدر و مه نو نواخته دف و چنگ
جهان‌چوشام‌وسحر کرده‌رنگ‌وبوی ارزان

براین نشاط مگر بوده‌اند چندین گاه
زحسن صبح و گل و لاله و قدح خندان

ز چرخ گردان خند دستارهٔ ثابت
تو چرخ ثابت بین و ستارهٔ گردان

مشعبدانی[۳] چون ابر گشته چادر باز[۴]
معاشرانی چون برق کرده[۵] زرافشان

ببند بازی چون چشم ساحر معشوق[۶]
بپای کوبی چون زلف در هم جانان[۷]

هزار گردون پر زهرهٔ نشاط انگیز
هزار طوبی[۸] پر طوطی شکر دستان

اگرنه غزنین دریاست‌چون ازاو برخاست[۹]
پر از[۱۰] عجایب دریاهزار فتنهٔ[۱۱] جان

معز دولت و دین و مغیث ملك و ملك
که هست نور دل و چشم سایهٔ یزدان

ابو الملوك خداوندزاده شاهنشه
که شد بدولتش آراسته زمین و زمان

۱-زرفشاندن ۲ — که هم زدرگه او ۳ — مقیدانی ٤ — چادرباز ، چادر در ٥ — چون برف کرده ، خوکرده برق ٦ — ببند بازی چون چشم‌سازی معشوق ، ساحران‌مشغوف،ساحری معشوق ۷ — بیچان ۸ — طوطی ۹ — کزو برخاست ۱۰ — هزار ۱۱ — قلیهٔ

ز نور رایش یکذره قبهٔ خورشید

ز بحر طبعش یکقطره چشمهٔ حیوان

بزرگوارا شاها ز حضرت شاهی

بکوشک[1] رفتی بارای پیرو بخت جوان[2]

چو آب صافی[3] زابر و چو باد خوش ز یمن[4]

چو درناب ز بحر و چو زرپاك[5] ز کان

اگر تفاوت مرکز فتاد ذات ترا[6]

ز محض تربیت شاه وحرمت خوددان[7]

اگرچه نور ز خورشید یافت شش سیار

نه هر یکی را بر چرخ دیگرست مکان

هزار سال اگر بر درخت باشد شاخ

خدا نکرده نگردد نهال در بستان

نه دوری بکمال و نه نیز نزدیکی

که هر دو چون بنهایت رسدشود[8] یکسان

نبینی آنکه دو دیده نبیند ابرو را

اگرچه بیند هفت آسمان وچار ارکان

هلال وار چو کردی ز چرخ ملك طلوع

شوی[9] هرآینه بدری مسلم از نقصان

همیشه تا که بود اوج شمس در جوزا

هماره تا که بود خانهٔ قمر سرطان

خدایگان سلاطین چو شمس قاهر[10] باد

تو چون قمر شده از نور رای او تابان

رضای او بهمه وقت مر ترا حاصل

که آن به ازدوجهان وزهرچه هست درآن

۱ــ بکو ۲ــ برزم رفتی بارای پیر وعقل جوان ۳ــ صاف ٤ــ زسخن ٥ــ زرناب ٦ــ مرکز مبادذات ۷ــ حرمت خوددان ۸ــ رسد شود ۹ــ شود ۱۰ــ قاهر

در مدح صاحب نظام الملک ابوجعفر محمد بن عبدالمجید (۷۱)

نسیم عدل همی آید از هوای جهان

شعاع بخت همی تابد از لقای جهان

گزارد مژدهٔ میمون صدا خروس فلک

فکند سایهٔ خورشید بر همای جهان

جز او که جای ندارد نداند اینکه چه کرد

خدایگان جهان از کرم بجای جهان[1]

سزد که دولت ودین هردو تهنیت گویند

خدایگان جهان را بکدخدای جهان

نظام ملک محمد که یمن صورت او

خجسته آمد بر ملک پادشای جهان

زکار بسته منال[2] و عنان گشاده ببین

که نقشبندی او شد گره گشای جهان

مگوی جز فلک مستقیم کلکش را[3]

چو دیدی از روشش خط استوای جهان

ضمان[4] شده است جهان را بقای او ورنه

چه اعتماد توان کرد بر بقای جهان

شد آنچنانک همه بانگ نام[6] او شنوی

اگر بصخرهٔ صما رسد صدای جهان

چوسایه پس رو[7] او باش سال ومه[8] همه عمر

چو آفتاب همی گرد پیشوای جهان

ازآن نبود جهان را وفا که اهل نداشت

کنون که یافت ببین تا ابد وفای جهان

---

۱ – در نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی اصلا این مصرع نیست و دردو نسخهٔ – م – ر – مصرع دوم بیت زیر بعینه بدون مناسبت بامصرع اول تکرار شده است ۲ – بکار بسته میان ۳ – ملکش را ۴ – زمان ۵ – برخدای ۶ – نام بانگ ، بانگ نام ۷ – سایهٔ سر ۸ – روز وشب

خهی ز نوك قلم صد هزار دروگهر
فرو گشاده برشته بهر قبای جهان

فلك مراد[۱] تو دارد خهی مراد فلك
جهان هوای تو دارد زهی هوای جهان

تو آمدی بسز اصاحب جهان ورنی[۲]
نکرده بود مهیا[۳] فلك سزای جهان

نعوذ بالله اگرنه سر جهان شدئی
نیامدی بزمین تا بحشر پای جهان

سزد که رای[۴] تو آیینه دار غیب آمد
که هست رای تو جام جهان نمای جهان

امید گشت و دل آسوده شد چوسایه فکند
درخت بخت تو بر بوستان سرای جهان

اگر که نبود عالم مباش باکی نیست
که هست همت عالی تو و رای جهان

بخر زغصه[۶] جهان را وهم توکن آزاد
سزا بود تو خداوند را ولای جهان

بآب عدل نشان گرد فتنه را کز ظلم
شکسته[۸] دانهٔ دل دور آسیای جهان

دریغ گوهر آزادگی و در سخن
ببی زری شده زین چرخ مهره[۹] سای جهان

در آشنائی این چرخ موجزن[۱۰] کم کوش
که غرقه گشته نمیرد در آشنای[۱۱] جهان

دلم سراسرخوش بود چون گل واکنون
زخون چولاله لبالب شد ازجفای جهان

---

۱ — هوای ۲ — جهان و زمین ۳ — مهنا ٤ — پای ٥ — عالم گومباش ٦ — بجزتوغصه ٧ — رادهم
۸ — شکست ۹ — که بی‌وجود شد ازدست ۱۰ — این موج زن جهان ۱۱ — درآسیای

جهان ز در ضمیرم ببست پیرایه
اگر از آن درماند یتیم وای جهان

مراست ملك سخن مطلق و تو میدانی
وگر ندانی داند همی خدای جهان

بکیمیای کرم خاك آز را[1] زر کن
که هیچ گرد نخیزد ز کیمیای جهان

همیشه تاگل و بلبل بجلوه‌گاه بهار
کنند ساخته برگ و نوا برای جهان

جمال چون گل و لفظ چو بلبلت بادا
چنانکه سازد این برگ و آن[2] نوای جهان

این سوگند نامه را در نیشابور گفته است (۷۴)

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان[3]
چو بست زیور اقبال برعروس جهان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
علاء دولت و دین خسرو[4] زمین و زمان

ستاره جیش و زحل چاکر و سهیل نگین
شهاب رمح و سها ناوك وهلال کمان

بزرگ همت و قدر و بلند افسر و تخت[6]
خجسته رایت و رای و گزیده نام و نشان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که هست نامش بر نامهٔ ظفر عنوان[7]

گشاده دولت و دین چشم تا رود برتخت
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

---

۱ – آرزو ۲ – این ۳ – زبان ٤ – سرور ٥ – زحل رفعت ، فلك هیئت ٦ – بخت ۷ – که بازگشت مظفر زغزو هندوستان

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود
که بازگشت مظفر ز غزو هندوستان

جهان بکام و فلك بنده و ملك داعی
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش[۱] عنان

خهی[۲] فزوده می جود تو ز جام امید
زهی[۳] شکفته گل فتح تو بخارستان[٤]

ز طبع تست زمان را بهار گوهر بار
زجودتست زمین را خزان زرافشان

قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد
بیك دروغ[٥] بدین بندهٔ ضعیف گران

بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش[٦]
همی نماید[۷] چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد
بامرش این فلك پایدار[۸] سرگردان

بدین[۹] دوازده منظر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان

نشاند پیری در خانقاه هفتم چرخ
کزوست هرچه که بوده است[۱۰] درهمه کیهان

سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
که یك نم از قلم اوست چشمهٔ حیوان

نقابت صف پنجم بپاسبانی[۱۱] داد
که آب و آتش در تیغ او کنند قران

---

۱ — زیر. درتاریخ هرات چنین است : زمانه شیب رکاب وسپهر پیش، ۲ — خه‌ای ۳ — زه‌ای
٤ — زخارستان ٥ — بهر دروغ ٦ — برحقیقت او ۷ — نموده‌روشن ۸ — تابدار ؛ ۹ — دراین
۱۰ — کبودست ۱۱ — بپهلوانی

خجسته تخت[1] چهارم بخسروی آراست
که روشن است بدو دیدهٔ زمین و زمان

طربسرای سیم را بخوش نوائی داد[2]
کزاوست عالم پر[3] طوطی شکر دستان

در این رواق دویم کاتبی پدید آورد[4]
که دست و خامهٔ او بست حلیت[5] دیوان

ز بهر گلشن اول گزید صباغی
کزاوست لاله وگل سرخ روی در بستان

چنان بلطفش اضداد آشتی کردند
که می بسازد[6] با یکدیگر چهار ارکان

نمود دری از آب قطرهٔ[7] در بحر
نگاشت لعلی ازسنگ ریزهٔ در کان[8]

بدان‌خدای که ازبهر روح[9] سلطان وش[10]
که باشد او را برتخت دل همیشه[11] مکان

برید ساخت ز گوش و طلایه[12] از دیده
وزیر کرد[13] ز هوش‌ووکیل‌در[14] ززبان

چوجسم[15] کیسهٔ‌جان‌گشت‌وجان‌خزانهٔ[16] عقل
نگاشت[17] بر گهر عقل مهر[18] الرحمان

بساخت این همه و پس خلافت این ملک
حواله کرد برأی تو ای بحق سلطان

بدان رسول که بر فرق آسمان سایش
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان[19]

---

۱ — چرخ ۲ — سرائی داد ۳ — که آمده زازل ۴ — آمد ۵ — که درخامهٔ او هست حلیه
۶ — که می گذارد، که می بسازند ۷ — قطرهٔ ۸ — از کان ۹ — عقل ۱۰ — سلطان و پس ۱۱ — مدام ۱۲ —
طلیعه ۱۳ — و کیل کرد ۱۴ — کلیددر ۱۵ — چشم ۱۶ — خزینه ۱۷ — نبشت، نهاد ۱۸ — بهر
۱۹ — فرمان

بـراحت[1] دم جـان بخش عیسی مریـم
بنور وادی ایمن بموسی عمران[2]

بحسن نغمت داود و رفعت ادریس
بنظم ملك سلیمان و حکمت لقمـان

بمردی علی و راست گوئی بوبکر[3]
بصولت عمر و شرم روئی عثمـان

برزم رستم دستان و بزم کیخسرو
ببذل حـاتم طـائی و عـدل نوشروان

به به نشینی عمر وببد حریفی بخت[5]
بنقش بندی عقل و بدلگشائی جـان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده[6]
بنعمت تو که بادا هنی و جـاویدان

بسـاغر تو که او راست در دهن دیده
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان

بخاکپای تو کان دیده را سزد سرمه[7]
بیـادگرز تـوکان فتنه را بـود طوفـان

بکوس تو کـه ازو گوش فتح[8] شدآگاه
بچتر تو که ازو[9] چشم چرخ[10] شدحیران[11]

بتاج تو که از او تافت[12] شعلهٔ خورشید
بتخت تـوکه ازو خـاست رتبت کیوان

بخطبهٔ کـه[13] زالقاب تست نازنده[14]
بخطهٔ که ز انصاف[15] تست[16] آبادان

۱ – براحتی ۲ – بیسطت کف پر نور موسی عمران ۳ – براست کوئی بوبکر و صفدری علی
٤ – بخت ٥ – عمر ٦ – همیشه تابنده ٧ = بود سرمه ٨ – فضل ٩ – دراو ١٠ – چتر ١١ – گریان
١٢ – یافت ١٣ – بخطبهٔ که ١٤ – تازنده ١٥ ـ که نانصاف ١٦ – ازوست

بهیبت [۱] تو که شیران درورونـد نگون [۲]

بنوبت تـو کـه مرغان درو پرند ستان [۳]

بهمت تـو کـه اندك از اوشود بسیـار [۴]

برحمت تو کـه دشوار ازو شود آسان

بعهد تو [۵] که دراز است پیش او مـدت

بعفو تو که فـراخست نزد او میدان

که حق نعمت یکر وزهٔ تراکان هست [۶]

فزون ز ریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده ام نکنم [۷]

نه هیچ در دلم آید که هرگز [۸] این بتوان

ور این خلاف بود پس بگفته‌ام [۹] که توشاه

نه آفتاب جهانی [۱۰] نـه سایهٔ یزدان

ملك بمدحت ایام تـو زبان [۱۱] نگشاد

فلك بخدمت درگاه تو نبست میـان

خدایگانـا گندم نخورده چون آدم

بـرون فتادم نـاگه ز روضهٔ رضوان

شکفته گلبن دولت چو صد هزار نگـار

دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان

دریغ من که میـان خـانه پـر زدزه شدم

کنون چو سایه گرفتم از آفتاب کران

دریغ من که چو شد کار مملکت چون تیر

کشید بر من سر گشته روزگار کمان

---

۱ — بصولت ۲ — ازو شوند زبون ، درآورند نگون ۳ — برحمت تو که مرغان برو برندشیان ، از او برند دستان ، ازاو شوند ستان ٤ — دشوار ٥ — بعمر تو ٦ — نیست ١٧ — بعمرخویش فرامش نکرده‌ام نکنم ۸ — نه نیزدردلم آیدکه نیز ۹ — وراین دروغ بود پس بگفته‌ام ۱۰ — جهان و ۱۱ — دهان

امید خلعت ثم اجتباه هم دارم [1]
که روز و شب شده‌ام ربنا ظلمنا خوان

من اولاکه ام و آخر از چه سهو کنم
اگر کنم که ببخشایش تو ارزد جان

تو خود ببخشی سهل است لیك اندیشم
که خاطر [2] چو توئی شد بچون منی نگران

خدای عزوجل داند ای سلیمان فر
که همچو عنقا زین شرم گشته‌ام پنهان

پناه گردن و گوشم بطوق و حلقهٔ [3] ت
کنون تو دانی خواهم بخوان و خواه بران [4]

اگر ندارم دل در هوا چنان بادا
که موی در تن من گردد آتشین پیکان [5]

و گر بتابم رو از وفا چنان بادا
که پوست بر تن من گردد [6] آهنین زندان

مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین
کنون ذلیل مگردان بگفتگوی گمان

نه خلق عالم گوسالهٔ پرستید ند
چو شد ببارگه طور موسی عمران

چو بازگشت و بر آن گونه دید آن همه حال [7]
بجز هدایت و رحمت چه کرد با ایشان

همیشه تا چوامانی دهند اهل کرم
بود مروت ایشان به از هزار ضمان

تو باش رحمت یزدان و هیبت [8] چندانک
فلك ز بیم تو خواهد گنه نگرده امان

---

۱ — میدارم ۲ — که خاطری ۳ — بطوق حلقهٔ ٤ — خواهی بخوان وخواهی ران ٥ — بر تن من گردد آهنین زندان ٦ — باشد ۷ — بدان گونه حال دید همه ۸ — هیبت ،هستیت

چو چرخ گردان میگرد و از جهان مگذر
ولیك عمر گرامی بخرمی گذران

در مدح خواجه عمید ابو طاهر گوید (۷۳)

بر من ز نعمت الحق خاص خدایگان
کرد آنچه تا ابد نتوان گفت [۱] شکر آن
هر لحظه میکشد ز حضیضم بسوی اوج
هر روز میبرد ز زمینم بر آسمان
هم شد بعون [۲] بخشش او رنج من سبك
هم شد ز بار منت او پشت من گران
عقلم بوقت طفلی زو چون شکوفه پیر [۳]
بختم بگاه پیری چون سرو از او جوان
در دل هوای اوست چو خون در میان رگ
در جان رضای [۴] اوست چو مغز اندر استخوان
از بس که در مدیحش دستان زدم کنون
خلقی همی زند بسخنهام [۵] داستان
هر مکرمت که کرد بجای من و کند
یارب تو در جوانی و اقبال او [۶] رسان
چون سرو شاید ار همه تن دست گرددم [۷]
چون بید زیبد ار همه سر گرددم زبان
تا بر گشاد دست وزبان دایم از خدای
خواهم ثبات دولت خاص خدایگان
فرخنده پی سپهری کز یمن فراوست [۸]
هم پادشاه فارغ و هم خلق در امان [۹]

---

۱ — کرد ۲ — زعون ۳ — شکوفه بر ٤ — رجای ۵ — بسخنهای ٦ — اقبال را ۷ — تن گرددم چو دست ،تن گرددم دو دست ۸ — فرخنده آن خدیوی کز یمن جود اوست ۹ — هم روزگار خرم وهم شاه شادمان

گشته هلال دولت در پای او رکاب

داده سپهر توسن در دست او عنان

دولت پناه دارد در ظل رای او

جز دولتش که داشت ز خورشید سایبان

ای همچو گل بصبح تو با برگ و با نوا

وی همچو گل حسود تو بی برگ وبی‌توان

گل بستهٔ ثنای‌تو[1] آمد چو عندلیب

ورنی ز شرم خلق تو نگشایدی زبان[2]

بخشنده چون سحابی زیبد اگرفتاد

آوازهٔ سخای تو چون‌رعد در جهان

خصم تو همچو طوطی قولیست بی عمل[4]

نی نی[5] که همچو عنقا نامیست بی نشان

بخ بخ که میوهٔ دل و شاخ امید تو

سرسبزوسرخ روی چوسرواست وارغوان

خواجه عمید اطهر بوطاهر آن کزو

هرلحظه بشکفد گل دل در بهارجان

ماهی که هست ذروهٔ فرزانگیش[7] چرخ

لعلی که هست گوهر آزادگیش کان

بر ذات پاك او که چو آب آمد از صفا

درها که بر دمید چو سیماب ناگهان

منت خدایرا که زخورشید صحبتش

یك یك همه چو چشمهٔ حیوان شده[8] نهان

ای طبع در ببار وزین سونگر نشاط

شاخ درخت میکند از ابر در فشان

---

۱ — بپای تو ۲ — حلق تو بگشایداوزبان ۳ — جون سخای تو ، آوازهٔ بجای تو ٤ — خصمیت همچو طوطی وقولیت بی عمل ۵ — مانا ٦ — بشکفید۷ — فرزانگی۸ — که چوسیماب شد

چندانکه مه ستاند، از آفتاب نور
چندانکه زهره سازد با مشتری قران

در این قصیده ابو المعالی نصر بن محمد را مدح کند (۷۴)

ای راحت روح و رامش تن — وصل تو طرب فزای و شیون[1]
بر بوی لب تو عقل سرمست — وز رنگ رخ تو خانه گلشن
از شرم چو روی بر فروزی — گوئی که بلور شد ملون
آهن دلی ای پریرخ[2] ارچند — ترسان باشد پری ز آهن
با دوستی[3] تو ای تو غافل[4] — دور از تو شدم بکام دشمن
آید بدلم که باز باشم[5] — از غم بغرور عقل کودن
بر چون من بندهٔ هوا خواه — ای جان جهان مبر چنین ظن
آنرا که گرفت غم گریبان — کی گیرد عقل طرف[6] دامن
وین طرفه که بی رخت بهر شب[7] — شهمات همی شود[8] معین
از من خود واکشیده[9] داری — گوئی که من آبم و تو روغن
در بندگی تو چون درستم — عهدم چو دو زلف خویش مشکن
خارم چه دهی رطب نداده — دردم چه دهی در اول[10] دن
آخر نه منم غلام صدری — کاقبال[11] شده است ازو مبرهن
خورشید کفات[12] ابوالمعالی — کز رای ویست ملك روشن
نصر الله بن محمد آن کو — جانست و همه جهانیان تن
مه خوشه نمایدی[13] ز رایش — جوزا زکمال خویش خرمن[14]
از آتش تیغ سطوت او — دارد ماهی ز آب[15] جوشن
مکسور جفاش اگر شود فعل — نصبش نکند بحیلها لن[16]
ای خورشیدی که ظل جاهت[17] — مسکینان را شده است مسکن[18]

---

۱ — روشن ۲ — پربوش ۳ = ازدوستی ٤ — وتو غافل ٥ — آیم ٦ — پیش ۷ — تو هر شب ۸ — نمی شود ۹ — خود را کشیده ۱۰ — دردی چه دهی زاول ۱۱ — کامال ، کامثال ۱۲ — صفات ۱۳ — مه خوشه نماید و ، مه خوشه چنی بود ۱٤ — جوزا زمکان تو زخرمن ، جوزا منگال ونور خرمن ، چون زدز کمال نوررون ؟ ۱۵ — درآب ۱٦ — فن ۱۷ — نامت، ماهست ۱۸ — مکمن

با جود تو حاتم است ممسک[1] — با نطق تو صاحب است[2] الکن
مهر تو فتد[3] میان هر دل — چون مهر که در فتد بروزن[4]
کلکت بگه سخن نگاری — دستت بگه عطیه دادن
زهر تن فضل راست[5] تریاك — درد سر آز راست چندن[6]
ای گشته ز بیم تو عدو را — خون در تن خشك همچو روین
گر باشم صد نوا چو بلبل — ور گردم ده[8] زبان چو سوسن
با این همه زود[9] زود گردد — در مدح تو شعر من ملون
پیوسته بگویم و بگویم[10] — نتوانم گفت شکر تو من

در مدح حسن بن احمد گوید (۷۳)

گاه آنست که طفلان چمن — اندر آیند چو عیسی بسخن
گه گشایند دهان از لاله — گه نمایند زبان از سوسن
مددی از دم عیسی است نسیم — ثری از کف موسی است چمن
لالهٔ غرقه بخون همچو حسین — سوسن زنده نفس همچو حسن
چاك زد غنچه گریبان صدجای — از بدی عهد گل تر دامن
گل چو شاهان[12] زبس پردهٔ غیب — حرکت کرده بسوی گلشن
باد بر شه ره او[13] غاشیه کش — ابر در موکب او مقرعه زن
مشك بید از جهت تحفهٔ باغ — کرده صد لخلخه[14] از مشك ختن
صبح خندان چو گل و گل چون صبح — سحری چاك زده پیراهن
گل چنان آتش افروخت بلطف — که قدح را شده پر آب دهن
یاسمن چون شد فوارهٔ می — جوی می[15] باید راندن بچمن
آفرین باد که بوئی دارند — از نسیم کرم خواجهٔ من

---

۱ — ممسك است حاتم ، عالمست ممسك ۲ — ساختست ۳ — بود ٤ — زروزن ٥ — نه هر تن فضل راست ، زهر تن و فضل راست ٦ — صندل ؟ ۷ — بروتن ، روتن — روین: با ثانی مجهول بر وزن سوزن روناس باشد که چیزها بدان رنگ کنند «برهان قاطع» ۸ — صد ۹ — روز ۱۰ — بگویم و بگریم ، بگریم و بگویم ۱۱ — ازلب عیسی است لبم ۱۲ — سوهان ۱۳ — برره شه او ۱٤ — لخلخه با خاء نقطه دار بروزن دغدغه ترکیبی باشد که آنرا بجهت تقویت دماغ دهند و گوی عنبری باشد که ازعود قماری ولادن ومشك وکافور سازند «برهان قاطع» ۱۵ — خون و می

حسن احمد خاص آن صدری — که نهادند سرانش گردن
کلك او تیز تر از تیر[۲] فلك — لطف او پاکتر از در عدن
روشن آمد ز جهان تاریك[۳] — چون زر از سنگ و گهر از معدن[۴]
نه عجب کز قلم چون تیرش[۵] — تیغ خورشید بپوشد جوشن
ای بدیهای[۶] عدو را لطفت — کرده پاداش بنیکی کردن
لطف مفزای[۷] که گه گاه چراغ — هم بمیرد[۸] چو فزون شد روغن
رای خورشید وشت چون در تافت — ماه را سوخته گردد خرمن
شد مت بنده بگردان نامم — نسزد دون ترا نام[۹] حسن
دوستکامم ز تو و بر من هست[۱۰] — هم بدین جرم جهانی[۱۱] دشمن
ریسمان وارم از آن می تابند[۱۲] — که تهی چشم تراند از سوزن
تا شب و روز مرقع پوشند[۱۳] — سقف این خانگه[۱۴] بی روزن
بادت[۱۵] از زاویه داران فلك — داعیان پیش خدای ذوالمنن
خاك پای تو جهان[۱۶] سرکش — رام امر تو سپهر توسن

(۷۶)

درمدح احمد عمر گفته از غزنین فرستاد

ای باد سپیده دم سفر کن[۱۷] — یکچند رفیقی قمر کن
با نغمت[۱۸] زهره همنفس باش — در صورت مشتری نظر کن
از خاك بهشت بوی بردار — وز پر همای بال و پر کن
از طایر یمن پای و سر ساز — وز آب حیات روی تر کن
از طرهٔ مشکبار خوبان — خود را چو بهار بهره ور کن
بر مجمر[۱۹] سینهای عشاق — روجلوه کنان یکی گذر کن[۲۰]
پیکان زمردین غنچه — از دیدهٔ بسدین[۲۱] سپر کن
هر دیدهٔ بخت راکه بینی — همچون شکفه ز خواب بر کن

---

۱ — برایش ۲ — پیرتر از کلك ، پیرتر از پیر ۳ — روشن اندر جهان تاریکست؛ ۴ — چون زر از تنك و گهر از آهن ۵ — خون ریزش ، نه چون تیرش ۶ — آن بدیهای ۷ — فرمای ۸ — نمیرد ۹ — دون تر از نام ، دون ترا بنده ۱۰ — نیست ۱۱ — هم بدی چرخ جهان ۱۲ — آسمان دارم از آن می باشد ۱۳ — پوشد ۱۴ — خانقه ، جایگه ۱۵ — یارب ۱۶ — جهانی ۱۷ — گذر کن ۱۸ — نغمهٔ ۱۹ — برمجمره ۲۰ — نظر کن ۲۱ — سپیدی

آنکه [1] خوش و تازه وهمایون — منزل بر احمد عمر کن
آن مسند را [3] که جای تخت است — از عطر چو گلشن دگر کن
خاك قدمش [5] چو بار دادت — خدمت چو قلم همه بسر کن
هرچند که نظم کردم این عقد — نثری که کنی از این گهر کن
نازك طبع و عزیز وقتست [6] — گوئی چوحدیث [7] مختصر کن
از بنده بگو که ای خداوند — کار حسن از کرم چو زر کن
ازخوی خوش وحدیث شیرین — بهر دل خلق گلشکر کن
نیکی کردی و نیکت آمد — چون دیدی سود بیشتر کن
یارب تو حسود جاه او را — خسته دل وُ سوخته جگر کن
چون روی بروی شدبحاجت [8] — چون محتاجانش در بدر کن

وله **(۷۷)**

ای صبا طوف در گلستان کن — همدمی با هزار دستان کن
راز با برگهای سوسن گوی — ناز با شاخهای [9] ریحان کن
کرتـهٔ [10] تنگ یاسمن [11] بگشای — کار دشوار لاله آسان کن
رخ گلبرك را بهم بر زن — طرهٔ بید را پریشان کن
گر زنی خیمهٔ چو گردون زن — ور کنی منزلی ببستان [12] کن
گاه با آه خوشدلان [13] آمیز — گاه آهنگ زلف جانان کن
ورزمشکین نافه خون خوردی [14] — رخ رنگین بباغ خندان کن
خوابگه پیش چشم نرگس ساز — آبخور نزد [15] آب حیوان کن
هرکجا راحتی است در عالم — گرد آن چون امید جولان کن
چون شدی تازه وخوش وخرم — روی میمون بمروشهجان کن
مجلس حضرت همایون را [16] — خوشتر از بارگاه رضوان کن

---

۱ — وانکه ۲ — صرف ره ۳ — ای مسند تو ٤ — گلشنی ٥ — قدمت ٦ — لطیف وقتست
۷ — ذکری زحدیث ۸ — چه حاجت ۹ — برشاخهای ۱۰ — کردهٔ ۱۱ — باسخن ۱۲ — منزل پریشان ۱۳ — باوچو بیدلان ۱٤ — درمسکین نافه چون خوردی ۱٥ — زیر ۱٦ — حضرت عالی جمالی را

چون رسیدی بدان همایون صدر — خدمت و بندگی فراوان کن

بمثل گر کنی یکی حرکت — چون رسول منی بسامان کن

دم دم ای باد خاك پایش را [١] — گوهر [٢] افشان و مشك باران کن

ای سعادت [٣] از او گزیرت [٤] نیست — هرچه فرمود زود فرمان کن

قدر او را بلند بالا دار [٥] — صیت او را فراخ میدان کن

نافهٔ مشك خطش از دل ساز — صدف در لفظش [٦] از جان کن

ای جهان هرچه بایدش آن آر [٧] — وی فلك هرچه گو بدت [٨] آن کن

رأی او را [٩] چو شمس روشن دار — کار او را چو چرخ گردان کن

یارب او را که دارد [١٠] استحقاق — خواجهٔ جملهٔ خراسان کن

حاسدش گر ز ذره [١١] افزونست — جمله را زیر خاك پنهان کن

(٧٨)

از گریه اگر یکدم سر بر کنمی من
چون شمع بسی آتش بر سر کنمی من

من دست نیارم بسر زلف تو بردن
ورنه همه آفاق معطر [١٢] کنمی من

گر چشمهٔ نوشت دهدی آب حیانم
هرگز سخن چشمهٔ کوثر کنمی من

چون غنچه بخنده بگشائی لب و گوئی [١٣]
چون گل دهن تنگ [١٤] تو پر زر کنمی من

تو می بدهی [١٥] باده و خاصه زپی نقل [١٦]
زان پستهٔ یا قوتین [١٧] شکر کنمی من

جانی است مرا خشك بیاورنه هم آخر
از بادهٔ لبهات کمی تر کمنی من

---

١ — دمبدم آب و باد وخاکش را ٢ — جوهر ٣ — وی سعادت ٤ — گریزان ٥ — دان
٦ — زلطفش ٧ — دار ٨ — بایدت ٩ — روی او را ١٠ — رای او را که داد ١١ — کز دوره نه
کز ذره، گر زده نه ١٢ — منور ١٣ — بگشای لب و گر نه، و گر نی ١٤ — دهن مشك ١٥ — نومیدهم
١٦ — فضل ١٧ — یاقوتی

بر دیدهٔ من پای چو ابرو بنهی تو
برگردن تو دست چو چنبر کنمی من
مشغول توام گرنه بسال و بشب وروز [1]
از دیده وجان [2] خدمت مهتر کنمی من
فرزانه امین الدین آن حایگه من
کز نعل سمندش زر افسر کنمی من
در مدحت آن سرور واجب بود اینك [3]
کز چشم ومژه خامه ودفتر کنمی من
جان درسر [4] خاك قدمش پاشمی آخر [5]
دانم که اگر [6] کارش در خور کنمی من
توفیق عزیز است وگرنه بشناهاش
از گوی فلك حقهٔ گوهر کنمی من
وان پیکر [7] بدخواه فر و مایهٔ او را
از تیغ زبان همچو دو پیکر کنمی من
سر برخط فرمانش همی دارم اگر نه [8]
خاك از ستم هر دو بسر برکنمی من
اقبال چنان گفت که گر خواهدی آن صدر [9]
از مهر و مهش باده و ساغر کنمی من
مردی نبود کشتن نامردان ورنی
بر جملهٔ اعداش مظفر کنمی من
دین هست قوی ورنه برای مدد دین
در حمله بمیدانش چو حیدر کنمی من

---

١ ــ مه وسال وشب وروز ٢ ــ ازدیدهٔ جان ٣ ــ واجب کندی وکه ٤ ــ جان برسر ٥ ــ پاشم آخر ٦ ــ آیا که اگر ، آیا کنه ٧ ــ گوهر ٨ ــ ورنی ٩ ــ که گر خواهدت آن صدر ، چنان خواهد کو گفت چنین صدر

اندر دل کفار که همچون شب تیره است

تیر چو[2] شهابش را رهبر کنمی من

عـاجز شده‌ام الحق در حق بزرگیش[3]

ای کاش حو ا لـت بپیمبر کنمی من

(۷۹) در مدح قوام الملك احمد عمر گفته بدیهه

بهشتی نقد شد حاصل سپهری[4] تازه گشت افزون

از این خوش مرکز معمور و عالی منظر میمون

خجسته کعبهٔ دولت مبارك خطهٔ عشرت

ببرجیس آن یکی مختص بزهره این دگر[5] مقرون

اگر جنت نهی نامش نه مدحی[6] باشدش درخور

وگر گردون کنی[7] وصفش نه جاهی گرددش افزون

مگرزان در وجود آمد که در اوج[8] وحضیض او

ببوسد پای عیسی و بکوبد تارك قارون

که ننماید[9] زشرمش روی در دنیا همی جنت

که نشناسد زرشکش باز پای از سر همی گردون

ز عکس بابهاش و نقش درها[10] گر سخن رانم

همی شش چیز رشك آرد از آن اشکال گوناگون

دم طاوس و پر های تذرو و دیدهٔ شاهین

گل رعنـا و فصل نوبهـار و فرش بـوقلمون

ز رشك حلقه حلقه آب کاندر جوی او غلطد

همی برخویشتن زنجیر پیچد[11] هر زمان جیحون

زاوج این بنا دور است[12] چشم تنگ و بد ورنی

بتیغ خویشتن مریخ کردستی حمل را خون

۱ــ شبه هرشب ۲ ــ چون تیر ۳ ــ بزرگش ٤ ــ بهشت نقد شد حاصل سپهر ٥ ــ آن یکی ٦ ــ نه بزمی ۷ ــ کند ۸ ــ از آن اندر وجود آمد که بااوج ۹ ــ که بنماید ۱۰ ــ زعکس تابش و نقش دلها ۱۱ ــ همی برخویشتن زنجیر گردد ۱۲ ــ زاوج این مناسب

تجاویف نگینهایش ماند[١] گوی خوبان را
از آن هر صوت را دارد چو آبی درصداموزون[٢]

چو چرخی پر هلال است و چو دریائی پر از زورق[٣]
چو ابروی کمان رستم و نخلی پر از عرجون[٤]

صدفها در هوا برد ابر گوئی حامل[٥] از دریا
صدفها ماند بر بالا و در پاشید بر هامون[٦]

همه کج[٧] پیش اصل راستی آید وزان خیزد
ز روی سقف و پشت گنبد او حاوسین ونون

همانا سیب آوردند بهر صاحب از جنت
دو نیمه کرده و گشته تمامت دانه زان بیرون[٨]

امین ملك و خاص خسرو عالم حسن صدری[٩]
که جان از لطف او تازه است و دل بر مدح او مفتون

خداوندی که پیش دست و طبع و رای قدر او[١٠]
جهان تنگ است و دریا زفت[١١] و مه تاریك و گردون دون[١٢]

دل پر آتش ما از نسیم عدل او ساکن
گل پاکیزهٔ او از گلاب لطف حق معجون

چو گردون ذات او فارغ ز تعریف کدام و کو
چو تقدیر امر او ایمن ز گفتار چرا و چون

شرف را قائد و رائد خرد را دایه و مایهٔ[١٣]
امل را داعی و راعی کرم را عهده و قانون

همه شادی نصیب دوستان آمد بحمدالله
مخالف را موافق گر نیفتد غم خورم[١٤] اکنون

---

١ — مکسهاش باید ؟ ٢ — چوآب درصدا مضمون ٣ — پراز ازرق، پراز روزن ٤ — ونخلی پراز نوخون ٥ — مردابر گوئی جمله، گوئی حمل ٦ — ودربارش برهامون ٧ — همه کژ ٨ — دانه زو ٩ — خسروجان عالم صدری ١٠ — طبع دارقدراو ١١ — دریا ژرف ١٢ — دون گردون ١٣ — دانه ودایه ١٤ — موافق را سزد گرغم خوریم

بزرگا گردن وگوش جهان آراستم لیکن
بدرهائی که بود از دور آدم[1] تاکنون مدفون

نـه طبع هیچ مداحیش داند بود مشاطه
نه وهم[2] هیچ وصافیش[3] یارد گشت پیرامون

بلی معدود و موزونست لیکن قیمت گوهر[4]
چو مدح تست ونظم من نه‌معدود است‌ونه‌موزون

صدف وار ار دهان من پر ازگوهر کنی شاید
که در مدحت چوتیغم یکزبان پرلؤلؤ[5] مکنون

(٨٠) در مدح بهرامشاه غزنوی گوید

بـزرگ جشن همـایون و ماه فروردین
خجسته بـادا بـر آفتاب روی زمین

علاء چتر و کلاه و بهاء افسر و بخت
جمال تیغ و نگین و جلال مسندودین

سپهر قدرت و ناهید بزم و فرخ مهر[6]
شهـاب حمله و مریخ رزم وکیوان کین[7]

یمین دولت و دولت بـدو گـرفته کمال
امین ملت و ملت بدو بمـانده متین

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود
که جان صورت ملکست ونور[8] دیدهٔ دین

زمانه قدرت شاهیکه کر نگاه کند
بچشم رأفت و رحمت بیندهٔ مسکین

اگرچه همچو الف درجهان ندارد[9] هیچ
شود بـدولت او تـاجدار همچون شین

۱ــ ازدور گردون ۲ــ نه‌وصف ۳ــ متافس ٤ــ هریك ٥ــ چون لؤلؤ ٦ــ معرج‌مهر،
۷ــ دربعضی از نسخ دیوان‌دومصراع این بیت مقدم‌ومؤخراست بدین صورت :
شهاب حمله ومریخ‌رزم‌وکیوان حکم سپهر قدرت و ناهیدبزم‌وزهره جبین
۸ــ روی ۹ــ ندارم

بطبع [1] وکف جوادش زمانه برده یسار
برای وقدر بلندش سپهر خورده یمین

سمن نروید هرگز چو مدح او خوشبوی
شکر نباشد هرگز چو یاد او شیرین

ز رأی روشن او شد زمین فلك آثار
ز عدل شامل او شد جهان بهشت آئین [2]

همی بنازد تاج و کلاه و گاه بدو
چو کان بزر عیار و صدف بدر ثمین

خدایگانا شاها مگر تو خورشیدی [3]
که طول وعرض زمین [4] شد زجود توزرین

توئی که صورت اقبال را زسر تاپا [5]
ز بهر دیدن تو دیده گشت [6] چون پروین

زسهم تیر [7] تو خصمت دوتا شود چو کمان
شهاب وار چنان کو برون جهد زکمین [8]

چو مرعدورا گوئی بگاه [9] کینه که هان
چو مر ولی را گوئی بوقت حمله که هین

ز بیم تو بجهد بی خلاف زهرهٔ آن
ز قهر تو نکشد کوهسار [10] جملهٔ این

جهانیان و جهان [11] را رسید گوئی چشم
در آن زمان که تو با ابرو اندر آری چین

تو آفتابی و بر مه شود زفر [12] تو خاك
زبس که پیش تو شاهان بره [13] نهند جبین

---

١ — زطبع ٢ — بهشت آیین ٣ — توئی خورشید ٤ — جهان ٥ — راست هفت اندام
٦ — زهره کشته ٧ — تیغ ٨ — زنگین ٩ — بوقت ١٠ — نکند کوه قاف، زفرتو نکشد جرم خاك
١١ — جهانیان جهان را ١٢ — ززخم ١٣ — زبسکه شاهان در پیش، تو

خهی [1] سعادت با طالع توکرده قران
زهی سلامت با دانش تو گشته قرین
دل ستم شده از عدل شامل تو ضعیف
تن امل شده از فر بخشش تو سمین
کسی که دید بیان تو دید عالم علم
کسی که یافت امان تو یافت حصن حصین
خدای داده بداد و دهش ترا الهام [2]
سپهر کرده برای وروش [3] ترا تلقین
توئی ز عالم چون عالم از صدف مقصور
توئی ز شاهان چون مصطفی ز خلق گزین
بسان [4] حلقهٔ انگشتریست بر خصمت
همه چنانکه ترا هست جمله زیر [5] نگین
بقدر بیشتری از همه جهان هر چند
توئی جهان را امروز شاه باز پسین
همیشه تا که نشاط مراد را [6] باشد
ز جرم گنبد خضرا طلوع زهره جبین [7]
ز جام زهره [8] زهرا می نشاط بنوش
ز باغ گنبد خضرا گل مراد بچین

در مدح ابوالفتح دولتشاه بن بهرامشاه گوید (٨١)

تا بر سر ولایت خویش آمدست شاه
گوئی باوج در شرف است آفتاب و ماه
آن کامکار مشرق [9] و آن شهریار هند
آن اختیار دولت و آن افتخار جاه

---

١ — خدای ٢ — خدای داده بداود بیشتر الهام ٣ — برای درش ٤ — نشان ٥ — باد زیر
٦ — مراد و نشاط را ٧ — زیرزمین ٨ — دیده ٩ — آن یادگار مشرق

والا جلال دولت دولتشه شجاع[۱]
آن آفتاب با کله و سایهٔ اله
زو شرع با جلالت و زو شرك با فزع
زو ملك با طراوت و زو عدل در پناه[۲]
ازابر کف او چه عجب گر چو خط دوست
گیرد کنار چشمهٔ خورشید را گیاه
ای گشته در هوای تو هر صبح بر فلك[۳]
آیینهٔ که خیزد[٤] ازو صد هزار آه
کام و مراد تاجی[٥] و جان و سر سریر
روی و رخ سپهری و پشت و دل[٦] سیاه
گردون کامگاری بر حلقهٔ[۷] کمر
خورشید روزگاری در سایهٔ کلاه
در داد شاعران را لطفت ز خاص و عام[۸]
پرسید[۹] مجرمان را لطف تو از گناه[۱۰]
روی جهان چنین که زرای توشدسپید[۱۱]
ترسم که هم نماند خال[۱۲] بتان سیاه
جز روی خصم رأی تو نگذاشت ظلمتی[۱۳]
کم کی شود ز چشمهٔ خورشید ظل ماه
بر دعوی که بندهٔ اخلاق تست باغ
آرد زبان سوسن آزاده را گواه
شاها چو ملك[۱٤] یافت ترا بهتر از همه
چون مهر سرخ روی ترا کرد[۱٥] پادشاه

---

۱ — وملت شجاع دین ۲ — باپناه ۳ — درفلك ٤ — که نخیزد ٥ — مائی ، قاضی ٦ — دست ودل ۷ — ازحلقه ۸ — لطف تو پرسخا ، لطفت زخاص خویش ۹ — سرداد ۱۰ — بر گناه ۱۱ — منبر ۱۲ — ترسم دگر نماند خال ، ترسم که هم نماند خیال ۱۳ — طلعتی . ذلتی ۱٤ — که ملك ۱٥ — روئی فرمود

بردم گمان که همچو نر یا سیاه را

خورشید جمله کرد فرستاد پیش شاه

شاها خدایگانا دانی که پیش از این[1]

از بنده یاد کردی رای تو[2] گاهگاه

زادی ز استماع ثنای منت نشاط

بودی باصطناع ثنای[3] توام پناه

اکنون همی نپرسی از بنده سال سال[4]

زان پس که میرساند مدح تو ماه ماه[5]

در سلك بندگانت دگر گرچه نیستم[6]

در سلك بارگاه توام هست آب و جاه[7]

والله که هرزمان چوسوی کعبه هم زدور[8]

بوسم زمین تربیت بارگاه شاه[9]

گر بینمی هر آینه یکیك[10] ببوسمی

هر روز نعل سم سمندت میان راه

چندانکه مشرکان‌را نحس است بدسگال

چندانکه مؤمنان را سعد است نیکخواه

از سعد، باد کار[11] نکوخواه تو بکام

وز نحس باد حال بد اندیش تو تباه

در مدح مجدالملك حسن احمد گوید (٨٢)

منت خدایرا که باقبال پادشاه

ایمن شد ازمحاق و کسوف آفتاب وماه

منت خدایراکه شکفت و چمید باز[12]

هم گلبن سعادت و هم سرو بارگاه

---

١ — قبل ازاین ٢ — رأی تو یاد کردی‌از بنده ٣ — سخای ، سحاب ٤ — سال وسال ٥ — زانکس که راند که که‌مدح تو بادشاه، که‌می رساند طرح تو ماه‌ماه ٦ — بندگانت اگرچه که نیستم، بندگانت گر نیستم همی ٧ — نیست آب وجاه ٨ — که سوی کعبه هم زدور ، که شوی بنده هم‌زدور ٩ — بزمگه وخاك بارگاه ، تربیت خاك بارگاه ١٠ — هریك ١١ — یادگار ١٢ — شمید باز

منت خدای را که زمانه گرفت باز[۱]
آن آفتاب مملکت و سایهٔ اله

منت خدایرا که بصنع لطیف داشت[۲]
روی نکوی منتخب از چشم بد نگاه

بس چشم شور وروی ترش بود منتظر
تا چشمشان سفید شد و[۳] رویشان سیاه

باری براوج[۴] ماه نبیند کسی سها
باری بجای سرو نبیند کسی گیاه

تاج خواص بر سر دولت رسید باز
تا هر فضول کج ننهد گوشهٔ کلاه

آیینهٔ که عکس بزرگی نمود گشت
روشن چنانکه تیره نگردد بهیچ آه

اکنون چه محنت است بیا ای ولی بگو[۵]
حالا[۶] چه حاجتست بیا ای عدو بخواه

بازنده[۷] گشت وموج زد وقصد اوج کرد
ابر سخا و بحر[۸] عطا و سپهر جاه

خورشید مملکت حسن احمد آنکه ساخت
در سایهٔ سعادت او ملك و دین پناه

ای آنکه چون فرشته بوی بی گناه[۹] وپاك
تب[۱۰] را چگونه خوانم[۱۱] کفارت گناه

بر تیغ آبدار زند زنگ وقت وقت[۱۲]
در پیش آفتاب رود سایه گاه گاه

---

۱ ــ گرفت تو ۲ ــ اوست ۳ ــ شود ٤ ــ باوج ٥ ــ حجت است بیا ای‌دل وبگو ٦ ــ واکنون ۷ ــ تازنده ۸ ــ بهر ۹ ــ بر بی گناه ۱۰ ــ بت ۱۱ ــ خواهم ۱۲ ــ رنگ وقت‌وقت

باز آمدی چو باز سفید از گریز جای
باز آمدی چو شیر سیه در شکارگاه
جور فلك برون برو عدل ملك درآر[1]
جان ولی فزون کن و جان عدو بکاه
من بنده راکه هست زهر علم حاصلی
رهبر توئی رها مکن اندر میان راه
جز تربیت چه باید[2] گل درمیان خار
جز تصفیت چه بیند زر در میان کاه

درمدح سلطان سعید علاءالدنیا والدین از مکه بغزنین فرستاد (٨٣)

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه
شکرانه در دو دیده کشم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب[3]
چون روی شاه‌خوب شود[4] بازرای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوازنم
بر گلبن مدیح ببستا نسرای[5] شاه
هرگز بود که بر سر من سایه افکند
پر کلاه بخت بفر همای شاه
هرگز بود که باز بخندد گل دلم[6]
در نو بهار بزم ز ابر سخای شاه
گاهی چو سایه روی نهم بر زمین ملك
گاهی چو ذره رقص کنم در هوای شاه
فخرملوك و تاج[7] سلاطین که چرخ گفت[8]
بر تخت[9] دولتست کلاه و قبای شاه

---

١ ــ برد و عدل ملك را ٢ ــ چه باید ٣ ــ حقیر ٤ ــ بود ٥ ــ وببستان سرای ٦ ــ لب گلم ٧ ــ صدر ٨ ــ لنگ ٩ ــ برچرخ

سیارگان ز چرخ برافتند[۱] چون شهاب
پای ار[۲] برون نهند ز خط وفای شاه

گوی[۳] زمین چو قبهٔ خورشید زر شود
گر ذرهٔ برو فتد از کیمیای شاه

شاها بکعبه رفتم دانی[۴] چرا از آنك
گفتند خانه‌ایست معظم چو جای شاه

لبیکها بنام مبارك زدم چنانك
کانجا همی[۵] رسید بگردون صدای شاه

موقف نبود جز ره[۶] صدر رفیع ملك
زمزم نبوُد جز زه[۷] بحر عطای شاه

درمروه جز مروت خسرو نیافتم
واندر صفا ندیدم الا صفای شاه

بگشاد کارها حجر اسود[۸] و سزد
کامد برنگ رایت عالم گشای شاه

گفتم که خویشتن را قربان کنم خرد
گفت ای ضعیف تن تو نشائی[۹] فدای شاه

امروز سرکشان همه سرها نهاده‌اند[۱۰]
تا جان فدا کنند[۱۱] برای بقای[۱۲] شاه

در خانهٔ خدای و ببالین مصطفی
گفتم دعای ملك و نمودم ولای شاه

واکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام
هم کرده دان بدولت[۱۳] بی منتهای شاه

---

۱ – سیارگان چرخ درخشد ۲ – گربا ۳ – گوئی ٤ – رفتم و دانی ٥ – گنبد کنان ٦ – بنور ۷ – جزوه ۸ – الاسود ۹ – ای ضعیف بی تو نشان ، ای ضعیف هم تو نشائی ، نی تو نشان، ۱۰ – همه گردن نهاده‌اند ۱۱ – فدا کنیم ۱۲ – رضای ، لقای ۱۳ – هم کرد آن زدولت ، آن بهمت ، آن زهمت

بذرفتم از خدا که بهر لحظه[۱] شاه را
خواهم مزید دولت و عمر از خدای شاه[۲]

بر خاك هریکی[۳] ز بزرگان انبیا
یك حاجت[٤] بزرگ بخواهم برای شاه

گر بر فلك چو عیسی بربایدم شدن[۵]
هم بر شوم[٦] بجان و بجویم رضای شاه

منت خدایرا که گرفتم همه جهان
باری بپرس کز چه ز مدح[۷] و ثنای شاه

و این قلعهٔ[۸] فلك را هم حلقه کرده‌ام
در عهده‌ام که فتح کنم از دعای[۹] شاه

چندانکه ملك راند بر قصر آسمان[۱۰]
خورشید تا جور که نزیبد[۱۱] گدای شاه

بادا مرصع از گهر اختران سعد
چتر سپید پیکر خورشید سای شاه

این فتحنامه در نیشابور گفته (۸۴)

زهی رونق ملك ازسر[۱۲] گرفته
بیك تاختن هفت کشور گرفته

جلال ترا تاج[۱۳] بر سر نهاده
جمال[١٤] ترا بخت در برگرفته

قضا دست تو شاه مقبل گشاده
قدر پای تو شیر صفدر گرفته

میامن ز روی مبارك نموده
ممالك برای[۱۵] منور گرفته

دم طالع سعد تو همچو آتش
براین قبهٔ آبگون در گرفته

برانده ز لوهور[١٦] فال سعادت
بنام خدای و پیمبر[۱۷] گرفته

دعا استجابت چو دولت نموده
جهان استقامت چواختر[۱۸] گرفته

---

۱ – که از بهر لحظه ۲ – از برای شاه ۳ – هرجا که هریکی ٤ – یك خلعت ٦ – برنایدم شدن ٦ – برشدم ۷ – باری نپرسی از چه بمدح ، زمدح ۸ – حلقه ۹ – دردعای
۱۰ – برچتر آسمان ، را بزید چتر آسمان ۱۱ – نزیبد ۱۲ – درسر ۱۳ – مدح
١٤ – کمال ۱۵ – زروی ١٦ – لاهور ۱۷ – خدای پیمبر ۱۸ – چواستر

اجل زان خدنگ ستاره نهادت — سوی جان خصمانت [1] ره بر گرفته

زمشرق چو خورشید تیغی [2] کشیده — همه دشت چون ذره لشکر گرفته

زعکس سلاح و ز آواز مرکب [3] — زمین و زمان برق و تندر [4] گرفته

ز پیلان چون کوه تازان [5] بهیجا — فضای جهان شکل محشر [6] گرفته

ره دیده ها گرد لشکر ببسته — گل چهرها رنگ عبهر [7] گرفته

فلك را تف تیغ [8] در تاب کرده — جهان را دم کوس بر سر گرفته

تو بر خنك نصرت چو خورشید تازان [9] — چو صبح جهانگیر خنجر گرفته

عدو همچو مه مهره بر چیده از نو [10] — چو مردان ره آن جهان بر گرفته

فلك بارنامه [11] بعیوق برده — ملك [12] ، فتحنامه بشهپر گرفته

پس و پیش نصر من الله [13] رسیده — چپ و راست الله اکبر گرفته

بنامیزد [14] آن حق محمود غازی — تو شایسته فرزند حق ور گرفته

بنامیزد آن دزد با پشتواره [15] — بتایید و توفیق داور گرفته

بنامیزد آن تاج و تخت و نگین را — که هستی بدان نیك درخور گرفته

بنامیزد آن دزد این مملکت را — سپرده بدیوار و بر در گرفته

فرود آمده ز آسمان همچو عیسی — با نصاف دجال با خر [16] گرفته

بحمد الله اکنون نبینیم باری — مکان خداوند چاکر گرفته

نهاله گه [17] شیر آهو چریده — گذرگاه شاهین کبوتر گرفته

شمر راه دریای اعظم ببسته — سها [18] جای خورشید انور گرفته

زمین زمن فرق گردون سپرده — گیاه نوان ساق [19] عرعر گرفته

---

۱ — بسوی دل خصم ۲ — تیغی ۳ — ز آثار مرکب ٤ — برق تندر ٥ — ماران ، یازان ، شیران ٦ — مجمر ، خنجر ۷ — رشك عنبر ۸ — تف و تیغ ۹ — یازان ۱۰ — از تو ۱۱ — ملك شادیانه ، بارنامه : بروزن کارنامه بمعنی نازش ومباهاتست «برهان قاطع» ۱۲ — فلك ۱۳ — فتح من الله ۱٤ — بنامیزد : یعنی بنام خدا این کلمه را درمحل تعجب گویند وبجهت دفع چشم زخم نیزاستعمال کنند واین کلمه دراصل بنام ایزد بوده که بکثرت استعمال اضافت قطع شده ودر رسم خط نیز بدون الف نویسند «بهار عجم و برهان قاطع» ۱٥ — تا پشتواره ، با پشتوار ۱٦ — باجان و بافر ، با مال و باخر ۱۷ — بلاله که ، بهار که ، نهاله که : بکسر اول وفتح کاف فارسی مخفف نهاله گاه است که شکارگاه باشد «برهان قاطع» ۱۸ — سهی ۱۹ — کنار تو آنسان

نبینیم باری کنون ملک دین را ... زغم چشم و دل[1] آب و آذر گرفته

چو زر پیرهن کاغذی کرده ایثار[2]؟ ... چو خطبه ز بیداد منبر گرفته

بحمدالله اکنون نبینیم باری ... گرفته سری یکجهان سر گرفته

چو عفریت ملک سلیمان گزیده ... چو یأجوج سد سکندر گرفته

نه جلوه نه مژده چو طاوس و هدهد ... بدان پای و سر تخت و افسر گرفته

بحمدالله اکنون جهانی است باری ... ثنای ملک بوالمظفر گرفته

زهی بار رنج و غبار مذلت[3] ... ز چشم و دل خسروان[4] بر گرفته

باقبال رأی تو فتنهٔ تو گشته ... بسی شهد شاهان دیگر گرفته

بغزنین تو موجی زده همچو دریا ... خراسان ز مدح تو گوهر گرفته

چو بر خشک و تر آب و آتش براندی[5] ... بخواه آب خشک[6] آتش تر گرفته

چو خورشید جامی که گوی[7] حبابش ... همه ذکرها بند فرقر[8] گرفته

چو خرم شدی یاد کن[9] بندهٔ را ... که بودی از او بزم شکر گرفته

بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت ... بدست تو شاه مظفر گرفته

بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را ... بنزد تو آورد خنجر گرفته

بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان ... رسنها گلوشان چو چنبر[10] گرفته

ببخشای بر من که نیکو نیاید ... ز بنده دل بنده پرور[11] گرفته

هلا تا نگویند[12] خلقان که وقتی ... یکی بود کارش چنین[13] در گرفته

مثال جهان گشته زان[14] پس زمانه ... همه عبرت او[15] راسراسر گرفته

بچم پای تو در رکاب سعادت ... عنان تو چرخ مدور گرفته

هم از نهروان تا بسقسین گشاده[16] ... هم از باختر تا بخاور گرفته

(۸۳) در تهنیت باغ همایون و مدح بهرامشاه گوید

ای همایون آمدن بر تو همایون آمده

طایر چتر فلکسای تو میمون[19] آمده

---

۱ – چشم دل ۲ – چوزر برزمین کاغذی کرد دینار ۳ – عنارا بدولت ۴ – دوستان ۵ – فشاندی ۶ – بجوآب خشک ۷ – که گوئی ۸ – همه ذکرهایندفرفر ۹ – شاد کن ۱۰ – چو خیبر ۱۱ – دلی بیهده بر ۱۲ – بگریند ۱۳ – یکی بوده کارش کنون ۱۴ – نهال چمن گشت از آن ۱۵ – همه عبرت او ، همه غیرت او ۱۶ – تافلسطین پیاده

جرعهٔ آخر ز جودت [۱] موج بحر انگیخته
پایهٔ اول ز قدرت اوج گردون آمده
رعد بانگ موکبت تا موقف [۲] عیسی شده
برق نعل مرکبت بر فرق قارون آمده
در ثنای خلق گلبوی [۳] تو دستانها زند [٤]
بلبل و [٥] در نغمه‌اش این بیت موزون آمده
پادشاهی ظل حق بهرامشه را آمده
تا نپنداری که آورده بود [٦] چون آمده
خه خه‌ای قدرت محیط چرخ [٧] گردنده شده
زه زه‌ای [٨] عدلت بساط ربع مسکون آمده
در نشاط صحن بستانها پر از خنده شده
در مدیحت لحن بلبل نیز موزون آمده
بارك الله در وجود خلق [۹] باری در نگر
تا ببینی از عدم خلقی هم اکنون [۱۰] آمده
یك جهان برزاده [۱۱] تازه‌روی فردوسی سلب
رسته از زندان همه برروی هامون آمده
نو عروس گلستان بر تخت مینا پیش شاه
بهر جلوه نرم [۱۲] نرم از حجله بیرون آمده
شاخها گرزنده شد شاید که این گرینده ابر [۱۳]
تعبیه کرده است سیماب و درافسون [۱٤] آمده
خاك با آرام آرایش چو لیلی ساخته [۱٥]
آب در زنجیر سرگردان [۱٦] چو مجنون آمده

---

۱ — ازحرزجودت ۲ — موقفت تا موکب ۳ — خشبوی ٤ — زدند ٥ — بلبلان ٦ — آوردہ ورا ۷ — مطبع چرخ ۸ — زه زهی ۹ — وجود باغ ۱۰ — باکنون ۱۱ — ترزاده ۱۲ — جله حلق ۱۳ — غرنده ابر ۱٤ — زافسون ۱٥ — وآسایش چو لیلی خاسته است ۱٦ — درزنجیرسر گردان

—

گردراین باغ بهشت آسای جوی می‌نرفت

یا سمن را چیست پس فواره میگون آمده

تا که حوض دال‌را[۱] سجده بردازعون باد[۲]

شاخهای لام‌کرده پیش چون[۳] نون آمده

آن گل دوروی رعنارا نگرچوی خصم‌شاه

با رخ زرد ودلی تا سرپرازخون[٤] آمده

ای زروی لطف وآیت‌عقل‌را تو جان شده[٥]

وی ز مدحت نظم ونثرم در مکنون آمده

نظم بنده ازکمال مدح تو قاصر شده[٦]

جود تو از آرزوی بنده افزون آمده

تا همی مریخ را در سبزهٔ باغ سپهر[۷]

هرشبی بینند برلون[۸] طبر خون[۹] آمده

در فراغت باده ها می‌نوش وفتنه می نشان

ای سعادت برتو و ملك تومفتون[۱۰] آمده

در بهار جان بدخواهان تماشا زان کنی[۱۱]

تیغ نیلوفری در فتنه گلگون آمده

(۸٦)

درمرثیهٔ یکی ازبزرگان گوید

ای چون مسیح گوهر تو جمله جان شده[۱۲]

سجده کنان بصومعهٔ آسمان شده

از علت کمال که برتوز[۱۳] چشم بد

ترسیده[۱۳] وهم ناقص وآخرهمان شده

۱- تا چو حوض زلزله ، تا که حوض وار را ۲ — ازعدل باز ۳ — لاحرم کرده پیش چون ٤ -- دلش سرتابسرخون ، دلش تاسرپراز خون ٥ — دایم عقل جان توشده ، ذاتت عقل جان تو شده٦ — فخر توفاخرشده۷ — بهشت۸ — برشکل، برلوح۹ — طبرخون : باخاء نقطه داربروزن شفق گون بید سرخ باشد وآن رابیدطبری نیز خوانند ورنگ‌سرخ را نیز گفته‌اند و بمعنی عناب نیز آمده است «برهان قاطع» ۱۰ — میمون ۱۱ — تماشایش بود ۱۲ — زرشده ۱۳ — جمال تو و نور ۱۳ — ترسیده

ای بی نظیر ساعد بو بکر پر هنر
الحق درود خوان تو شاه جهان[۱] شده
بردوستان و یاران چون ماه برنجوم
تاریك کرده عالم و خود از میان شده
تازه گل امید تو پژمرده ناگهان
هم در حجاب غنچهٔ از بوستان شده
خورشید دولت[۲] تو چو ماه مقنعی
پیدا هنوز نا شده درچه نهان شده
ازمرگ تو که مرده بزرگی بزرگ یاد
دربخت نیك خودهمه کس بدگمان شده
باری یکی بگوی که بی‌تو کجا روند
ای دست تو زکار وزبان از میان شده
ای کلك سر فکنده و درج سیاه روی
وی‌نظم دل‌شکسته‌و نثر زبان[۳] شده
دردا که شد بدر زوفات پسر یتیم
احسنت اینت‌حاصل عمر زیان شده
جزمردمی مخوانش حسن‌زانکه‌حال‌او[٤]
چون مردمی است نام بماند ه نشان شده

(۸۷) درمدح حسن احمد گوید

ای مبارك بنا چه خوش جائی — که همی سر بآسمان[۵] سائی
چشم را بس بلند بارگهی — طبع را بر گشاده[۶] صحرائی
درخورد بوستان سرای[۷] ترا — زهره و مشتری تماشائی
جام گیتی نمای را مانی — که همی هرچه هست بنمائی
تا نبینند ترا کجا دانند — مردم دیده قدر بینائی[۸]

---

۱ – ازجهان ۲ – دولتی ۳ – نثر زیان ٤ – رای او ۵ – بر آسمان ٦ – بس گشاده
۷ – سراب ۸ – زیبائی

اوج خورشید ملك منظر تست ‌ ‌ نه بنائی که برج جوزائی
جای صاحب تو مانیا تا حشر ‌ ‌ ای نظر گشته از تو هرجائی
نیك دلخواهی وچنین که توئی ‌ ‌ خاص سلطان شرع را شائی
حسن احمد آنکه یك جودش ‌ ‌ طی کند نام حاتم طائی
آنکه درباغ جود چون گل بخت ‌ ‌ نه دو روئی کند نه رعنائی
صورت دولتش بدیدچه گفت[1] ‌ ‌ گفت رو ماتوئیم و توماائی
روزگارش باوج گردون برد ‌ ‌ ای مخالف چرا نیاسائی
شرم بادت چو کلك و نی تاکی ‌ ‌ آب سائی و باد پیمائی
ایکه چون ماه از میان نجوم ‌ ‌ از بزرگان ملك پیدائی
زرچه بخشی اگر نه خورشیدی ‌ ‌ در چه پاشی اگر نه دریائی
با بقای تو چرخ رهگذری ‌ ‌ پیش رای تو عقل سودائی
بس رویها کند فلك تا شب ‌ ‌ هر کرا بامداد پیش آئی
بولی و عدو عطا و خطا[2] ‌ ‌ هم ببخشی و هم ببخشائی
سرو آزاد را توان پیراست ‌ ‌ سرو آزادگی تو پیرائی
تا پذیرد بنای خانهٔ جان ‌ ‌ استواری بگاه برنائی
باد چندان بقای دولت تو ‌ ‌ که چنین صد بنا بفرمائی
زره آبگیر باز کنی[3] ‌ ‌ گره روزگار بگشائی

(۸۸)

در مدح مجدالدین گوید

چشمهٔ نوش است این[4] دهان که تو داری
آب حیا تست یا لبان که تو داری
در عجبم کان حدیثهای بزرگت
چون بدر آید از آن دهان که تو داری
از کله بس مشك بر سمن که توپاشی[5]
وز مژه بس تیر بر کمان که تو داری
جان بجلا بی[6] ببر ببنده حسن ده
آن دل گم گشته در غمان که تو داری

۱ــ بدید به گفت ۲ــ خطاب ۳ــ ناز کنی ۴ــ آن ۵ــ برسخن که تو یابی ۶ــ جام گلابی

گفتی کاخر[۱] بچه نشان بنگوئی
راست بگویم[۲] بدان نشان که توداری

در چهش افکندهٔ[۳] بسلسله بسته
آگهم ای جان زهر نهان که تو داری

دل بخوشی باز ده و گرنه رها کن[۴]
تاش بگیرم بدان[۵] مکان که توداری

آنچه تو داری ز لطف نام ندارد[۶]
چشم بدان دور باد[۷] از آنکه توداری

تهمت هستی منه مپرس که چونی
ای همه تو من کیم چنانکه تو داری

بستدمی از تو لیك عاشق میراست[۸]
آن دل مهجور ناتوان که تو داری

صدر جهان مجد دین که عالم پیرش[۹]
گفت زهی دولت جوان[۱۰] که توداری

اشهب گردون بد رکاب نگیرد[۱۱]
جز پی یکران خوش عنان که تو داری

کوه چو ریگ روان سبك بگریزد
از چه از آن حملهٔ گران که تو داری

قحط نباشد در آن زمان که تو باشی
فتنه نخیزد در آن جهان که تو داری

گرگ بترسد از آن حرم که تو سازی
شیر بیفتد[۱۲] از آن توان که تو داری

---

۱ — آخر ۲ — نگویم ۳ — درچمنش افکند ٤ — وگرنه بگویم ٥ — تاش بگویم در آن
٦ — نام ندارد ، ماه ندارد ۷ — چشم بدان دور اینت ۸ — بستدمی از تو ولیك عاشق میراست
۹ — که عالم سرش ۱۰ — ای جوان ۱۱ — بگیرد ۱۲ — نیفتد

گوش بخود دار از آنکه جان جهانیست
بستهٔ آن یك در چنان که[1] تو داری

درمدح خداوند زاده مسعود شاه گوید (۸۹)

این چه نقش است که ازمشك سیاه[2] آوردی
وین چه نقص است که در[3] گوشهٔ ماه آوردی

عهد همچون گل تر[4] سال بسال افکندی
باز همچون مه نو ماه بماه[5] آوردی

خط در آوردی[6] تا عذر گناهت خواهد
روکه مقبول ترین[7] عذر گناه آوردی

ای بسا شیفته راکزشب و روز خط وزلف[8]
بردی از راه[9] و دگرباره براه آوردی

تا در آن سلسلهٔ زلف دلم بگشاید[10]
بر لب چشمهٔ خورشید گیاه آوردی

ماند بر عارض تو سایهٔ خط پنداری
سایهٔ چشمهٔ خورشید زچاه آوردی

زنگ خط تو بر آیینه عارض بدمید[12]
تاز نومیدی[13] دل کفت که آه آوردی

من بگفتم که چنان زلف سیه گر باشد
اینك از طرف دو عارض دو گواه آوردی

یافت چون دل خط آزادی و آمد ز سفر
پیشکش پیش خداوند براه آوردی

شاه مسعود شه آن سر که چو دین رویش دید
ملك را گفت نکو پشت و پناه آوردی

اینت برجیس که بر اوج سعادت برجی
و اینت خورشید که از ظل آله آوردی

---

۱ — آن یك عزیز جان ۲ — لفظ است که ازمشك سیاه ۳ — نقش است که بر ٤ — گل نو ٥ — ناز همچون مه تا ماه بماه ٦ — خط در آورد ید ۷ — مقبول براین ۸ — سرشب وروزخط ورخ ۹ — روی ازراه ۱۰ — نگشاید ۱۱ — پندارم ۱۲ — رنك خط تو بر آیینه عارض بدمید ۱۳ — تاز نومیدی

بخت میداند کز بهر عروس دولت
بس جوانبخت و بکار آمده شاه آوردی

ایکه از طایر میمون و همای اقبال
از پی سایه سر زیر کلاه آوردی

شرع را پشتی چون روی بهیجاکردی
ملك را روئی چون پشت بگاه آوردی

تابدان گه که جهان در زرگیرد خورشید
هیچ هشیار نگوید که بگاه آوردی

در مدح سپهسالار علی بن الحسین ماهوری گفته (۹۰)

که دهد یار[۱] مرا از من بیدل خبری
که کند سوی من خسته برحمت نظری

باز راند[۲] ز من و قصهٔ من[۳] حرفی چند
پیش آن بت که چنو نیست بخوبی دگری[٤]

گوید ای حور ز شرم تو گرفته[٥] طرفی
گوید ای ماه ز رشك تو گزیده[٦] سفری

هست در هجر تواز دست خودم زرین تاج
آه اگر باشدم از دست توسیمین کمری

مایهٔ من همه چشم ترو جانی خشك است
تروخشکم چه دهی بهرچنین[۷] خشك وتری

نیست جان ودل[۸] ودیده زتوای ماه دریغ
گر تو خشنود شوی هم بچنین ما حضری

ای پر و بال مرا هجر تو پر کنده ببین[۹]
این خطارا که نکردیم منه بال و پری

---

۱ — یاد ۲ — بازداند ۳ — یارفیقی که ز درد دل من ٤ — خبری ٥ — گزیدم ٦ — نموده
۷ — بهرمن ۸ — جان من ۹ — برکند و توبیش

در گذر از من اگر نیز [1] خطائی کردم
کز تو و خط وفای تو ندارم گذری

بدمکن ور بکنی سهل بود نیك آنست
که گذشت از بدو نیك من وتو بیشتری

دلم از تف توگمراه شده است و بخدای
که شب زلف تو خواهم بدعای سحری

از شب زلف توگمراه نیم زانکه [2] مرا
روز اقبال امیر است نکو راهبری

آفتاب همه سادات حسین آن کامروز [3]
نیست در خطهٔ اسلام چنو ناموری [4]

قامع شرك شجاعی که بمژده هردم
زو برد باد سوی روضهٔ جدش خبری

فلك مرکز اقبال و چه عالی فلکی
قمر گلشن افضال [5] وچه تابان قمری

نه امل یافت چنو گاه سخانیك دلی [6]
نه اجل دید چنو روز وغا [7] پر جگری

پدر شرع و نسب هر دو ززادش با نام
اینت نامی‌پسری و اینت گرامی پدری

روی او را نگرو [8] فاتحه بر خوان وبدم
که ندیدست کسی صورت جان از شکری

نه چنو [9] باشد هر کو بود از نسل علی
گرچه از کوه بود لعل مدان [10] هرحجری

---

۱ — نیم ۲ — آنکه ۳ — یك امروژ ، آنکه مرا ٤ — چنو تا جوری ٥ — اقبال ، ایجاد
٦ — چنان گاه سخا تنك‌دلی ، چنو گاه سخانیك ولی ۷ — چنان روز وغا ، کنون گاه‌دغا —
۸ — نگرد ۹ — نه چنان ۱۰ — بدان .

او همه مردمی و مردی[١] با بیم و امید
راست سیبی بدو نیم او پسری با پدری[٢]

ای کم و بیش فلک بحر دلت را صدفی[٣]
وی زر و سیم جهان ابر کفت را مطری

صبح تیغ تو درد پردهٔ دلهای سیاه
درچنان شب توجزاین صبح مدان پرده‌دری[٤]

اندر آن روز که از جسم نماند رمقی[٥]
واندر آن حال[٦] که از روح نماند اثری

یافت گوئی اجل از حمله[٧] پیاپی مددی
کرد گوئی ز حل[٨] از فتنه فراهم حشری[٩]

گه چو سرنای[١٠] نماید[١١] سر برنای گلو
گاه چون طبل نماید دل در هیچ بری[١٢]

تیغ بر سر زده بر خون تو چون غمزدهٔ
کوس برروی زده[١٣] نالان چون نوحه گری

آ نچنان شیر علم سر بفرازد که مثل[١٤]
گوئی از چشمهٔ خورشید کند آبخوری

تو در آنحال چو تقدیر نمائی[١٥] بمصاف
که نباشد ز تو البته مجال گذری

نقش هر سم سمند تو هلال املی[١٦]
عکس هر گوهر تیغ تو شعاع[١٧] ظفری

صف کفار چنان بر شکنی کز[١٨] تیغت
سقری نقد ببینند وچه سوزان سقری

---

١ — مردم ٢ — او پسری با پسری ٣ — دلت بحر فلک را صدفی ٤ — جزچنان شب رازین صبح سرپرده دری ٥ — از خشم نخیزد تیغی ٦ — خاک ٧ — از جمله ٨ — اجل ٩ — خبری ١٠ — سرمای ١١ — نماند ١٢ — طفل نماند در پنج بری ١٣ — زنی ١٤ — گه میل ، که بمثل ١٥ — تقدیر درآبی ١٦ — هلال اصلی ، هلال اجلی ١٧ — شجاع ١٨ — برشکند از

ایکه در روضهٔ ملك از پی سر سبزی دین
شجری گشتی نهمار مبارك شجری

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید
قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

نه بدان نزد کسی میبرم ابرام که هست[2]
بر جگر آبی شان یا بکف و کیسه[3] زری

درد مند است دل زار بزرگا[4] چکنم
با چنین[5] درد دلی گفته[6] چنین دردسری

خود خسان رانتهم[7] منزلت مدحت از آنك
گهر نیك دریغ است بهر بدگهری[8]

روی سوی درشان زان ننهم تا نشوم
چون امل روی بروئی چواجل دربدری[9]

کار تعظیم تو و ذات تو چیزی دگر است
نتوان کرد قیاس تو بهر[10] مختصری

مدح تست اینکه چنین میدهد انصاف زمان[11]
عون گوهر بود ار تیغ نماید هنری[12]

(۹۱) درمدح بهرامشاه غزنوی است

مژده عالم راکه شاه گنبد نیلوفری
آمد ازایوان کیوان[13] سوی قصر مشتری

تا پدید آرد ز شاخ بید خط مشك نو[14]
تا برویاند زخار[15] خشك گلبرگ تری

گه زر افشاند درخش از گنبد سیما بگون
گه ز رعد افتد صدا در گنبد نیلوفری

---

۱ — سحری گشتی و نهمار مبارك سحری ۲ — کم برم ابرام که نیست ۳ — آبی ماند یا بکف و سینه، آبی سان تا بکف و سینه ، ودرده جو ودر کیسه ٤ — راد بزرگان ، دردمندیست دلم رازبزرگی ٥ — با چنان ٦ — دلی سفته ، دل گفته ، دل و سینه ۷ — خود جهان را بدهم ، خود چسان ماندهم ۸ — بد گذری ۹ — بروی وچواجل پرده‌دری ۱۰ — زهر ۱۱ — حسن میدهد انصاف چنانك ۱۲ — گهری ۱۳ — ایوان و کیوان . ازکیوان بایوان ۱٤ — مشك بید ۱٥ — تا برون آرد زخار، تا برو ماند زخاك

سبزه نشکیبد زمانی بی [1] سحاب درفشان
لاله نگشایدلب ازلب بی [2] شمیم [3] عنبری

گه ز ذکر تاج در جلوه شود طاوس هند [4]
گه ز فخر طوق در خنده شود کبك دری

از ریاحین چون عروس باغ طبعش زرفشان [5]
وزشکوفه [6] پرزپروین شاخ و خلقش مشتری

از گل و بلبل چمن برگ و نوا یابد چنانك
از شهنشه خلق و نام نیك وزر جعفری

روی ملك و پشت دین بهرامشه شاهی که یافت [7]
مشتری از طالع مسعود او نیك اختری

ای امل با کف دربارش چو دریا قادری [8]
وی اجل با تیغ خونخوارش چو حلقه بردری

ای بمیدان معنی مردی [9] و مرد معنوی
وی بمجلس گوهر شاهی و شاه گوهری

سغبهٔ بلبل شوی هرگه که صوتش بشنوی
بستهٔ گلبن شوی چندانکه گلبن بنگری

صورت تأیید بختی [10] جان دین و دولتی
زینت چتر و کلاهی فخر تخت و منبری [11]

هم سکندر دولتی بی‌حسرت آب حیات
هم سلیمان ملکتی بی منت انگشتری

تا نیندیشد ولی کز بخت گشتی بختیار
تا نپندارد عدو کز تاج داری سروری

---

١ — بشکفد سبزه پیابی از ٢ — بگشاید لبالب با ٣ — نسیم ٤ — گه ز قهر طوق در خنده شود طاوس‌تن طاوس‌بین ٥ — چون شمار، چون‌سمار ٦ — وزشکرمه ٧ — خواهی که یافت ٨ — مادری ٩ — مردی ومعنی ١٠ — بخت ١١ — تخت ومشتری

از جوان بختی که هستی بخت را پیرایهٔ [۱]

وز سرافرازی که هستی تاج را تاج سری

چرخ اگر گردد برایت [۲] بس عجب نبود که خود

گر بخواهی ایستد پیشت برسم چاکری

از تو وخلق تو هرگز جان ودل فتنه نگشت

دیر بر ناید که زوهم دل شود هم جان بری [۳]

سر این حرف است کامد حلقهٔ در گوش دل [۴]

مه [۵] مبارك گردنت هر ماه چرخ چنبری

خود بری بر بوی خوش عاشق ببوی خلق تست

دیو مردم باشد آن کو کمتر آمد از پری

ایکه چون برجیس درمجلس بپایی [۶] رحمتی

وی که چون مریخ درهیجا سراسر خنجری

جای مهر تست اگر نه فارغم [۷] از جان ودل

عز مدح تست گرنه من کیم در [۸] شاعری

در جهاند اری یدو بیضاست چون موسی ترا

ورنه اندر مدح تو بنمایمی صد ساحری [۹]

توخداوندی ومن هستم یکی از بندگان

منت ایزد را که مخصوصی ببنده پروری

تابگویند آنچه یوسف دید وموسی درجهان

این ز مکروه برادر وان ز زرق سامری

همچو یوسف بادیا تا [۱۰] زرق هرده بشکنی [۱۱]

همچو موسی [۱۲] با دیا تا برعدوزخم آوری

۱ــ سرمایهٔ ۲ــ اگر بررایت آید ۳ــ دل بری ٤ــ کاید حلقه در گوش از ملال ٥ــ شه ٦ــ همای
۷ــ ورنه فارغست ۸ــ ورنه من کیم از ۹ــ شاعری ۱۰ــ یاو یاتا ۱۱- دو بشکنی ۱۲ــ عیسی

هم بحق کشورستانی هم ز رادی زردهی[۱]

هم بعشرت باده نوشی هم زراحت برخوری[۲]

درمدح خداوندزاده خسروشاه گوید درجواب امیرمعزی (۹۴)

ای یافته از چهرهٔ توحسن[۳] کمالی

داده است جمالیت خدا وچه جمالی

از دیدهٔ من عشق تو انگیخته نیلی[۴]

وز قامت من هجر تو پرداخته نالی[۵]

چون زلف توشد حالم واین ازهمه خوشتر

کاندر خم زلف تو دلم دارد حالی

نا دیده کمالت که گمان برد که[۶] هرگز

خوشتر ز شکر کوزه بود بسته سفالی

دل سوخته چون لاله ازینم که پی تست[۷]

بر گل زدل تنگ[۸] پدید آمده خالی

هجران تو دیدم که بگشتم بضرورت

از مملکت وصل تو قانع بخیالی

بربود ز من خواب که تا نیز نباشد

از خیل خیال توام امید وصالی

برچرخ هلالی که پدید آید[۹] یك چند

از دست محاقش نبود بیم زوالی

این نادره بشنو که مرا بیم محاق است

اکنون که ز عشق تو شدم همچو[۱۰] هلالی

میم دهنت عین جمالست و مباد آنك

در عین جمال تو رسد عین زوالی[۱۱]

---

۱ — زرادی ورهی، زرادی وارهی ۲ — بادلوای هم بدولت میخوری ۳ — از چهرهٔ حسن تو
٤ — نیلی ٥ — نالی ٦ — کمانت که کمان گیرد ۷ — که از آنم که بیمنب ۸ — زدل لاله
۹ — آمده که ز بیمار تو گشتم چو ۱۱ — ظ: عین کمالی

هرگه که کنم قصد سؤال از لب لعلت[۱]

تابوك ببوسی[۲] بودم از تو مثالی

اقبال مرا گوید کای نادان[۳] هی‌هی

در دولت خسرو تو نه محتاج سؤالی[٤]

خسرو شه بهرامشه آن شاه جوانبخت

کایام نیاورد چنان خوب خصالی[۵]

کیوان سخطی مهراثری چرخ محلی

باران حشمی[٦] بحر کفی ابر نوالی[۷]

ای دهرگرفته ز تو فری و بهائی

وی ملك فزوده ز تو جاهی وجلالی[۸]

بدخواه تو هرگه که ببیدولتی خویش

آگه شود و آیدش از خویش ملالی

از کوتهی عمر بود شاد نداند

کز بیم تو با اوگذرد روزی سالی[۹]

تا نام بزرگ توپدید آمد ننشست

از جود تو برهیچ طمع نام محالی

خون همه اعدای توچون شیرحلال است

وین طرفه که در عمر نخوردند حلالی

ای شاه جهان طوطی شکر لب بستان[۱۰]

خوش خوش که کنون بازکند پری وبالی

گه[۱۱] برق کشد خندان[۱۲] ازچرخ حبابی

گه رعد زند گریان برطبل دوالی

---

۱ — سؤالی زلب تو   ۲ — ببوئی   ۳ — دانا   ٤ — تو و محتاج سئوالی ، چو تو محتاج نوالی
۵ — خواب وخیالی   ٦ — جسمی   ۷ — باران حمی ابر کفی بحر   ۸ — جمالی
۹ — روزی وسالی   ۱۰ — بستان   ۱۱ — گر   ۱۲ — کشد چندان

جامی[۱] نکند وسوسه بی‌چشم خروسی[۲]
بادی ندهد دمدمه بی نای[۳] غزالی

همچون الف قد بتان لام کند شاخ
کین ناخنه بپیرست[۴] وین ناخنه زالی

و آن روز که روز افزون چون بخت تو کو گشت
چون دولت تو باید در دهر مجالی

در دهر تو خوش می خور و خوش باش که امروز
نوروز گرفتست بدیدار تو فالی

شاها ز حسن بشنو بیتی که عجیب است[۶]
کان شکر خدایست تبارك و تعالی

از لفظ متین معنی عذبم چو بخندد
گوئی که جهد بیرون از سنگ زلالی[۷]

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار
کافسوس بود عیسی با خر بجوالی

خود حکم تو کن کین به یا شعر معزی[۸]
کای بر سمن ازمشك بعمدا زده خالی

هر کس که بود گرچه جمالیش نباشد
بنمایدش آیینه هم از عکس همالی

در حجله[۹] عروسان ضمیرم چو درآیند
بنمایدم این آینه گون حقه مثالی

جان دادن خفاش بدم کار مسیح است
ورنی بکند[۱۰] از گل صد مرغ کلالی[۱۱]

---

۱ — جائی ۲ — خروشی ۳ — بی‌هیچ ٤ — بپیر یست ، بیرست ٥ — دانی چو تو هی ٦ — حسبی ، شبی که عجیبست ۷ — زلالی ۸ — کین نه با شعار معزی ۹ — درجلوه ، درجمله ۱۰ — بگذر ۱۱ — کلال بضم کاف عربی بمعنی کوزه گر و کاسه گر است که بعربی فخار گویند « برهان قاطع »

تا در چمن باغ نهالی ببر آید
از تربیت اختر و تأثیر شمالی
ایزد ببر آراد ز فضل[۱] و کرم خویش
چون در چمن ملك تو بشکفت نهالی

(۹۳)

درمدح خاقان محمود خان گوید

ای گوهر مطهر مردی و مردمی
اصل تو کان گوهر مردی‌ومردمی
درجنگ و صلح رستم میدان ومجلسی
در کین و مهر حیدر مردی و مردمی
دارد دل تو نور ز ایمان ومعرفت
بارد لب تو شکر مردی و مردمی
نیك و بدت موافق هستی و نیستی
جان و دلت مسخر مردی و مردمی
قدر تو چرخ اعظم افلاك و انجم است
رأی تو سعد اکبر مردی و مردمی
سعد از تو گشت طالع ناهید و مشتری
جان از تو یافت پیکر مردی ومردمی
بی ساقه و طلیعهٔ بند و گشاد تو
گردی نکرد[۲] لشکر مردی و مردمی
دربزم‌ورزم شکر بخندید[۳] وخون گریست
پیش تو جام‌وخنجر مردی و مردمی
در قبضه و بنان[۴] تو بادا بر امر و نهی
دایم حسام و ساغر مردی و مردمی
چرخ ار ز صبح صادق در پیش آفتاب
پرسد که کیست یاور مردی و مردمی

---

۱ — ببر آرد بفصل ، ببر آرد بفضل ۲ — بکرد ۳ — شکر بخندید ٤ — بی‌قصه و بیان

گوید جلال[۱] دنیا محمود خان که هست

بر چرخ ملك محور مردی و مردمی

ای سایهٔ سعادت دنیا و آخرت

وی معجز پیمبر مردی و مردمی

ای آن عطاردی که نزیبد[۲] باتفاق

برج تو جز دو[۳] پیکر مردی و مردمی

القاب عالی[٤] تو طراز یست برکجا

بر رایت مظفر مردی و مردمی

حاجت چو سایه گشت[٥] نهان تا چو آفتاب

پیدا شدی ز خاور مردی و مردمی

گر طالعت نبودی از رجعت و وبال

هرگز نرستی اختر مردی و مردمی

جان میبری زخصم و جهان میدهی بدوست

وین هردو هست درخور مردی و مردمی

قدرت نعوذ بالله اگر سرکشی کند

عاطل بماند افسر مردی و مردمی

شد مردمی و مردی در عهد ما غریب

میدار دست برسر مردی و مردمی

یارب چو خلق و خلق تو هرگز گلی شکفت

از گلبن معطر مردی و مردمی

آمد پدید نقش تو هرگه که داشتند

آیینه در برابر مردی و مردمی

گر نو عروس بخت[٦] تو در جلوه نیستی

هستی گسسته زیور مردی و مردمی

---

۱ — صلای ۲ — که زبنده ۳ — برچرخ برج جزتو ، برج توجز دوٌ ٤ — عالمی ٥ — ساخت
٦ — بخت

روزی که دهر خطبه کند جز بنام تو
بادا شکسته منبر[1] مردی و مردمی
چندانکه درجهان زسکندر[2] کنند یاد
ای پادشاه کشور مردی و مردمی
می بر کف چوبحر[3] توآب حیات باد
ای راستی سکندر مردی و مردمی

(۹۴)
درمدح خاقان محمود خان گوید

طلع الشمس علی الندمان[4] فاشرب[5] الراح علی الریحان[6]
شاید ار داد زگل بستانی که برخ رشك گل بستانی
افرغ القهوة فی الکاس لکی[7] یفرغ[8] القلب من الاشجان[9]
باده از دست غمت بستاند چون‌توازدست‌منش بستانی[10]
ضحك الورد بلافم کما[11] بکت السحب بلا اجفان[12]
من چو ابر از غم تو گریانم توچوگل‌با[13] همه‌کس‌خندانی
جارفی الود[14] فاشکوه الی ملك المشرق بغراخان[15]
خسرو عادل خاقان محمود آن چو محمودبملك ارزانی
غررالورد علی الاغصان[16] لمعت[17] من‌طرف‌الریحان[18]
رفت بر تخت گل زندانی همچو یوسف ز چه کنعانی[19]
مسمعات انطرفی بدویه ؟ بلشادبن الذی الحان ؟
بلبلان در چمنش پنداری[20] مطربانند زبر دستانی
هاتها تسکرنا[21] هات فقد حرم الحزن علی السکران
درده آن مایهٔ شادی در ده[22] تاکه مان[23] ازکف غم بستانی
فرص اللهو نعیم عجب و بوحش فتن الازمان ؟

۱ــ دربر ۲ــ بسکندر ۳ــ چوابر ٤ــ الندمانی ٥ــ نشرب ٦ــ الریحانی ۷ــ وبکا
۸ــ یسرع ، یفرق ۹ــ علی‌اشجانی ۱۰ــ نستانی ۱۱ــ بلاشفه کمله ، بلانوکی ۱۲ــ اجفانی
۱۳ــ تاچوگل‌بر ۱٤ــ فی‌السودد ۱٥ــ بغراخانی۱٦ــ علی‌اغصانی ، علی‌الاغصانی
۱۷ــ بلغت ۱۸ــ الریحانی ۱۹ــ چوپیمبربچهٔ کنعانی ۲۰ــ درچمن بیداری ۲۱ــ سکر
۲۲ــ شادی دلهادرده ۲۳ــ تاکه جان ، تازمان

سست عهدی[1] فلك می بینی — بیوفائی جهان میدانی

اتری ملکك یبقی ابدا — لست بالمالك بغراخان

طمع دولت جاوید مدار — نه‌شهنشاه[2] جهان‌خاقانی

قرة فی حدق[3] الدولة بل — فلذة من کبد السلطان[4]

شاه شاهان جهان محمود آن — که ندارد چو محمد ثانی

نیز در مدح همو گوید (۹۵)

الا هات خمرا کالعندم — کانك مازجتها من دم[5]

می درغمی خور اگر درغمی — که شادی فزاید همی در غمی

یلوح سناها علی و جنتی — اذا انحدرت کاسها فی فمی

بتا نوش کن بابت نوش لب — شراب محرم اگر محرمی

فاهلا بسکری من مغنم — و تعسا لصحوی من مغرم

خوشا گر تو با ما بهنگام گل — خرامی بهنگامهٔ خرمی

فما اطیب الراح لاسیما — علی ذکر خاقان الاعظم

جلال دول شاه محمود خان — کزو یافت بنیاد دین محکمی

ملیك غدا بین[6] جمع الملوك — بمنزلة الفص فی الخاتم[7]

چراغ بنی آدم و شمع ملك — که عالیست زو منصب آدمی

فیارب عمره فی ملکه، — الی حین منقرض العالم

شده ختم بر فر او فرخی — شده وقف بر طبع او بیغمی

در مدح ابوعلی حسن احمد گوید (۹۶)

زهی مبارك فال و زهی خجسته بنی[8]

که چرخ بر تو سعادت کند نثار همی

بپیش شکل تو ناقص گذاردش آذر

بپیش نقش تو مثله[9] نمونهٔ مانی

۱ــ سبب عهد ۲ ــ بشهنشاه ۳ــ قرنی حدقة ۴ــ السلطانی ۵ــ ظ : بالدم ۶ــ غدا من‌جمیع ۷ــ دولت ۸ــ جاهی زهی خجسته تنی ۹ــ میله

مرافق تو گشاده چو عرصهٔ عالم
مؤانس[۱] تو کشیده بگنبد اعلی
گذشت[۲] قاعدهٔ تو ز مسکن قارون
رسید کنگرهٔ تو بموقف عیسی
تو آسمانی اندر علو و اندر تو
مجره وار یکی آب ساخته مجری
ز عکس آب روان و صفای دیوارت[۳]
یکی سه گردد مهمان چو سازدت[٤] ماوی
چگونه آبی آبی که صورت دیوار
حیات یابدی ار باشدی از آنش غذی
نشان کوثر اگر خوانیش رواست که هست
نهال دولت صاحب نمونهٔ طوبی
برو نهاده یکی سلسله چو بر مجنون
اگر چه هست مر او را لطافت لیلی
نهاده صورت یکتای تو وگوش بدر[٥]
که تا ز آمدن سایلی رسد بشری
صدای گنبد تو در موافقت آید
ز بهر خواندن مهمان چو در دهند[٦] ندی
چنین همانا زان گشتهٔ تو مهمان دوست
که سوی تو نظری کرد خواجهٔ دنیی
ابوعلی حسن احمد آنکه زو پرسند
همه بزرگان در شرع مکرمت فتوی[۷]
مؤیدی که بنزدیك ابر بخشش او
همه کسیر نماید مروت کسری

---

۱ ـ مکنس تو ۲ ـ گذشته ۳ ـ دیدارت ٤ ـ چوشایدت ، چوسازد این ٥ ـ کوس
٦ ـ دهد ۷ ـ خبری

زجود فربه او جسم آزشد لاغر[١]
ز کلك لاغر او جسم مردمی فربی

خهی زجود تو یکقطره دجله وجیحون[٢]
زهی ز حلم تو یك ذره بو قبیس وحری

چه دیدهٔ تو هنوز از سعادت ازلی[٣]
که از هزار گل تو شکفته نیست یکی

سلالهٔ ملکی[٤] سازد ای امین ملك[٥]
سعادت ازلی ساید ای امین هدی[٦]

ز بهر حاسد توتو تیای بیخوابی
برای ناصح تو کیمیای استغنی

از آن مهم نهانی[٧] که شه ترا فرمود
چنان خبر بود از عین کارهات همی

که گرد و پیکر ملك[٨] دگر براندیشد
کند عطارد آن حال را بتوانهی[٩]

ملك چو دست ترا برسخا سواری داد
گرفت بخل ز بیم نیاز خر بکری[١٠]

بزرگوارا من بنده را بیرور از آن[١١]
که جز حریم توام نیست ملجأ وماوی

چو من بتربیت تو همی ز نسم لافی
چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی[١٢]

مراست شعری در مدح تو بلند چنانك
بدانکه هست چو شعری[١٣] که نیست او شعری

---

١ — زجور فربه او چشم او شدی لاغر ٢ — دجلهٔ جیحون ٣ — ارنه ارنی ٤ — صلالهٔ ملکی
٥ — سازد از امین ملك ٦ — سایدای امین ندی ٧ — ازمهامی پنهان ٨ — ملکی ٩ — هوای
تهی ١٠ — حری بنگری ١١ — سرورامان ١٢ — معنی ١٣ — بدانکه او شعری

همی دهی زرو دیباهمی ستانی مدح
بلی بزرگان چو نین کنند بیع و شری

بنا نهادی قصری که هستش اوج و حضیض[1]
چو قدر تو بثریا چو حلم تو بثری

برو درین دهۀ[2] عید می شتابد خلق
چو حاجیان بسوی کعبه از صفا و منی

چنان که کعبۀ ملت بنا نهاد خلیل
خجسته کعبۀ دولت بنا نهاده توی

همیشه تا که بروید ببوستان سوسن
همیشه تا که بتابد بر آسمان شعری

بسان شعری رای تو باد تابنده
چو لاله روی حسودت بخون دیده طلی

(۹۷) درستایش سلطان گفت در معنی آنکه یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او در دیوان عمادی نوشته بود

برآنم که امروز چون داد خواهی
نهم قصهٔ در چنین بارگاهی[3]

بیارم ز پالونهٔ[4] دیده آبی
برآرم ز آیینه سینه آهی

کس این قصه[5] ننهد ولیکن توان خورد
چنین توشهٔ بر سر شاه راهی

جهاندار شاها چو رای[6] بلندت
بیفزود[7] من بنده را پایگاهی

چو عیسی بکیوان[8] پریدم ز خاکی
چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی[9]

بر آن داشت اویار[10] بی مایهٔ را
که جوید ز خصمیش آبی و جاهی[11]

فرو جمله گردد ز اشعار بنده
سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی

برون برد درهر سه[12] نام دگر کس
در آورد و در نشر این بود ماهی

زده بیت یا صد مرا[13] خود چه نقصان
ز کهدان جمشید کم گیر گاهی[14]

ولیکن بحق خدائی که برحق
بپرورد شاهی چو بهرامشاهی

بیفزود از فرق او تاج قدری[15]
بیاراست از ذات او صدر[16] گاهی

---

۱ — اوج و حضیض ۲ — بردد راین دمهٔ ، مدددرین دهد ۳ — در بازار گاهی ٤ — با بوتهٔ ٥ — کسی قصه
٦ — ز رای ۷ — بفرمود ، سزدداد . سزد زو ۸ — بیکدم برندم ، بکیوان رسیدم ۹ — بچاهی
۱۰ — ادبار ۱۱ — زخصمم ، زخصم اولی و جاهی ۱۲ — در آورد در نشر ۱۳ — تاصد ، یاچند ۱٤ — ز کیوان و خورشید کم گیر راهی ۱٥ — بیفراخت از فرق او قدر تاجی ۱٦ — بیاراید از صدر او قدر

کزین گونه مکری بدین نوع[1] غدری — نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی[2]

برون برد زینی بر آورد شینی — چون زینها که گفتم ندارد گناهی

نه چون من بود هر که دارد ثنائی[3] — نه در تو رسد هر که یابد کلاهی[4]

چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی — نهد چون مگس بر سفیدی سیاهی[5]

مرا از ثنا های خورشید ذاتت[6] — بر این نیست جز صبح[7] صادق گواهی

در[8] ابواب علمم هنوز اختلافی — در انواع فضلم[9] هنوز اشتباهی

تو شاها میندیش ازینها[10] که گفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی

من از خاندان[11] مانده مظلوم و آنکه — همه ذمیان را بعدلت[12] پناهی

برای رضای خدائی که دادت — چو افلاك ملکی چو انجم سیاهی

که تنبیه او را بجائی رسانی — کزو عالمی را بود انتباهی

باقبال خود سرخ رویم همی کن — که بنده گل ورای[13] شاهی است ماهی

چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی[14] — نباید که سر برکشد[15] هر گیاهی

---

۱ — کزین نوع مکری بر آن گونه، براین نوع فکری بدین گونه ۲ — نکردی بهیچ آدمی هیچ گاهی
۳ — دارد مثالی ، گوید ثنائی ۴ — نه چون تو بود هر که دارد کلاهی ، هر که باید کلاهی
۵ — برسپید وسیاهی ۶ — مرا از نشانهای خورشید رایت ۷ — براین هست چون ۸ — وز
۹ — علمم ۱۰ — از آنها ۱۱ — خان ومان ۱۲ — همه دینیان را بقدرت ۱۳ — روی
۱٤ — هنررا بود وقت زائی ، جوئی بر آبی ۱۵ — سر بر کند

ترجیعات

در مدح رشیدالدین ابوطاهر گوید (۱)

در همه عالم یکی محرم نماند — اینت بی یاری مگر عالم نماند
غصه‌چونان شد که تو بر تو نشست — گریه چونان شد که نم در نم نماند
دل بود جای غم[1] و نادرتر آنك[2] — ماند غم بر جای و جای غم نماند
گه گهی لب خندهٔ میکرد یار[3] — برمن مسکین گری کانهم نماند
صد هزاران حیرت از دیدار دوست — راست خواهی[4] بیش ماندو کم نماند
گر دل از جان برگرفتم بر حقم — زانکه یك دم‌ماند و یك‌همدم‌نماند
چون رشیدالدین که برخوردار باد — یك وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهراست
کنیتش بوطاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم — خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
او گل و من بلبل و از یکدگر — هردو بی برگ‌و نوا افتاده‌ایم
خاکپای و سر برهنه مانده‌ایم — زانکه غمخوار و ز پا افتاده‌ایم
خود بجو[5] نخریدمارا هیچکس — تا بدین حد کم بها افتاده‌ایم
همچو سایه برزمین هر کس‌فتد — ما چو ذره در هوا افتاده‌ایم
جای‌آن کزجای برخیزیم نیست — در چنین عصری که ما افتاده‌ایم
کافران بر ما گواهی‌میدهند[6] — ای مسلمانان کجا افتاده‌ایم
دستگیر ما نصیرالدین بس‌است — گرچه در پای بلا افتاده‌ایم

آنکه چون ماه ازکواکب ظاهر است
کنیتش بو طاهر و او طاهر است

آنکه رایش رنگ گوهر میدهد — وانکه خلقش بوی عنبر میدهد

---

۱ — غمی ۲ — مادر بر آنکه ۳ — یاد، باد ٤ — گوئی ٥ — خود بخود ٦ — کافری بر ما گواهی میدهد

دولتش طاوس را دم میدهد[1] همتش سیمرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل[2] میبرد خدمتش ناکرده هم بر میدهد
ماه را هر شب که بنهد[3] مهرها رای چابك دست اوخورمیدهد
تیغ خورشید است عالی‌رای‌او[4] هر کجا سر میزند زر میدهد
سحر کلکش بین که همچون خط یار تعبیه[5] در مشك شكر میدهد
خاك را از حزم پائی میکند باد را از عزم در سر میدهد

در مدح قوام‌الملك احمد عمر گفت بتهنیت خازنی وی (۲)

بیار باده که لبیك عشق یار[6] زدیم
سرای پردهٔ دل سوی آن نگار زدیم
بپادشاهی در دل چو[7] مهر او بنشست
ز رخ بنامش زرهای کم عیار زدیم
بهار باز[8] سر زلف او[9] چو در سر کرد
بدیده خود را چون ابر نوبهار زدیم
شکسته شد بره دل چو دیده رفت شکار
چه روز بود که بی اسب بر شکار زدیم
اگر چو چوگان سرگشته‌ایم نیست عجب
از آنکه تکیه براین گوی[10] بیقرار زدیم
ز روزگار سخنهای پشت و روی بگوی[11]
که پشت پای براین روی روزگار زدیم
سزد که نوبت سلطان عشق پنج[12] کنیم
چو کوس خازنی خاص شهریار زدیم
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چو احمدعمر خاص[13] خازنی دیده است

---

۱ — می نهد ۲ — دل هم ۳ — تنهد ٤ — رای تو ٥ — لعبتی ، سغبهٔ ٦ — باز ۷ — از دل چو ، ازدل که ۸ — باده ۹ — تو ۱۰ — کوه ۱۱ — نکو ۱۲ — که خازن سلطان‌عشق نیم ۱۳ — عمرخاص

ببوسه یار من[1] از پسته شکر اندازد
ببذله از صدف لعل گوهر اندازد
سوی زمین چو زمشرق فرورود[2] خورشید
شفق بهانهٔ از رشك خون بر اندازد
ز مهر روی چو ماهش قیامتی آمد
که خویش را[3] زفلك مهرومه دراندازد
دلم ربود ونگاهش نداشت این کشدم[4]
که دل رباید وبا جای[5] دیگر اندازد
رسد چو سایه[6] سرزلف پردلش بر پای
بر آفتاب بآن دل همی سر اندازد
زد از رخم زروشادم که خواجهٔ خازن
بزیر پایش باری از این زر اندازد
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چو احمدعمر خاص[7] خازنی دیده است

می از لب تو صفا یادگار می خواهد — گل از رخ تو بجان زینهار میخواهد
ز مه نیافت همانا گل پیاده مدد[8] — کز آفتاب رخت هم سوار میخواهد
سزد که بسته[9] دلم چون شکر در آب گداخت — که آب از آن شکر آبدار میخواهد
چو حلقه بردراز آنست درخم زلفت[10] — که بار[11] از آن دهن تنگ بار میخواهد
بکشت مردمك چشم جادوی تو مرا — بهانه اینکه پری خون نار[12] میخواهد
عیار عهد مکن کم که خازن سلطان — ز نقد نقد خزانه[13] عیار میخواهد
خدای داند اگر آسمان که پردیده است
چواحمد عمر خاص[7] خازنی دیده است

---

۱ — ببوسها زمن ۲ — شود ۳ — که خویشتن ۴ — اینت مهم ۵ — که دل رباید تاجای
۶ — سزد چوبایه ۷ — عمرخاص ۸ — بدو ۹ — تشنه ۱۰ — حلقهٔ زلفت ۱۱ — که یار
۱۲ — برین خون نار ، پری خون مار ۱۳ — زمانه

قوی دلی که بخلق و بخلق گل شکر است
زخلق وخلقش چون گل شکر[۱] در آب تر است

ثبات[۲] دولت او جان صورت امل است[۳]
شعاع خنجر او نور دیدهٔ ظفر[۴] است

همای همت او ظل مردمی گسترد[۵]
که چون فریشته[۶] با صد هزار بال و پر است

بروز صخرهٔ صما بپرس تا گوید
که جان ملك و دل دولت احمدعمر است

مخوانش خازن زر و گهر[۷] که خاك درش
عزیز تر ز زر و[۸] قیمتی تر از گهر است

بدانش گوهر کز[۹] نوبت همایونش
ذخیرهای خزانه ز نوبت[۱۰] دگر است

ببوی کز شب مشك وز روز کافور[۱۱] است
ببین که از مه سیم وز آفتاب[۱۲] زر است

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است
چو احمدعمر خاص[۱۳] خازنی دیده است

زهی زمانهٔ ناساز هم نکوگویت
فتاده روز وشب از دیده در تکاپویت

نگارخانهٔ حکمت[۱۴] ضمیر جان بخشت
گشاد نامهٔ حاجت ضمیر دلجویت[۱۵]

بهار دیده منقش ز عکس گلرنگت
هوای روح[۱۶] معطر ز خلق خوشبویت[۱۷]

ترا خبر نه و مهر تو رسته در[۱۸] هر دل
مگر در آب[۱۹] فتاده است مهر خود رویت

چنان فکندی گوی قبول در میدان
که بیش در نرسد خنگ چرخ در پویت

قیامت است ز عشاق بر درت دائم
که هست شور قیامت همیشه در کویت

---

۱ — زخلق وخلق چو گل شکری ۲ — نبات ۳ — امن است ٤ — بصر ٥ — گیرد ٦ — فرشته ۷ — درودرم ، زرودرم ۸ — عزیز تر زدرو،عزیزدرودرم ۹ — بدانش گوهر گز ۱۰ — زگونهٔ ۱۱ — کدشت مسك روزگار ، بروزکافور، سیاه وکافور ۱۲ — در آفتاب ۱۳ — عمرخاص ۱٤ — حسنت ۱٥ — حاجت ضمیر دلجویت ، صاحبدلان دل خوشت ۱٦ — روی ۱۷ — خوش خویت ۱۸ — ترا خبرمه ومهرتورسته در،چرا خزانهٔ مهرت فتاده بر ۱۹ — بر آب

شگفته‌دار بعدلی مرا که[1] خوش نبود — نهال دولت تو خشك و آب درجویت

یکی شده‌است تر و خشك هرچه میگوید — بصد هزار زبـان دولت و ثناگویت

خدای داندا گر آسمان که پر دیده است

چواحمدعمر خاص[2] خازنی دیده‌است

زمانه خواست که افسانه بود می و نه‌ام[3]

از این سعـادت بیگانه بود می و نه‌ام[3]

فـدای[4] شمع جـلال ترا اگر ایـام

حسد نکردی پروانه بود می و نه‌ام

بخ آن زمانه که در سلك کهتران دلیر

حریف ورند ندیمـانه بود می و نه‌ام

دهم[5] مده که هماناکه گر چنـان بودی

صلات[6] خود را پروانه بود می و نه‌ام

چو نیستم بر تو کاشکی قضا کردی

خـدای عزوجل تـا نه[7] بود می و نه‌ام

چو بار دادی[8] خورشید وار شایستی

که ذره وار میان خانه بود می و نه‌ام

وگرنـه چون شبه دفع گزند نـام ترا

رقیب این در یکدانه بود می و نه‌ام

خدای داند اگر آسمان که پر دیده است

چواحمدعمر خاص[9] خازنی دیده است

دراین خجسته سفر[10] بخت همعنان تو باد

رونده خنك جهان‌هم بزیر[11] ران تو باد

---

۱ – مرا عدل خویش ۲ – عمرخاص ۳ – ردیف این ابیات در نسخهٔ – ر – همه‌جا «نه‌ایم» ودر نسخهٔ – م – «نیم» است و در نسخهٔ – آ – مطابق متن است ٤ – خدای ٥ – دهم ٦ – صلای ۷ – مانه ۸ – داده ۹ – عمرخاص ۱۰ – ظفر ۱۱ – جهان گرد زیر

بهر مرادکه چون آفتاب روی نهی

ز ذره گرچه فزون تر بود[۱] از آن تو باد

زبان[۲] تیغ چو در هم شود ز بیم اجل[۳]

خروش موکب حق گوی ترجمان تو باد

گل امل بدو انگشت[٤] چون چراغ افروخت

نوای بلبل شکرش ببوستان تو باد

چو عقد گوهر سحر حلال کردم نظم

گره گشای و ز بان بند چون بنان تو باد

ره دو دیدهٔ امید[٥] تنگ بسته شده است

گشاد نامهٔ پروانگی[٦] زبان تو باد

هزار جان گرامی نخست جان حسن

اگر چه نیست[۷] گرامی فدای جان تو باد

ترجیع بند درمدح نجیب الملک (۳)

جانا ز مشك سلسله بر گل فکندهٔ — در گوش لاله حلقهٔ سنبل فکندهٔ

گوئی که طوق غالیه گون را بامتحان — سر حلقه گل ز[۸] گردن بلبل فکندهٔ

نی نی دل معنبر لاله ببردهٔ[۹] — بس حلقه حلقه بر طرف[۱۰] گل فکندهٔ

خورشید گلفروش و مه لاله پوش را[۱۱] — در بند مشك دام قرنفل فکندهٔ

مشك كله بر آتش و شمشاد خط[۱۲] بر آب — آیا بسحر یا بتو کل فکندهٔ

این بازجره[۱۳] بس که پر از مهر صاحبست — آن دل که در کشاکش چنگل[۱٤] فکندهٔ

زلف[۱۵] چو چنگ باز بر آن روی چون تذرو — بهر شکار این دل پر دل فکندهٔ

این مهر کیست مهر حسین حسن[۱٦] که هست

در جام جود او دل و جان امید هست

---

۱ — شود ۲ — امان ۳ — سپهر اجل ٤ — مده اینت ٥ — دو دیدهٔ ره امید ٦ — شروانگی، بروانگی ۷ — هست ۸ — بس حلق گل ، درحلق کبك ۹ — نبردهٔ ، توبردهٔ ۱۰ — در طرف ۱۱ — لاله نوش ومه گلفروش را ۱۲ — سیه بر آتش وزلف سیه ۱۳ — ای بازجره ۱٤ — هیکل ۱۵ — زلفی ۱٦ — و حسن

جانا چو عکس روی تو بر ساغر اوفتاد
گفتم که آفتاب مگر مه دراوفتاد[۱]
سرگشته و شکسته و پرتاب شد دلم
الحق دلم بزلف تو بس درخور اوفتاد
درمشك زلفت ارچه دلم خون گرفت خون[۲]
با این همه بسی ز منش بهتر اوفتاد
چندان بتاخت در پی حسن تو آفتاب
کش رخ ز صبح لعل شد و دم براوفتاد[۴]
خورشید گرد سایهٔ تو نا شکافته
هر ذره را هوای[۳] تو چون در سراوفتاد[۴]
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت
بر بوی پسته آمد و در شکر اوفتاد[۴]
این هم بر آن[۵] صفت که ز کلك[۶] نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد
آن کلك کیست کلك حسین حسن[۷] که هست
در جام جود او دل و جان امید هست
ای ماه در هوای تو جانم بلب رسید
وی ترك در فراق تو روزم بشب رسید
گفتم کز آفتاب تو تابی رسد بمن[۸]
درد او حسرتا که از آن تاب تب رسید
در تو نمیرسد[۹] چه عجب هیچ رادمرد[۱۰]
دست امید کی[۱۱] بخیال طلب رسید

---

۱ — بافتاب مگر مه در اوفتاد ، در آفتاب مگر ۲ — خود ۳ — این سه بیت اخیر در ضمن غزلی که بعداً بیاید آمده و تکرار شده است ٤ — درهوای ٥ — بدان ٦ — کلکت ۷ — وحسن
۸ — بمن رسد ۹ — نمی رسم ، همی رسم ۱۰ — زاد مرد ۱۱ — او

در جمله آنچه از تو رسد ای پسر بمن
ازچشم [۱] مهره بازتو [۲] بس بوالعجب رسید
بگذار نام هجر که هنگام [۳] غم گذشت
در ده شراب وصل که وقت طرب رسید
در شو بتهنیت که در این موسم شریف
جشن عجم [٤] مقارن عید عرب رسید
پیش که [٥] پیش صدر عجم [٦] سید عرب
کش [۷] زین دو اصل هم نسب وهم حسب رسید
آن اصل کیست اصل حسین حسن [۸] که هست
در جام جود او دل و جان امید مست
جانا مپرس حال که کار از خبر [۹] گذشت
چون پای شد زجای چه خیزد زسر [۱۰] گذشت
آتش ز آب میرد و شد زنده‌تر [۱۱] بسی
تا آتش غم تو بر آب جگر گذشت
چندانکه بر فراق [۱۲] تو شد آشنا دلم
بیگانه وار از دل من صبر بر گذشت [۱۳]
تری بماند بر گل روی تو سالها [١٤]
یکشب خیال توچو [١٥] براین چشم تر گذشت
گویند کم گری که شوی غرقه زاب چشم
اکنون چه سود پند [١٦] که آبم زسر گذشت
دل برده و قصد بجان میکنی هنوز
روزی که عذرت از کنه‌ای ماه درگذشت

---

۱ – توچشم ۲ – مهر بارتو ۳ – بگذرز نام هجر که ایام ٤ – عرب ، عجب ٥ – پیش آ که ٦ – تیر عجم ۷ – کس ۸ – وحسن ۹ – جگر ۱۰ – چه خیزد زسر ۱۱ – چیره شدوز نده‌تر ، زنده شد ومرده تر ۱۲ – درفراق ، بافراق ۱۳ – در گذشت ١٤ – بر گل حسن توسالهاست ، بوئی رسید در گل حسن توسالها ١٥ – توچه ١٦ – سودمند

جان هم بسر مترس[۱] که اینك دیت بداد[۲]

مدحی که[۳] قیمتش ز هزاران گهر گذشت

آن مدح کیست مدح حسین حسن[٤] که هست

در جام مدح او دل و جان امید مست

صدری که در ثناش جهانی زبان گشاد

رایش[٥] چو تیغ صبح بحجت جهان[٦] گشاد

از نور اصطناع ره آفتاب[۷] بست

وز حسن[۸] اعتقاد در آسمان گشاد

از قبضهٔ ضمیرش خورشید تیغ زد[۹]

و بازوی سریرش[۱۰] گردون کمان گشاد

اول عدوزذکرش[۱۱] چون غنچه لب ببست

وآخر[۱۲] همی بشکرش چون گل دهان گشاد

باد سحر چگونه گشاید حصار گل

خلقش لطیفهٔ کرمش همچنان[۱۳] گشاد

جودش بلعب ششدرهٔ کوه باز کرد

با مهرهای لعل شد از هر دکان گشاد

شد بسته پای ابر چو بگشاد دست جود

دستی که پای ابر ببندد توان گشاد

آن دست کیست دست حسین حسن[۱٤] که هست

در جام جود او دل و جان امید مست

رادی که بخشش دل[۱٥] و جان تنگ نایدش

بحر فراخ حوصله را تنگ[۱٦] نایدش[۱۷]

---

۱ — مپرس ۲ — بت بداد ۳ — هودج که ٤ — حسن ٥ — ذاتش ٦ — زبان ۷ — آفتاب ره اصطناع ۸ — درحسن ۹ — زن ببرد ۱۰ — وزیاودی حریرش ۱۱ — عدد ز کرش ۱۲ — وانکه ۱۳ — آنچنان ۱٤ — وحسن ۱٥ بخش دل ۱٦ — هم نیك ۱۷ — درنسخهٔ — م — همه جا این ردیف «نایدش» بجای «بایدش» آمده

تا بوی خلق او نکشد[۱] گل ببوستان
از شحنهٔ[۲] چمن مدد رنگ نایدش
بی وزنی[۳] حسود سبکسار او نگر
کز صد هزار کوه یکی سنگ نایدش
آن مرکبی که قدر بلندش[۴] سوار اوست
از نه[۵] سپهر حلقهٔ یک تنگ نایدش
گر چرخ خورده کار بگردد هزار قرن
هرگز چنان بزرگی در چنگ نایدش
بس شرم باد چرخ محق را که پیش او
نام کسی دگر برد و ننگ نایدش
صلحی باختیار چرا کرد زانک[۶] داشت
طبعی چنان لطیف که مر چنگ نایدش
آن طبع کیست طبع حسین حسن[۷] که هست
از طبع جود او دل و جان امید مست
ای تاج دین سزد که حریمت حرم شود
دشمن چو شد مسخر تو دوست هم شود
جان خوش شود چو نور پذیرد ز رأی تو
گل بشکفد چو هم نفس صبحدم شود
هردون[۸] که بر خلاف تو گیرد قلم بدست
حقا که از نهیب تو دستش قلم شود
خاصیتی است طالع سعد ترا چنانک
هرکس که بندگی کندش محتشم شود
آن کن[۹] که چون سپهر ز سر گشتگی[۱۰] حسن
در موکب سعادت ثابت[۱۱] قدم شود

---

۱ — تا بوی خلق او بکشد ۲ — تخته ۳ — بی دربی ۴ — بلند ۵ — آن نه ۶ — صلح باختیار چرا کرد از آنکه ۷ — وحسن ۸ — هردل ۹ — آن کس ۱۰ — ز سر گشتنت ۱۱ — در مرکز سعادت صاحب

ای آب خیز جود تو از بحر[۱] بیشتر

گر قطرهٔ بمن رسد از تو چه کم شود

حاصل ز پس همی[۲] که کنم باقی‌ازثنات[۳]

شکری که بر جریدهٔ گردون[٤] رقم شود

این بیت کیست بیت[٥] حسین حسن[٦] که هست

در جام جود او دل و جان [۷] امید مست

ای آنکه پای برسر گردون نهادهٔ

دست[۸] چو ابر بر دل[۹] جیحون نهادهٔ

مهرت چو گل دلم را بر خون نهاده بود[۱۰]

تو همچو لاله داغ برآن خون نهادهٔ

صف سخت برشکسته و کانها شکستهٔ

رخ نیك در نهاده و قارون نهادهٔ

دارم عتابها و نگویم که از کرم

دانم که عذر یك یك موزون[۱۱] نهادهٔ

بیرون ز حد نگین دلم تنگ حلقه شد

کز حلقه چون نگینم بیرون نهادهٔ

در طبع مهربان تو هرگز نبوده بود[۱۲]

این رسم بی وفائی کاکنون نهادهٔ

با این همه چو شکر تو گفتم زمانه گفت

این بیت نام صدر جهان[۱۳] چون نهادهٔ

این بیت کیست بیت حسین حسن[٦] که هست

در جام جود او دل و جان امید مست

---

۱ — ای آفتاب جودتو از سحر ، ای آب‌جرجود تواز بحر ۲ — همی نه‌بس ۳ — نبات ، بنات
٤ — طبعم ٥ — آن شکر کیست شکر ٦ — وحسن ۷ — جانم ۸ — دستی ۹ — برسر ۱۰ — دل‌را در
خون نهاده است، دلت رادرخون نبوده بود ۱۱ — بیرون ۱۲ — نبوده است ۱۳ — زمان

صدرا ز جرعهٔ کرمم یك شراب ده
ساقی تو باش گر همه زهراست آب ده[۱]

سنگیم پاك و پاك برنگ گهرشویم
یك چند گه زرأی خودم آفتاب ده

باغ دلم که پر گل فضل است خشك شد
گر ممکن است وعدهٔ یك فتح باب ده

از تیغ آفتاب بسی پر گهر ترم
آبم مده که تاب نیارم گلاب ده

بنشان چو من نهالی در بوستان جان[۲]
وز بحر جود شاه[۳] یکی قطره آب ده

ور رد کنی مرا و نیرزم بدین بها
باشد نشان دولت این را جواب ده

یك تو شده است رشتهٔ امیدم[۴] از همه
ده توش کن برحمت و مردانه تاب ده

سوری بساز جام و جهان را بفضل من
دم دم کریم وار گلاب جلاب ده

این بیت کیست بیت[۵] حسین حسن[۶] که هست
در جام جود او دل و جان[۷] امید مست

ای صدر ملك خلعت شاهت خجسته باد
بر دامن تو دامن اقبال بسته باد

هرگز مباد زنگی در تیغ تو ولیك
تیغت چو زنگ در دل خصمت[۸] نشسته باد

خصم ترا چو گلبن اگر سر دمد[۹] ز تن
چون یاسمین ز دست تو گردن[۱۰] شکسته باد

۱ــ تذکرة الخطاطین : ناب ده ۲ــ جاه ۳ــ شاه ٤ــ امید ٥ــ این شور کیست سور
٦ــ وحسن ــ۷ــ جانم ۸ــ اعدا ۹ــ بردمد ۱۰ــ گردون

کر بوستش که خشك چو بادام بر دلست

جانش بلب رسیده و مانده چو پسته باد

طرز سخن چو آتش و تیغ زبان چو آب

در طعنهٔ مخالف تو کار بسته باد

جانم چو از تو دارد در کوش حلقهٔ

از طوق منت دکران باز رسته باد

از بوستان همت در دست دولتت[1]

نو باوهٔ حیات ابد دسته دسته باد

عقد نفس که رونق در حیات اوست

کر بی نظام مدح تو باشد[2] کسسته باد

در جمادی آلاخرة سنهٔ ست[3] و اربعین و خمسمائه سلطان (مسعود سلجوقی) را اندك مایه رنجی ظاهر شد... یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود، وهم در آن شب او را بهمدان بردند و بمدرسهٔ سر برزه دفن کبردند و سید اشرف این مرثیه بگفت و بحضور امرای دولت برخواند[4] (۴)

شاه جهان گذشته و ما همچنان[5] خموش

کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش

ای تیغ بهر قبضهٔ[6] مسعود خون ببار

وی کوس بهر رایت بوالفتح برخروش

ای سلطنت چو صبح بدر جامه تا بناف

وی مملکت چو شام ببر[7] موی تا بکوش

ای سکه بی عیار بماندی در آن مپیچ

وی خطبه از خطاب فتادی در آن مکوش

---

۱ ـ همتت ۲ ـ ماند ۳ ـ ظ : سبع ٤ ـ راحة الصدور طبع اروبا صفحة ۲٤۵ ۵ ـ همچنین
٦ ـ قصة ۷ ـ مبر

ای تیر آسمان کمر چرخ برگشای

وان ترکش مکوکب شه باز کن زدوش

ای تاج،عقد[۱] ملك چو بگسست خاك خور

وی تخت،جام شاه چو بشکست زهر نوش

ای چتر، کسوت سیه اکنون سپید گشت

چون تیغ شه تو نیز کبودی طلب بپوش

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت

همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

شاها مگر بعرصهٔ میدان[۲] شتافتی

یا از برای انس ببستان[۳] شتافتی

یا چون نظام دادی ملك عراق را

بهر قرار ملك خراسان شتافتی

دست ستم ملوك جهان برگشاده اند

ناگه مگر ببستن ایشان شتافتی

می بایدت که گنج[٤] زمین را دهی بباد

ای شاه زیر خاك مگر زان شتافتی

ای شیر مرد مطلق بر عادت قدیم

مانا[٥] که سوی بیشهٔ شیران شتافتی

یا بر نشاط گوی ربودن بمرغزار

با قامت خمیده چو چوگان[٦] شتافتی

نی نی بخواند ناگه سلطان[۷] محمدت

هم در زمان بروضهٔ رضوان شتافتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت

همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

---

۱ – عقل ۲ – ایشان ۳ – برضوان ٤ – زیر ٥ – جانا ٦ – خمیده بمیدان ۷ – نه نه بخواند تا که بسلطان

ای بوده خسروان را همچون پیامبری[۱]
پرورده بندگان را همچون برادری

هر دیده از وفات تو گریان چو چشمهٔ
هر سینه از فراق تو سوزان چو مجمری

از حسرت تو چیست جهان پای در گلی
در ماتم تو کیست فلك خاك بر سری

دی از تو سور[۲] بود بهر جا و مجلسی[۳]
و امروز ماتمی‌است[۴] بهر شهر و کشوری

گوهر اگر ز خاك برآرند، ای عجب
در خاك چون نهاد فلك چون تو گوهری

دردا که دهر[۵] لشکر عمر تو برشکست[۶]
ای بارها شکسته بیك حمله[۷] لشکری

این طرفه کز وفات پسر شد پدر یتیم
اندر فراق خسرو چون شاه سنجری[۸]

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت

ای آفتاب[۹] رفتی و ماهی گذاشتی
وی پادشه گذشتی و شاهی گذاشتی

ای نوش کرده زهر گیاهی ز باغ عمر
الحق خجسته مهر گیاهی گذاشتی

ای رفته همچو یوسف برتخت مملکت
اقبال را ز هجر بچاهی گذاشتی

رفتی و بهر شاه ملکشاه روز به
الحق ستوده سنت[۱۰] و راهی گذاشتی

---

۱ — پیمبری ۲ — سوده ۳ — بهرجای مجلسی ۴ — ماتم تو، ماتمست ۵ — دور
۶ — برگذشت ۷ — لحظه ۸ — خسروچوشاه سخنوری ۹ — پادشاه ۱۰ — شنودنست

تابنده تر ز ماه شهی [۱] برگماشتی
افزون تر از ستاره سپاهی گذاشتی

وانگه چو رکن دولت‌ودین خاصبك برای
بهر سپاه و شاه پناهی گذاشتی

بر دعویی [۲] که چون تو نبودست هیچ شاه
چون امت رسول گواهی گذاشتی

شاه فرشته سیرت مسعود درگذشت
همچون فرشته از سر افلاك برگذشت [۳]

شاه جهان ملکشه محمود را شناس
صاحب قران ملکشه محمود را شناس

سلطان غیاث دولت ودین [٤] جان‌پاك بود
آرام جان ملکشه محمود را شناس

شاهان‌وخسروان همه‌کان بوده‌اند ویس
یاقوت کان ملکشه محمود را شناس

بیش از یقین ملکشه محمود را شمر
بیش از گمان ملکشه محمود را شناس

هر کام و آرزو که سلاطین نتیجه اند
در جمله آن ملکشه محمود را شناس

در ملك و عز و دولت و جاه ابد همی
تو جاودان ملکشه محمود را شناس

در رجب سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه بعد از وفات عمش مسعود سلطان سعید ملکشاه بن‌محمود بن‌محمد بسلطنت رسید... سید اشرف این قصیده بتهنیت ملك عراق درحق او گفت و بروز بار خوانده [٥]

---

۱ — بابند برزمانه شهی ۲ — بردعوتی ۳ — درگذشت ٤ — دنیی ودین
٥ — راحة الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۵۱

(۵)

صبح ملك از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم برچرخ اخضرمی زند
هر نفس گردون غرامتهای دیگر می کشد
هر زمـان دولت بشارتهای دیگر می زند
آسمان[۱] روی زمین را حسن جنت میدهد
مشتری[۲] صحن جهـان را آب کوثر می زند
چرخ گوئی چتر[۳] مروارید میسازد بشب
پس بروز از ماه و زهره زر و زیورمی‌زند
زر گر قدرت ز سیم ماه و زر[٤] آفتـاب
ازپی سلطان ملکشه تخت و افسر می زند
دست ضراب طبیعت بر نشاط[٥] نـام او
بر دم طاوس پنداری کـه هم زر می زند
ای جهان از فتنه تا[٦] صد سال دیگر ایمنی
زانکه ازرنگ ملکشه بوی سنجرمی زند
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۷] دولتش ازماه تاماهی گرفت
نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
آب حیوان بین که باری[۸] ازسراب آمد پدید
ازغم سلطان جگرهاخون شد آنکه ملك را[۹]
راستی از[۱۰] خون تازه مشك ناب آمد پدید
آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زیرخاك
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید

---

۱ — آب آن ۲ — نشراین ۳ — گر بر چتر ٤ — ز زر ماه و سیم ٥ — بر نشان ٦ — ای جهان را گشته با ۷ — نام و بانگ، بانگ نام،صیت نام ۸ — که اینك ۹ — شد آنکه ملك را ۱۰ — ازملکشه ، راستی‌زان

مصطفی گر کرد هجرت مرتضی جایش گرفت
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید

نور خورشید ار سحابی برد ناشکری مکن[۱]
کاخر این باران رحمت از[۲] سحاب آمد پدید

آتش فتنه جهان بگرفته بد اقبال بین[۳]
کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید

در شب غم دیده بود این روز را دولت بخواب
هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[٤] دولتش از ماه تا ماهی گرفت

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت
جن و انسش طاعت آوردند و ملك جم گرفت

منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم
بی زمان[٥] و هیچ اندیشه همه عالم گرفت

منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان
گر چه از مشرق بر آمد ملك مغرب هم گرفت

قهر[٦] او در رزم رسم موسی عمران نهاد
لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت

جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت
ظلم را بگرفت[۷] عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[۸] دولتش از ماه تا ماهی گرفت

---

۱ — نور و خورشید ار سحابی برد با بی شکری من ۲ — رحمت را ۳ — بود اقبال دین ٤ — بانگ کوس ، بانگ نام ، نام و بانگ ، صیت نام ٥ — بی زیان ٦ — قدر ۷ — بگذاشت
۸ — بانگ کوس ، نام و ننگ ، صیت یام

خسروا گفتم سپهر ارکان[1] شوی اینک شدی
پادشاه جملهٔ کیهان شوی اینک شدی
در ممالك کوس اسکندر زنی آخر[2] زدی
در عدالت به ز نوشروان[3] شوی[4] اینك شدی
از رخ دولت گل حشمت چنی اینك چدی
بر تن امکان سر احسان شوی اینك شدی
طالع میمون تو حکم همایون کرده بود
کافتاب سایهٔ[6] یزدان شوی اینك شدی
بر در بغداد گفتاخواجهٔ[7] برهان دین
کای ملك تا پنج مه سلطان شوی اینك شدی
ازملکشه جد خودچون[8] یاد کردی بخت گفت
خسروا والله که صد چندان شوی اینك شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[9] دولتش ازماه تاماهی گرفت

خسروا ملك مبارك بر تومیمون باد و هست
روزگار عالم آرایت[10] همایون باد و هست
تا زمین و آسمان پرذره و انجم بود
لشکرت از انجم و ازذره افزون باد و هست
رایت عالم‌گشایت جفت نصرت باد و هست
منظر خورشید سایت‌طاق[11] گردون بادوهست
مهر رویت همچو روی مهر پرنوراست و باد
صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

---

۱ — امکان ۲ — اینك ۳ — درمظالم جان نوشروان ، درمکارم خوان نوشروان ٤ — شدی
۵ — از رخ دنیاگل دولت چنی شاها چدی ٦ — طالع ۷ — گفتم خواجه ، گفتا خواجه‌ام
۸ — از جد خود چون ملکشه ۹ — بانگ کوس ، بانگ نام ۱۰ — از رایت
۱۱ — منظر خورشیدطاق هفت

از سعادت آنچه گنجد درخم هفت آسمان[1]
مقتضای طالع سعدت هم اکنون باد و هست

فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب‌حیوان دردهانش[2] زهر پرخون بادوهست

در[3] ناموزون تو بخشی در موزون خازنت[4]
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و[5] دولتش ازماه تاماهی گرفت

(٦) مرثیه در مرگ یکی از کسان شاه گفته

ماه تمام ملک بزیر نقاب شد
آب حیات شرع دریغا سراب شد

سروی ز بوستان معانی فرو شکست[6]
برجی ز آسمان معالی خراب شد

کور و کبود مردمك چشم مردمی
چون تیز بنگریست گرفتار خواب شد

بگری بماتم[7] ملکی کز فراق او
در سنگ خاره دیدهٔ آتش پرآب شد

حقاکه برفلك دل روز ازغمش بسوخت
والله که در هوا جگر شب کباب شد

با شاه گفته بود که جانم فدات باد
بود آن دعا ز دل که چنین مستجاب شد

بر اختران ملك بسی شکر واجبست
کان مه فدای حضرت این آفتاب شد

ازدل معین دولت ودین جان بشاه داد
مزد خدایگان وبزرگان بزرگ باد

۱ــ نه آسمان ۲ــ در درونت ۳ــ زر ٤ــ خادمت ٥ــ صیت نام ، بانگ کوس، بانگ نام ٦ــ نشست ۷ــ بماتمی ۸ــ دل جان شاه باد

قد چو سرو او شکن خیزران گرفت
رخسار چون گلش صفت زعفران گرفت

دردا که رفت جان زمان در دل زمین
زان پس که طول وعرض زمین وزمان گرفت

گر پیر با جوان نکند دست در کمر
بس چرخ پیر چون کمر این جوان گرفت

چون ملك این جهان همه بگرفت پادشاه
او هم برفت مملکت آن جهان گرفت

نی نی از این سعادت اسلاف[۱] پاك را
تا مژده او رساند راه روان گرفت

آسان چو در نگیرد هرگز خدایگان
آسان بجان دیده و دل چون توان گرفت

توفیق عزم بین که چو عیسی[۲] عقبله را
بگذاشت بر زمین و ره آسمان گرفت

از دل معین دولت ودین جان بشاه داد[۳]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گر کوه سنگ دل بمثل دیده داردی
بر تربت مبارك او خون بباردی

شاهی بنالدی و ممالك بگریدی
مردی بچاودی ؟ و[۴] جوانی بزاردی

دولت بگریدی و مروت بپیچدی
ملکت بنالدی و سعادت بزاردی

برروی خودزمین نم دیگر براندی
درپشت خم[۵] فلك خم دیگر درآردی

گرداندی امل که بر آن سر اجل چه کرد
تخم امید تا بقیامت نکاردی

مردی نبود مردن وهم مرد نیستی
گر صد هزار سال چنوئی نیاردی

درخواب دیده بود کزین شعر آبدار
نامی[۶] برای او را باقی گذاردی

بس مشتری بخامهٔ زرین آفتاب
بر صفحهٔ چوسیم قمر این نگاردی

---

۱ — اصلاب ۲ — چو آسان ۳ — دولت دل و جان شاه باد ۴ — نجویدی ۵ — در خم خود ، در پشت خود ۶ — نام

از دل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

گلبن شنو که از چمن جان بر او فتاد
اختر نگر که از فلك دین در او فتاد

در هجر شست قبضهٔ آن شاه شیر دل
هم پر ز تیر و هم کمر از خنجر او فتاد

از خلق وخلق گلشکرش بود اینکه گفت[2]
کانش درآن گلاب و درآن شکر[3] اوفتاد

منت خدای را که ملکشاه ما بیافت[4]
آن آرزو که در دل اسکندر اوفتاد

پای امیر ار[5] فلك از جای خویش برد
چون شاه عالمش خضری بر سر اوفتاد

خورشید رابدانکه چوهر کوکبی نبود[6]
یاقوت را بدانکه چونا و گوهر اوفتاد

روشن شود حیات ابد را چو شهریار
از خسروان بعهد زیادت بر اوفتاد

از دل معین دولت‌ودین جان بشاه داد[1]
مزد خدایگان و بزرگان بزرگ باد

دایم علاء دولت و دین کامکار باد
عمری دراز آمده و روزگار باد

گر سوده شد نگینی در خاتم جلال
تاج سر ملوك جهان یادگار باد

ور تیره گشت ماهی از سایهٔ زمین
خورشید ملك در کنف کردگار باد

---

۱ — دل وجان شاه باد ۲ — هست ۳ — پیکر ٤ — باریافت ٥ — پای مرا اگر ٦ — بود

ور خشك شد نهالی از[۱] باغ مملکت
اصلش همیشه سبز وتر و میوه دار باد

ور چشمهٔ فرو شد الحق دریغ بود
بحر هزار چشمه گـهر در کنـار باد

مخدوم زادگان و بزرگان که حاضراند
هر یك درین صواب بدین کار و بار[۲] باد

چشم همه بصورت این شه قریر باد[۳]
ملکـــ همه بدولت او برقرار بـاد

در مدح ابوطاهر است (۷)

در برش برگ سمن می باید[٤]	وز خطش مشك ختن می باید
خـاك بایست گل مه پرورد	کلك خورشید چمن می باید
لطف رویش همگان می بینند	روی لطفش سوی من می باید
دل من در چه سیمینش فتاد	آه کـز مشك رسن می باید
گفتمش بوسه بزن گفت آری	بهر این کار دو تن می باید
چون زند بوسه که بایار اورا	اولا شـکل دهن می باید
حیلتش چیست ثنـای خواجه	اگـرش راه سخن می باید

در دریای کرم بوطاهر
آن زسیماش سعادت ظاهر

مکن ایجان که سمر خواهد شد	وین دلم زیر و زبر خواهد شد
تو چـه پنداری کاخر همه عمر	دست بیداد تو در خواهد شد
من چگویم که توچون بیخبری	خود ترا زود خبر خواهد شد
بد شد افسوس میان من و تو	آه ترسم کـه بتر خواهد شد
جگرم خون شد وآمد درچشم	باز آن خون بجگر خواهد شد
تا یکی بوسه بندهی[٥] زینهار	که جهان زیر و زبر خواهد شد

---

۱ — در ۲ — بدین شاه بار ۳ — قریر هست ٤ — در نسخهٔ - آ - تمام قوافی آن «می باید» و در نسخهٔ - م - «می ناید» است ٥ — نبدهی

نشود از تو پسر خواجه بسر[۱] — اگر از مات بسر خواهد شد

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

آنکه اقبال جهان را ماند — صورتش بخت جوان را ماند
طبع او کان گهر گشت ولیك — لفظ او گوهر کان را ماند
هر یك از چشمه گشای قلمش — نقشبندی زمان را ماند
بمراد دل و جان میگردد — راست گوئی تو زمان را ماند
روز خصمش که سیه تر هردم — نیك شبهای خزان را ماند
چون زخاك[۲] قدمش جان زنده ست — چون توان گفت که جان را ماند
هست چیزی که کند عمر دراز — قصه کوتاه شد آنرا ماند

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

ای ز لفظت[۳] در و گوهر زاده — وی ز خلقت گل و شکر زاده
خاك بستان درت را چو قلم — آب حیوان همه ازسر[۴] زاده
مایه و سایهٔ[۵] خلق وخلقت — باغ بر زاد و گل تر زاده
جوهر وقت[۶] قران اعظم — بهر اقبال ز مادر زاده
در ثنای توام از پردهٔ غیب — نو عروسان معطر زاده
نیست درعالم و گرهست کجاست — چو تو یك مهتر و مهتر زاده
خوانداین بیت چو ازجان پرسند[۷] — کیست با بخت برادر زاده

در دریای کرم بو طاهر
آن ز سیماش سعادت ظاهر

عیدت ای صدر همایون بادا — روزگارت چو تو میمون بادا
هرسعادت که از آن نتوان گفت — بتو و روی تو مفتون[۸] بادا
ای چو گل چاك دل دشمن تو — همچو لاله جگرش خون بادا

---

۱ — بسرخواجه بسی ۲ — چو بخاك ۳ — زلطفت ۴ — مه ۵ — سایهٔ سایهٔ ۶ — چو بدر رفت ۷ — بر کند ۸ — بتو و رأی تو مقرون

لیك از[۱] دائره بیرون مرغیست — کـه از این دائره بیرون بادا

پدر و هر سه برادر بخشید — که رخ هر همه گلگون بادا

هر قلاده کـه زند منتشان — زیور ابلق گـردون بادا

روز اقبال شمـا هرساعت — همچو عمر فلك افزون بادا

در مدح مجدالملك گوید (۸)

داری سر آنکه یار باشی — در دیده و در[۲] کنار باشی

بر چهرهٔ وصل گل فشانی — در دیدهٔ هجر خـار باشی

گر مست لب خودم نداری — بسیار در این خمار باشی

چون ساخت گل پیاده گلشن — زیبد که چو می[۴] سوار باشی

چون کار بجـان رسید بی تو — آنگاه[۵] تو بر چـه کار باشی

دل کیست مباش[۶] گو قرارش — باید کـه تو[۷] برقرار باشی

بد عهد مباش تا[۸] چو صاحب — فـرمـان ده روزگـار باشی

صاحب حسن بن احمد خاص

آن گوهر کیمیای اخلاص

ای لعبت چین زچین چه آید — وی مهر گیا ز کین چـه آید

دل حلقه و درد تو نگین است — زان حلقه وزین[۹] نگین چه آید

آیین گرت[۱۰] آفرینش تست — بر آینه آفرین چـه آید

عمری خواهم کـه با تو باشم — از نوبت یاسمین چـه آید

بر روشنی دو دیده نه کام — از تیرگی زمین چـه آید

گفتی همه آن کنم که گوئی — ایدوست جواب این چه آید

بی تو ناید زجان ودل هیچ[۱۱] — بی خواجه زملك ودین چه آید

صاحب حسن بن احمد خاص

آن گوهر کیمیای اخلاص

---

۱ — آنکه از ۲ — بردیده و بر ۳ — سحر ٤ — من ٥ — ای کار ٦ — مباد ۷ — بایداندك، اندك تو که ، اندی کـه تو ۸ — تو ۹ — زان ۱۰ — آمین گرت ۱۱ — زملك واین هیچ ، ز ملك جان دل

ذاتی که چو بخت[1] نور جانست   جانی که چو بخت خودجوانست
از لطف بهار در بهار است   وز[2] فضل جهان در جهانست
در ناصح دین مکر[3] یقین است   در حاسد ملك بد[4] گمانست
رایش دل و جان آفتابست   قدرش سر و چشم آسمانست
حزمش چو پیاده شد زمین است   عزمش چوسواره[5] شد زمانست[6]
هر کار که خواست کردوشایست   هر نقش که بود دید ودانست[7]
گفتی[8] بتکلف این چنین است   جان کن که بطبع آن چنانست

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای پای بر آسمان نهاده[9]   دستت در گنجها گشاده[9]
آوازهٔ جود زر[10] فشانت   در گنبد سیم گون فتاده
روی ازلطفت چو گل زمهتاب   دل از مهرت چوجان زباده
ای شیر سوار آسمانی   پیش در بار تو پیاده
درصدر تومشتری نشسته[11]   در امر تو زهره[12] ایستاده
درملك بسی بزرگوار است[13]   لیکن نه چوتو بزرگ زاده
پرسید فلك که این حسن[14] کیست   در حال ملك جواب داده

صاحب حسن بن احمد خاص
آن گوهر کیمیای اخلاص

ای صدر حریم تو حرم باد   سر دفتر لفظ تو نعم باد
نامت سر نامهٔ معانی   رایت مه[15] رایت کرم باد
خصمت چو قلم بدست گیرد   دستش ز نهیب تو قلم باد
گر یابد چون درخت صدسر   در خدمت تو بیکقدم باد

---

۱ — که ببخت   ۲ — در   ۳ — نکو، مکو   ٤ — درجان ملك پر   ٥ — سوار   ٦ — امانست
۷ — دیده دانست ۸ — گوئی ۹ — در آخر تمام ابیات این قسمت در نسخهٔ آستانه ردیف «است» افزوده شده   ۱۰ — در   ۱۱ — نشیند   ۱۲ — درمهر تورهبر   ۱۳ — بزرگواریست   ۱٤ — اینچنین
۱٥ — همه

گر حلقهٔ چرخ بی تو گردد　　　از سلسلهٔ وجود کم باد
هر دم که فدای تست عمر است[1]　　　عمری که فدات نیست دم باد
این عید عرب که اندر آمد　　　میمون تو صاحب عجم باد

(۹) در مدح حسین بن حسن گوید

لشکری یار من امروز سر آن دارد
که دلم همچو سر زلف پریشان دارد
لؤلؤ چشم مرا کرد برنگ لاله
آنکه از لاله و لؤلؤ لب و دندان دارد
چون سکندر ز سفر هیچ نمی آساید
گرچه در چاه ز نخ چشمهٔ حیوان دارد
در غریبی بهمه حال بیابد ملکی
که رخش معجزهٔ یوسف کنعان دارد
چشم ترسا ببرد[2] چون فکند در غربت
که چو خورشید هم از نور نگهبان دارد
عزم رفتنش حقیقت شد سبحان الله
که هنوز[3] این دل سختی کش من جان دارد
بر دلم درد خداوند نگردد که دلم
شرف بندگی خاصهٔ سلطان دارد
آن[4] بحق خواجه و مخدوم و ولی نعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن
رفتن یار سفر پیشهٔ من تنگ افتاد
باکه گویم که میان من و دل جنگ افتاد
دل مرا طیره[5] رها کرد ولی باز گرفت[6]
چکنم دل چو دلارامم هم سنگ[7] افتاد

---

۱ — عمریست　۲ — برسایه برد　۳ — که شود　٤ — ای　٥ — تیره　٦ — نگفت　۷ — دلارام همی تنگ

این چه نقش است کزین نقش در آب چشمم[۱]
همچو در آتش رخسارهٔ او رنگ افتاد

بودی از دیدنش آیینه[۲] چشمم روشن
آه کابینه زنم در خطر زنگ افتاد

بس نبود آنکه چو قندیل همی سوخت دلم
تا در آن قندیل از بخت قضا سنگ افتاد

زان رخم زرد پر از گرد چو آبیست که او
ده دل و کژ دل مانندهٔ نارنگ[۳] افتاد

دولتش بادا همره که[۴] چو تاج الدوله
ناگهانیش بسوی سفر آهنگ افتاد

آن[۵] بحق خواجه و مخدوم ولینعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

پسرا بو که مرا باز فراموش کنی
وین دل تنگ چو آتشکده پرجوش[۶] کنی

بازی روبه از آن چشم چو آهو چه دهی
تا مرا خفته و بیدار چو خرگوش کنی

حلقه حلقه است سر[۷] زلف تو آخر چه شود
که بیاری تو از آن حلقه و در[۸] گوش کنی

دوش برمن ز فراق تو جهان شد تاریك
ترسم امروز که تاریك تر از دوش کنی

گه گه ار دانی کز[۹] تو نشود چیزی کم
یاد کن تلخی عیشم چو مئی[۱۰] نوش کنی

بوفائی که ندادست خدایت هرگز
که مبادم که مرا باز فراموش[۱۱] کنی

---

۱ — وراساختیم ۲ — آینه ۳ — دردل کژدل مانندهٔ نارك ٤ — همراه ٥ — ای ٦ — پرنوش
۷ — حلقه حلقه ز سر ۸ — که از آن حلقه بیاری و برین، در این ۹ — از ۱۰ — چوشبی
۱۱ — که بیکبارم چون خواجه فراموش

آن[۱] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

زین جوان[۲] بخت جهان بازجوان خواهد شد
هرچه در خاطر من گشت همان خواهد شد

آز در سیریِ او رو بیقین[۳] خواهد گشت
گنج در هستی او رو بگمان خواهد شد

شاخ در باغ معالیش ثمر خواهد داد
آب در جوی[۴] معانیش روان خواهد شد

چرخ بوسندهٔ[۵] پایش چو رکاب[۶] آمد زود
ملك در طاعت دستش[۷] چو عنان خواهد شد

تیر گردون ز پی[۸] مدح سگالش[۹] چو قلم
هم گشاده لب وهم بسته میان خواهد شد

سود عمرست مرا مدحش از آن کم نکنم
پیش جانم که در این کار زیان[۱۰] خواهد شد

قرة العین[۱۱] جلالست و در اوج جاهش
دیدهٔ چرخ بحیرت نگران خواهد شد[۱۲]

آن بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

ای گل تازه که در ملك ببار آمدهٔ
دردل خصمان بادت[۱۳] که چه خار آمدهٔ

پایداراست نکوخواه توچون سرو از آنك
وقت رادی[۱۴] همه کف[۱۵] همچو چنار آمدهٔ

آشنا بط بچه را هیچکسی ناموزد
باز خردی[۱۶] نه عجب گر بشکار آمدهٔ

---

۱ — ای ۲ — ای جوان ۳ — آورد یقین ٤ — کنج ٥ — بوسیدهٔ ٦ — زرکاب ۷ — دینش
۸ — چوبی ۹ — مثالش ۱۰ — زمان ۱۱ — قرة عین ۱۲ — ردیف این ابیات در نسخهٔ — ر —
« خواهد شد » است و در نسخ دیگر: خواهد بود ۱۳ — یارب ۱٤ — دادن ۱٥ — کس ۱٦ — خوردی

حق همی داند وسلطان جهان و صاحب
که پسندیده و شایستهٔ کار آمدهٔ
بر زمین آئی و بر چرخ عطارد گوید
که لطافت همه را در همه بارآمدهٔ
گل دلها ز تو گر شاد بخندید سزد
کاندرین خلعت همرنگ بهار آمدهٔ
آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

دوستکامی که در آفاق چنان نیست منم
زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم
بلبل نعمت فضلم چو علی وچه عجب
که شکفته است گل خلق نبی در چمنم
این کم از شعر عمادیست[2] اگر با شش ماه
برقم کلك عطارد بنگارد سخنم
ای گل باغ جمال و قمر چرخ جلال
هست امیدم که ز توگوی بمیدان[3] فکنم
زود چون بید[4] براقبال تو حالی[5] نکنم
دیر چون سرو در ایام تو دستی نزنم[6]
دل چون بحرم بر تو ز همه گرم[7] تر است
که برین مدح تو در می نهد اندر دهنم
زانکه برده‌است لبم شهدی ازین بردی خوش
بوسه می آرزوی آید ز لب[9] خویشتنم
آن[1] بحق خواجه ومخدوم ولی نعمت من
آرزوی دل واقبال حسین بن حسن

---

۱ — ای ۲ — عماریست، عماد است ۳ — هست امیدز تو گوی ٤ — بنده ٥ — جانی ٦ — بزنم ۷ — محرم برنورهمه گرم ۸ — بهم خویش ۹ — می ارزد ایدرز لب

سرورا طارم از رق‌در و درگاه تو باد
کمر جوزا شایان[۱] کمرگاه تو باد

ظل‌حق جلوه‌گر رای چوخورشید توشد
چرخ پیرانه سرابن دولت پرماه[۲] توباد

منبع جود و بزرگی کف بخشندهٔ تست
مطلع نور الهی دل آگاه تو باد

فی‌المثل حاسدت ارچشمهٔ[۳] خورشید بود
راست چون سایه اسیر حرس‌جاه[۴] توباد

ای زقحف[۵] سر دشمن‌شده تیغت پرآب
طاس افلاك پرآواز عفاالله[۶] تو باد

چون زحل مایهٔ‌ادبار بداندیش توگشت
مشتری دایهٔ اقبال نکوخواه تو باد

هر کجا روی نهی چون فلك پیروزه
نجم پیروزی درکوکبه همراه تو باد

(۱۰) این ترجیع بند در مدح مجد الملك گوید

ای جهان ازعکس تو گلگون شده — چون‌بهارت حسن[۸] روزافزون‌شده
در هوای آفتاب روی تو — آسمان از دائره بیرون شده
بی تو ای دیوانهٔ رویت پری — مردم چشم مرا دل خون شده
تا مگر پی کور گردد چشم بد — چشم نیکوی تو در افسون‌شده
دل فرو شد در زمین از سهم تو[۹] — زانکه بود از گنج غم قارون شده
زلف توکان هست[۱۰] دل‌را پای بند — بوده در دست من د لخون شده[۱۱]
گلبن حسنی که بادا[۱۲] نوبهار — بر تو ای‌مخدوم من میمون شده

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام‌الدین حسن

---

۱ — شاهان .۲ — پیرانه زد این دولت بر پای ۳ — از چشم چو ٤ — این حرس جاه
۵ — زمحق ٦ — عفاالله ۷ — او یار ۸ — بهارحسن ۹ — دل فزون شد در زمین ازشرم‌تو
۱۰ — نیست ۱۱ — من اکنون خون شده ۱۲ — حسن که باد

دل که با زلف تو حالی[1] میکند — جان ما را بد سگالی[2] میکند
جان چو دل از تو نخواهد رست لیك — شوخیی[3] دان آنکه حالی میکند
سایهٔ تو دید خورشید و هنوز — دعوی صاحب جمالی میکند
کرد خالت حال من همرنگ خویش — از چه رو این لاابالی میکند
خال تو در قصد جان من شده — جان من بی قصد خالی[4] میکند
نقش روی چون[5] نگارت بر دلم — دست عشق لایزالی میکند
عشق ما را تا ابد باقی ذکر[6] — سایهٔ شمس المعالی میکند

صاحب صاحب نسب مخدوم من
عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

سروری کو را سعادت بنده گشت
روز ملك از طاعتش[7] فرخنده گشت
عهد عدل از رحمت او تازه شد
جان شکر از نعمت او[8] زنده گشت
دولت او دوست را انصاف داد
لاجرم اینك چنین پاینده گشت
روی لعل جان عیارش بین که هست
نقد این پیروزهٔ[9] گردنده گشت
کام چون خوش کرد چرخ از حاسدش
صبح صادق را دهن پر خنده گشت
خواست بدخواهش مرادی کان مباد
خواست عادت کرد تا خواهنده گشت
من که سلطان سخن گشتم بحق
دولتش بین خواجهٔ من بنده گشت

---

۱ ــ خالی ۲ ــ لاابالی ۳ ــ شوخیش ٤ ــ حال تو این قصه حالی ٥ ــ شد ٦ ــ مکر
۷ ــ طالعش ۸ ــ تو ۹ ــ سرزده

صاحب صاحب نسب مخدوم من

عمدهٔ دولت قوام الدین حسن

ای صلا[1] درداده جود عام تو | ابر دریا[2] غرقهٔ انعام تو
چشمهای آسمان خوش شنو | گوش های گشته بر پیغام تو
کیست حاسددوستکام ازسعی تو | بی زبان باد ار نجوید کام تو
دل که از مهر تو دارم[3] عاریت | بس گرانبار است زیر نام تو
عقد سیار است غیب اندر شبی | بسته ام بر گردن ایام تو
جزچومن سیمرغ کتواند فکند[4] | این چنین یکدانه اندر دام[5] تو
حرزدولت گر کسی[6] خواهدزبخت | گرم برخواند خطاب نام تو

صاحب صاحب نسب مخدوم من

بندهٔ دولت قوام الدین حسن

تاج روز از رأی تو[7] پر نور باد | طاق چرخ از قدر تو معمور باد
ظل ملك ازیمن توممدود[8] گشت | کار دین بر رأی تو مقصور باد
منزل تو شاهراه[9] مردمیست | مرکز تو جلوه‌گاه حور باد
گرچه آن منشورمن مسطور[10] ماند | این سخن در حق تو منشور باد
سال و مه عمر تو و شاهان تو | همچو این نوروز روز سور باد
روزنیك حاسدت چون چشم بد | چشم بد از روزگارت دور باد
حق نعمتهات کان نتوان گذارد | گر بنگذارد حسن معذور باد

(۱۱)

در مدح حسین حسن گوید

ماهش ازشب نقاب می بندد[11] | ابر بر آفتاب می بندد
هم گنه پیش توبه می آرد | هم خطا بر ثواب[12] می بندد
خوبی بی وفا و[13] بد عهدش | رخت سبزه برآب می بندد
رخ و عارض مگر که پنداری | نقش گل ماهتاب می بندد
چشم بندی ببین که خوش خفته | چشم جادوش خواب می بندد

---

۱ — ای صدا ۲ — ابرودریا ۳ — دارد ٤ — گرخواهد فکند ٥ — یکدانهٔ در دام ٦ — گر کسی اقبال می ۷ — تاج او را از ازل ۸ — محدود ۹ — شاهراهی ۱۰ — منظور ۱۱ — نسخهٔ آستانه: یارم ازدل سرای نپسندد ۱۲ — هم خطا برصواب ۱۳ — به‌وفای

جان ز دستان[۱] نمی ستاند باز   چون ببوسه جناب می بندد
خط او همچو خامهٔ صاحب[۲]   شبه در درناب[۳] می بندد

آرزوی دل ودو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۴]

یارم از دل سرای نپسندد   دیده را تکیه جای نپسندد
نقش خودرا که آینه‌طلبست[۵]   جام گیتی نمای نپسندد
گوشمالم دهد چو بربط لیك   گر بنالم چو نای نپسندد
بنده آزارد و نیندیشد   کین چنینها خدای نپسندد
دل ازو[۶] غم پسندشد دل کیست   که ز طاوس پای نپسندد
آنچنان روی خوب وسیرت زشت[۷]   صدر فرخنده‌رأی نپسندد

آرزوی دل و دو دیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۸]

آنکه سیمرغ درجهان آرد   بمثل روی اگر بدان آرد
گر بخواهند زانچه پیش منست   وهم جاسوس او نشان آرد
زروگوهر برای بخشش او   کمر کوه در میان آرد
جان چگوید ثنای سیمبرش   دل چوشمشیر برزبان آرد
تیر او چون کند نوید روی[۹]   فتح در خانهٔ کمان آرد
زان کمند هلال خم نگرد   خم دیگر در آسمان آرد
مهر اوورز زانکه کینهٔ او   هر کرا دی‌دمد[۱۰] بجان آرد

آرزوی دل و دودیدهٔ من
آب تیغ ظفر حسین حسن[۱۱]

ای زلشکر کشی[۱۲] چوماه شده   عزم تو رهبر سپاه شده
پیش تخت سکندر آیینت[۱۳]   سد یاجوج شاهراه شده

---

۱ — زدستم ۲ — صائب ۳ — شبه در ناب ٤ — حسین و حسن ٥ — طلبد ٦ — دل از آن
۷ — روی خوب فرخنده ۸ — وحسن ۹ — تد بدرروی ۱۰ — هر کرا دل دهد ۱۱ — و
حسن ۱۲ — ای زشکرش ۱۳ — رایت

از سپیده دم سعادت تو — روزخصمان چوشب سیاه شده

آب شمشیر آتش افروزت — خوش‌خوش آتش ظفر گیاه‌شده

دولت خواجه راکه بادجوان — بخت برنای تو پناه شده

باز گشته ز تاختن[1] منصور — بس نکونام پیش شاه شده

دادودولت چو پرده‌دادآواز — وان صلاصیت بارگاه شده

آرزوی دل ودودیدهٔ من

آب تیغ ظفر حسین حسن[2]

ای که از رأی عالمی داری — وی که چون بخت[3] محرمی داری

ملك در زیر مهر مهر تو شد — که ز اقبال[4] خاتمی داری

در غمت باد اگر دلی دارم — بر دلم باد اگر غمی داری

سخن من مگوی[5] با گردون — که بر آن آینه دمی داری

بخدا ار ز بیم عین کمال — دل خود را چو درهمی داری

دفع چشم بدان تمام است این — که حسن زا نکوهمی‌داری[6]

چو بمیدان روی[7] فلك گوید — کای زمانه چه[8] رستمی داری

آرزوی دل و دودیدهٔ من

آب تیغ ظفر حسین حسن[9]

پیش تو زهره درکشاکش باد — قبضهٔ مشتری کمان کش باد

آفتاب شراب مجلس تو — برکف ساقیان مهوش باد

مردم دیدهٔ مسافر من — زیر پایت مقیم مفرش باد

آفتابا ز لفظ رنگینت — پردهٔ گوش دل منقش باد

گر بتیغت عدو نشد قربان — نوك تیر ترا چو ترکش باد

آتش خاطرت چو آب آمد — آب شمشیر تو چو آتش باد

روز تیغ از کفت مبارك شد — شب کلك‌از کف‌توهم خوش‌باد

---

۱ — زماضی، زباختن ۲ — وحسن ۳ — از بخت ٤ — گرز اقبال ٥ — بگوی ٦ — نمی‌داری
۷ — رود ۸ — چو ۹- وحسن

در مدح همو گوید (۱۲)

دست دل پای یار میگیرد — دامن آن نگار میگیرد
زار زارت چو می پذیرد غم[۱] — تنگ تنگش کنار میگیرد
تاچو گل دارد او که جان مرا — هر زمان خار میگیرد
بده انگشت اگر چراغ کنم — خود یکی در شمار میگیرد
لیك[۲] هر ساعتی ز بی سنگی — در من خاکسار میگیرد
شد قرار از من[۳] و هنوز اکنون — ملك حسنش قرار میگیرد
در دل من چو خواجه اندر ملك — مرکز استوار میگیرد

خاصهٔ[٤] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

ای سراسر ز لطف جان گشته — فتنهٔ آخر الزمان گشته
پیش روی تو آرزو مرده — سر بپای[٦] تو آسمان گشته
ماه در ظل[٧] تو بر آسوده — آب در جوی تو روان گشته
مانده در[٨] پای بند زلف ورخت — این دل و دیدهٔ جهان گشته
در فراق تو در دل سنگم[٩] — جان بی وزن هم گران گشته
صفت گلستان رخسارت — چون کند بلبل زبان گشته
از تو چون دولت نجیب الملك — چرخ کهنه ز سر جوان گشته

خاصهٔ[١٠] شاه و خواجه زادهٔ من
گل باغ هنر حسین حسن[٥]

آنکه باشد همه بجای[١١] پدر — جان نخواهد مگر برای پدر
پای تا بر سر زمانه نهد — تاج سر کرده خاکپای[١٢] پدر
باز دولت شکار شد چو گرفت — سایه در سایهٔ همای پدر
نفسی بر نیاورد هرگز — جز بفرمان ودر[١٣] هوای پدر

---

١ — زار زارش چومی نپرسد غم ٢ — سنگ ٣ — قرارْ من ٤ — خواجهٔ ٥ — و حسن
٦ — سر و پای ٧ — بر ظل ٨ — بنده در ٩ — بر دل سبکم ١٠ — خواجهٔ ١١ — برای
١٢ — تاج کرده زخاك پای ١٣ — بفرمان در

گرچوزر گشت کار او چه عجب — کیمیاگر بود رضای پدر

در همه ملك پادشاه جز او — کیست دلبند و دلگشای پدر

پسرانی نه بیندی چون خود[1] — نیك در دولت وبقای[2] پدر

خاصهٔ[3] شاه و خواجه زادهٔ من

گل باغ هنر حسین حسن[4]

شعلهٔ عزم او شهاب افتاد — قطرهٔ جود او سحاب افتاد

ذات صاحب چو بحر[5] پاك آمد — گوهرش رشك در ناب افتاد

او چو پیش پدر شد از خجلی — ماه در روی آفتاب افتاد

آتش دوستیش در دل خلق — شعلهٔ زد مگر بر آب افتاد

زان چنان گل چنین[6] گلاب الحق — نیك درخورد وبس صواب افتاد

بختشان[7] در کشید ناخوش وخوش — مملکت در گل و گلاب افتاد

خاصهٔ[8] شاه و خواجه زادهٔ من

گل باغ هنر حسین حسن[9]

روی اقبال هر دو میمون باد — همه ایامشان[10] همایون باد

طایری کز سعادت ایشان[11] — خلق را مژده باد و[12] میمون باد

قدرشان همعنان عیسی گشت — خصمشان همرکاب قارون باد

هرزمان جاه آن دوروز افزون — همچو روز بهار افزون باد

در ایشان کز آب معدود است — در سخا نثر باد و موزون[13] باد

طالع آن و[14] قدر این تا حشر — گوهر حلقهای گردون باد

این ترجیع را برسر تربت حضرت رسول صلی الله علیه و آله گفته (۱۳)

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست

یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

---

۱ — پسران چون نبیندی درخود ۲ — رضای ۳ — خواجهٔ ٤ — وحسن ٥ — زبحر ٦ — چنی
۷ — بخت سان ۸ — خواجهٔ ۹ — وحسن ۱۰ — هردورانامشان ۱۱ — نوشان ۱۲ — دادو
۱۳ — نصرباد ومقرون ۱٤ — اوو

یارب این مائیم واین روی زمین بشر بست[۱]
کاسمان راهفت پشت از رشك یك رویش دو تاست

خوابگاه مصطفی و کعبه مان از پیش و پس
بارگاه و منبر حنانه مان از چپ و راست

یارب این راحت که مادیدیم در دوران که دید[۲]
یارب این دولت که ما داریم در عالم کراست

یارب این روضه است واین[۳] گلهای رنگین[٤] زان اوست
یارب این مائیم واین دلهای سنگین زان ماست

در دل سنگ آب و آتش[٥] زین سبب رقاص گشت[٦]
ایدل ارسنگی پس آخر آتش و آبت کجاست

سرفراز ای[۷] مردم دیده کزین هر ذرهٔ
سرمه از خاك کف پای نبی الانبیاست

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

منت ایزد را بدین گردون اعلا آمدیم
منت ایزد را بدین درگاه والا آمدیم

اشکباران با دل پر آتش و چشم پر آب[۸]
همچو ابر تیره از پستی ببالا آمدیم

لب بمدحت برگشاده چون عطارد تاختیم
جان بخدمت برمیان بسته چوجوزا آمدیم

مه بسی بینیم چون براوج گردون برشویم[۱۰]
در بسی چینیم[۱۱] چون درقعر[۱۲] دریا آمدیم

---

۱ – سرکشت ۲ – در گیتی که دید ، آن راحت که دید ۳ – آن ٤ – مشکین ٥ – اسب دانش ٦ – شد ۷ – سرفرازی ۸ – سراب ۹ – چون بمدحت باختم ، تاختم ۱۰ – بر شدیم ۱۱ – وردمی چینیم ۱۲ – که چون درموج

ازرخ جوزا [۱] گل افشانهاکند روح الامین
بر سرما چون در این روضه تماشا آمدیم

حاجب لو انهم جاؤك ما را بار داد
تا نپنداری که بی‌دستوری اینجا [۲] آمدیم

ذرهٔ بودیم زیر سایهٔ پنهان شده
آفتاب دین چو برما تافت پیدا آمدیم

سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ایکه هرگز هیچ ملت چون تو پیغمبر نیافت
هیچ دین در دور عالم چون تو دین پرور [۳] نیافت

جبرئیل آن پیك حضرت با هزاران پر نور [۴]
سایهٔ گرد براقت را بوهم اندر [۵] نیافت

آسمان کو بردر رحمت [۶] معلق حلقه ایست [۷]
همچو کرسی عرش را جز حلقهٔ بر در نیافت

هرکه از خاك کف پای تو تاج سر نساخت
دست چون بو کرد تادستارجوید سر نیافت [۹]

خصمت ازبهرجراحتهای هفت اندام خویش
گرچه اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت

جان شیرین داد و ازتلخی جان کندن نرست
شور بختی کز نمکدان لبت شکر نیافت

هرکه تخم [۱۰] حاجتی در کشت امیدی فکند [۱۱]
بی‌درودت هیچ ندرود وز کشته خود [۱۲] بر نیافت

سلموا یاقوم بل صلوا علی صدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ — ازرخ خوبان ۲ — آنجا ۳ — هیچ دینی دردو عالم چون تو دین پرور،دین‌آور ۴ — بر ز نور ۵ — توهم در ٦ — دولت ۷ — حاجتست ۸ — دست پا بر کرد ۹ — بر نیافت ۱۰ — تخمی ۱۱ — امید افکند ۱۲ — بی درودت هیچ ندرود وز کشتهٔ خود

ای دل پردرد تو مهمان سرای جبرئیل
جز چنان دل کی تواند بود جای جبرئیل
آشیان طوطی نطقت[۱] برون آسمان
گلستان بلبل نعتت[۲] و رأی جبرئیل
آنچه تو بی‌جبرئیل[۳] ازراز گفتی با خدای
کس نداند هم تو دانی و خدای جبرئیل
گرچه طاوس ملایك جبرئیل آمد ولیك
هست[٤] دیدار همایونت همای جبرئیل
خوب نبود پای طاوسی ز خاك[٥] درگهت
چون سرهدهد متوج[٦] گشت پای جبرئیل
چون فرودآمد که بوداو[۷] جبرئیل مصطفی
چون تو پذرفتی که بود آن[۸] مصطفای جبرئیل
وحی اگرچه منقطع شد لیك هرساعت فتد
در خم گردون ندای این صدای[۹] جبرئیل
سلموا یاقوم بل صلوا علی الصدر الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین
ای گزیده سالکان گرم رو راه ترا
سرکشان گردن نهاده ربقهٔ[۱۰] جاه ترا
هر سحرگه گنبد آیینه‌گون برداشته
صد هزاران صیقل پر نور یك آه ترا
آفتاب از کلك زرین بر رخ سیمین ماه
فتح نامه ساخته نصر من الله ترا
روی مه بشکافتی این بود جرمت والسلام
کان سگان بشکافتند آن روی چون[۱۱] ماه ترا

۱- لفظت ۲- نطقت ۳- تو باجبرئیل ٤- نیست ٥- طاوس وزخاك ٦- ملوح، چون برهدهد متوج ۷ - چه بود آن ۸ - چون تو برروی که تواو ۹ - صدای این ندای ۱۰ - جامهٔ ۱۱ - ابروی چون

چون مه نخشب سوی چاه آمدی هر نیمروز[1]
چشمهٔ خورشید اگر دریافتی جاه ترا
غرفهای خلد دهلیزی است[2] ایوان ترا
حلقهای چرخ زنجیریست[3] درگاه ترا
شهپر سیمرغ مشرق باز نگشاید ز هم[4]
تا خروس این حرف ناموزد نکوخواه ترا
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

ابر رحمت مهترا زان دست چون جیحون فرست
تشنگان را[5] شربتی گر ممکنست اکنون فرست
گر گشائی چشمهٔ زان چشمهٔ پرنم گشا[6]
ور فرستی[7] نافهٔ زان نافهٔ پرخون فرست
قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز
چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست
هر دعا کین جمع کرد و هر ثنا[8] کین بنده گفت
بر زمین مگذار و یکیك[9] را سوی گردون فرست
لاف فرزندی نیارم زد دربن[10] حضرت ولیك
خدمتی[11] کردم ز حضرت خلعتی بیرون فرست
سیم و زر قدری ندارد نیستم در بند آن
از قبول خویش زنجیری[12] بدین مجنون فرست
یا رسول الله سزاواری که گویم: ای خدا
بر رسول الله درود از هرچه هست افزون فرست
سلموا یاقوم بل صلوا علی روح الامین
مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

---

۱ – چون مه یکشب سوی چاه آمدی در نیمروز ۲ – دهلیز است ۳ – زنجیر است ٤ – ز بیم
۵ – کشتگان را ٦ – زین چشمهٔ پرنم گشا ، زان چشم پرنم برگشا ۷ – ور گشائی ۸ – کان جمع کرده هر دعا ۹ – مگذار یکیك ۱۰ – بدین ۱۱ – مدحتی ۱۲ – زنجیرت

ای دل پر درد وقت آمد بیا درمان بخواه
بایدت صد گنج شادی یك غم ایمان بخواه
هر زمان گوئی که شد کشت امیدم سخت خشك
ابر رحمت هست بر سرهین بیا[۱] باران بخواه
گر همی خواهی زدست نفس اماره خلاص
هیچ عذری نیست هم عدلست و هم سلطان بخواه
یا رسول الله حدیث بندگان با حق بگوی
یا ولی الله[۲] گناه امت از یزدان بخواه
یا نبی الله برحمت حجت ایشان بپرس
یا صفی الله بفرصت حاجت ایشان بخواه
یا حبیب الله تو شکر این گرانباران بگوی[۳]
یا امین الله تو عذر این گنه کاران بخواه
ما سر[۴] رشتهٔ صلاح خویشتن گم کرده‌ایم[۵]
هر چه می باید تو دانی و توانی آن بخواه

در مدح بهرامشاه گوید (۱۴)

ای داده عارض چو گلت رنگ لاله را
با گل فتاده[۶] از غم تو جنگ لاله را
همچون قدح پر آب شده[۷] ز آتش هوس
از آرزوی آن دهن تنگ لاله را
تا آینه جمال تو در روی لاله داشت
در دل ز رشك می نخورد رنگ لاله را
بیداد بین که دور شب و روز میکند[۸]
با لعل تنگ بار تو هم تنگ لاله را

---

۱ — نیست بر سرهین رو آن ۲ — نبی الله ۳ — مکن ٤ — تا سر ۵ — کرده‌اند ٦ — فتاد
۷ — پر آب شود ۸ — که تا شب و تا روز می کشد

دردهٔ گلاب لعل که عودیست مشکفام
اندر میان مجمر گل رنگ لاله را
آورد ترک و دیلم گردون زروم رنگ[۱]
تا داد روی رومی دل رنگ لاله را
خود لاله را چه سنگ ولیکن شکفته باد
بختی که برد ماند از سنگ[۲] لاله را
آن بخت کیست بخت خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

خیزای ربوده مهر تو آرام یاسمین
تا عشرتی کنیم بهنگام یاسمین
گلها چنیم[۳] از رخ گلرنگ بوستان
میها خوریم از لب می فام یاسمین
الحق غنیمتی بود ار کام خوش کنیم
این یك دو هفته بر خوشی کام یاسمین
دام[۴] چهار شاخ نهادست وزین طلسم[۵]
یك مرغ دل نمی جهد از دام یاسمین
چون گفت یاسمین که منم لاله را قمع
لاله بعذر گفت منم جام یاسمین
از آب تر و تازه برآمد عجب مدار
گر بر کبود می زند اندام[۶] یاسمین
درخاطرم گذشت[۷] که ناگه بدین صفت
بزمی شود خرم[۸] که برد نام یاسمین
آن بزم کیست بزم خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه

---

۱ - گردون ززم ورنگ ۲ - بختی که بردناید ازاوسنگ ۳- بچینم ۴-دایم ۵-طلب ۶- ایام
۷ - وکه کشت ۸- کی باشدآن زمان

ای چهرهٔ منقش مه ماهتاب گل
در سایهٔ تو خیمه زده آفتاب گل
برداشت پرده دار طبیعت حجاب باغ
بگشاد نقشبند ریاحین نقاب گل
برجست گل چو باد فسونگر بسحر گفت
بستم بنام نرگس بیدار خواب گل
درد دلست[1] چون بحقیقت نگه کنی
چندان درنگ نی[2] برچندان شتاب گل
آباد آن دلی که ببستان کنون بود
چون بلبلان زبلبله[3] مست و خراب گل
آتش بآب گرچه نپیوندد ای نگار
پیوسته دار آتش می را بآب گل
جوری که برگل از رخ خود می کنی مکن
کاخر ز تو بخواهد عدلی[4] جواب گل
آن عدل کیست عدل خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه

ای جاه تو بماه تو پیوسته تاج را | از نور مهر سلسلهٔ بسته تاج را
برآسمان نهاد چو مه پایه تخت را | برآفتاب داد بحق دسته تاج را
تختی بود ثبات تو همواره تخت را | تاجی بود حیات تو پیوسته تاج را
هرشب که چرخ بندد عقد ستارگان | خدمت کند بروی تو یك رسته تاج را
تاج سپهر تا کمر بندگی زند | هم در سرای خوب تو بشکسته تاج را
میران چو باد ملك سلیمان که هر که هست | چون هدهدا ست یکسره بگسسته تاج را
از تو بلند قدری بر رفته ملك را | وز تو بزرگ نامی بشکسته تاج را

آن نام کیست نام خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه

---
۱ ــ دلیست ۲ ــ نه ۳ ــ ببلبله ٤ ــ عدل

ای لفظ درفشان تو پیرایه دار تخت[۱]
از روز تو خجسته شده روزگار تخت
هم پایمرد ملکی و هم دستیار دین
هم پادشاه تاجی و هم شهریار تخت
رای چو آفتاب تو از روی چون مهت[۲]
آورد تحفهٔ گل و بخت از بهار تخت
هر ساعتی که بار دهی[۳] اختران چرخ
آرند نور دیدهٔ زرین نثار تخت
تخت زرت چومشرق وظل خدای گشت
بگذاشت تاج چرخ ز تخت غبار تخت
بود آرزوی تخت جمال مبارکت
ایزد نهاد آرزو اندر کنار تخت
تابنده باد تا که ز جودت گشاده شد
دستی که هست[۴] تا بابد دستیار تخت
آن دست کیست دست خداوند و تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
ای جفت آسمان ز جلال تو طاق چتر
نگذشت و مگذراد[۵] ز تو اتفاق چتر
مطرح شعاع[۶] سعد ز رویت جهان ملک؟
بستان سرای بخت ز رویت رواق چتر
هم مشتری ز صورت تو همنشین تخت
هم زهره از وثاق سعادت وثاق چتر
چون رنگ چتر توشب معراج دولتست
جز نقره خنگ چرخ نزیبد براق چتر

---

۱ — درتمام نسخ ردیف این ابیات «بخت» است وتصحیح به «تخت» قیاسی است ۲ — بهشت
۳ — باردهین ۴ — نیست ۵ — نگذارد ۶ — درشعاع

ای رای تو نموده شب و روز ملك دین
گاه از هلال رایت وگاه از محاق چتر
جوزا ز شرم منطقه بگشاد چون بدید
نام ترا نبشته بزیر نطاق چتر
منت خدای را که بفرت متوجست[۱]
فرقی که ایمن است ز بیم فراق چتر
آن فرق کیست فرق خداوند تاج و گاه
سلطان یمین دولت بهرامشاه شاه
شاها ز صفهٔ فلکت بارگاه باد
افزون ترت ز ذره وانجم سپاه باد
شمشیر تو حسود ترا بد سگال بس
اقبال تو مطیع ترا نیکخواه باد
گر حاسدت چو چشمهٔ خورشید مطلع است
چون سایه تنگ بند[۲] بزندان چاه باد
از میل صبح دیدهٔ سعدش سپید گشت
از نیل شام چهرهٔ بختش سیاه باد
ای مطرب تو زهره و ساقیت[۳] مشتری
جام تو آفتاب و حریف تو ماه باد
هر درکه طبع بنده بزآرد ز بحر غیب
پیرایهٔ عروس ثنای تو شاه باد
بردعویی که نیست چومن درهمه جهان
هر بیت از این قصیده بحجت گواه باد

ترجیع بند درمدح دولت واقبال دولتشاه بن بهرامشاه (۱۵)

لاغری کامید اهل شرك[۴] را لاغر کند
بهر او از شهپر خود نسر طایر بر کند[۵]

۱ ـ قدم بجست ۲ ـ نیك بسته ۳ ـ ساقی است ٤ ـ ترس ٥ ـ ترتیب اشعار این ترجیع بند در نسخ خطی مختلف است و ابیات متن مطابق نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك مرتب شده است

رهبر[1] احداث شد زان کارها برهم زند
همره تقدیر شد زان حالها دیگر کند
هر کرا تیغی بود بر کف حنا[2] بر کف کند
هر کرا خودیست[3] برسر دامنی برسر کند
هر زمانی روی سیم[4] خصم گردد زرد ازاو
کیمیا دارد مگر زان سیمها را زر کند
ازجگرها چشمه بگشاید زرگها جوی خون
هیچ چیزش[5] درجهان داند که او ابتر[6] کند
کی بود ممکن که هرگز سر بدیوار آیدش
کاهنین دیوار اگر بیند هم ازوی در کند
برگشاده چشم و بنهاده زسر بردیده گوش[7]
تا کجا خود دشمن شاه جهان سر بر کند[8]
مفخر دیهیم وگاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه
عاشق قدحم که کس نشناسد او را از هلال
تا نیاید در مکینش باز نپذیرد کمال
گرچه روزش پی نهد بابندگانش درکمین[9]
ورچه شکلش کم بود[10] بادوستان جوید وصال
استخوان فتح را فرخنده چون فر همای
تا ثباتش فتنه را افکنده دروهم زوال
شد مگر زو تیره ماه نو که تابد[11] ماه ماه
یا دهد قوس قزح را رنگ کاید سال سال

---

۱ – رهبری ۲ – حیا ۳ – جودیست ٤ – هرزمان روی سیاه ٥ – چیزی ٦ – دو سر
۷– برگشاده چشم بنهاده رسیده بر دو گوش ۸ – سردر کند ۹ – با بدرگان باشد بکین
با بندگانش درزمین ۱۰ - گر بود ۱۱-ناید

عقلش ار رنگین قبادارد بود[1] حق الیقین
خلقش ارسیمین کمرخواند[2] بود خیر المقال

بشکفد گل در زمان بر سینهٔ دشمن چو او
در دلش ناگه ز خار تیز بنشاند[3] نهال

گر ندیدی نیم چرخی[4] در کف ماه تمام
بنگرش در دست آن کو[5] هست ملت را جلال

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

خسروی کو را بلطف خود همی حق بر کشد
خاکپایش[6] چرخ چون در چشم خود اندر کشد

تیر سوی خصم او هدیه همی پیکان برد
تیغ پیش دست او تحفه همی گوهر کشد

بوی عدلش چون بیابد شرع دل برجان نهد
پر تیرش چون ببیند کفر سر در بر کشد

همچو موران در زمین وچون کلنگان درهوا
دشمنش بازیچهٔ باشد اگر صف بر کشد

فتنه نندیشد که در خم تیر اندازد نبیند[7]
کفر نگریزد که سوسن درچمن خنجر کشد

کار کار او و لی از خویش حالی بایدش[8]
آن چنان غره که گوئی غاشیه اش اختر کشد

شکل کار اوست با حاسد بعینه آن چنانك
با سلیمان ملك و هدهد منت افسر کشد

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

---

۱ — اررنگی فتاد اربودگر ۲ — مکرماند ، مکرخواهد ۳ — ز خاك تیره بنماید ۴ — حرفی
۵ — اوکان ۶ — خاکپاکش ۷ — بیند ۸ — دلی ازاسم حالی بایدش ، دلی ازجسم خالی حامدش

شهریارا هر کجا هستم بفرمان توام
خاکبوس درگهت چون نقش ایوان توام
گرچه هفت اختر بهفت اقلیم ننماید[۱] چومن
چون چهار ارکان من اندر چار حد زان[۲] توام
دامن خورشید اگر شب برندارد گومدار
چون من اندر ظل خورشید گریبان توام
هردمی باید که جانی باشدت پیوند جان
گرچه باید کرد جان خویش برجان توام
چون گیادر مدحت اینک سر بسر گشتم زبان
تا بدانی شاکر دست چو باران توام
عمر باقی یافتی زین مدح جان افزای من
ای خضر دولت بحجت آب حیوان توام
برمن آن داری که بر حسان ز احسان جد من
لاجرم گرچه حسن نامست حسان توام

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه
صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

پیکری کو فتح و نصرت را بحق جان آمده است
رشك رخش رستم و تخت[۳] سلیمان آمده است
زخم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده است
گرد سمش توتیای چشم کیوان آمده است
شکل او گویست[٤] زان پایش چوچوگانی بود
دست او تیراست از آن گوشش چو پیکان آمده است
از نکوئی چشم ازو برداشت نتوان ساعتی
چشم بد دور اینت نیکو صورتی[٥] کان آمده است

---

۱ — بنماید ۲ — خانه صد زان ۳ — رشك بخنش رستم و ملك ٤ — گوئی است ٥ — بد دوراست نیکوصورتی

هست چون کشتی و گردد آتشین دریاسراب[۱]

آیتست این خود که[۲] آتش اصل[۳] طوفان آمده است

بی چهار ارکان نباشد یکزمان عالم بپای

عالم است اینك از آن باچار ارکان آمده است

نی غلط کردم براق است او[۴] ولیکن از بهشت

بهر عز شاه[۵] هندستان بفرمان آمده است

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه

صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

گوهر خاکی که آمد آسمان همرنگ او

شد بریده پای خصم از گام[۶] همچون خنگ او

در نیام تنگ و تاریك ارچه محبوسش کنی[۷]

وهم هم بیرون نیارد[۸] وقت تنگ‌اتنگ او

صبحدم روی افق رنگین[۹] اگر گردد سزد

زانکه تیغ صبح رنگ آرد چنان از زنگ او

از گریبان نیام او چو آرد سر بخشم[۱۰]

بر فلك مریخ دامن بر کشد از جنگ او

بس گران‌سنگ است هرگز صلح نپذیرد برزم

تا بداندیشان در این بدهند جان هم‌سنگ او[۱۱]

از دل سنگ آید[۱۲] او بیرون عجب نبود اگر

سال و مه باشد بدلهای چو سنگ آهنگ او

او چو در چنگ جلال دولت آید روزگار[۱۳]

در دلم ناید که فتنه جان برد از چنگ او

---

۱ — آتش یکسر ز آب ۲ — آهن است یا اینکه ۳ — طفل ٤ — برفتست او ٥ — عز مهر شاه
٦ — از کان ، ارکان ۷ — در نیام نیك تاری ارچه محبوسش کند ۸ — وهم بر دل هم نیارد
۹ — زنگی ۱۰ — زخشم ۱۱ — نیم سنگ او ۱۲ — آمد ۱۳ — آرد روزگار

مفخر دیهیم و گاه و زینت چتر و کلاه

صورت اقبال دولتشاه بن بهرامشاه

ای بحق یاریگرم انصاف حق یار تو باد

مردی و آزاد مردی تا ابد کار تو باد

دل بصد پاره عدوزان تیر دلدوزت که هست[1]

در تنش خون خشك زاب تیغ خونخوار تو باد

بخت و دولت همچو دین خود مایل[2] ذات تواند

فتح و نصرت همچو من مشتاق دیدار تو باد

مملکت[3] ثابت زعزم چرخ پیمای تو گشت[4]

فتنهٔ خفته از نسیم عدل بیدار تو باد

چرخ دوار ار بفرمانت نگردد ساعتی

نیم چرخ تو بدست چرخ دوار تو باد

عالمی کردی بنا و ساختی[5] در وی مقام

عالمی در عالمی ایزد نگهدار تو باد

ای شده کردار خوبت پایمرد[6] عالمی

دستگیر تو بروز حشر کردار تو باد

(۱۶) در مدح نجیب الملك پسروی گوید[7]

درده می سوری که درسور گشادند[8]	درهای طربخانهٔ معمور گشادند[9]
نقش قدح[10] لالهٔ سرمست ببستند	راه نظر نرگس مخمور گشادند
از شعلهٔ می آینهٔ ماه ببستند	وزخندهٔ گل بوسه گه حور[11] گشادند
هم طرهٔ شاخ ازشکن آب ستادند[12]	هم چهرهٔ باغ از قلم نور گشادند

۱– تو نیست ۲– خود گوهر ۳– ملك ٤ –وزخم سیمای نو گشت ٥ – بنامی ساختی ٦– پایمال ۷– یعنی پسر احمد عمر ـ ظاهراً نجیب الملك نوهٔ قوام الملك احمد عمر است نه پسر وی و این ترجیع در نسخهٔ ـرـ که این عنوان از آن برداشته شده پس از ترجیعی که در مدح احمد عمر است آمده ۸ – در مجمع الفصحاء جلد اول صفحهٔ ۳۷٦ این ترجیع را بفخرالدین مروزی نسبت داده و گوید : گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش این است : « درده می سوری که درسور گشادند، الخ» ۹ – در بعض نسخ تمام قوافی : گشایند. ۱۰ – نقش طرب، یعنی قدح ۱۱– بوسهٔ مه جور ۱۲– آب سپارند

بر خون دل لالهٔ یاقوتین آمد[۱] — هر تیر زراندود که از دور گشادند

چون نار بصد پاره نماید[۲] دل عشاق — چون روزه بخون دل انگور گشادند

ابرو شکفه دست و دل خواجه بدیدند — زانست که درج در منثور گشادند

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه

آن کرده خدایش زهمه[۴] خلق خلاصه

خیز ای دل و جان تا زخرد گرد بر آریم

چون بلبل و گل روی سوی یکدگر آریم

لبیك زنان کعبهٔ دل کرده گلستان

تا گنبد نیلوفری آواز بر آریم

یکبارگی از روزه خرد[۵] دست بر آورد

بازش بسجود قدح از پای در آریم

از عاشقی و مستی گم کرده سرو پای

با خاك کف پای تو عمری بسر آریم

دل تنگ و ضعیف است[۶] نگارا و تو داری[۷]

آن شکر گلگون که ازاو[۸] گلشکر آریم

معذور همی دار چو عید آمد و نوروز[۹]

گر بار گرانی بر تو بیشتر آریم

عیدی بر تو از لب دریای بزرگی

کز همت آن دانی عقد گهر آریم

فرزانه حسین حسن[۳] احمد خاصه

آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه

ای نقش[۱۰] لطیف گل خندان سعادت

خاك قدمت چشمهٔ حیوان سعادت[۱۱]

---

۱ — بر خون دل لالهٔ یاقوت بر آمد ۲ — بماند ۳ — وحسن ۴ — خداش ازهمه ۵ — یکبار که از روزهٔ خود ۶ — نیك ضعیف است ۷ — که تو داری ۸ — که از آن ۹ — آمد نوروز ۱۰ — نفس
۱۱ — در نسخهٔ کتابخانهٔ آستانه ردیف این ابیات بجای سعادت «کرامت» است

هم اختر انصافی در برج بزرگی
هم گوهر اقبالی در کان سعادت
چشم تو گرامی بر دیدار کرامست[۱]
گوش که بزد بر در[۲] دستان سعادت
از چشمهٔ خورشید روان شد عرق شرم
از بس که بباریدی باران سعادت
بر دیده نهادت خرد و گفت ببیند[۳]
نوباوهٔ امید ز بستان سعادت
عیدی ز تو جز مائدهٔ روح نخواهیم[٤]
امشب چو فتادیم بمهمان سعادت
پرسیدم از اقبال که شاید بچنین مدح[۵]
گفت آنکه دل بخت[٦] شد و کان سعادت
فرزانه حسین حسن[۷] احمد خاصه
آن کرده خدایش زهمه خلق خلاصه
ای گلبن جان سبزهٔ گردونت چمن باد
خاك در تو همنفس مشك ختن باد
چون باد نفس بخش ولی را همه جانی
چون خاك عدم جان حسودت همه تن باد
قدر تو ملك وار چو گیرد ره گردون
پیش سر او ابر هوا مقرعه زن باد
فرخنده جمالت که گل دولت ودین است
باغ نظر منتخب الملك حسن[۸] باد
ای عزم تو تیغی که[۹] درو هیچ سخن نیست
رأی تو جهانگیر تر از تیغ سخن باد

۱-تردیدار کرامت ۲ — گوش که برد در بر ۳ — نبیند ٤ — نخواهم ۵ — شنیدم بحسن گفت
٦ — دل و بخت ۷ — و حسن ۸ — ختن ۹ — ای عزمکه تیغ که

هر چند چو من چرخ نیاورد و نیارد
در مرکز اقبال[۱] تو هر بنده چو من باد

در مدح منتخب الملك حسن احمد گوید (۱۷)

ای در آبدار نهان کرده در شکر[۲]
وی مشك تابدار طرازیده[۳] بر قمر
بی آبدار در تو و تابدار[٤] مشك
آبی است در دو دیده و تابی است[٥] در جگر
آنی که نیست در همه گیتی چو تو نگار
وانی که نیست در همه عالم چو تو پسر
دردا که در غم تو چه دربار می و لیك
یارب که از رخ تو چه گل چینمی اگر
ای ماه اگر نداری بر جان من ستیز
وی ترك اگر نبستی[٦] در خون من کمر
دل[۷] چون گذاشتم بتو بگذار جان من
دانم که در جناب[۸] تو باشیم سر بسر
ورنی من و فراق تو و عدل آن کزو
ایمن شده است آهوی ماده ز شیر نر
آن آسمان مکانت و آن آفتاب رأی
کز بندگان گزید ترا[۹] سایهٔ خدای
دل بی غم تو جانا یکدم نمیزند
وان هم[۱۰] بحیلهای جهان هم[۱۱] نمیزند
پشتم ز گونه گونه غمانت خمیده شد
دردا که هیچ گونه غمت خم نمیزند

---

۱ – اخلاص ۲ – شجر ۳ – طرازنده ٤ – در تو و تابدار ٥ – آبست در دو دیده و تابست
٦ – ببینی ۷ – جان ۸ – حیات ۹ – ورا ۱۰ – وان جان ۱۱ – جهانم

نی خور[1] ز بهر دیدن روی[2] توهرشبی
صدره اگرنه بیش دلم کم نمیزند

یارب کجاست رونقی[3] اندر همه جهان
کان را هوای عشق توبرهم[4] نمیزند

غم در دل پرآتش[5] من ساکن و دلم
از غم پرستی آتش در غم نمیزند

ای بس هزار شربت خون کز غمت دلم
شبها همی فرو خورد و دم نمیزند

آخر یکی نگوئی کاین[6] غمزهٔ ترا
دیده ز صدر خواجهٔ عالم نمیزند

باد جفاش درزند آتش همی بجان
آب سخاش خاك برآردهمی زكان

ای دشمنان گرفته ز تو در زبان مرا
چون دوستان نبوده بدل یکزمان مرا

غمهات را گرفته ام اندر میان جان
جانا از آن گرفته[7] غمت در میان مرا

گرزعفران بخنده در آرد پس ازچه رو
گرینده کرده[8] گونهٔ چون زعفران مرا

اکنون که در هوای تو جانا بباد شد
عمری که بد عزیز وگرامی چوجان مرا

گرغم خورم چه سود که ازدولت غمت[9]
قوتی[10] نیوفتاد کنون این زیان[11] مرا

۱- یاخور ۲ — یاخودزبهردوری‌روی ۳ — رونق ۴ — درهم ۵ — غم‌دودپرزآتش‌و ۶ — بگوی کمین ۷ — جاناکران گرفت ، ماناکران گرفت ۸ — کرد ۹ — که از درد و زغمت ، که در دولت غمت ۱۰ — بونی ، توبی ۱۱- زمان

زین گونه عشوه‌ها که تو آغاز کردهٔ
ترسم که از فراق تو نبود امان مرا
چندان کزاین غزل بتخلص رسد سخن
اندر ثنای و مدحت صدر زمان مرا
فخرزمانه منتخب‌الملك خاص شاه
کاقبال را بجاه عریضش بود[1] پناه
رادی[2] که باشد از کرم آرایش ز من
دولت گرفته[3] در کنف جاه او وطن
خاص خدایگان حسن احمد آنکه او
بگذشت در بزرگی از احمد حسن
حیران[4] شود ز فکرت او آیت[5] خرد
قاصر بود ز مدحت او غایت سخن
از روی ماه رایش یکسو کند[6] کلف
وز پشت چرخ تیغش بیرون برد شکن
از چشم سر ببیند مجموع کاینات
وز چشم سر نبیند مانند خویشتن
موزون شمایلی که نسیم سپیده دم
چون شمتی ز شیمت[7] او بود درچمن
شد بهر دیدنش همه روی شکوفه چشم
شد بهر مدحتش همه اندام گل دهن[8]
صدری که روزگاربد و[9] شادمانه شد
والا یگانهٔ که عدوی دوگانه[10] شد
ای آنکه روزگار ترا اختیار کرد
وز اختیار او همه خلق افتخار[11] کرد

۱ــ سزد ۲ــ رأیی ۳ــ گرفت ٤ــ حیرت ٥ــ زینت ٦ــ نهد ۷ــ چوسمن‌زسمت
۸ــ دهان ۹ــ براو ، ازو ۱۰ــ عدوی رایگانه ، عدورا توکانه ۱۱ــ اختبار

سرسبز شد بزرگی چون سرو تا خدای[۱]

دست ترا گشاده چو دست چنار کرد

آنی که باره عزم تو از گرد باد ساخت

وانی که تکیه حزم تو بر کوهسار کرد

گوئی صدف ثنای ترا ورد[۲] خویش ساخت

گوئی که گل هوای ترا اختیار کرد

کاین همچو مادح تو در اندر دهان نهاد

وان همچو زایر تو زر اندر[۳] کنار کرد

تا قدر و همت تو رسیدند برفلك

گوئی خدای سعد فلك را چهار کرد

زان تا جهان خراب نگردد ز خشم تو

ذات ترا خدای چنین بردبار کرد

قدر تو ز ابتدا چوهمی برسما رسد[٤]

دانی که تا محل تو زین پس کجا رسد[۵]

ای صدر اگرنه بر توهمی مهر[٦] دارمی

هر هفته یك دو بار گرانی[۷] بیارمی

ور ننگ خست شرکا[۸] نیستی مرا

در مدح تو جبین چو عطارد بخارمی[۹]

شبها بدست فکرت زین[۱۰] کلك چون شهاب

نام تو بر صحیفهٔ گردون نگارمی

از بحر همت تو اگر بهره یابمی

چون ابر درجهان بسخن درببارمی[۱۱]

---

۱ — باخدای ۲ — بپای برآورد ۳ — وان زایر تو زر همه در ٤ — چو بفوق هما رسید ۵ — رسید
٦ — ای صدرا گر نبود ترا مهر ۷ — یك دو هفته گرآبی: یار گرامی ۸ — در نیك حسبتی شرکان
۹ — درمدح تو وحسن عطارد نگارمی، وحسن عطارد بخارمی ۱۰ — ازآن ۱۱ — برنیارمی

آنم که گر بشعر فرود آیدی[١] سرم

از اوج جرم شعری سر برگذارمی[٢]

مردی چنین فتاده ام ارنه بدولتت[٣]

سرکش زمانه را بزنی هم[٤] ندارمی

ور نیستی ز راستی عدل شاملت

این راستی که گفتم هرگز نیارمی

منت خدایرا که بیا راستی جهان

شدراست آنچنانکه تومیخواستی جهان[٥]

دایم بنای[٦] دولت تو استوار باد
برمرکب سعادت جاهت سوار باد

ازکلك توقرار[٧] گرفته است کارها
از شادی چوابُر[٨] کفت بیقرار باد

خصم تو گرچه روی بهی نیستش چوتو[٩]
باروی همچوآبی ودل همچونار[١٠] باد

از گلبن سعادت تو بدسگال را
بی بهره تا نماند[١١] دردیده خار باد

بدخواه ازنسیم تو گرچه غنی بود[١٢]
از اشك و روی گوهر وزرعیار باد

هرروزچون فزاید،وشب زو گرفت کاست[١٣]
بختت فزون همیشه چوروزبهار باد

یاری گر خلایق عالم توئی و بس

چندانکه عالم است ترابخت یار باد

در مدح خواجه قوام الدین ابونصر محمد گوید (١٨)

امروز یکی خوش سخنی نزد من آمد

کز آمدنش جان دگر در بدن آمد

شیرین سخنی بود چنان چست که گوئی

خایید چو طوطی شکرو[١٤] در سخن آمد

چشم بد ازآن دور که چون آن سخن او

در گوش من شیفتهٔ ممتحن آمد

---

١ — آمدی ٢ — سربرنیارمی ٣ — ارنی زبد دلیست ٤ — برمن هم ٥ — چنان ٦ — بقای
٧ — گذار ٨ — از خرمی جوار ٩ — زتو ١٠ — آب دلی چون انار ، آبی و دل چون انار
١١ — تابماند ١٢ — شود ١٣ — درآمد شب زو گرفت کار، نوروزخود برآیدوشب زو گرفت
کاست ، هرروز چون درآید شب را ازو گرفت ١٤ — بشکر

چون گل بشکفتم ز طرب گرچه از این پیش[۱]
چون لاله همی[۲] خون دلم در دهن آمد

گفتم که ازاین پس من و مدح تو از یراك[۳]
بلبل بسر اید[۴] چو گل اندر چمن آمد

اول سخن این بود که این یار دل آرام
بس تاخته و باخته از تاختن آمد

گرخواهم معشوق خود اینجاست دل آرام
ور جویم ممدوح خداوند من آمد

ممدوح و خداوند من و آن همه خلق
کز دیدن او گشت خرم جان همه خلق

ای بر صفت یوسفیت حسن[۵] گواهی
مانندهٔ یوسف شده در غربت[۶] شاهی

حسن تو ترا بیخبری برده بتختی
مهر تو مرا بیگنهی کرده بچاهی

از لعل تو یك خنده و از عقل جهانی
از جزع[۷] تو یك ناوك و از صبر سپاهی

دل را ز خط عارض[۸] تو آب و گیائی[۹]
زان در خم زلف تو گرفتست پناهی

عیبش نتوان کرد که ناید بر من هیچ
آنجا نکند خیره نه آبی[۱۰] و گیاهی

گو باش همانجا و برش بیش نیاید[۱۱]
از بندگی صدر اجل ماند بجاهی

من خود کیم از هستی و ز نیستی دل
دل داند و زلف تو و من دانم و آهی

---

۱ — پس ۲ — بمن ۳ — مدح و غزل ایراك ۴ — بسرا آید ۵ — یوسف حسن تو ۶ — در غربت
۷ — از شست ۸ — خط عارض ۹ — آب حیاتی ۱۰ — اینجا نکند چیره با آبی ۱۱ — نماید

رادی که چنو[١] گنبد دوار ندارد
یاری که دراین عالم خود یار ندارد

امسال ز هجران تو ای خوش پسر من
یارب چه عنا بود که آمد بسر من

خونم چوجگر بسته شدازدردو عجب آنك[٢]
از دیده تو بگشادی خون جگر من

گر زین سفرت دیر تر آوردی گردون
بودی که زگردون بگذشتی سفر من

در کار دلم زهره همانا نظری کرد
کافتاد بر آن روی چو زهره نظر من

می گفت[٣] ترا خیز که نزد تو رسد یار
المنة لله که عیان شد خبر من

دیدی که بر انداخت بر فرقت تو آب
از غایت سوز جگر این چشم تر من

خود بود دلم روشن از بهر خداوند
کاندر شب غم وصل تو باشد سحر من

ای دهر تو دانی که چنین صدر نداری
وی چرخ تو دانی که چنو[٤] بدر نداری

امروز اگرم همچو فلك دیده هزار است
پیش رخ چون ماه تو ایدوست بکاراست

کز خرمی و تازگی تو دل و جانم
با خرمی و تازگی باغ و بهار است

از مشك خطت وقتم چون عنبر سارا[١] است
وز سیم برت کارم چون زر عیار است

---

١ — تو ٢ — دورغمت آنك ٣ — نی گفت ٤ — چنین

با من [۱] سخن تو همه ازلابه وریواست [۲]

با توسخن من همه ازبوس وکناراست [۳]

باری رخ زرینم اشکسته چو سیم است

باری دل پر خونم خندان چو انار است

میخواست که باطل کندم هجر ببیداد

از عدل قوام الدین حقا که نیارست

قطب فلك دولت ابونصر محمد

آن بخت بدو بوده [٤] موافق چه دوفرقد

صدری که چنان [٥] هرگز یك راد نباشد

شادیش مبادا که بدو شاد نباشد

فرعی ندهد عمر کزو مایه [٦] نگیرد

اصلی نکند تیغ چو پولاد نباشد

فریادرس خلق جهانست وزجودش [۷]

یك گنج نبینی که بفریاد [۸] نباشد

برفرق اجل بأسش جز خاك نباشد

در دست امل [۹] بی او جز یاد نباشد

از نرگس زردار و زبان آور سوسن

در دست و دلش جز بمثل باد نباشد

بی نعمت او نرگس ترچشم [۱۰] نگردد

بی خدمت او سوسن آزاد نباشد

انصاف بده کو کن کو تهمتن روز نبرد او است

مدح ار نه چنین گویم ازداد نباشد

آب کف او خاك برآورد زهرکان

لطف دم او آتش بنشاند ز ارکان

---

۱ — برمن ۲ — لهو است ۳ — ازتوش وبغاراست ٤ — برو ٥ — چنو ٦ — فرعی نکند عمر گرانمایه ۷ — وجودش ۸ — که جز باد ۹ — اجل ۱۰ — بی‌چشم

ای ذات تو مر ذات خرد را ز روان به
نزد تو یکی راحت خلق از دو جهان به
از باد نهیبت چو دل خصم سبک شد
از بادهٔ جودت سر امید گران به
از خامهٔ چون تیرت خصمت چو کمان شد
هر کس که گنه دارد در دل چو کمان به
زان تا همهٔ [1] درد خود از اقبال تو بیند
همواره بد اندیش تو با زحمت جان به
دیوی که سر آتش فتنه همه او دید
از پیش تو بیرون چه [2] درملك جهان به
در سنگ نهان شد ز تو چون آتش الحق
هر کس که بود خصم تو در سنگ نهان به
گر کوه یکی بد گهر از شرم نهان کرد
آورد بتو صد گهر دیگر از آن به
هر روز چو ماه نو جاه تو فزون باد
از چرخ کهن خصم تو چون چرخ نگون باد
آنی که بتو دیدهٔ دولت نگرانست
ذات تو پسندیدهٔ سلطان جهانست
هستی تو جهان را بکفایت چو عطارد
شاید که ترا مرکز معمور نشانست
کز سنبله مخصوص شرف گشت عطارد
چون به نگری اورا خود خانه همانست
ای آنکه بتو صورت اقبال یقین است
وجود تو در هستی خود کان به [3] گمانست

---

۱ – باهمه ۲ – چو ۳ – که گمانست

میخواست رهی تا که هواداری خود را
تقریر کند خـود یکی از صد نتوانست
با این همه بنگاشت دراین شعرچو دیبا
دیبـاجهٔ آن مهر که در دست نهـانست
بر صفحهٔ ملك از تو ورای تو نشان باد
بر روی مه چارده چندان که نشانست

غزلیات

(۱)

ای تخت را خجسته تر از تاج گاه را
وی ملك را فریضه تر از نور ماه را
ای نقشبند دولت بند قبای تو[۱]
فر همای داد بسر بر کلاه را
روزی که بر نشینی تاج سفیده دم
گیرد پناه سایهٔ چتر سیاه را
تخت تو چرخ باد که تاجی سپهر را[۲]
روی تو لعل باد که پشتی[۳] سپاه را
سوسن گواه دولت تست وخوش اینکه چرخ
وه نی کره زرین بار و گواه را؟
تا روز حشر جز تو که هستی فرشتهٔ
مردم مباد دیدهٔ این بارگاه را
یارب پناه دولت و دینش تو کردهٔ
اندر پناه خویش بدار این پناه را
چندانکه ممکن است نگهدار وعمرده
سلطان یمین[٤] دولت بهرامشاه را

(۲)

هوای وصل جانانم گرفتست — غم دلبر دل و جانم[٥] گرفتست
دل و دلبر نمی بینم[٦] چه دانی — که چون سودای ایشانم گرفتست

---

۱ — ای نفس بند دولت بندی فنای تو ۲ — گدایان شهر را ۳ — که پشت ٤ — سلطان همی ز
٥ — غم آن دیدهٔ جانم ٦ — نمی دانی : نمی بینی

چگونه درکشم دامن ز عشقش که دست دل گریبانم گرفتست
چگونه گل چنم از باغ وصلش که از خارش گلستانم گرفتست
دل از صبر ارچه میگریم نه تنگست ره وصل ارچه میدانم گرفتست
از ینم پارهٔ نومیدی آمد که در دشواری آسانم گرفتست
مگر پیدا نمی آمد غمش زانک نشاط مدح سلطانم گرفتست
ملك بهرامشه آن گنج رحمت که در دشواری آسانم گرفتست

بحمدالله که شکر نعمت او
همه پیدا و پنهانم گرفتست

(۳)

صنما بستهٔ آنم که در این [۱] منزل تست
خبری یابم زان زلف شکسته بدرست [۲]
درد و غمهای تو وعهد وفایت برماست [۳]
هم بجان [۴] تو که هوش و دل [۵] وجانم برتست
دل من نیست شد وسوز تو از سینه نرفت
اشك من موج زد و نقش تو از دیده نشست
زشت نقشی بود ارجسم [۶] تو نشناسم خوب
سخت کاری بود ار کار تو بگذارم سست
گرچه در دیدهٔ من نقش خیال تو بماند
ورچه برسینهٔ [۷] من عکس جمال تو برست
بیش در دیده ودرسینه نمیجویم از آنك
دوش درآتش دورانت نمیدانم جست
سر آن سرو بگردم که چو تو باشد راست
پیش آن ماه بمیرم که بتو ماند [۸] چست

---

۱ — درآن ۲ — برتست ۳ — برما ٤ — هم بجای ٥ — که سوی دل ٦ — نقش بود ازخم
۷ — درخانهٔ ۸ — ناید

آمدم کاسته و سوخته اندر بر تو

که مرا روی چو بستان تو قبله است نه بست [۱]

ای مرا کاسته چون ماه بیفزای اول

وی مرا سوخته چون شمع بیفروز نخست

(۴)

یارب در آن کلاله چرا عقل گمره است

کان صد هزار حلقهٔ شب رنگ برمه است

هم در کنار سایهٔ شمشاد اوست باغ

هم بر کران چشمهٔ خورشید او چه است

نقش بهشت چیست از آن باغ یك گل است

آب حیات چیست از آن چاه [۲] یك زه است

امید را ز دامن آن سرو جویبار

گر صد هزار دست بود جمله کوته است

هست آنچنان کشیده سر زلف او که صبح [۳]

هرگه که دم زند خجلی گویدش که است [۴]

دوش ار زباد سردم [۵] لب خنده زد چمن [۶]

چهره گشای غنچه نسیم سحرگه است

چشم حسن چه داند قدر [۷] خیال او

آیینه خود زصورت خوبان چه آگه است

او گرز کرده باز [۸] نگردد مگر دکو

اندیك باز گرد [۹] بعدل شهنشه است

بهرامشه که یك نظر از شمع رای او [۱۰]

چون تیغ آفتاب بصد سو موجه است

شاهی خجسته صورت و فرخنده مرتبت [۱۱]

کز خاك بار گاهش بر آسمان ره است

---

۱ – بشست ۲ – علت از آن چاه ۳ – که هیچ ٤ – گویدم گهست، گویدش که هست ٥ – زباد سردم
٦ – چه شد ۷ – داند و قدر ۸ – او کرده باز ۹ – بازگشت ۱۰ – رایتو ۱۱ – تربیت

(٥)

روزم ز هجر تو بصفت چون شب آمده است
وینك[1] چو شمع جانم از آن برلب آمده است
شد نور مه ز چاه ز نخدان تو پدید
این چه نگر[2] که رشك چه نخشب آمده است
روی تو مرکب شب زلف است و خوشتر آنك
خورشید یك سواره بر آن مرکب آمده است
مردم من از جفای فراوانت ای نگار
چند آخر از جفا نه وفا را شب آمده است
روز حسن ز هجر مکن تیره همچو شب
خود بی تکلف تو جهان را شب آمده است

(٦)

ای که گل جامه ز رنگ رخ تو چاك زده است
جان ببوی تو نواهای طربناك زده است
نرگس از جزع تو مخمور چرا گشت که گل
جام یاقوت من از لعل تو در[3] خاك زده است
ای بر انگیخته از آینهٔ دریا گرد
خاك یکران[4] تو در دیدهٔ افلاك زده است
گرچه بر اسب جفا نیك سواری تو متاز[5]
که دلم چنك در آن گوشهٔ فتراك زده است
خون مشکین شده[6] از ناوك چشم تو دلم
این چه زخم است که آن غمزهٔ چالاك زده است
گر بوصل تو امید است مرا طعنه مزن
که مرا خود غم هجران تو خاشاك[7] زده است

---

١ — وان یك ٢ — مگر ٣ — جام یاقوتی از لعل تو بر ٤ — هجران ٥ — مناز ٦ — مشکین گشت
٧ — تو بر خاك

(٧)

دل و جانم بره[1] جانانست | گر بدو بازرسم جان آنست[2]
بای دردامن صبرآرم از آنك | دست دست ستم هجرانست
آنچه من میکشم ازفرقت او | چرخ کوشید بسی[3] نتوانست
حال هجران دو یار همدم | من چگویم که بتوان دانست
شاد میباش حسن[4] در غم او | که هم اودردوهم اودرمانست
آه ترسم که بسلطان نرسد | که غمش بردل من سلطانست

شاه بهرامشه مسعود آنك
صورت دولت و نقش جانست

(٨)

هین در دهید باده که هنگام بی‌غمی‌است[5]
زان بادهٔ که مشرق خورشید خرمی است[6]
تا روی چون دو پیکر در روی او کشم[7]
زیرا که مان چوپروین وقت فراهمی‌است[8]
آن پستهٔ شکر گر اوراچه کوچکی‌است[9]
وآن سنبل زره ور[10] او راچه درهمی است[11]
آن جزع بین که برکف موسیش ساحریست
وان لعل بین که برلب عیسیش همدمی است[12]
آزادی از غمش سبب طوق بندگی است
محرومی از لبش اثر یار محرمی است[13]
خورشید زرد چهرهٔ محرور[14] در غمش
آن قرص روشنش چودخان سایه محتمی‌است؟[15]
وین ماه زرد گونهٔ مرطوب را زرشك
همچون درم نشان فزونی هم ازکمی‌است[16]

---

۱ — برای ۲ — جانست ۳ — چرخ بوشیدنش ٤ — حسین ٥ — درغمست ، خرمی است
٦ — خرم است ، بی‌غمی است. ٧ — کنم ٨ — فراهم است ٩ — چه کوچکست ، چه نوگلی است ١٠ — زره ور ١١ — درهمست ١٢ — همدمست ١٣ — محرمست ١٤ — مجروح
١٥ — منجم است ١٦ — کمست

لطف فرشته داری و[1] چالاك سیرتی

ما دیو مردمیم گر آن حور آدمی‌است[2]

زان شد حسن لطیف که وقتی بر او بتافت[3]

رائی که نور مردمك چشم مردمی‌است[4]

(۹)

قمری اندر بهار یار من‌است — مونس نالهای زار من است

فاخته طوق عشق بر گردن — درغم‌دوست غمگسار من است

بلبل از شاخ گل گشاده زبان — نایب حال روزگار من است

ساقیا بی قرارم از می عشق — دوسه می‌داروی[5] قرار من است

می خورم در بهار با رخ تو — کان بهار تو این بهار من است

گر نباشد بهار و نی ابری[6] — ابر او چشم آبدار من است

گل سوری شکفته اندر باغ — راست گوئی رخ نگار من است

لاله بر سبزه زار پنداری — روی معشوق بر کنار من است

گوئی از دور نرگس مخمور — چشم دلبر در[7] انتظار من است

در بنفشه نگه کنم گویم — زلف او یا تن نزار[8] من است

هر شبی زان بمه[9] نظاره کنم — کو ز معشوق یادگار من است

در چنین وقت بی‌می ومعشوق

بیهده زیستن نه کار من است

(۱۰)

ای سرور کرده پادشاهت — اوج فلکست پایگاهت

تا بخت بپیش تو میان بست — سوی رفعت گشاد راهت

بر حق باشد که سعد افلاك — از چشم رضا کند نگاهت

حق تو چو نام تو بود پس — با حسن فعال تو گواهت

والله که محمد بن منصور — همچون پدرست نیکخواهت

---

۱ — دارد ۲ — آدمست ۳ — زان رو کنیم فرش رهش دیدگان خویش ٤ — کان ماه نور مردمك چشم آدمی است ، رائی که نور مردمك رأی مردم است ٥ — دوسه پیمانه می ٦ — بهای بی اثری ۷ — چشم ودل بردر ۸ — هزار ۹ — هرشبی را همه

با دولت نام داری وهش عالم نرسد بدستگاهت
چون فضل خدای عرش گشتست ای صدر جهان همه پناهت
تا دامن حشر حافظت باد در حشمت بیکران الهت

(١١)

ما را بهمه عمر سلامی نکند دوست
تمکین درودی و پیامی نکند دوست
آید بر ما گه گه از روی ترحم
بنشیند و بسیار مقامی نکند دوست
صد عشوه و صد نادره و بذله بگویم
در پیش من آغاز کلامی نکند دوست
من بسته میان خدمت او را و مرا هیچ
یك روز گرامی چو غلامی نکند دوست
کرده‌ست مرا بنده وبس در عجبم من
کین بندهٔ مسکین رانامی[1] نکند دوست

(١٢)

چه کنم قصه کز آن مایهٔ غم بر تن[2] چیست
با که گویم که از آن سرو روان با من چیست
چهد آتش زدل آهن وحیران من از آنك
حال بی آتش دل آن دل چون آهن[3] چیست
دوست ما را غم عشق آمد ودشمن دل سوخت
تو چه دانی که از آن دوست بر بن دشمن چیست
گر نگشتند زرخسار ولبش خوار و خجل
رنگ گل زرد[4] وسر افکندگی سوسن چیست
هر شب از حال دل گمشده پرسم صد بار
کای شب تیره ازاین حال ترا روشن چیست

---

١ — زانامی ، زامامی ٢ — برتن ٣ — بی آبش آن دل خون دهن بر من ٤ — رنگ گلبرگ

عشق چون آمد و بگرفت گریبان دلم
در چنین حال مرا برچدن[1] دامن چیست

(۱۳)

بالتماس دوستی گفته

کیست ازدوران خونبارش دل[2] صد پاره نیست
همچو آبی گرد نا اهلیش[3] بر رخساره نیست
هیچ عاشق دیدهٔ خوش در وجود[4]
کز رقیب دیدها سوی عدم آواره نیست
ای رفیقان عالم ترکیب اضداد است از آنك
بوی گل بی‌خار ورنگ لاله بی‌رخساره نیست ؟
بالغه گر میکند دنیایتان تن در دهید
هیچ داوی[5] نیست درعالم که هردم[6] پاره نیست؟
چشمشان چون‌دید حس[7] بر آسمان انداخت آز
بوالعجب شمعی که بی خاصیتش‌دواره[8] نیست

(۱۴)

کریمی کو که در عالم زبون نیست	اسیر وعاجز این چرخ دون نیست
عروس بخت را گر زیوری هست	در این نه حقهٔ آیینه گون نیست
اگر اینست هستی ها که دیدم	درین کان‌هیچ نقدی نیست‌چون نیست
حسن بگذار دنیا را همان گیر	که‌این کژدم‌در‌این‌طاس‌نگون‌نیست
دو عالم را فراخائی بپندار[9]	که از کنج دل تنگت برون نیست
که در ملك اجل سوی زمانه	بدین‌تنگی‌بدین‌کویت‌درون نیست.

فلك گر نافهٔ گردد پر از مشك
اگر رنگست آن جزرگ خون نیست[10]

۱ـ برزدن ۲ـ چون نارش‌دلی ۳ـ تا ایمنش ٤ـ در نسخهای خطی چنین است و بایدکلمهٔ افتاده‌باشد تا وزن درست شود ٥ـ دعوی ٦ ـ ز مردم ۷ ـ جسمتان چون دید تن ۸ـ که بی خاصیت فواره ۹ ـ فراخاری مپندار ۱۰ ـ چهار مصراع آخر در نسخهای خطی مختلف‌وجابجاست

(۱۵)

ماهیست[۱] کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
وان چهرهٔ زیبای تو پیش نظرم نیست
همچون گل درخاکم وچون شکر در آب
زان غم که ز رخسار ولبت[۲] گلشکرم نیست
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
بر تو که دل ودیده و جانی[۳] ظفرم نیست
زرین کمران پیشم هرچند بپایند
چه سود که ازدست توسیمین کمرم نیست
گفتی که ترا بادگران هست خوش ونوش[۴]
طعنه مزن ای دوست چو دانی اگرم[۵] نیست
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
جز آرزوی روی تو کار دگرم نیست
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست

(۱۶)

درعشق تو ای جان که چو تو خوش صنمی نیست
سرگشته دلی چون من وثابت قدمی نیست
گویند کم از یك نبود هرگز و چندم[۶]
ازعشق توسرگرم[۷] اگر کم زکمی نیست
ما را همه شادی ز غم تست و فزون باد
اندی که غمت هست اگر هیچ غمی نیست
زانست شکفته گل رخسار چوداری[۸]
صد بدرهٔ دینار و مرا خود درمی نیست

---

۱ - ماهست ۲ - ز رخسار و لب ۳ - جانم ٤ - خوش آن نوش ٥ - جدائی دگرم
٦ - صبرم ۷ - بر گردم ۸ - تودایم

چون صورت لا زلف تو درهم شده بینم
نبود عجب ار ما را زان لا نعمی[۱] نیست

ما را بنعم کردن کس خود[۲] چه نیاز است
در دولت رادی که چنو محتشمی نیست

(۱۷)

عشق بازی صدم افزون افتاد — لیك زینسان نه که اکنون افتاد
دوست بس طرفه و دلخواه آمد — یار بس چابك و موزون افتاد
برخیال رخ تو کرد گذر — اشك من زان همه گلگون افتاد
من کم از هیچم و قسمم زغمش — طرفه آن کز همه افزون افتاد
زانکه تا چشم بدش نگزاید — چشم نیکوش در افسون افتاد
چکنم با[۳] دل پر خون فکار — که ازاو در جگرم خون افتاد[۴]
زلف برگوش نهد تا گویند — که مه از دائره بیرون افتاد
یارب آن زلف خم اندرخم او — راستاراست[۵] بمن چون افتاد

حسن از دوست چه نالی چندین
کانچه افتاد ز گردون افتاد

(۱۸)

دل در طراز حلقهٔ[۶] زلفت در اوفتاد
جان گرچه نقش بست ز دل برتر اوفتاد

در دام طرهٔ تو که پردانهٔ دل است
سیمرغ حسن تو چه عجایب در اوفتاد

دل خو گرفته بر رخ ورخسارهٔ تو دید
مسکین پیاده بود دلش در بر اوفتاد

گفتم که برمن آید دردا که رایگان
بیماری دو چشم تو بر عبهر[۷] اوفتاد

---

۱ — ازما لا زان لای همی ۲ — آنسان ۳ — جگر این ۴ — در بعضی نسخ این بیت بدین صورتست: چکنی این دل پرخون خورده که از این دل جگرم چون افتاد
۵ — راست بر راست ۶ — خانهٔ ۷ — در شکر

خورشید گرد سایهٔ تو ناشکافته
هر ذره را هوای تو اندر سر اوفتاد
روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد و بر[۱] شکر اوفتاد
این هم بر این نسق که ز کلك نجیب دین
گر چه شبه نمود همه گوهر اوفتاد

(۱۹)

روزی که مرا چشم بتو خوش پسر افتد[۲]
آن روز همه کار دلم زیر سر افتد
عقلم سر خود گیرد و از پای درآید
صبرم بسر کوی تو از دست بر افتد
بر خلق ز سر گشتهٔ[۳] هجران خبر افتد
در شهر چو دیوانهٔ[۴] تو بی خبر افتد
دیوانهٔ آن ماه توان بود که هر روز
خورشید فلك را ز رخش سایه در افتد[۵]
از گریه کنارم شمری باشد پیوست
ز انسان که چو بر آینهٔ عکس[۶] برافتد
گر روی نهد[۷] بر من از این روی عجب نیست
خود عکس چنین[۸] باشد چون بر شمر افتد
شادم من از این گریه که بر خشك نیفتد[۹]
گر چشم خداوند بر این چشم تر افتد

(۲۰)

ایکه قدرت صد چو گردون آورد   دور گردون چون توئی چون آورد

---

۱ - سه بیت آخر این غزل در صفحهٔ ۲۰۵ ضمن ترجیعی آمده است ۲ - خویش برافتد
۳ - از خلق بسر گشتهٔ ٤ - ز دیوانهٔ ٥ - برافتد ٦ - زان سایه که چون آینه زو عکس ۷ - زدی
۸ - عکس حسن ۹ - نیفتم، نیفتی

رأی تو رسمی که آرد در جهان — همچو رویت خوب و میمون آورد

رنگ و بوی خلق و خلقت آسمان — گر نیارد[1] ماه گردون آورد

آتش خشمت که بر کوه اوفتد[2] — همچو لاله سنگ را خون آورد

جان ز جودت زر ناموزون برد — چون نثارت در موزون آورد

گفتم آرد سعی تو تشریف من — کی گمان بردم که اکنون آورد

گرچه بشکستم در این تشریف نیك

زان شکستم نیز بیرون آورد

(۲۱)

دل کار هوات می بسازد[3] — جان برگ عنات[4] می بسازد

بد ساز تر از ستم چه باشد[5] — وین هم[6] ز قضات می بسازد

یکتا دل من نساخت با خود — با زلف دوتات می بسازد

می کش که خطات می بزیبد — میکن که جفات می بسازد

در گریه و آه سرد من کوش — کین آب و هوات می بسازد

بسیار بهی از آنچه[7] بودی — یا دیدن مات می بسازد

در جسم و دلی و می ندانم — تا زین دو کجات می بسازد

خوش باش حسن که جای شکر است

غم برگ و نوات می بسازد

(۲۲)

دوش برهندوی خود بدمستیی ترکانه[8] کرد

تا امید آشناوش (را) چنین بیگانه کرد

صبر اندك زاد را ازخان ومان آواره یافت

عقل پیر آموز را در سلسله دیوانه کرد

تادلم درسنبل گل‌سای او یك خانه ساخت[9]

خارهجرش دردل پرخون هزاران خانه کرد

---

۱ — نیامد، نیاید ۲ — افتدی ۳ — ردیف این غزل در بعض نسخ «می بسازد» و در بعض دیگر: «می نسازد» است ٤ — نوات، قبات ٥ — نباشد ٦ — وان هم ۷ — آنکه ۸ — بدمستی دیوانه ۹ — بادهم درسنبل گل سای او بتخانه ساخت

مشك را خون شد جگر کان عارض چون آینه

زلف چین برچین او مشاطگی بی شانه کرد

تا جهان را شمع رویش[1] گشت شاهد خانهٔ

هر که جانی داشت خود را بر رخش پروانه کرد

هست نیکو گرچه نیکو رفت برما یا نرفت

اوست رحمت گرچه رحمت کرد برما یا نه کرد[2]

آفتاب خسروان بهرامشه آن شه که او

هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه کرد

(۲۳)

از لعل آبدار تو پاسخ همی رسد

وز زلف تابدار تو دل را دمی رسد

پرورده شد ز خون دلم سالها غمت

در انتظار آنکه مگر محرمی رسد

لیکن بدولت شه شادان[3] شود بحکم

هرگه که بندگان را بردل غمی رسد

بهرامشاه آنکه باقبال و نصرتش

هر روز ذکر فتحی از عالمی رسد

سوریست[4] مخلصان را از تیغ او کزآن

هر لحظه دشمنان را نو[5] ماتمی رسد

سکر ز شاه[6] گیتی نومیدی زبخت؟

بگذار ای زمانه اگر همدمی رسد

تشریفهای بنده حسن برقرار خویش

تقریر کرد شاه ولیکن نمیرسد[7]

(۲۴)

مهرش از دل همی گذر نکند — جان روا دارد این اگر نکند

خرمی چون کند دلی که دراو — مهر او[8] روی مستقر نکند

۱ــ رویت ۲ــ تانه کرد ۳ــ شادی ٤ــ نورست ٥ــ دشمنان ترامانمی ــ٦ــ سکری زشاه و

۷ــ بمن رسد ۸ــ مهتران

تا بدیدار او نظر نکنی[1] | شادمانی بتو[2] نظر نکند

زو بهر بد هزار شکر کنم | زان کنم تا ز بد بتر نکند

ورچه خواهش کنم که بدسگال | خواهش اندردلش اثر نکند

جز وفا گر کند جفا نکنم[3] | تا فزون برجفا مگر نکند

هم پشیمان شودز کردهٔ خویش | چون پشیمان شود ذکر نکند

هر کرا جان و دل بکار بود | طمع سرو ولاله بر[4] نکند

ساعتی نگذرد که عاشق او
خاك از جور او بسر نکند

(۲۵)

روح ز تو خوبتر بخواب نبیند | چشم فلك چون تو آفتاب نبیند

تشنهٔ آب حیات چشمهٔ نوشت | غرقه بنوعی شود که آب نبیند

عشق تو دردل نشست وخاست[5] نخواهد | تا وطن خویش را خراب[6] نبیند

زانکه چکد لؤلؤخوشاب ز چشمم | چشم تو در لؤلؤ خوشاب نبیند

سینه همی درد را بدرد نداند[7] | دیده همی خواب را بخواب نبیند

نیست عجب با گشادنامهٔ[8] خطت | کز گره نافه مشك ناب نبیند

بیهده باشد سؤال بوسه حسن را | برلب اوچون[9] ره جواب نبیند

خوی نکوی تورأی وصل کند لیك
بخت بد مات هم بخواب[10] نبیند

(۲۶)

یار چون عیسیم بماه[11] برد | باز چون یوسفم بچاه برد

مردم دیده را عروس رخت[12] | روی بسته بجلوه‌گاه برد

آینه گر صفای او بیند | دست چون صبحدم ز ماه برد

جز سخنهای[13] همچو الماسش | در و یاقوت او که راه برد

طوطی جان من رسید بلب | تا از آن لب شکر گیاه[14] برد

---

۱ — گذر نکنی ۲ — بر او ۳ — بکشم ۴ — لاله سروبر ۵ — خواب ۶ — جز برآب
۷ — بداند ۸ — که گشاد نام ۹ — بر خون ۱۰ — بدما همی بخواب ۱۱ — براه ۱۲ — ورخت
۱۳ — جزحدیثان ۱۴ — کنار؟

چه شود گر صبا سپیده دمی تك[1] در آن طرهٔ سیاه برد
پس بدان بوی قصه های حسن گرچه زاراست پیش شاه برد
شاه بهرامشاه مسعود آن که ازو ملك آب و جاه برد
دولت تازه بهر او هرروز تحفهٔ نو ببارگاه برد

چرخ سیمین مگر بخدمت باز
آفتاب زرین کلاه برد

(۲۷)

گر شمع تو بی زحمت پروانه بماند
خورشید چو سایه ز تو در خانه بماند
از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست
در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند
خون گشته دلی از خود آویخته دارد
هر تار که از فرق تو در شانه بماند
ای گنج روان در دل ویران کنمت جای
تا بو که مگر گنج بویرانه بماند
افسانهٔ عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمانم من و افسانه بماند

روزی که حسن جان گرامی بتو بخشد
بالله که بروصد جان شکرانه بماند

گوی از همگان برد باقبال شهنشه
بر تار تو یك بود ندیمانه نماند

(۲۸)

لبم از بوس[2] او شکر چیند گوشم از لعل[3] او گهر چیند
از گریبان چو او برآرد سر حور دامن ز شرم درچیند
در فراقش ز اشك وچهرهٔ من مرد باید که سیم وزرچیند

---

۱ ــ نك ۲ ــ نوش ۳ ــ نقل

باغبان صبحدم نداند چید — هردم آنچ ازرخش نظر[۲] چیند
آری آری چو آفتاب آمد — ماه در حال مهره برچیند[۳]
خلق او خلق شاه را ماند — که از او دل گل وشکر چیند
شاه بهرامشه که خنجر او
از سران در مصاف سرچیند

(۳۹)

پسرا تا کی[٤] از این خواهد بود
وین دلم چند حزین خواهد بود
نه همانا[٥] که همه سال چنین
مرکب حسن تو زین خواهد بود
بی قرینا که توئی گر زینسان
خوی بد با تو قرین خواهد بود
امشبم روی چو برروی تو نیست
دانکه برروی زمین خواهد بود
دل من تنگ چوحلقه است و[٦] خوش آنك
حلقه را در نگین خواهد بود
پیش من باش زمانی که مرا[۷]
این[۸] دم باز پسین خواهد بود
من بدانم[۹] که ترا گر تو توئی
هجر بر وصل گزین خواهد بود
دل تنگم ز تو بد خواهد دید[۱۰]
بهر مهرم[۱۱] ز تو کین خواهد بود

---

۲ — ازحسن نظر ۳ — درچیند ٤ — پسرا چند ٥ — مهمانا ٦ — چو حلقه اش
۷ — دمی خود رستی ۸ — کاین ۹ — من ندیدم ، من بدیدم ۱۰ — بدخواهت دید ۱۱ — بر مهرم

هیچ رایش[1] بهمه حال زدیم؟
اگر این کار چنین خواهد بود

(۳۰)

که بود جان که نه در بند وفای تو بود
چه[2] کند دل که نه خرسند جفای تو بود

سراد بار من ار هست مرا[3] شاید از آنك
دیده آنجا نهد اقبال که پای تو بود

در هوای تو شدم ذرهٔ زرین آری[4]
ذره زرین بود آنجا که هوای تو بود[5]

گر رضای تو در آنست که من خاك شوم
خاك بر تارکم آنجا[6] که رضای تو بود

رو که خورشید نهد روی چو سایه بر خاك
پیش قصری که درو عکس ضیای تو بود

جای میسازمت اندر دل و میخواهم عذر
کای بت آتشکدهٔ تنگ نه جای تو[7] بود

تو دریغی بحسن بهر چه زیرا که مهی
مجلس چون فلك شاه سزای تو بود

شاه بهرام شه آنشاه که گفتش سعدین
هر قرانی که کنم آن ز برای تو بود

(۳۱)

دل چون زلبت شراب خواهد — درد از جگرم[8] کباب خواهد
در آب دو دیده غرقه[9] گردد — هر تشنه که از تو آب خواهد
گنجی تو[10] درین دل خرابم — خود گنج وطن خراب خواهد

---

۱ – بیخ ذاتش ، هیچ رابس ۲ – که ۳ – بمانیست ترا ۴ – شده ذرهٔ زرین و ملی ، شده ذره ذرین بلی ۵ – در بعض نسخ این بیت بدین صورت آمده :
ازهوای توشدم مرد دراین غم آری — درد دردی بود آنجا که رضای تو بود
۶ – اندی ، آمد ۷ – چه جای تو ۸ – جگرت ۹ – غرق ۱۰ – گنج تو

حاشا که دل خطا پرستم یك کار مرا صواب خواهد
برچشم حسن حواله میکن هرکو ز تو در ناب خواهد
ذره زوجودخویشتن گفت
آن باشد کافتاب خواهد

(۳۲)

حسن تو بگفت هم نیاید نقش تو ز هر قلم نیاید
عیسی شدهٔ مگر که جانها در دام تو جز بدم نیاید
جز بهر نظارهٔ توخورشید بر آینهٔ بخم نیاید
درباغ توچون درخت کس را از صد سر یك قدم نیاید
برخرسندی شدم ز هجرت کز هیچ غمیم غم نیاید
نقشم چو به یك فتد ببوسم ترسم کان نیز هم نیاید
از عاقبتم مپرس تا جان در زاویهٔ عدم نیاید
در دولت عاشقی حسن را
کانیست که هیچ کم نیاید

(۳۳)

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
وآنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
آن مه که کرد طوفی[۱] سوی شرف شتافت[۲]
وآن گل که رفت سالی سوی چمن[۳] رسید
دل رفته بود و جان شده منت خدای را
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید
خوش خوش گشاده بلبل مژده چو گل دهن
کان طوطی شکر اب شیرین سخن[٤] رسید
شاهی[٥] که از نهاد کمند زره درش
با تیغ آفتاب شکن در شکن رسید

۱ــ گرد طوبی ۲ــ بتافت ۳ــ نه درچمن ٤ــ دهن ٥ــ ماهی

نقاش صنع[۱] چهرهٔ خوبش[۲] همی کشید
بیکار شد چو کار بشکل دهن رسید
در بوستان حسنش بنگر که چون بوقت
نوباوهٔ شکوفه ز برگ سمن رسید
گفتم ز لعلدان[۴] لبش بادهٔ چنم
چون برسمن بنفشهٔ توبه شکن[۵] رسید
بر شادی رسیدن شاهی که بر دلش
از جان ندای اذهب عنی الحزن رسید
بهرامشاه شاه که در ملك دولتش
آنها کزو ببندهٔ مخلص حسن رسید

(۳۴)

آرام دل[۶] مرا بخوانید — برمردم چشم من نشانید[۷]
آوازهٔ عشق من شنیدید[۸] — اندازهٔ حسن او بدانید[۹]
چون صورت روی او بدیدید[۱۰] — الحمد وان یکاد خوانید[۱۱]
از دور در او نگاه کردن[۱۲] — انصاف دهید کی توانید[۱۳]
از دیده و جان و از دل و تن — این خدمت من بدو رسانید[۱۴]
ای خوبان او چو آفتابست — در جمله شما باو چه مانید
عشق انده و حسرتست و خواری — عاشق مشوید اگر توانید

(۳۵)

صبح را رنگ بدان عارض چون ماه دهد
شام را گونه بدان طرهٔ کوتاه[۱۵] دهد
طاق ابروش مرا جفت غم و رنج کند
چشم آهوش مرا بازی روباه دهد

۱– طبع ۲– خویشی ۳– بنفشه ۴– نقلدان ۵– ببرگ سمن ۶– دلی ۷– نشانند
۸– شنیدند ۹– بدانند ۱۰– ببینند ۱۱– خوانند ۱۲– کردان ، کردم ۱۳– اگر
توانند ، اگر بخوانند ۱۴– رسانند ۱۵– چون ماه

صفت رنگ رخ من که کند کاه کند

خبر درد دل من که دهد آه دهد

گرچو من گمره وسر گشته شود نیست عجب

آنکه چندین غم و اندیشه بخود راه دهد

وای آن خسته که دل را بچنان ماه برد

بخ بخ آن[۱] بنده که دل را بچنین شاه دهد

شاه بهرامشه آن شه[۲] که قران سعدش

آسمان را همی از طالع او جاه دهد

هرچه[۳] کین باشد رزمش زبداندیش کشد

هرچه کان دارد دستش بنکوخواه دهد[۴]

(۳٦)

هرآینه که دگر بایدم گزیدن یار

چو یار من ز من و مهر من شود بیزار

چه غم خورم ز پی او که غم نخورد مرا

ز چند گونه توان بر دلی نهادن بار

اگرچه نرگس چشمست و گرچه مشکین زلف

بقد چو سرو و برخ مه ولی[۵] به پنج و چهار

چو بر گرفت دل از من چرا روم بر او

نه من نیابم یار ار دگر گزیند[٦] یار

دگر گزینم و یکسو نشینم از ره او

تن عزیز و دل خویشتن ندارم خوار

شکسته عهدا چندین جفا بمن منما

که مهرت اندک گشت و جفای تو بسیار

---

۱ — وای آن ۲ — شاه شهر من آن شد ۳ — هر که ٤ — این غزل در نسخهٔ — آ — در جملهٔ قصاید نوشته شده است بنا براین احتمال دارد این چند بیت تغزلی از قصیدهٔ باشد که بقیهٔ آن از دست رفته است ۵ — و برخ چون مهی ٦ — یار اودگر گزید ، باز اودگر گزید او

مرا نگارا با تو زبان خلاف دلست[1]

خلاف گفتار آید مرا همی کردار

دلم همیشه هوای تو[2] جوید ای بت روی

وگرچه دیگر گوید زبان من گفتار

گمان مبر که دل از مهر تو بگردانم

بنیک[3] و بد صنما هیچ روی هیچ شمار

اگر وفا کنی ای ماه روی دارم چشم

وگرنه باری از من وفا تو چشم مدار

(۳۷)

سرورا ساکن بتخت آباد باش — همچنین باقی بمانی شاد[4] باش

دست تنگ دشمنان در خاک باد — پای مرد دوستان چون باد باش

چون بطالع با کرم همشیرهٔ — در طبیعت با وفا همزاد باش

درسحرگاهی هم اکنون بردمد — صبح اقبالت که افزون باد باش

ای جهانی بندهٔ خلقت چو گل — همچو سوسن ازجهان آزاد باش

با رخ خوبان سفلی[5] کامران

بر دل پاکان علوی یاد باش

(۳۸)

بر آن زلف ولب وخال و بناگوش — سوی بازار عشقش برده ام[6] دوش

رخش روزاست و ابرو گوشهٔ روز — نهاده است از برای فتنه شب پوش

دهانش چشمهٔ نوش و زبر جد — رمیده است از کران[7] چشمهٔ نوش

همه ساله ز سودای فراقش — دلی دارم چو دیگ[8] تفته پرجوش

زعشقش تا برآرم من یکی دم[9] — سه بار از من زرنج دل رود هوش

ز تو چون روی آزادی نبینم — مرا خسرو خریدار است بفروش

---

۱ - دلیست ۲ - رضای تو ۳ - نه نیک ۴ - باقی قرار آزاد ۵ - بسفلی ۶ - ببوی یار عشق آورده ام
۷ - از کنار ، از برای ۸ - زد یکی ۹ - من دمی دم

(۳۹)

گشت عنابی سرشکم زان لب عناب رنگ
هم نمیدارد دلم زان سنبل پرتاب رنگ
بی جمال جانفزای و بی خیال دلبرش
آردم از عمرسیری[۱] آیدم از خواب رنگ
مه زگلگون روی مهر و ماه رنگ آورده است[۲]
هم زرنگ است آنکه گل را میدهد مهتاب رنگ
عارضش آیینهٔ حسن است و خطش رنگ او
بس عجب نبود[۳] بر آیینه زمشك ناب رنگ
دردهان تنگش آن[٤] سیمابگون دندان پراست
از برای آنکه ناید جای بر سیماب رنگ
عمرودولت باشد اسباب نشاط و جز[٥] رخش
والله ار درچشم آرد هیچ ازاین اسباب رنگ
عارض و خطش چو آب و آتش سازنده اند
خود باآتش کی کند درعهد خسرو آب رنگ
شاه شاهان جهان بهرامشه شاهی که هست
خاك درگاهش زعزت همچو در محراب رنگ

(٤۰)

سخت باما تو بخیلی بسلام | نیك مائیم ترا عاشق ورام
جان ما عاشق و تو معشوقه | دل ما صید و سر زلف تو دام
روی و زلفین تو خون آمد ومشك | وصل وهجر تو حلالست وحرام
بوسهٔ خواهم در حال بده | مکن ایدوست مرا دشمن کام
نقره اندامی و من زرر ویم | بزر پخته خرم[٦] نقرهٔ خام
آن چنانم ز نحیفی که همی | نتوانم زد یکدم بدو گام

---

۱ — ازعمرسری ۲ — آرد دوشب ۳ — باشد ٤ — در دهان تنگشان ٥ — چه ٦ — بزری پخته خرم

نعمت روی تومی باید وبس
بسر تو که تمام است تمام

(۴۱)

دل در[۱] غم عشق یار بستیم — وز درد سر فراق رستیم
ازخانهٔ[۲] خویش سخت دوریم — وز بادهٔ رنج نیک هستیم[۳]
از بادیهٔ هوا گذشتیم — در زاویهٔ عنا نشستیم
ازشست بلات نوش خوردیم[٤] — وز تیر غمت جگر بخستیم
برخاك[۵] در توجان فشاندیم — معلومت شد که باد دستیم
یکراه تو سنگسارمان کن — چون میدانی که بت پرستیم
روزی که غم تومان نجوید[٦] — بازش طلبیم وکس فرستیم

بر مرگ زنیم خویشتن را
تا نیست شویم ازاینکه هستیم

(۴۲)

از صبر نکرده بازگشتم — وز[۷] دیدهٔ سوز ساز گشتم
چون میل توسوی جوردیدم — غم جوی وستم[۸] نواز گشتم
بی دل نالان وپوستی[۹] خشك — مانندهٔ طبل باز گشتم
بازیچهٔ لعبت خیالت[۱۰] — زین چشم خیال باز گشتم
دستم مکن از وصال کوتاه — کاندیشهٔ تو دراز گشتم
آراست فراق زرگر تو — چون نقرهٔ خوش گداز گشتم
در دولت عشق اززر وسیم — افسوس[۱۱] که بی نیاز گشتم
شادی چو نداشت هیچ اصلی — آخر بغم تو[۱۲] باز گشتم

دل در بدو نیك تو نهادم
آخر بغم تو باز گشتم

(۴۳)

همه شب دوش من بیدار[۱۳] بودم — ندیم حسرت[۱٤] و تیمار بودم
ز وصل یار دلبر بر نخوردم — ز هجر دوست برخوردار بودم[۱۵]

---

۱ — باری ۲ — ازخامهٔ ۳ — نیك بستیم ٤ — ازاسب بلات گوشت خواریم، گوش خوردیم ۵ — و ز خاك ٦ — تومابجوید ۷ — در ۸ — غم جوی ستم ۹ — دل نالان چو پوستی ۱۰ — حثالته، حال نه ۱۱ — ای وای ۱۲ — اندك که بتوست، اندیك بتست ۱۳ — من بیمار ۱٤ — حیرت ۱۵ — رنجور بودم

چو محنت کشتگان[1] اندر تحیر — بمانده روی در دیوار بودم
همی جان کندم اندر فرقت یار — مبر آن ظن که من بیکار بودم
ز سودا و ز صفرا[2] و طپیدن — بسان مرد ناهشیار بودم
مرا گویند چون بودی چگویم
مگر بهتر شوم بیمار بودم

(۴۴)

مجمر مهر سوخت چون عودم — چنبر ماه تافت چون رسنم
هم ز محنت چو کوه شد جانم — هم ز کاهش چو کاه گشت تنم
توشهٔ نی که آن دهد قوتم — گوشهٔ نی که آن بود سکنم
هرچه آورد روز شد روزیم — هر کجا شب رسید شد وطنم
آشنا کردنست رفتارم — کوه برکندنست دم زدنم
دم زند در میان ره صد جای — تا ز خاطر بلب رسد سخنم
فتنهٔ روزگار من این است
که در این روزگار پرفتنم

(۴۵)

آمد نفس بآخر یك همنفس ندارم
هم کمترم ز هیچ و هم هیچکس ندارم
جز سوی تاب[3] زلفت از دل اثر نیابم
جز وصل خاکپایت در سر هوس ندارم
بیدادگر نگارا رحمی بکن چو دانی
کاندر جهان بجز تو فریادرس ندارم
از شام تا سحرگه گردم بگرد کویت
چون هست[4] شحنهٔ عشقت بیم عسس ندارم
گاه از نفس بسوزم دریا و کوه گاهی
گردم چنانکه گوئی در خود[5] نفس ندارم

---

۱ — کوشتکان ، کوفتکان ۲ — زسود ارزسفرا ۳ — تاب موی ۴ — نیست ۵ — من خود

شاید که نیست گردم تا سال و ماه باری
دل در قفس نبینم جان در حرس ندارم
ای عقل چند گوئی کاخر کجاست[1] صبرت
گر تو ببوی صبری من صبر پس ندارم

(۴٦)

حاصل ز تو جز درد دل ریش ندارم
قسم از لب نوشین تو جز نیش ندارم
یك جان نه که صد جانت فدا باد[2] ولیکن
معذور همی دار که زین بیش ندارم
هر روز خوهی تا که[3] ستانی دل از من
حیلت چه بود چون من درویش ندارم
تا در غم تو پای من از جای برفتست
هم جان و سر تو که سر خویش ندارم
والله که ز هستی خودم یاد نیاید
تا آینهٔ روی[4] تو در پیش ندارم

(۴۷)

ای چهرهٔ تو بهار جانم — وی از تو شکفته بوستانم[5]
نقش تو برسته[6] پیش چشمم — نام تو بمانده بر زبانم
راز تو بگو که با که گویم — حال تو بگو که از که[7] دانم
از وصل حقیقتی چو ماندم — مپسند که همچنان[8] بمانم
دستوری ده وصال[9] خود را — تا نفریبد[10] زمان زمانم
بیخواب همی خیال جویم — با این همه هم خوش از جهانم[11]
ای سوز فراق تو یقینم[12] — وی ساز وصال[13] تو گمانم

---

۱ — بجاست ۲ — بود ۳ — چو ماهی که، خوبی ناگه، جهی تا که ۴ — درد ۵ — بیت مطلع این غزل در نسخهٔ ـ ر ـ چنین است :

ای عشق تو کیمیای جانم — من آنکه تو دیدهٔ نه آنم

٦ — برسینه ۷ — جای تو بگو که از چه ۸ — همچنین ۹ — خیال ۱۰ — بفریبد ۱۱ — خوش جهانم
۱۲ — بقلبم ۱۳ — وخیال

دستی که نمیرسد چه یازم[۱] تیغی که نمی برد[۲] چه رانم
تن خرسند است اینکه گه گه گرد غم از آب می نشانم
تا دلخوشی کند نماند در معرض خوشدلی روانم[۳]
با این همه درد کز تو دیدم آنم[٤] که تو دیدهٔ همانم

بردیده نشانم از عزیزی
آنرا که بتو دهد نشانم

(۴۸)

برآنم که از روح شاهی کنم ز دانش فراوان سپاهی کنم
درایوان حکمت سر یری نهم بطاق[٥] خرد بارگاهی کنم
اگر سر فرود آورد همتم ز تاج سپهرش کلاهی کنم
ندارم[٦] بسی تکیه برسال وماه ازآن[٧] کار سالی بماهی کنم
چو آیینهٔ جانم از زنگ تن بپرداخت حاشا که آهی[٨] کنم
غذا گر نیابم ز خرکم نیم قناعت بآب و گیاهی کنم
چگوئی بهرزه[٩] برای[١٠] دونان ز هر سفله بهرامشاهی کنم
ندارم گناهی چنین خسته ام مبادا اگر خود گناهی کنم

پناه کریمان مبادا بمن
اگر من بدو نان پناهی[١١] کنم

(۴۹)

ای کرده همه بدی بجایم دریاب که شد ز جای پایم
نزد تو کجا برآید ای جان گر من بطفیل تو برایم
انگشت نمای خلق گشتم وز خود جلدی همی نمایم
مفزای تودرجفا که من خود در کاهش خویش میفزایم
دل درکله تو گرچه پستست[١٢] روزی کلمات[١٣] برگشایم
من نور سلالهٔ[١٤] رسولم من بندهٔ سایهٔ خدایم

بهرامشه آنکه زیبد او را
گر گوید زمه منم[١٥] بجایم

---

١ — یازیم ٢ — نمیرود ٣ — ازآنم ٤ — آنهم ٥ — ز طاق ٦ — ندانم ٧ — از این
٨ — راهی ٩ — بیهرده ١٠ — ز بهر ١١ — تباهی ١٢ — که مه پستست ١٣ — کلمات
١٤ — سلاسل ١٥ — زمه نیم

جوزا کمر و ز حل محلم　　　مه رایت و آفتاب رایم

حکمی است که تاجهان بپاید[۱]

از بهر جهانیان بپایم[۲]

(۵۱)

تن در بد و نیك یار دادیم　　　دل در غم آن نگار دادیم

تاجی برسر ز خاکپایش　　　برتخت وفاش بار دادیم

همرنگ توسوی گل نشاندیم　　　هم پای بدست خار دادیم

تاچند مگر که خویشتن را　　　در عشق[۳] هزار بار دادیم

در قبضهٔ زینهار خواری　　　سرمایه بزینهار دادیم

فرمود که بیقرار می باش

ما نیز براین قرار دادیم

(۵۲)

زار بکشتی[٤] توازآن میزیم[۵]　　　تا تو بدانی که چسان[٦] میزیم[۷]

سرزده بی سر چو فلك میروم　　　دل‌شده بی‌دل چوجهان میزیم

هجر که آسان نبود می کشم　　　بی تو که هرگز نتوان میزیم

خط چو کشی برمن خطی مکش[۸]　　　تا بمراد تو چنان میزیم

گفت[۹] کزو نام و نشانی بده　　　ایمه چه نام وچه نشان میزیم

از تو بصد جان بخرم بوسهٔ　　　گرچه بجان دگران میزیم

ماند ز من یك نفس ومن هنوز

در طلبت برد و گمان میزیم

(۵۳)

سرورا چون سوی آن گردون اعلا آمدیم

ابر گشتیم ابر کز پستی ببالا آمدیم[۱۰]

برامید نور دولت سوی گردون تاختیم[۱۱]

وز برای در نعمت[۱۲] سوی دریا آمدیم

---

۱ — حکمست که تاجهان بپایست ۲ — بتابم ۳ — درعشوه ٤ — بکشتیم، بکشتم ۵ — میبریم ٦ - بجان ۷ — ردیف این ابیات در بعض نسخ : «آوریم» است ۸ — بکش ۹ — گفتی ۱۰ — ردیف این غزل در بعض نسخ «آمدم» است ۱۱ — تاختم ۱۲ — برای نعمت تو

توچو خورشیدی و این جای چو[1] جوزا اوج تست
بهر تو از[2] سوی این درگاه والا آمدیم
زانکه در انواع فضلم چون عطارد بی بدل
خانهٔ خویش آمدیم[3] گر سوی جوزا آمدیم
گرچه شاه و صاحب و خسرو سپردندم بتو
من بتو هم بهر تو نه از بهر آن را آمدیم
بارها لطف و سخای تو نویدم داده بود
تا نپنداری که ما ناخوانده اینجا آمدیم
آفتابی خود ترا پیدا کجا آید اگر
گویم از اقبال تو چون ذره پیدا آمدیم

(۵۳)

ای همچو گل مطیع تو با برگ و بانوان
وی همچو گل حسود تو بیرنگ و ناروان[4]
تو سایهٔ خدائی تا روز حشر باد
در سایهٔ همای سریر ترا مکان
چون ذره اند لشکر منصور بی عدد
تو همچو آفتاب بحجت جهان ستان
جمله جهان زهم دل و دل باد هم نفس
هر یك چو سرو هم سرو چون بید هم زبان
بگشای صحن مشرق و مغرب چو تیغ صبح
منت خدای را که تو هستی سزای آن
سرمایهٔ تو شاها کردار خوب تست
چون مایه آن بود بخدا ار کنی زیان

۱– جای تو چو ۲– برحقم گر ۳– آمدم ٤– ابیات این غزل هم ضمن قصیده و هم بصورت غزل جداگانه در نسخ خطی دیوان سید مکرر شده است

تا مشتری بتابد بر بندگان بتاب
تا آسمان بماند در مملکت بمان
هر مرتبت که عقل ترجی کند بیار
هر آرزو که وهم تمنا برد بران
تو آفتاب وش پسرانت چو اختراند
تا حشر باد مرهمه را در شرف قران
هم چشم اختران شده روشن بآفتاب
هم روز آفتاب مبارك باختران

(۵۴)

ای صنم ماه روی هرچه توانی مکن
هست ترا جور خوی[۱] تا بتوانی مکن
لاله بسنبل مپوش لعل بلؤلؤ مگیر[۲]
زاد تو نیك است باز[۳] اندك دانی مکن
کرد سبك دل مرا انده هجران تو
ماه رخا نور حسن حسن گرانی[۴] مکن
ای بگه راستی قامت تو همچو تیر[۵]
برمن سست ضعیف سخت کمانی[۶] مکن
من که جواب از هزار باز نگویم یکی
حرمت آنرا بدان یاوه درائی[۷] مکن

(۵۵)

ای بهار جان و دل بخرام یکره در چمن
غمزهٔ خونخوار را یك باره برآتش بزن[۸]
آتش رخساره بنمای و[۹] دل لاله بسوز
تاچمن[۱۰] ازمشقت ازخودفارغ آید[۱۱] همچومن

۱– جورتو ۲– بسنبل هوس لعل بلؤلؤ بمهر ۳– زاد تو بسیار نیك ۴– نور زمن تابتوانی
۵– سرو ۶– سخت کرانی ۷– نافه درانی ۸– خونخواررابگشاده برنرگس بزن
۹–رخسارمه بیما ۱۰– تا چومن ۱۱– آمد

گررخ خوب تو دارد رنگ شاخ ارغوان
ور خط سبز تودارد بوی ورنگ[۱] نسترن

پای در گل ماند از رشك رخ تو لاله را
دست برسر گیرد از تیمار قدت نارون[۲]

هم تو دانی کز نسیم[۳] شعلهٔ زلف و رخت
خاك پاشی بر بنفشه آب رانی برسمن

طوطی شیرین سخن خاید شکر بر یاد تو
همچو من در مدحت صدر اجل مؤتمن

روی اقبال و پناه دولت و پشت هدی
پیشگاه دین ودولت[٤] صاحب گیتی حسن

(٥٦)

ای حلقهٔ زلفین تو دام گل و سوسن
هستیم[٥] ببوی تو غلام گل و سوسن[٦]

زین سان که تودرعشق دوروئی ودورائی
خود پیش تو چون گویم نام گل وسوسن

أز دولت رخسار و بناگوش تو ای جان
امروز جهانیست بکام گل و سوسن

خورشید همه شاهان بهرامشه آن شه
کو خود خورد امروز نظام گل و سوسن؟

از جام لبالب کن و درده که دراین وقت
بی باده نمی زیبد جام گل و سوسن

چون بنده حسن گفت مگر مدح شهنشه
زان پر زر و درشد همه کام گل و سوسن

۱— بوی برگ ۲— گیر و از بیمار قدت باد زن ۳— هم بود آشنا گر بشستیم؟ ٤— دین و دنیا ٥— هستم ٦— دربعض نسخ ردیف این غزل: «گل سوسن» است

بی سکهٔ شاه آمداز آن خوار وخجل رفت
زر زده[۱] و نقرهٔ خام گل و سوسن
باداش بقا تـا نفس باد گذارد
بی زحمت آواز پیام گل و سوسن

(۵۷)

ای بر فلك رسیده خروش از سماع تو
پر در شده خزانهٔ گوش از سماع تو
در خرمی درآمده جـان از جمـال[۲] تو
وز دائره برون شده هوش از سماع تو
بی گفت و گوی وزحمت ساقی شنیده بود
جان صد هزار نعرهٔ نوش از سماع تو
گردون هزار دیده بیك گوش[۳] می بداد
در خرمی چنان[٤] شده دوش از سماع تو
آنی که خرقه ضرب کند هرسپیده دم
این گنبد مرقع پوش از سماع تو

(۵۸)

ای ابر گلستان معالی کرم تو
بر قبهٔ عالم زده دولت علم تو
برنده تر از خنجر مریخ حسامت
چالاك تر از کلك عطارد قلم تو
در سایهٔ جاه تو نشینم بحمایت
از دهر که دارم بغلامی رقم تو
خود دهر که باشد که مراکم زنی آرد
وآنگاه من اندر حرم محترم تو

۱ــ زر درزده ۲ ــ از کمال ۳ــ نیکوش ٤ــ جهان

میر عرب آهو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یکروز گذشت از حرم تو

نه تو کم از آن میری نه من کم از آهو[1]
نی نیز کم است از عرب او عجم تو

ای عیسی ایام منم مرغ ضعیفی
زنده شده در باغ سعادت بدم تو

خواهیم تفقد کن و خواهیم سعقد؟
کی دور کنم دیده ز خاك قدم تو

این صیت نخواهی[2] که سلاطین و افاضل
گویند فلان هست[3] ز خیل و حشم تو

برتاز پی دفع[4] گزندی که مبادا
یك مادح ده فن بود اندر حرم تو

تا هست شود در غم تو یاد دل من
تا هست شود بر دل من بار غم تو

(۵۹)

ای مرا بیشه دوستداری[5] تو	همه امید من بیاری تو
در زمانه همی زنند مثل	از لطیفی و بردباری تو
گر مرا خوار داشتی شاید	ای همه عز من ز خواری تو
گشتم از غم من سیاه گلیم	زرد رو از سپید کاری تو
ماه اگر بر فلك سوار شده است	بعجب مانده از سواری تو
من ترا بر کشم مرا فکنی[6]	این چنین است[7] دوستداری تو

جور کم کن که قهر خواهم[8] کرد
دشمنان را برای یاری[9] تو

---

۱ – نی من کم از آن آهو ۲ – ای چیست بخواهی ۳ – نیست ٤ – صید ٥ – دوستاری ٦ – چرا بشکنی
۷ – این همه چیست ۸ – خواهد ۹ – بدوستاری

(٦٠)

ای صاحب آن دو زلف کوتاه / شب پوش منه تو بر رخ ماه

منمای بآفتاب رویت / کز رشك مباد[1] گم کند راه

منگر بستاره تا ستاره / از غم نشود سیه سحرگاه

زین شرط که گفتمت بمگذر[2] / ای دوست بحق نعمت شاه

خواهی که نشاط خاطر[3] آید / بر بط بنواز و جام می خواه

خواهی که نفیر برنیاید
مخرام چنان میان خرگاه

(٦١)

ای بنسب شهریار وی بحسب پادشاه
رأی تو خورشید خلق روی تو ظل اله
صورت جود و کرم قوت خیل و حشم
حلیت زر و درم حجت دیهیم و گاه
دولت و دین را یمین ملت خود را امین
فخر ملوك زمین سلطان بهرامشاه
بخت چو پیشت دوید مدح زدولت شنید
فاتحه خواند و دمید بر تو و بر بارگاه
ملك دگر دار امید زانکه بدادت نوید
صبح ز تاج سپید شام ز چتر سیاه
یافت ز مدحت مگر سوسن زرین کمر
یافت ز رویت مگر[4] نرگس زرین کلاه
تاکه بود ماه ومهر بادی از اقبال وعمر
تخت توروی سپهر بخت توپشت و پناه

(٦٢)

خاك راچاك زدای دوست گیاه / عمر بر باد مده باده بخواه

---

۱ — کزرشك رخ تو ۲ — گفتمیت بگذر ۳ — حاضر ٤ — وین برویت قمر

بی نظر چشم شکوفه است سفید بی گناهی دل لاله است سیاه
درچمن عود همی سوزد باد[۱] وز[۲] فلك رنگ همی ریزد ماه
شود آیینهٔ گردون تاریك هر زمانی که کند در ما آه
نیك و بد میکند آن روز بروز تا بیفتد ز طرب گاه بگاه
می بدست آر چه خیزد زخرد[۳] گل شفیع است چه ترسی زگناه
همه پرصورت دیده نرگس همه پرشکل زبانست گیاه
تا ببینند بدان صنع خدای تا بگویند بدین مدحت شاه

شاه بهرام که گیرد عالم
همه تا یك دو مه انشاء الله

(۶۳)

ای غمت اندر دلم آویخته درد تو با جان من آمیخته
درخم زلفت دل من بیگناه مانده و برتارموی آویخته
خیزو بنزدیك من آی و ببین کز توچه فتنه است[۴] برانگیخته
عشق زمن نا[۵] شده باز آمده صبر بمن نامده بگریخته
نیك برآمددلم الحق کزوست[۶] برسر من آتش غم بیخته

خون دل از دیده همی ریختم
خون بدان به که بود ریخته

(۶۴)

ای همچو ماه پیشرو لشکر آمده وی از تو آفتاب امیدم برآمده
گریان و مستمند و پریشان برون شده خندان و شادمانه بآیین درآمده
خورشید برتو ز اول بسیار سرزده وانگه ز شرم چهرهٔ تو برسر آمده
رفته ز بحر پاکی چون آب پارهٔ واکنون بسی عزیزتر از گوهر آمده
از خشکی غم دو گلت علت تری چشم مرا چو چشمهٔ نیلوفر آمده

برعزم گریه سوی دوفوارهٔ[۷] سرشك
آتش ز چشمهٔ جگرم هم برآمده

۱ — سوز و بآه ۲ — در ۳ — درهجر ٤ — دو فتنه است و ٥ — برمن ٦ — دروست ۷ — سودی وفوارهٔ

(٦٥)

ای آرزوی دیدهٔ بینا چگونهٔ
وی مونس دل (من) تنها چگونهٔ
از ناز و نازکی اگر اینجا نیامدی[1]
باری یکی بگوی که آنجا[2] چگونهٔ
در است[3] صورت توودریاست چشم من
ای در دور مانده ز دریا چگونهٔ
دل هدیهٔ تو کردم آنرا نخواستی
جان تحفه میفرستم این را چگونهٔ
ای نور چشم مهر و گل[4] بوستان حسن
ما بی تو درهمیم تو بی ما چگونهٔ
از وصل تو که نیست دریغا در آتشم
در هجر من که هست مبادا چگونهٔ
ماخود جهان گرفتیم از پیش عاشقی
در سلسله تو ای دل شیدا چگونهٔ

(٦٦)

ای مونس جان من کجائی — از دیدهٔ من چرا جدائی
چون دل دهدت که هر زمانی — صد باره بنزد من نیائی
در دل شغب و دغا چه داری — بی رحمت و بی وفا چرائی[5]
از دور ببینیم پریشان — دندانچه زنی ولب چه خائی
خود نیك نیامدت کزین سان — آید ز تو بوی بیوفائی
این ناز و تکبر تو تا چند — بازار غم ترا[6] روائی
دانم تو که از[7] بزرگواری — فرزند مهین پادشائی[8]

۱- بیایدی ۲ - همانجا ۳- دریست ٤- مهرگل ٥- چه داری ٦- باد از غم تو ترا ۷- تو نه از ۸- میراث زخوی مصطفائی

دولتشه تا جور کـه دارد

میراث ز خوی مصطفائی[1]

(٦٧)

ما را رخ آن نگار بایستی | آن شاهد روزگار بایستی

گویند حدیث یار خودناری[2] | اول باید کـه یار بایستی

در دست و دلم[3] ز روضهٔ وصلش | چون گل نرسید خار بایستی

آید بر من شکار دل وقتی | بازش هوس شکار بایستی

دل بردی بعشوه بردی[4] جان | این عشوهٔ خوش دو بار بایستی

گویند ز عشق درد دل خیزد | این درد دلم[5] هزار بایستی

نهمارخوشست لیك پاینده

چون دولت شهریار بایستی

(٦٨)

چو جانم گرامی همی داشتی | سرم را بگردون برافراشتی

ز روی بزرگی چه واجب کند | بیفکندن[6] آن را کـه برداشتی

چه کردم نکوئی کزینسان مرا | میان جهان خوار بگذاشتی

تو تا کردی از مهر من[7] دل تهی | دلم را ز حسرت بینباشتی

بگفتار بدخواه بی سنگ من | ز من روی یکباره برگاشتی

نبودی بدل آگه از راز من | دروغم همه راست پنداشتی

رخم را بزر آب کردي رقم | پس آنکه چو آیینه بنگاشتی

تو تا زادی از مادر پاك تن | همه تخم آزادگی کاشتی

چرا باز گشتی ز آیین خویش | چرا بر رخم چشم نگماشتی[8]

نخواهمت[9] هرگزمگر نیکوئی | ازآن پس که بدخواهم انگاشتی

مبیناد چشم حسن هیچ روز

کـه با دشمنانت بود آشتی

---

۱ — فرزند مهین شهریاری ۲ — باری ۳ — دردست دلم ٤ — دل بردن بعشوه بردن ٥ — زین درد دل ٦ — بیفکندی ۷ — از بهرتن ۸ — نگذاشتی ۹ — نخواهم

(۶۹)

رفتی وچون زلف خود در آتشم[۱] بگذاشتی
نام من بر آب چون خط برسمن بنگاشتی
بی‌گناهی نانموده رخ ز ما بر تافتی
بی خطائی نا نهاده دل ز ما برداشتی
همچو خورشیدی که باری ازدر ابرو دمه[۲]
از زمینم برگرفتی در هوا بگذاشتی
در بهار حسن تو مانده تنم[۳] باجان خشك
آب ما از دیده ده چون دانه ازدل کاشتی[۴]
هر کرا رنگی دهی بنمای سوی مردمی
هر کجا جنگی کنی بگذار روی آشتی
خواستی تا برحسن هزدم[۵] کنی بیرحمتی
رحمت شاه این روا دارد[۶] چه میپنداشتی
شاه بهرام آنکه گردون گفتش ای خورشید رای
رایت همت بر اوج[۷] مشتری افراشتی
خاك بوده‌است[۸] آن گران سنگی که اکنون زر شده‌است
باد[۹] از آن کردیش پندارم که خاك انگاشتی
حاجب پاداشت[۱۰] راگو هیچ دل از خود مبر
جود[۱۱] شاهنشاه دارد طاقت پاداشتی

(۷۰)

ای سعد فلك بندگی شاه گرفتی — وزدیده وجان خدمت درگاه گرفتی
گوئی زقران قسمت یکیك زسلاطین — صد صد بنهادی و سر از شاه گرفتی
بهرامشه‌ای شاه که ازرایت شبرنگ — در کوکبه چون زلف بتان ماه گرفتی

---

۱ – برآتشم ۲ – باری آردم ابردوم ۳ – تو مانده ام ٤ – چون دایه ازدل داشتی
۵ – خود شبی تا برحسن مردم ٦ – رحمتی شاه این روادادند ۷ – زاوج ۸ – توده است
۹ – باز ۱۰ – یارحب یار است ۱۱ – خود

در رزم همه پـای بداندیش بریدی   در بزم همه دست نکو خواه گرفتی
بس فتنه که ازفضل خداوند شکستی   بس قلعه کـه المنة لله گـرفتی
گویند جهان جمله بیکبار بگیری   از پای بنشینی[1] چون راه گرفتی
آن‌شیر که در آیینهٔ پیل بر آمد   گفت از سرحیرت که مرا آه گرفتی
در خون چو بغلطید بطنزآهوکی‌گفت   کای شیر سبك خیز که روباه گرفتی
در عمر دراز تو فزون بادا ملکت
کین ملك نه‌زاندیشهٔ[4] کوتاه گرفتی

(۷۱)

گر دوست غم دوست بخوردی سره بودی
ور دشمنیی نیز نکردی سره بودی
خـاریست مرا در دل و دیده ز فراقش
تریاق چنین خاری وردی سره بودی
بـا درد بود عاشقی مردم اگر هم
جستی زکف عشق بدردی سره بودی
زیـن روح که بی‌گرد نمیخیزد ازو هیچ
کـز عشق بـر آوردی گردی سره بودی
دل عشق بجان جست ولیك ارنشدی زان
عـاجز چوزنی آنکه مردی سره بودی

(۷۲)

خورشید چنان نور ندارد که تو داری
نـاهید چنـان سور ندارد که تو داری
با لالهٔ چون‌جام گل میگون[5] بستان
آن نرگس مخمور ندارد که تو داری
مه گرچـه دهـد نور بانگور ولیکن
زان خوشهٔ انگور ندارد که تو داری

---

۱ — وزدیده جان ۲ — بنشسنی ۳ — آن‌سر که در آینهٔ نیل ٤ — نه اندیشه ٥ — چو جام گل و

مندیش و گهر پاش ز یاقوت که دریا
آن لؤلؤ منثور ندارد که تو داری
خوش باش بدان طره و عارض که شب و روز
آن عنبر و کافور ندارد که تو داری
هر چند تو دانی[1] زدل من که زمانه
آن بندهٔ مأمور ندارد که تو داری
مردم ز غمت زنده کنم باز بیك بار
کان معجزه صد صور ندارد که تو داری
جان تو که از بندگی خویشتنم شاه
این گونه همی دور ندارد که تو داری
بهرامشه آنشه که فلك گوید اقبال
آن رایت منصور ندارد که تو داری
حقا که توئی سایهٔ حق گرچه بتحقیق
مه صد یك آن نور ندارد که تو داری

(۷۳)

خه خه که چه بوالعجب نگاری — یارب که چه دلفریب یاری[2]
در بزم چو کبك در خرامی — در رزم چو باز در شکاری
در میدانست گوی حسنت — وقتست که می کنی[3] سواری
سوگند خوری نه بیتو شادم — سوگند مخور که استواری
ای روی نکو بسی نمانده است — تا هر چه بتر بر و یم آری
در کار تو من چنین و آنگه — هردم گوئی که در چه کاری
ای شمسهٔ نیکوان[4] چه گویم — تا خاطر خویش برگماری[5]
بر من شمر ار نباشدت رنج — تاکی دو سه بوسهٔ شماری

---

۱ – که دانی ۲ – داری ۳ – می کند ٤ – نکویت ٥ – بر که داری

نی نسی غلطم مرا بحل کن — تو بوسهٔ کم بها نداری[۱]

با صبر ضعیف و عقل سستم — هر دم گوئی بروی خواری

ای عقل بپای تا چه مرغی — وی صبر بیار تا چه داری

گر بی خبری[۲] زمن عجب نیست

کز خوی خودت خبر نداری

(۷۴)

ای زمن آزرده یارمن[۳] گناهی دارمی

یا بجز در سایهٔ زلفت پناهی دارمی

خون دل برجزع گریان تودعوی کردمی

کز گذشت لعل خاموشت گواهی دارمی

نیستی رویم سیاه و چشم پر خونم سپید

گر بدین تهمت سپیدی یا سیاهی دارمی

گردمی آخر ز نالهٔ همچو بربط دل تهی

گر چو نای ازدست تویارای آهی دارمی

ریختی خون مرا هجرت[٤] چو تیغ صبحدم

گرنه از تیر سحر گاهی پناهی دارمی

آتش عشق تو برمن آب راندستی بظلم[۵]

گرنه جزدرگاه صاحب بارگاهی دارمی

(۷۵)

ای چشمهٔ آب زندگانی — وی شعلهٔ آتش جوانی

ای تابش حسنت آفتابی — وز گردش طاق آسمانی

گر خرگه مه شود منقش — از قوس قزح توعکس آنی

روی توچوگلستان بخندد — زیرا که تو نوبهار جانی

جان با سبکی ز تو نیاید — آرد بر تو همی گرانی

چون طبع حسن ز آب و آتش — سرمایهٔ راحت جهانی

---

۱ — بوسهٔ کم بهای داری ۱ — گوئی چیزی ۳ — یاری ٤ — خون من عزت ٥ — میراند بظلم

زین روی چو روز کردهٔ خوش
خوش باش که تا ابد بمانی

(۷۶)

بیتو دردیست ز هر درمانی — اینت بی دردی و بیدرمانی
زلف پر فتنه فشانی هر دم — فتنهٔ زلف چرا ننشانی[۱]
ماه روئی وچوچرخ دمساز[۲] — هر زمان پرده همی گردانی
بر دل من که تو داری میکن — هرچه از جور و جفا بتوانی[۳]
گرچه ازلطف چو باری بی بومت؟ — همه اندام لب و دندانی
چو بیک بوسه چنانی تندی
جان ز دستم بغلط بستانی[٤]

(۷۷)

جانا تو بدیگران چه مانی — کاسایش[٥] جان یکجهانی
چون یوسف توتیای چشمی — چون عیسی کیمیای جانی
تا چند بود چوگل دو روئی — چون سوسن چیست ده‌زبانی
درحسن‌چنان که آن[٦] توان گفت — شکر ایزد راکه آن چنانی
خاکی شده‌ام چو سایهٔ تو[۷] — در پردهٔ نور خود نهانی
خود را همه در میان نهادم — زیرا که تو یار بی میانی[۸]
جان توکه جان من نبیند[۹] — بی روی تو روی زندگانی
اکنون که همه بباد دادم — در عشق تو آتش جوانی
اندیشه چه سود گر توآنرا[۱۰] — بو می نهاد[۱۱] این زمانی؟
چون‌غرقه شدم ز آب دیده — هر دم چه بر آتشم نشانی
آواره مکن ز خان و مانم — گر هیچ مرید خاندانی
هر شب گویم بعشوه دل را — رنجی‌مکش‌ای دل ار توانی[۱۲]

---

۱ ـ بنشانی ۲ ـ روئی چو چرخی بدساز ۳ ـ نتوانی ٤ ـ نستانی ٥ ـ کاش‌ازبی ٦ ـ کزآن
۷ ـ سایه باتو ۸ ـ زهراکه تویاری میانی ۹ ـ حالی توکه جان همی نه بیند ۱۰ ـ مارا
۱۱ ـ بعناد ، بقباد ۱۲ ـ تودانی

یکبارگی از وصال[۱] آن بت — نو مید مشو ببد گمانی[۲]

جهدی میکن[۳] چنانکه آید

باشدکه نکو شود چه دانی

(۷۸)

منم درعشق‌توجسمی[۴] و جانی — کشیده پوستی بر استخوانی

نه جز گریه مرا پشت وپناهی — نه جز ناله مرا نام و نشانی

تنی مانده‌چه‌تن محنت‌سرائی — دلی رفته چه دل دردآشنائی

نداری‌باك ازچون‌من غریبی[۵] — نیاری‌رحم برچومن‌جوانی[۶]

سراپای[۷] جهان گشتم ندیدم — چوتواندك وفا بسیار دانی

سبك‌برنایدم[۸] موری‌دگر بار — کنی یادم بیایی و بخوانی[۹]

زبان تلخ داری ای پسر لیك — چو گفتارحسن‌شیرین‌دهانی[۱۰]

دراین شیرین دهان از بخت شورم

عجب نبود بدا ن تلخی زبانی

(۷۹)

ایکه دل را دل وجان راجانی — وزدل[۱۱] وجان چه‌نکوترآنی

از تو دل در بر من عاریتی — بی تو جان درتن من زندانی

دل فدای توکه بس دلجوئی — جان نثار توکه خوش جانانی

ایکه دردل‌چوجهان‌می‌دانی[۱۲] — آ ه کز دیده چو جان پنهانی

عاشق زار توام می بینی[۱۳] — بندهٔ خاص شهم[۱۴] میدانی

قصهٔ آ تش د ل من چکنم — خودتوچون‌آب‌فرومی‌خوانی

در میان دلی واین چه عجب

وطن گنج بود و یرا نی

---

۱ — جمال : خیال ۲ — که بدگمانی ۳ — لیکن ۴ — جانا ۵ — ازخون غریبی ۶ — بر جان جوانی ۷ — سروپای ۸ — برنایدم ۹ — یادم بخوانی‌جز گرانی ۱۰ — زبانی ۱۱ — دردل ۱۲ — بیداری ۱۳ — میدانی ۱۴ — خودم

(٨٠)

ای باد روح پرور زنهار اگر توانی
امشب لطافتی کن آنجا گذر که دانی
در شو چو مهربانی در تیرگی[١] زمانی
یابی مگر نشانی زان آب زندگانی
ره ره گذر بکویش دم دم نگر برویش
خوش‌خوش‌مگرزمویش بوئی بمن‌رسانی
او را بگوی کای مه ما را بپرس گه گه
برجانم الله الله رحمت کن ار توانی
چون نزد او رسیدی خاك درش بدیدی
آنچه از حسن شنیدی شایدکه بازرانی
حقا که زرد و زارم[٢] وز خود خبر ندارم
بی تو همی گذارم عمری چنانکه دانی
لطفی بکن‌نگارا وزنی بنه[٣] وفا را
کاین بار با تو مارا کاری فتادجانی

(٨١)

رخ بپوش ازقمرچه میخواهی | لب بیار[٥] ازشکرچه میخواهی
بی دهان درسخن چه می‌پیچی | بی میان ازکمرچه میخواهی
جانم آمد بلب چه میگوئی | عمرم آمد بسر چه میخواهی
جگرودل غم فراق تو خورد | زین‌دل‌وزین‌جگرچه‌میخواهی
از سر هجر من که نامش گم | یك نفس درگذرچه میخواهی
هرچه خواهدزتوحسن گوئی | این ندارم دگر چه میخواهی
دل ببرجان‌فدای مخدوم است | بتو ندهم اگر چه میخواهی

شاه بهرامشه که گفتش بخت
میکشم پیش هرچه میخواهی

---

١ ـ درسبز کی ٢ ـ سخت زارم ٣ ـ قدری بنه ٤ ـ کین بار ٥ـ لب یار

(۸۲)

ساقیا وقتست اگر ما را شرابی در دهی
مجلس ما را ز باده[۱] رونق دیگر دهی
روح قدسی را بآب زندگانی خوش کنی
عقل پر دل را بباد لاابالی بر دهی[۲]
از قدح بندی گران[۳] بر پای مستان برنهی
وز طرب راهی[٤] سبك درلفظ رامشگر دهی
دست ماگه که بدان شمشادوش سنبل بری[٥]
نقل ما نونو از آن[٦] یاقوت گون شکر دهی
ماچو[۷] ازخوی خوش خوددر گلیم ودر گلاب
سخت خرم باشد ارگاگون گلابی دردهی
ور زمستی درشمارهٔ بوسه مان افتد غلط
بس که ازسر دادهٔ این بارهم[۸] ازسر دهی

(۸۳)

ای گوهر کیمیای شاهی — آرایش تخت و بارگاهی
بهرام زمین توئی که در رزم — بهرام سپهر را پناهی
خندان ز تو باغ شهر یاری — تابان ز تو فر پادشاهی
جود تو امان بی نیازی — عفو تو ضمان پر گناهی
ای رفته ز یمن رایت تو — دیده بحمایت سیاهی
آسوده هزار بار خورشید — در سایهٔ سایهٔ الهی
گردون همه آن کند که گوئی — دولت همه آن دهد[۹] که خواهی
ازجوشن خصم خفته[۱۰] گردد — تیر تو چو خارهای ماهی
بردعوی آنکه چون توئی نیست
سیمای تو می دهد گواهی

۱- بباده ۲- دردهی ۳- بند گران ٤- وزطرب لفظ ٥- زنی ٦- لعل ما نو نو از آن، پستهٔ ما نا ازآن ۷- یا چو ۸- ای یارهم ۹- کند ۱۰- جعبه

(۱)

مقطعات

حضرت سلطان فلك پندار و رویش آفتاب؛

هر که را او بر کشد از خاك دانی[1] چیست آب

پس اگر برآب برتابد برانگیزد بخار

ورنظر در بحر فرماید[2] بر انگیزد سحاب

این بخار از بس عفونت[3] میستاند جان پاك

وین سحاب از بس لطافت میفشاند در ناب

این چودانستی که ظلمی میرود نسبت مکن

جرم آب تیره سوی جرم پاك آفتاب

(۲)

هر که شعر بلند من خواند

کان یکی از فلك سواریهاست

گو بزرگی کن و متاز از آنك[4]

زیر هر حرف خرده کاریهاست

(۳) در حق آنکه با وی منازعتی داشت گوید

داناست روزگار از او نیستم خجل

کز کان روزگار چومن گوهری نخاست[5]

گفتی بگویم آنچه جزای و سزای تست

از کس مترس وهیچ محابا مکن رواست

هرچه افتدت بگوی که لؤلؤ نهاده ام

نثری که بد دروغ تراز نظم نیك وراست

---

۱ – ازخاك دان ۲ – بحرو بر باشد ۳ – عقوبت ۴ – میازارم ۵ – نخواست

در مدح خواجه مخلص الدین از سرخس بنشابور فرستاد (۴)

دل من از فراق خواجه مخلص
خداوندا تو میدانی که خسته است
جمالش تا گل از چشمم ببردست[۱]
هزاران خار در چشمم[۲] نشسته است
ز حسرت خواب از[۳] دیده گشادست
ز غصه آب در حلقم ببسته[٤] است
ز رحمتهاش گر یابم نصیبی[٥]
ز زحمتهای ما او نیز رسته[٦] است
ز حالم هرکه پرسد زود گویم
که از پیش خران عیسی برسته است
بحمدالله که در عهدش درستست
همان دل کز فراق او شکسته است
همای ظل او گسترده بادا
که چون خورشید برعالم خجسته است

(۵)

شعرم چوگشت معجزه و سحر از او بکاست
گفتند همگنان تو کلیمی و این عصاست
بر بحر دست خواجه زدم[۷] خشك رود شد
گفتم بلی نشان عصا این بود عصاست
بار دگر چو بر دل سنگین او زدم
نگشاد چشمه هاو نیامد قیاس راست
جوی کفش که بحر عطا بود خشك شد
لیك از دلش که سنگ سیه بود نم نخاست

(٦)

اکفی الکفاة مشرق و مغرب رشید دین[٦]
کامد فلك بزیر و محلش ز بر نشست

---

۱ — نبرده ۲ — درجانم ۳ — زهی حسرت چو از ٤ — شکسته ٥ — گر یابی نصیبم
٦ — زرحمتهاش تا اختر شکسته ۷ — روم ۸ — ز پیش دین

چون خیز ران دو تا شد تا بار[۱] همتش
بر پشت قبهٔ فلك شیشه گر[۲] نشست

وی چون زشرطه[۳] سوی حرم شدکلیم وار
گامی دو سه براسبك[۴] خادم مگر نشست

آخر نه سیدی[۵] که سوار براق بود
بر لاشهٔ برهنهٔ بس[۶] مختصر نشست

عیسی که نقره خنگ سپهرست مرکبش[۷]
زوهیچ کم نشدکه بر آن لاشه خر نشست[۸]

اندر جهان[۹] که شیر سوار است آفتاب
بر ثور و بر حمل کرمی کرد اگر نشست

اسبك نشاط پایگه[۱۰] خاص میکند
کاسب رکاب خواهش ازطبع خور نشست[۱۱]؟

بر آخر جفای غلامان نیارمد
هرمرکبی که خواجهٔ ممدوح[۱۲] بر نشست

(۷) در مدح خواجه مخلص الدین گوید

چندان که دردوازده برج است هفت مرغ
ای مخلص کریم ترا بخت یار باد

تا باز روز از شرف اندر[۱۳] حمل بود
باز بقات را همه دولت شکار باد

تا ثور برج زهره بلبل طرب بود
پیش تو زهره ساز طرب بر کنار باد

گرد میان جوزا چون طوق فاخته
از بهر خدمتت کمری استوار[۱۴] باد

از چنگ و ناخن سرطان وعقاب مرگ
همواره جان و جسم[۱۵] حسودت فکار باد

---

۱ — بارای ۲ — شیشه گون ۳ — چون زشرط ٤ — کاهی دو سه براسبکی ٥ — مه سیدی، مه سپیدی
٦ — برلاشهٔ برهنه بسی ۷ — سپهر است آفتاب ۸ — برنشست ۹ — داندجهان ۱۰ — اینك بساط
پایگهی ۱۱ — درطبع درنشست ۱۲ — مخدوم ۱۳ — ازشرفت در ۱٤ — کمر ۱٥ — چشم

قدر همای سایهٔ خورشید سای تو
بر اوج شیر بیشهٔ گردون سوار باد
تا هست نسر طایر بر برج[۱] سنبله
خصمت چو نسر واقع افتاده خوار باد
تا نقد مهرکان را میزان مقرر است
طاوس دولت تو برنگ بهار باد
ای خصم تو چو عقرب وخفاش روزکور
چون ماه شب چراغ رفیعت هزار باد
تاقوس[۲] آتشی و بط آبی بود بطبع[۳]
طبع تو آب رونق و[۴] آتش غبار باد
جدیی که هست خانهٔ کیوان بوم شکل
گز[۵] طالع حسودت گردد نزار باد
ارکان دولت تو که سیمرغ قدرتست
چون اختران دلو بکوکب[۶] چهار باد
زرهای سور چرخ ودرمهاء[۷] عفوت آب؟
بر بلبلی که چون تو سراید نثار باد

(۸) این قطعه درمدح امیرسید ذخرالدین بخط خود بسفیده نوشت

ای ذخر دین و دولت سلطان اهلیت[۸]
در حلقهٔ سپهر محلت نکینه[۹] باد
ای گشته سعد اکبر با ذات تو قرین
با طالعت سعادت کبری قرینه باد
برجیس بر موافق جاه تو مهربان
مریخ بر مخالف عهدت بکینه باد
خندان لب مطیع تو همچون پیاله شد
پرخون دل حسود توهمچون قنینه باد

---

۱ — برسمت ۲ — ناقوس ۳ — تووبطبع ۴ — آب رونق ۵ — کس ۶ — مکوکب ۷ — درهای خوب چرخ و در مهای ۸ — امنیت ۹ — کمینه

خصم تو گر چو قارون یابد دفینهٔ
زیر زمین چو قارون هم با دفینه باد
وربر شود براین فلك آبگینه رنگ
پایش ز دست حادثه بر آبگینه باد
هر مرغ مدح راکه پرد برهوای فضل[۱]
ایام تو نشیمن و نام تو چینه باد
هر زر که در خزانهٔ کان سازد آفتاب
بهر فدای[۲] جان عزیزت هزینه باد
زر هیچ در خزانهٔ تو نیست ای ملك[۳]
زر تو نام نیکو عمرت[۴] خزینه باد
ای ذات تو سفینهٔ طوفان روزگار
در پای بود در نظرت این سفینه باد؟

در شکایت دوستی گفت **(۹)**

قبول بین که دراین سال سعد دولت و دین[۵]
بمهر و کین بر من یك غلام نفرستاد
بلندوپست حدیث مرا محل ننهاد
دروغ وراست بمن یك پیام نفرستاد
نهاده گردن و بگشاده لب براق ظفر
دراین چه دیدکه زین و لگام نفرستاد
هزار گوهر نو سفته هدیه میکردم
یکی دو رشته برای نظام نفرستاد
برای صید چو من[۶] بلبل همایون فال
حدیث دا نه میندیش دام نفرستاد
من آن نیم که شکایت کنم معاذالله
که سعد رفت و سعادت تمام نفرستاد

---

۱ – برو دررواء فصل ۲ – بهرخدای ۳ – خزینه‌منه جمله خرج کن ٤ – نام نیکت وعمرت
٥ – دراین پنج سال سعدالدین ٦ – برای‌صد چو من ای

چو از عـراق فرستاده‌ایم در بـاقی

چرا بمن زرفانی[۱] ز شام نفرستاد

من آن نگویم گویم که پرتحیت[۲] باد

چرا تحیت مسکین بـوام نفرستـاد

چوکرد حج و زیارت[۳] سلیم باشد اگر

بسوی آل محمد سلام نفرستاد

حرام باشد می‌خورد نزدمخموران

که یکدوجرعه زباقی جام نفرستاد

(۱۰)

بمن سید حسن زین زمانه	زدل تحفه غذای جان فرستد[۴]
بدان[۵] نظم بدیع و نثر رائق	تو گوئی معجزه[۶] قرآن فرستد
هزاران گنج گوهر بیش دارد	درآن خاطر که تحفه‌زان فرستد
ندارم بس عجب از بحرفضلش	بمن گرعقدی ازمرجان فرستد
ولیکن منت بسیار دارم	که می دردمرا درمان فرستد
مراین[۷] مشتاق مهجورحزین را	شفا زان لفظ درافشان فرستد
شراب از چشمهٔ[۸] کوثررساند	نسیم از روضهٔ رضوان فرستد
جواب آن فرستادن که داند	مگرزنده شود حسان فرستد
خرد نپسندد ازطبع من ارهیچ	بضاعت زیره زی کرمان فرستد
ازین بی‌مایه بس باشد که شکرش	بصدر خاصهٔ سلطان فرستد
قوام‌الدین حسن صدری که دولت	مراد دل بدو آسان فرستد
بهر دعوی که دارد از کفایت	فلك هرلحظه صد برهان فرستد
گذشته روزگیتی چند باشد	خدایش عمرصدچندان فرستد
عزیزی پس بدان سید رساند	سلامی کین دل حیران فرستد

---

۱ — درفانی ۲ — برتحیت ۳ — وزیادت ٤ — این قطعه تصور میرود از بو بکر حیدر باشد که سید قطعهٔ بعدرا بهمان وزن وقافیه درجواب وی گفته واین قطعه فقط دردو نسخهٔ آ - و - م - موجود است ٥ — بدین ٦ — معجز ۷ — مرین ۸ — ازمایهٔ

چو بر خواند بشوید تا نگویند
چنان شعری چنین نادان فرستد

درجواب خواجه ابو بکر شامی گوید (۱۱)

بمن بوبکر حیدر تازه تازه — همی درروی[۱] گل خندان فرستد
گهی زهر[۲] مرا تریاق سازد — گهی درد مرا درمان فرستد
گه از شاخ وفا نو باوه بخشد — گه از باغ هنر ریحان فرستد
نسیم پر تحیت کان خداوند — زطبع خوشتر از نیسان فرستد
بهدیه چشم نزد دل رساند — چو تحفه دل بسوی جان فرستد
ندانستم من این یارب که دانست — که ایزد بهر عیسی خوان فرستد
تحیت تا بود نور علی نور — بدست سید اقران فرستد
عدیم المثل ساعد آنکه کالکش — بتیر آسمان فرمان فرستد
بلی خورشید چون گل را دهد نور — ضیاء مهتر تابان فرستد
حسن این بیتها نزدیك آن صدر — همی ازخویشتن پنهان فرستد

تنم جسمم قلم را شرم دارد
که سوی چشمهٔ حیوان فرستد

(۱۲)

توچنانی زی که[۳] از شمایل تو — گر بود یك لطیفه[۴] صد گردد
نه چنان کز برای پاداشت — آنکه نیکست با تو بد گردد

درمدح خواجه امام مروانی گوید (۱۳)

دل وجانم یمین دین دارد — که بپاکیش در یمین دارد
کین ومهرش که آن مبادا این باد — مزهٔ زهر وانگین دارد
علم او حجت فلك داند — حلم او قوت زمین دارد
هست خورشید در گریبانش — زانکه دریا در آستین دارد
بخدا ارچه[۵] طالع سعدش — حلقهٔ آسیا نگین[۶] دارد

---

۱ – دردی ۲ – زهری ۳ – توچنانی دی ٤ – لطیف ٥ – ارچو ٦ – حلقهٔ آسمان دین

تاج دولت رشید مسعود آنك — چون سعادت بسی قرین دارد
زان بدل همچو دیده نزدیك است — که دل نیك دور بین دارد
حسن از ذکر و شکر هر دو بزرگ — آفرینش بر آفرین دارد
تا بر ایشان چو زر نثار کنند — طبع پر لؤلؤ ثمین دارد

یارب او را بدین غرض برسان
کز جهان آرزو همین دارد

(۱۴)

قاضی ز دست خواجه عطا امروز
هر جا که میرسد کلکی دارد
گر غم نخورد بهر پدر امروز
این غم کسی خورد که یکی دارد

(۱۵)

گشت روشن مرا که ایزد فرد — بهر شاه این جهان پدید آورد
از برای شراب و شربت او — هر بهار این سپهر دائره گرد
جام یاقوت سازد از لاله — قحف زرین نماید از گل زرد

(۱۶)

بلعبتان ضمیر من آنزمان نگری — که عکس آن بسپهر چو آینه برسد
خدای داند کز باغ فضل من نو نو — بیك یك امت احمد هر آینه برسد

(۱۷)

دور از تو تا که دور[1] شد ستم ز تو مرا
هر روز صد هزار بلا بر بدن رسد[2]
خالی نباشد از دل تنگی[3] چو یاسمین
گر خندهٔ مرا چو گل اندر چمن رسد[4]
گر بخت بر بخندد و گردون وفا کند
آخر ز خاك کوی تو گردی بمن رسد[5]

---

۱ — بنده ۲ — رسید ۳ — خالی نباشد ار دل تنگ ٤ — ویارسید ٥ — بما رسید

(۱۸)

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوك

خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند[1]

مسکین[2] ندانم ار لگدی بر فلك زنم

روزی که پردلان قدم اندر زمین کشند[3]

او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند

من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[4]

(۱۹)

گلگون رخ یار[5] من دریغا | کز چنگ زمانه در سر آمد
افسوس که نوبهار حسنش | بیرون شد وتیرمه[6] درآمد
ماهش[7] که بتافتی فروشد | ریشش که فرو شدی برآمد

(۲۰)

گه[8] بنالی که .وای نان ناید | گه برنجی که آه جان برود
انده نان و جان مخور بنشین | کین بیاید بوقت وآن برود

(۲۱)

در نیك و بد بسان شتر مرغ[9] ناتمام

گه کند پر نماید و گه تیز[10] تك بود

در خوابش اربببینی کاسیب بر تو زد

خرقه سبك بشوی که ازخون سگ بود[11]

(۲۲) در مدح امام برهان الدین گفته در بغداد

امام عالم و برهان دین لسان الحق

توئی که خامه ز مدح تو مشکبار شود

گمان مبر که ز صدر تو خادم داعی

همی بجای دگر جز باضطرار شود

---

۱ – ازهم کشند کین ۲ – ممکن ۳ – قدح آید برزمین ٤ – کنندچنین ٥ – گلگون نگار ٦ – نرمتر ۷ – ماهیش ۸ – ور ۹ – سیرمرغ ۱۰ – که گنده بر نماید که تیر ۱۱ – اگرازخون سنك بود .

بدان خدای که در کارگاه قدرت او
خزان کهنه بتدریج نو بهار شود
فتاده خون برحم[۱] یار دلستان گردد
فکنده[۲] آب صدف در شاهوار شود
که روزگار باغراضم از تو دور انداخت
وگر بگویم[۳] ترسم که روزگار شود
عزیز دولت و دین باد تا مگر دانی[۴]
که هرچه هست چو بسیار گشت خوار شود
ز بس اقامت خورشید زرد روی رود[۵]
قیاس چون سفری کرد لعل کارشود؟
سپید پوش شود ماه وقت استقبال
در اجتماع ز زحمت سیاه سار شود
چرا عزیز و گرامی بود باول ماه
از آنکه آخر مه یکدوشب شکار شود
نهال تا که بود بر درخت شاخ بود
چو شد جدا ز درختان میوه‌دار شود
در آفتاب اگر بیشتر نگاه کنند
روا بود[۷] که نظر بردودیده بار شود
چو بحر علمی وغواص چون شود بتو بحر
برای چونین[۸] درهای آبدار شود
چو در نیافت اگر بیشتر مقام کنند
چو اهل دریا باشد که زرد وزار شود
تو آفتابی و سیاره محترق گردد
چو پیش خدمت آن شاه تاجدار شود

۱ — خون رحم ۲ — چکیده ۳ — دگر بگویم ۴ — تانگردانی ۵ — گرد ٦ — پوست
۷ — روان ۸ — چونی

دل از جدائی در حال وصل میترسد
بوصل گاه جدائی امیدوار شود
اگر خدای بخواهد عروس دولت تو
ز طبع جلوه‌گرم خوب چون نگار شود
منم که باز همایون آشیان توام
وفای باز بپرواز آشکار شود
همیشه تاکه ببستان درخت شاخ زند
چو شاخهاش گران گشت بردبار شود
درخت عمر تو سر سبز باد چندانی
که چار شاخش در عاقبت[١] هزار شود
پناه خلق بخلق فراخ[٢] دست تو باد
که همچو خلق همی خلق تنگبار شود

(٢٣)

همای عافیت آنروز از قفس[٣] بپرید
که دردمادم یك استخوانش صد سگ دید
مشو ز نیك و بد چرخ نیك وبد زنهار
که نیك او زبد[٤] وسرزپای نیست پدید
بر آسمان[٥] وزمین همچوصبح گل هرگز
نه خنده‌زد که نه‌درحال خنده جامه‌درید
زدام دهر[٦] حذر کن که صدهزاران مرغ
در او فتادکه یك دانهٔ امید نچید
مباش طالب مال و جمال کس کاینجا[٧]
ز خون کنند عروس وز آب مروارید

---

١ — عافیت ٢ — مراح ٣ — ازین قفس ٤ — که نیك روی بدو ٥ — گر آسمان ٦ — زدام ودانه
٧ — کمال کس کانجا

خیال مردن [۱] در خواب هم نمی‌بینی
اگر چه صبح قیامت ز عارضت بدمید
هزار جانش فدا [۲] کاندربن عدم خانه
چوعنکبوت کفن‌هم‌بدست [۳] خویش تنید
گشاده‌دار درت‌پیش ازآنکه بسته شود
درآن‌دهان‌چوقفلت زبان [۴] همچو کلید
میان ببند چو گردون و گوشهٔ بنشین
که‌قطب گشت‌هرآنکس که گوشهٔ‌بگزید
چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب ازآنك
ز خود علایق انجم بتیغ تیز برید

(۳۴)

جانم غریق نعمت شمس الملوك شد
وین طرفه‌تر که‌میزیم اکنون‌بجان شکر
از بس که ابر لطف ببارید بر سرم
بشکفت از بهار دلم بوستان شکر
بر گلبن ثناش زبان چو بلبلم
دستان مدح میزند و داستان شکر
حقاکه تیر مدح برون پرداز جهان
گر درکشم بقوت مهرش کمان شکر
ای بر دلم گشاده بسمیت در امید
جان بسته‌ام بجای کمر [۵] برمیان شکر
پایم چو در رکاب سعادت بعون تست
آن به که سوی صدر تو تابم عنان شکر

---

۱ — مردم ۲ — حالش‌فدا ، چندانش فدی ۳ — هم بعشق خود بدرید ٤ — دهان ٥ — بجان کمرم

زین پس اگر خدای بخواهد بدولتت
هرلحظه گوهری بدر آرم زکان شکر

(۲۵)

ایکه بی‌در لفظ خامهٔ تو[1] نو عروس هنر بود عاطل
جز تو دریک زمان چنین که گشاد چهرهٔ حق ز طرهٔ باطل

(۲۶)

خدای جواد کریمی که در همه عالم
ترا ز روی حقیقت فضیلتست تمام
امیدوار توام بی وسیلتی لیکن
امید نزد کریمان وسیلتست تمام

(۲۷)

فرخنده جمال ملك و دین را چون من ز ملوك برگزیدم
بیزارم ازین و آن که او را[2] بهر کرم و هنر گزیدم[3]
رویم بادا فکار چون زر گر خواجه برای زر گزیدم
وصلش چو مرا نگشت ممکن[4] بذرفتم و زان حذر گزیدم

(۲۸)

درمدح صدرالدین بخواری ؟

ایکه یزدان پادشاهت کرد برملك علوم
وین گواهی پیش یزدان روز محشر میدهم
خاکپایت گر بدست آید برای توتیا
باهمه بی مایگی هم سنگ آن زر میدهم
حاش لله من نه آن مردم که هرجائی زحرص
قصهٔ حاجت بتأویل ثنا در میدهم
من دراین غربت که آنرا[5] عذر جز تحصیل نیست
گفته‌ام شعری ولیکن یك بیك بر میدهم

---

۱ – نقطه بی خامه‌تو ۲ – کز او را ، گر او را ۳ – بر هر هنری گزیدم او را ؟
۴ – بر وصل نگشت هیچ ممکن ۵ – که الا

پارسی و تازیی سلطان و برهان رادو بیت

زین سوم [۱] انصاف فرمان توسرور میدهم؟

بنگرو [۲] برخوان وچون اصلاح کردی عرضه کن

زانکه از شاخ درخت فضل این برمیدهم

صدر دین گر به طمع دارد غرامت میکشم [۳]

ور ببد قانع شود [٤] شکرانه بر سر میدهم

(۳۹)

گرچه گردد برای ما افلاك ... ورچه باشد بکام ما ارکان

هیچ بزمی بود چنان خرم ... هیچ طیفی بود چنان شادان

که دوم روز عید ما را بود ... نزد صدر زمین وزین زمان

حسن احمد آن جواد کریم ... آن قضا قدرت و قدر امکان

کام دل یافتیم روز شوال ... کین همی خواستیم از رمضان [۵]

اسب عشرت کشیده اندر زین ... گوی رامش فکنده در میدان

گشته با الفت قنینه قرین ... کرده باکوکب پیاله قران

مجلسی چون بهشت پر نعمت ... بادهٔ چون گلاب اصفاهان [٦]

ساقیانی انیس همچون دل ... مطربانی لطیف همچون جان

یارَب آن دلگشای بزم چه بود ... که همی طیره [۷] گشت زهره از آن

ابر احسان چوخواست [۸] گشت مطیر ... من سر گشته از میان جهان

از چنان مجلسی بیفتادم ... همچو آدم ز روضهٔ رضوان

نیمشب چون در آمدم از خواب ... نیك رنجور گشتم و حیران

تا در این بودم آمد آوازی ... کی سبق برده از همه اقران

غافلی زانکه صاحب مکرم ... کرد مسعود مر ترا [۹] زاحسان

گاه انعام عام دانکه نکرد ... نام تو در جریدهٔ نسیان

دل من آن چوخواب [۱۰] بنمودت ... بر گرفته است آفت حرمان

---

۱ — برم ،شوم ۲ — بنگرد ۳ — میکنم ٤ — بوده ٥ — ارزمکان ٦ — اصفهان ۷ — تیره ۸ — خاست ۹ — مرمرا ۱۰ — آب چو آب

ای خداوند من نجیب‌الدین　　این سخن را پدید کن برهان
خبری کان ازو نه بس عجب است　　جهد کن تا رسد بتو بعیان
تا بود اوج شمس در جوزا　　تا بود خانهٔ قمر سرطان

باد همواره یاورش گردون
باد پیوسته ناصرش یزدان

(۳۰)

اجل تاج دین قطعه ورقعهٔ من[1]　　فروخوان و بیدمر اعود گردان
تفضل کن و روز منحوس ما را　　بدیدار مسعود مسعود گردان

(۳۱)

پاسبانان گنج فضل منند　　بر فلك دیدهای بیداران
مشك پر نافهٔ که خلقم داد　　کیسه داری کند بعطاران
چون رسیدم بجای بیجایان　　نکنم بیش کار بیکاران

(۳۲)

دوستان را بند گردان[2] ازوفا　　ورنه باری[3] ازجفادشمن مکن
چون نکردی[4] یکزبانی لاله‌وار　　ده‌زبانی نیزچون سوسن مکن
بدخوئی باهیچکس هرگز مکن　　ور کنی با دیگران بامن مکن

(۳۳)　**این قطعه را ازروی بترجمه خواست**

دوستان را من زره پنداشتم بودند هم
لیك بهر دشمنان جاهل بی دین من
راست خواهی تیرشان پنداشتم درراستی
همچنان بودند لیکن دردل غمگین من
گفت[4] هر کس که نکوعهدان دلی دارند پاك
پاك بود آری ولیك ازمهر نی از کین من[5]

---

۱ ــ اجل تاج‌الدین وظیفه درحق من، قطعهٔ رقعهٔ من　۲ ــ بنده کردن　۳ ــ ورنداری　٤ ــ بکردی
۵ ــ ازمهربانی کین من

در صفت بارگاه گوید

(۳۴)

مشرق خورشید عدلست این همایون بارگاه
ملك و دین را تا ابد در ظل او بادا پناه
کوس ملت زد چو زد انصاف در صحنش حکم
جفت دولت شد چو کرد اقبال در طاقش نگاه
هم نشیب مرکزش را فرق قارون تکیه جای
هم فراز[1] کنگره‌اش را پای عیسی تکیه گاه
شاه راه دولتست و مردم چشم پری
چون سلاطین از مژه روبد همی آن بارگاه
شاه و لشکر را چو دیدی در دلت آمد که کرد
عکس یك خورشید روشن صد هزاران جرم ماه
حجت میدان و زین و خلعت تاج و کلاه
دولت چتر و کلاه و حجت دیهیم و گاه
آفتاب ملك و ملت آسمان داد و دین
خسرو خسرو نسب برهان حق بهرامشاه
اندرین کعبه که از ایوان کسری برتراست
آنچنان بادا که هم در دولت جاوید شاه
اختران را[2] خدمتی بینندو مه را پیش رو
چرخ راسیمین کمر خورشید را زرین کلاه

(۳۵)

چون مرا نیست[3] از فلك بهره
آن نکوتر که برچنم[4] مهره
تیز خورشید بر بروت زحل[5]
کیر مریخ در کس زهره

(۳۶)

گفتم که بمیرم و نبینم که[6] بر شود
بر تخت آل ناصر دین دیو غوریی[7]

---

۱ ــ هم تراز ۲ ــ اخترك را ۳ ــ حرامست ٤ ــ که برچم ٥ ــ در بروت حمل ٦ ــ که من نمیرم هستم که ۷ ــ غورنی

من هم کنم عبیر ابوالفتح[1] زیر خاک — بی روی شوم سوری فرخنده سوریی[2]

عمرم دراز گشت چرا تاز اهل غور[3] — دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوریی[4]

(۳۷) درمدح بهرامشاه

همیشه قدر و عمر شاه عالم — خداوند جهان سلطان غازی

چواوج مشتری باد از بلندی — چو دوران فلك باد از درازی

(۳۸) درجواب تاج‌الدین محمد سفری گفت بربدیهه

ایکه ازخاکپای همت خویش — چرخ را تاج سر فرستادی

حورپیرایه[5] کرد ورضوان تاج — هر دعائی که بر فرستادی

الحق آن بار[6] از بضاعت فضل[7] — سود کردی دگر[8] فرستادی

قیمت اندکی ندانستم[9] — زین[10] شدی بیشتر فرستادی

بدرهٔ سیم را نکردم شکر — صرهٔ پر[11] ز زر فرستادی

عقد لؤلؤت را نداده[12] بها — حقهٔ پُر گهر فرستادی

بشدم پیش شمع پروانه — که مدد از قمر فرستادی

من بسحر توبگرویده[13] چرا — معجزه بر اثر فرستادی

بس قویدل شدم بدولت تو — که‌ازاین[14] گلشکر فرستادی

دیدهٔ مردمی بتو روشن — که بمه نور خور[15] فرستادی

طوق برگردنم تمام نبود — بمیانم کمر[16] فرستادی

عیسی اول بشارتی بگذارد[17] — بس محمد بدر فرستادی

تروخشك حسن دل وجانست — که بدان پر هنر فرستادی

گردی ازگرم و سردچرخ ایمن[18]

که بدو خشك و تر فرستادی

(۳۹) درصفت خیمه گوید

ای قبهٔ معلق چرخ دگر شدی — زان تا باوج چشمهٔ خورشید برشدی

---

۱ — هم کنم حرعبر بوالفتح ۲ — سورنی ۳ — باز اهل عور ٤ — ندیدم ازاین گونه کورنی
۵ — چوز پیرایه ٦ — انبار ۷ — بابضاعت وفضل ۸ — وگر ۹ — ندانستند ۱۰ — این ۱۱ — شتر بر
۱۲ — نداد ۱۳ — نگرویده ۱٤ — که هم از ۱۵ — که پس از ماه خور ۱٦ — مگر
۱۷ — بگذار ۱۸ — گردی از مهر خویش ایمن چرخ

قائم بمحوری نه عجب گر طنابهات — آمد شهاب وار که چرخ دگر شدی
دردم که جمله چو آتش بود سموم — گوئی گریزگاه نسیم سحر شدی
مانی بابر روز مطر از طنابها — بندی بسی طویلهٔ لؤلؤ چو بر شدی
هستی سیه سپید بسان همای از آنك — تا سایه گسترانی و گسترده ترشدی
هر روز اگر بر آئی از منزلی سزد — زیرا که تو بدوز ضیا چون قمر شدی
بالون و شکل کوه بلوری از این سبب — چون کوه پیش خلص ملك باکمر شدی
تا ساخت از تو مرکز خویش آفتاب ملك — الحق بسی ز خرگه مه خوبتر شدی
هستی تو ایستاده بیك پای پیش او — زان بر سرای پرده سیاره بر شدی
(۴۰)

اگر زودم نگارا در نیائی — بسی جوئی و هرگز در نیابی
فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

رباعیات

(۱)

خورشید همی سجده برد قدترا — در نتوان یافت حسن بیحد ترا

بخرام بتا که سرو آزاد چمن[۱] — تا گه خط بندگی دهد قدترا

(۲)

ای چشم من از نقش رخت دفتر آب — آورده غمت راز دلم بر سر آب

من سوخته‌ام تو آب داری آری — جان را از فراتش[۲] بود و گل بر آب؟

(۳)

از زلف تو دل برون گرفتم مطلب — آسان تر صلح چون گرفتم مطلب

گر هست امیدت که خوری آبی[۳] خوش — رنج دل من که خون گرفتم مطلب

(۴)

کردست مرا زمانه در تاب امشب — حیران شده[۴] میطپم چو سیماب امشب

با دیده ندارم سخن خواب امشب — کز آتش من می بچکد آب امشب

(۵)

ای آینهٔ جود مصور دستت — وز چشمهٔ خورشید سخی تر دستت

شد روزی خلق را گذر در دستت — تا چشم همه جهان بود بر[۵] دستت

(۶)

از جود تو برد ابر بر گردون[۶] رخت

و ز عدل تو تاج[۷] یافت پنداری بخت

زان سنگ اندازان چو باز رفتی بر تخت

در بارید ابر و سیم پاشید[۹] درخت

---

۱ — سرو آزادهٔ من ۲ — از فراقش، از برایش ۳ — آب ۴ — حیران شده ۵ — تا دست همه جهان بود در

۶ — ابر برده بر گردون ۷ — شاه ۸ — زان سنگ اندازرا ۹ — بارید

(۷)

از زلف تو باد گل سواری[۱] آموخت — وزخط تو مشك مه نگاری آموخت

جان از سخنت بزرگواری آموخت — وهم از دهن تو خرده کاری[۲] آموخت

(۸)

افسوس که آن[۳] جان جهانم بفروخت — نخریده هنوز در زمانم بفروخت

پیش که توان گفت که بی عیب وهنر[٤] — ارزان بخرید و رایگانم بفروخت

(۹)

هر کیسه که بر وفاش جان ازدل دوخت — بدرید و بآتش جفا پاك بسوخت

در غصهٔ آنم که کنون گویندش — بیش از همه رایگانم ازهیچ فروخت

(۱۰)

دل گرچه ز هجرت سپر تیر بلاست — تن گرچه زاندوه توچون موی بکاست

تا از تو مرا هنوز امید وفاست — ازمن تو بدان که هیچ کج ناید[۵] راست

(۱۱)

کس رازفراق نیست این غم که مراست — این سوزدل ودوچشم پر نم که مراست

وین کارنکو زعشق در هم که مراست — جزمایهٔ درد نیست مرهم که مراست

(۱۲)

فردا بخرم هرآنچه در شهر بلاست — جز آن نتوان که بر سر بنده قضاست

ما را گویند گرد بلا بیش مگرد — گردم که خوشیهای جهان زیر بلاست

(۱۳)

می بر کف من نه که دلم پر تابست[۶] — وین عمر گریز پای چون سیمابست

بشتاب که آتش جوانی آبست — برخیز که بیداری دولت خوابست

(۱۴)

با دل گفتم که جان غمگین بی تست — دریاب که بیچاره مسکین بی تست

دل گفت که ما هر دو ز تو سیر دلیم — چندین غم بیهوده مخور کین بی تست

(۱۵)

جورم همه زان غمزهٔ خونخوارهٔ تست — رنجم همه زان گزدم جرارهٔ تست

---

۱ — نگاری ۲ — دو مصرع آخر این بیت در بعضی نسخ مقدم و مؤخر است ۳ — او ٤ — بی عیب هنر
۵ — کج روی ناید ۶ — بر یانست ، بر تابه است ۷ — بر تست

ای جان جهان مباد بر دشمن تو
آنچه از تو براین عاشق بیچارهٔ تست

(۱۶)

ازدل همه آسایش جان رفت زدست
وزدل[1] تن بیچاره بدین روز[2] نشست
در جمله هر مراد ومقصود که هست
نومید شدم زین دل امید پرست

(۱۷)

دررزمت وبزمت ای شه عدل پرست[3]
شش چیز ز شش چیز بنازد پیوست
تیغ ازکف ورایت ازصف وتیر ازشست
تاج از سر وتخت ازقدم وجام ازدست

(۱۸)

عکس تو ازاین دیدهٔ غمناك برست[4]
بگرفت[5] دل پرآتشم نقش توچست[6]
دردیده ودل گرچه همی صورت تست[7]
دانی که درآب و آتشم نتوان جست

(۱۹)

امشب مه من که آفتابی[8] دگر است
هر بوسه که می‌دهد شرابی[9] دگراست
شکرانه هزار جان فدا باید کرد
کان دیده چواین دیده برآبی[10] دگراست

(۲۰)

آن دل که هزار کامکاری کرده است
بر مرکب کامها سواری کرده است
امروز بر او نظاره می باید کرد
تاعشق براوچه دست یاری[11] کرده است

(۲۱)

ای دوست مرا غمت چو موئی کرده است
صدگونه بلا از تو برون آورده است
گفتم که مگر غم تو من می‌خوردم
می در نگرم غمت مرا می خورده است

(۲۲)

از رنگ رخ تو لاله پرتاب شده است
نرگس زپی چشم تو بی‌خواب شده است
از رشك خطت بنفشه در تاب شده است
وز آتش رخسار توگل آب شده است

---

۱ — دردل ۲ — درد ۳ — ر : دررزمم وبزم ای ملك عدل پرست ۴ — براست ۵ — برکوفت
۶ — جست ۷ — بست ۸ — آفتاب ۹ — شراب ۱۰ — برآب ۱۱ — دستیازی ؛

(۲۳)

مقصود ز آفرینش ما جانست
وین گوهر پاك را حقیقت کانست
دل هست کتابی[1] که نوشتست خدای
وین روی[2] که می‌بینی پشت آنست

(۲۴)

غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست[3]
غم آب حیات گوهر پاکانست
درهر نفسی که روی بر خاك نهی
گر نار درآید ای نکو دخانش[4] آنست؟

(۲۵)

مشکین خط[5] دوست را زسنبل ننگ[6] است
پیش سخنش نوای بلبل چنگ است
فام لب می از آن لب می فامست[7]؟
رنگ رخ لاله زان[8] رخ گل رنگ است

(۲۶)

درده پسرا می که چمن را تابست[9]
آن می که گل نشاط را مهتابست
بشتاب که آتش جوانی آبست[10]
برخیز که بیداری دولت خوابست[11]

(۲۷)

برمه نقط ازمشك سیه باری چیست
با تو به بیکجای گنه باری چیست
خورشید غلام عارضت گشت وبجان
پیش رخ تو حدیث (مه) باری چیست

(۲۸)

بی روی تو ازهلاك جانم غم نیست
با یاد تو آب دیدگانم کم نیست
با این همه اندیشه بوصل رخ تو
کمتر ز امیدی بود آنم هم نیست

(۲۹)

ازفتنهٔ چشم تو خورو[12] خوابم نیست
جز طاق دوابروی تو محرابم نیست
از دود مبین که دردلم آتش نیست
این سوز نگر که برجگر آبم نیست

---

۱ ـ گیاهی ۲ ـ روزی ۳ ـ شمع دل عشاقانست ۴ ـ اینك دخانش ، ای نکوخاك
۵ ـ مشك خط ۶ ـ تنك ۷ ـ جام لب می‌از آن، لب می‌فامت ۸ ـ گل از آن
۹ ـ ماهست ۱۰ ـ این است ۱۱ ـ این بیت دررباعی شمارهٔ ۱۲ عینا تکرارشده است
۱۳ ـ خورد

(۳۰)

شبها ز تو در سرم چه سوداست که نیست
وز هجر تو بر من چه ستمهاست که نیست
سوگند همی خوری که دل بستهٔ تست
سوگند چه حاجتست پیداست که نیست

(۳۱)

بی عارض چون سیم توام سنگی نیست
زین آمدنم جز بتو آهنگی نیست
آخر چه گلی که هیچ فرسنگی نیست
کز بوی وصال تو در آن رنگی نیست

(۳۲)

تا مریم وقت شد هوا جوی بهشت
گشتند فرشتگان دعا گوی بهشت
آن تشنه چو سیر آب شد از جوی بهشت
می آیدم [1] از خاك درش بوی بهشت

(۳۳)

در آب دو چشمم همه عکس رخ تست
خاکم کردی بر آتش هجران چست
در آب چو مهتاب ترا خواهم دید
بر خاك چو خورشید ترا خواهم جست

(۳۴)

گر باز بیابم بمراد خویشت
واقبال رساند بمن درویشت
چون حسن تو یکدم نگذارد پیشم
چون بخت بیکسو نروم [2] از پیشت

(۳۵)

در بند نیاید بکمند [3] انصافت
گوئی که بجان کند گزند انصافت
تا چند [4] گوئی که می نیابم [5] انصاف
انصاف بده تا بدهند [6] انصافت

(۳۶)

بی یاد تو نرگس قدح زر نگرفت
بی نقش تو لاله رنگ آذر نگرفت
آخر ننشست قدت از پای چو سرو
تا خوش بتم از دست چو گل بر نگرفت

---

۱ — می آید ۲ — بخت تو یکسو نروم ۳ — در بند بیاید یکچند ٤ — تا کی ٥ — من نیابم
٦ — انصاف بکو که تادهند

(۳۷)

دل را چو هوای آن دل آرای گرفت
دست غمش آمد و مرا پای گرفت
گفتی که اگر صبر کنم نیك آید
تا نیك آید بد آمد و جای گرفت

(۳۸)

جان جز بامید تو سکونی نگرفت
دیوانه شد و ز دم فسونی[1] نگرفت
آن[2] دل که چوتوعشق زبونی نگرفت
افسوس که خون گرفت و خونی نگرفت

(۳۹)

چون خواست حسن مدح شهنشاهی گفت
سوسن سخنیش از سر آگاهی گفت
من دارم ده زبان و هستم خاموش[3]
تو بندهٔ یك[4] زبان ثنا خواهی گفت

(۴۰)

کس جز تو مرا طرب فزا نیست مباد ‌ ‌ جز کوی توام خانه وفا نیست مباد
گفتی که بعافیت چرا بنشستی ‌ ‌ بی روی توعافیت (مرا) نیست مباد

(۴۱)

ای شاه زمین دورزمان بی تومباد ‌ ‌ تا حشرسعود را قران[5] بی تومباد
آسایش[6] جان زتست جان بیتومباد ‌ ‌ مقصود جهان توئی جهان بیتومباد

(۴۲)

یك وعده که نیم عشوه بد یار نداد ‌ ‌ درگلشن وصل خودمراخارنداد
بر تخت دلم بپادشاهی بنشست ‌ ‌ پس مردمك چشم مرا بار نداد

(۴۳)

یارم چو کلاله بر گل و لاله نهاد ‌ ‌ جان نیز دل شکسته بر ناله نهاد

---

۱ — دم خونی ۲ — وین ۳ — ماکازادیم وده زبان خاموشیم ٤ — تو بنده ویك ٥ — پیوسته سعود اختران ٦ — تاسایش

مسکین دل من امید یکروزه نداشت
باری بچه حرص این غم صد ساله نهاد
(۴۴)

گر با دل و دیده هیچ کارم افتد
از بویهٔ عشق آن نگارم افتد
خون دل از آب دیده زان می بارم
تا آن دل و دیده در کنارم افتد
(۴۵)

درویش ز دور [1] تو توانگر گردد
بی دل ز قبول تو دلاور گردد
زر در کف تو بخاك ماند لیکن
گر دست بخاك برنهی زر گردد
(۴۶)

هر شب که رخ سپهر گلشن گردد
عالم تاریك چون دل من گردد
صد آه بر آورم ز آیینهٔ دل
کایینهٔ دل ز آه روشن گردد
(۴۷)

ترسان نه از آنم که دلم خون گردد
یا در طلب تو حال من چون گردد
زان می ترسم که دل بزلفت باریست [2] ؟
یك تار [3] ززلف تو دگر گون گردد
(۴۸)

شاها فلکی که روی از هر دارد
در خدمت تو پشت چوچنبر دارد
خورشید چو زهره تخت او بر دارد
همنام ترا چو تاج بر سر دارد
(۴۹)

بگذار [4] جهان که او همین خود دارد
در توی فلك مشو که نه تو دارد
مندیش که بخت بند نیکو دارد؟
رو کار خدای کن که کار او دارد
(۵۰)

نقد دلم از غمت عیاری دارد
جان بی تو بر اندوه [5] تو کاری دارد
هرگز نکنی بنیك و بد یاد مرا
بیچاره کسی که چون تو یاری دارد
(۵۱)

هرگز بوفا ز تو گمان نتوان برد
جز جور و جفا از تو نشان نتوان برد
در وصل دوروزهٔ تو دل نتوان بست
وزهجر همیشهٔ تو جان [6] نتوان برد
(۵۲)

حاشا که قبول خلقت از ره ببرد
کایام گهی بیارد و گه ببرد

---

۱ – دود ۲ – ززلف باراست ۳ – یکبار ۴ – بگذرز ۵ – باندوه ۶ – بیتو جان

برجاه مکن تکیه که آسیب دلی | نوراز خورشید وررونق ازمه ببرد

(۵۳)

خاکی بر من کزین سرای اندیشد | بر جای بماند و ز جای اندیشد
اندیشه نیستی چه دامن گیرد | چون بنده ز هستی خدای اندیشد

(۵۴)

در راه تو دیده را زمین باید کرد | درعشق تودرد دل گزین باید کرد
گفتی ز منت هیچ نیاید جان کن | لابدچو چنا نست[1] چنین باید کرد

(۵۵)

دل را بدمی شاد نمی یارم[2] کرد | چون خاك شدم یاد نمی یارم[2] کرد
دارم سخنان[3] یاد نمی یارم کرد | فریادکه فریاد نمی یارم[2] کرد

(۵۶)

سلطان بهرام تا جهان میگیرد | چون هست مراداوچنان[4] میگیرد
زین پیش گرفت یك جهان در دوزمان | اکنون دوجهان بیك زمان میگیرد

(۵۷)

ای آنکه بتو دیدهٔ ظاهر نرسد | وآنجاکه غمت رسید خاطر نرسد
هرچند غم هجر تو بی پایانست[5] | آخر نه هماناکه بآخر نرسد

(۵۸)

خاك قدمت بتاج خورشید ارزد | یکروزه غمت بعمر جاوید ارزد
شکرایزد راکه از تو نومید شدم | وین نومیدی هزار امید ارزد

(۵۹)

دل خیمه میان سنبل و سوسن زد | خاریم نهاد و تکیه بر گلشن زد
این رای سفر بین که برای من زد | جان را ز میان برون نهاد وتن زد

(۶۰)

شاها سوسن نمونهٔ پروین شد | زان خطهٔ بزم ازوسپهر آیین شد
درمدح توچون دهان سیمین بگشاد | درحال همه دهان او زرین شد

(۶۱)

ای شاه چو دولت تو جاوید آید | حاشا که[6] امیدگشته نومید آید

---

۱ — چوچنان نیست ۲ — همی یارم ، نمی باید ۳ — سخنی ، سخن و ٤ — جهان ٥ — بی سامانست ٦ — باشد که

از بیم تو پرداخت جهان وچه عجب | شب پره بدر رود چو خورشید آید

(٦۲)

شد عمر برون و آرزو برنامد[1] | شد روز فزون[2] و یك غرض برنامد

دردا که بغربیل خرد عالم را | سرسر کردیم و هیچ بر سر نامد[3]

(٦۳)

یارم ره و رسم عشق نیکو داند | هر خرده که شرطست در آن او داند

بگذاشته‌ام مصلحت کار بدو | گر بکشد و گر زنده کند او داند

(٦٤)

دردا که دلم بوصل تو شاد نماند | وزخاك درت بدست جز باد نماند

جانی که ترا عزیز میداشت برفت[4] | صبری که مرا غرور میداد نماند

(٦٥)

هر شب که دلم بحیلها در ماند | خواهد که بُفال و قرعه حالی داند

صد قرعهٔ سیمین سرشك از چشمم | بر قرعهٔ زرین رخم گردا ند

(٦٦)

هوشم سوی یار ناجوانمرد بماند | بی عارض گلگونش رخم زرد بماند

گفتم که مگر دردم ازاین دل بشود[5] | بازی بازی دل بشد ودرد بماند

(٦٧)

نی باد سحر بادم سردم ماند | نی گونهٔ زر بروی زردم ماند

درهر که نگه کنم[6] ازوزار[7] ترم | هم درد من خسته بدردم ماند

(٦۸)

این طایفه را چوخویشتن دانستند[8] | خون رامی وراز را سخن دانستند[8]

چون تجربه چشم خردم بازگشاد | جمله نه‌چنان بود که می‌دانستند[9]

(٦۹)

رندان می معرفت باقبال کشند | نه‌چون دگران دردی اشکال کشند

علمی که بدرس وبحث معلوم نشد | آبیست که از چاه بغربال کشند

---

۱ — درون و آرزو درنامد ۲ — فزون ۳ — زسر برنامد ٤ — بگاست ٥ — دردلم ازین گل نشود ، دل برود ٦ — کنم نظر ۷ — زرد ۸ — دانستم ۹ — من دانستم

(۷۰)

هردم خسرو هزار دل شاد کند — هر روز هزار بنده آزاد کند
دروهم کی آید که خداوند ملوك — از کمتر بندگان خود یاد کند

(۷۱)

این هفت اخترکه باغ معمور کند — نقشی که کند از قلم نور کَند
وین طرفه که نقششان[1] بدل نزدیکست — هرچند که نقشبندی از دور کند

(۷۲)

هرتیر کزاین طبع چو الماس جهد — بر دیده مهش جای چو برجاس دهد
در طاس[2] فلك فتاده آوازهٔ من — تاکیست که دست رد براین طاس نهد

(۷۳)

سودی همه رامرا زیان خواهی بود — آشوب دل و آفت جان خواهی بود
همچون گل و سوسن ار بر اندازه گری — پیوسته دوروی و ده زبان خواهی بود

(۷۴)

دل در بر من بدرد خشنود نبود — واندر خم زلف توکه بنمود نبود
اکنون هرکس که پرسد افسانهٔ من — اول گویم که هرچه دل بود نبود

(۷۵)

افسوس که بخت دلفروزیت نبود — جز پرده دری و دیده دوزیت نبود
در راه توهر چه داشتم بادل وجان — در باخته بودم همه روزیت نبود

(۷۶)

همراهی عشق هر هوس را مدود — بی اوسوی جان شدن نفس را مدود
گفتم دریاب دل که از دیده دوید — گفت اینکه ترا دوید کس را مدود

(۷۷)

مه با تو تا درون پیرانه رود؟ — وین پایه جز از من بیمایه رود
دی[3] ازسر نیست کرد بحامی خسته؟ — خورشید چوشد ذره که درسایه رود

(۷۸)

یك روز مرا کار بسامان نرود — دل باز نیاید[4] بمن و جان نرود
برما سزد اربخت بفرمان نرود — امروز بدست ماست نیز آن نرود

---

۱ — ز نقششان۲ — طاق ۳ — ای ٤ — نیامد

(۷۹)

حالی باری بر آتشم تا چه شود — خاك درتست مفرشم تا چه شود
باناخوشی هجر خوشم تاچه شود — تومیکش ومن همی کشم[۱] تاچه شود

(۸۰)

چون باد اگرزخاك[۲] سنگم بشود — چون آتش اگرزآب رنگم[۳] بشود
زینهاهمه کی[٤] ترسم ازآن می‌ترسم — کان کان شکر ز دست تنگم[۵] بشود

(۸۱)

خشنود ز بهرام روان[٦] محمود — می نازد ازاو بخلد جان محمود
گر گشت بکام خلق سوری[۷] چه عجب — شوم است[۸] خلاف خاندان محمود

(۸۲)

آن[۹] سبزه که از گلت برون می‌آید
مشکیست که نقش بند خون می‌آید
گفتم که نقینه.[۱۰] مگر مصر گذشت؟
خود موکب بغداد کنون می آید

(۸۳)

در شیوهٔ عشق صبر و زر می‌باید — آب مژه و خون جگر می‌باید
در نیل زدم مرقع صبر ولیك — یك پیوندش ز عمر در می‌باید

(۸۴)

در ده قدح دردکه در می‌باید — رنجم چو زتست بیشتر می‌باید
خوش نیست غمت[۱۱] لیك بسی خوشخوار[۱۲] است
هر چند همی خوری دگر می باید

(۸۵)

آتش زده در هجر[۱۳] توگرمی باید — در خورد درشتی تو نرمی[۱٤] باید
گیرم که چوغنچه نهمت[۱۵] لب برلب — در نرگس تو نه سر بسر[۱٦] می‌باید

---

۱ — تومیکن ومن همی کنم ۲ — آن خاك اگرزباده ۳ — اگرآب ورنگم ٤ — همکی
۵ — تنگم ٦ — روانی ۷ — شوری ۸ — شوراست ۹ — ای ۱۰ — بغینه
۱۱ — عجب ۱۲ — ولیك بس‌خونخوار ۱۳ — برهجر ۱٤ — برتو نرمی ۱۵ — می‌نهم
۱٦ — نه نیزاثر

(۸۶)

در عشق نماند دیده را جای امید
نا آخر اگر چنین بود وای امید
دستم چو نمیر سد بسودای امید
در دامن غم کشیده ام پای امید

(۸۷)

هر لحظه کنی دلا یکی درد شکار
وانگه بهزار محنتم بکشی زار
دانی چکنی مرا بمن باز گذار
وین دست عنایت از سرمن بردار

(۸۸)

ای رنگ رخت جامهٔ جادوی بهار
از نقش تو افتاد دلم سوی بهار
باری پی آزمایش باغ بیای
تازلف تو خوشتراست یا بوی بهار

(۸۹)

خظ تو کشیده زهره را نیل ای یار[1]
جعد تو نگاشت[2] مشتری را چو نگار
تا خال تو یکبوسه ستد[3] از خورشید
زلفت مه را گرفت صد بار کنار

(۹۰)

جانا تن نالان که نماندست ببر
وین یکدل[4] حیران که نماست ببر
یا جملهٔ آن دل که ببردی باز آر
یا باقی این جان که بمانده است ببر

(۹۱)

دوش آن بت زربن کمر سیمین بر
میکرد نیاز بر من از پسته شکر
رومی بچه تا زاد ترایك مادر[5]
می داد مرا درآب خشك آتش تر

(۹۲)

شبهای وصال ماکجا شد آخر
وآن عشرت حال ماکجا شد آخر
گیرم که شب وصالرا چشم رسید
درخواب خیال ماکجا شد آخر

(۹۳)

هروز ترا یکی بد آموز دگر
هرلحظه ز تو دردل من سوزدگر
گفتی که برو زشهر اگر دردانیست
من خود زجهان روم دوسه روزدگر

---

۱ — نیلی یار ۲ — بکاست ۳ — باخال تو یك بوسه رسید ۴ — یکدم ۵ — باترا بزادیکلیئ

(۹۴)

در مجلس خسرو همایون اختر — آن طرفگی لاله سرمست نگر
هم‌خال ورخست[۱] وهم ندیم‌ساقی — هم مجمروعود هم گلاب‌وشکر

(۹۵)

غم گنج نهادهٔ چه خواهم[۲] دیگر — اشکم چو گشادهٔ چه خواهم‌دیگر
گفتی که‌چه بایدت[۳] بخواه‌ومندیش — چون هر همه‌دادهٔ چه‌خواهم‌دیگر

(۹۶)

پیش لب خود یاد شکر هیچ مگیر — پایان‌چوشداین‌سخن‌زسرهیچ‌مگیر
گفتی تومرا چو باد در سرداری — خاك قدم توام دگر هیچ مگیر

(۹۷)

هرسنگی راکه آفتاب از تك وتاز — پیروزه و لعل‌کرد در عمر دراز
دربزم انداخت خسرو بنده نواز — کزهمچومنی‌چنین‌سزدسنگ‌انداز

(۹۸)

مهمان من آمده است جانان امـروز
با عیش خو شم بروی مهما ن امروز
گر شب برسد بلب رسد جان امروز
شب را بر ما بار مده[٤] ها ن ا مر و ز

(۹۹)

گر صبر نهٔ ایدل پر خون بگریز — ورخصم نهٔ ای فلك دون بگریز[٥]
ای‌راحت‌خسته[٦] گر نخفتی بازآی — وی دولت خفته‌گر نمردی برخیز

(۱۰۰)

از درد دل پر غمم ایماه بترس — وی خفته ز نالهٔ سحرگاه بترس
در هـر نفسی تعبیه دارم آهی — ای‌آینه میگویمت از آه بترس

(۱۰۱)

سبحان الله در آن جوانی وهوس — روزوشبم[٧] اندیشه‌همی بودی‌وبس
کاندر پیری ز من نباید کس را[٨] — چون پیرشدم مرا نبایست ازکس

(۱۰۲)

ای دولت حسن‌توشده یکصدباش؟ — تا نام تو بر زبان خلق افتد بـاش

---

۱ — رخت ۲ — خواهی ۳ — چه خواهدت ٤ — شب رابره یارمده ٥ — اندرماآویز ٦ — راحت نرفته ، راحت خفته ۷ — روزی زستم ۸ — بر کس

توخیر بکن، بسر کار خود باش
اند یك تو میکن وهمه گو بد باش
(۱۰۳)

ای دوست مطیع دشمن هجران باش
همخانهٔ عقل و همنشین جان باش
بنمای جمال و کودکی دعوت کن
بفرست خیال و گوش بر مهمان باش
(۱۰۴)

ای شاه جهان راکه[1] خطر نیست ببخش
جرم من اگر هست وگر نیست[2] ببخش
هر چندگناه من بزرگست ا یشاه
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
(۱۰۵)

دشمن که فتاده است بوصلت[3] هوسش
هر لحظه مبادا بطرب دست رسش
نی نی نکنم دعای بد زین سپسش
دشمن اگر از آهنست[4] عشق تو بسش
(۱۰۶)

شاهنشه راکه بخت بادا و طنش
شد نیك فراموش ز بنده حسنش
امروز منم بندهٔ نیکو سخنش
ای رحمت شاه یاد ندهی زمنش
(۱۰۷)

ای دل بدل آنچه می‌کند یار بکش
این بار چنانکه باید این بار بکش
از روی گلت اگر همی ناید روی
از دیده بدیده سر از خار بکش
(۱۰)

ایدل قدح بلاش چون نوش بکش[5]
هر بد باامید روی نیکوش بکش[5]

---

۱ – چو ۲ – اگر نیست و گر هست ۳ – بوصلش ٤ – گر دشمن از آتش است ٥ – مکش

چو ن حلقهٔ بندگیش داری در گوش
او کم نکند[۱] تو پنبه از گوش بکش[۲]
(۱۰۹)

آیینه بیار است خط چو ن زنکش[۳]
د ل گشت فر ا خ ا ز دهان تنگش
نقش از پری و رنگ زگل بربودست
خورشید منقش[۴] و مه کلر نگش
(۱۱۰)

هردم جنگ است با من مسکینش
هرلحظه فزونست چو مهرم کینش
سبحان الله زبان تلخش نگرید[۵]
بیزار شدم[۶] از آن لب شیرینش
(۳۱۱)

ای زلف ترازسوسن و گل مفرش
وی سوسنت ازآب وگلت ازآتش[۷]
می‌ده که برآن سوسن وگل آیدخوش
گلرنگ شراب از قدح سوسن‌وش
(۳۱۱)

از خاك درت ساخته‌ام مفرش خویش
بر خیره[۸] بباد داده عمر خوش خویش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خویش
هان تا نبرم آب تو از آتش خویش
(۱۱۳)

که بر رخ آن مهرگیا بازم عشق
که برسرآن زلف دوتا بازم عشق
سرتاپایش[۹] زیکدگرخوبتراست
حیران‌شده‌ام که‌بر کجا بازم عشق
(۱۱۴)

خواهی که چو بلبل نهدت گفت محل
چو ن باز بدو زچشم[۱۰] خو نین اول
مغرور مشو چو طوطی از یك دو جدل
چون کبك بکردی[۱۱] سر خود زیر بغل

---

۱ — ار کم نکند ۲ — مکش ۳ — وحور بکش ٤ — منقش ٥ — تلخی بگزید ٦ — شده ۷ — ازلب و گلت آرایش ۸ — برغمزه ۹ — ازسرتاپا ۱۰ —چون باریدور جسم ۱۱ — نکردی

(۱۱۵)

زین یکدوسه بیمایه[۱] میازار ایدل — گرمی بخرندت نشوی خوار ایدل[۲]

هرچیز که شد بهاش بسیار ایدل — اندك تر گرددش خریدار ایدل

(۱۱۶)

چشم از نظری هلاك توجست[۳] ایدل — جان دست بخون تو[۴] فرو شست ایدل

در زلف منم از آنچه بودی هرگز — هرجا که روی بخت تو با تست ایدل؟

(۱۱۷)

از علم و عمل چشم وچراغی دارم — وز خاطر خود شکفته باغی دارم

در عهدهٔ آن نیم که فردا چه شود — حالی ز همه جهان فراغی دارم

(۱۱۸)

این طایفه را چو خویشتن دانستم — خون را می وژاژ را سخن دانستم

چون تجربه چشم خردم بازگشاد — جمله نه چنان بود که من دانستم

(۱۱۹)

ای چرخ فلك قدابخم از زلف توام[۵] — در دوخته تا جامهٔ[۶] ماتم ز توام

با این همه هر تیغ که داری بگذار[۷] — گر از تو سپر بیفکنم همچو توام

(۱۲۰)

تا از تف[۸] سینهٔ قبلهٔ زرد شتیم — در عشق تو محراب هزارانکشتیم

تو فارغ و ماخویشتن از غم کشتیم — سبحان الله چگو نه پشتا پشتیم

(۱۲۱)

درخدمت کس گر نکنم[۱۰] پشت بخم — شاید که زمن روی بگردانی[۱۱] هم

چون من سرخود ندارم اندر عالم — پای دگری چه گیرم از بهر درم

(۱۲۲)

من روی بدان زلف چو شست[۱۲] آوردم
دربندگی توهرچه (که) هست آوردم
گر دست بجان رسد فدای تو کنم
زیرا که هم از تو جان بدست آوردم

۱ــ یکدومه بی نامه ۲ــ ه پند که شد نهانش بسیار ایدل ۳ــ هلاك توخست ٤ــ زخون تو ٥ ــ اگر قدخم ز توام
٦ ــ دردوخته جامه ۷ــ ؟ دانی مگذار ۸ــ تااز تف ۹ــ زردستم ۱۰ ــ اگر نیم ۱۱ ــ نگردانی ۱۲ــ خوشت

(۱۲۳)

آن شد که ترا بجان بها میکردم — وزبهر توهر که بدرها میکردم
اکنون چوبراندیشم از آن میگویم — یارب چه بد آن ومن چها میکردم

(۱۲۴)

آرامگه دل خم مویت دیدم — بینائی دیده خاك کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

(۱۲۵)

درعشق توچون خیره سران میخندم — وز رنگ چوگل جامه دران میخندم
می‌خندم که از تو می ببریدم — امروز دراین گریه بر آن میخندم

(۱۲٦)

مندیش که بی گل تو در گلزارم — بی تو زبهشت وحورعین[۱] بیزارم
هرشب که چوآفتاب بدهی بارم — تاروز چو سایه روی در دیوارم

(۱۲۷)

نی یادکند یار ز رنج سفرم — نی نامه‌نویسد ونه پرسدخبرم
گردارد ازین هزار باره بترم — هرگز گلهٔ‌دوست بدشمن‌نبرم

(۱۲۸)

کی بوکه[۲] قدم از این جهان برگیرم
چون عیسی راه آسمان برگیرم
وین دست و دل از دامن غم[۳] باز کشم
وین بار تن از گردن جان برگیرم

(۱۲۹)

از علم زمین و آسمان می گیرم — وزعقل عنان[٤] این وآن می گیرم
گوئی چه کشی رنج که یکجان داری — این بین که بیك جان دوجهان می گیرم

(۱۳۰)

ای عکس خیالت آفتاب چشمم — زین بیش مبرچوآب خواب چشمم
زین پیش ببردند چوآب چشمم ؟ — بر خاك نیفتد آخر آب چشمم

---

۱ — بی نور وبهشت اولا ۲ — کی بود که ۳ — دست دل ازدامن جان
٤ — درعقل عیال

(۱۳۱)

چون باز رهد ز غصه جان پاکم   مگری چو زنان که بهر تو غمناکم
من خنگ[۱] سوار گردهٔ افلاکم   خاکش برسر که سر نهد بر خاکم

(۱۳۲)

در دست یکی ستمگر افتاد[۲] دلم   در پای غمش بسر در افتاد دلم
هر بار بدام مومنی افتادی   این بار بدام کافر افتاد دلم

(۱۳۳)

نزدیك تو ای ازهمه کس کم که منم   کس نیست چنین خسته و درهم که منم
بر تو چه گره زنم دران تو[۳] که توئی   وزمن چه گشاید اندرین غم که منم

(۱۳۴)

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم   افزون[۴] ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد   من آمده‌ام از تو ترا[۵] میخواهم

(۱۳۵)

از عمر که بگذشت بلا می‌بینم   وزچرخ که بر کشد[۷] جفامی‌بینم
از هجر دراین میان وفا می‌بینم   باری زکسان[۶] بین که چها می‌بینم

(۱۳۶)

تا عمر بود بدل هوای تو کنم   تاج سرخود ز خاك پای تو کنم
ای برده‌مرا بر آسمان همچو دعا   والله که زمین پراز ثنای[۸] تو کنم

(۱۳۷)

رفتیم وگرانی ز وصالت بردیم   در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تامونس هردو یادگاری باشد   دل را بتو دادیم وخیالت بردیم

(۱۳۸)

تا چنگ بر آن سنبل پرتاب زدیم   و ز چهره بنام تو زر ناب زدیم
زنهار خیال را بمهمان بفرست   کزآتش دل خانهٔ چشم آب زدیم

(۱۳۹)

سر کوفته در پای بلا میگردیم   دل رفته زجان نیز جدا میگردیم

۱ــ خشك   ۲ــ یکی زپا درافتاد   ۳ــ چه گره زنم درآن بو ؟ بر تو چه گزینم در آن تو
۴ــ افسوس   ۵ــ مرا   ۶ــ باری زکیان   ۷ــ که بر گشت   ۸ــ دعای

آفاق ز عافیت همی موج زند
ما در طلب بلا چرا میگردیم
(۱۴۰)

بدخواه تو گفت ای ملك هفت اقلیم
چون موی شدم کنون نترسم از بیم
آگاه نبوده بود آن دیو رجیم
کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم
(۱۴۱)

سبحان الله بعهد تو آن گویم
کز طلعت تو نبود خالی کویم
زین پیش جهان بروی من میدیدی
واکنون چه شدت که می نبینی رویم
(۱۴۲)

دل بستهٔ روزگار پرزرق شدن
یا شیفتهٔ بقاء چون برق شدن[1]
چون مردم آشناور اندر گرداب
دستی زدنست و عاقبت غرق شدن
(۱۴۳)

ای دل ز غمش نالهٔ زاری میکن
با درد بحیله روزگاری میکن
ای[2] جان بلب رسیده این روزی چند
هر گونه که هست دارو آری[3] میکن
(۱۴۴)

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن
برمن شده جمله دوستاران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده‌ام
یك دوست توئی وصد هزاران دشمن
(۱۴۵)

ای کرده بسی جفا بجای دل من
از[4] عشق تو شد زجای پای دل من
یك روز نجستهٔ رضای دل من
این است وازاین بترسزای دل من
(۱۴۶)

آن رفت که عشوه میخریدم ز تو من
پیراهن صبر میدریدم ز تو[5] من
من باتو چنان بدم که ناخن باگوشت
لیکن چو دراز شد بریدم ز تو من
(۱۴۷)

خورشید بنفش و ماه گلرنگش بین
با دام فراخ و پستهٔ تنگش بین
اندر بر سیم[6] آن دل چون سنگش بین
شیرینی صلح و تلخی جنگش بین

---

۱ — این رباعی درجنگی بسید حسن غزنوی ودر جنگ دیگر بسید حسن اشرفی نسبت داده شده‌است
۲ — وی ۳ — دارد آری، دارو داری ۴ — در
۵ — چوتو ۶ — اندر برسم

(۱۴۸)

ای مردم چشم ملك بینا از تو — آموخته جود ابر و دریا از تو

ای نور خدای گشته پیدا از تو — برخورتو ز دولت خود وماازتو

(۱۴۹)

بگشای تو مشرق[۱] ای بحجت خسرو — در مغرب فتح کن میندیش بجو

خود بهر تو چرخ کهنه ودولت نو — هریك بدو دست میزند تیغ تورو[۲]

(۱۵۰)

در راه یگانگی نشان ما کو — وان صحبت دوستی میان ماکو

چون جملهٔ دوستان بهم بنشستند — دل مشغله میکندکه آن ماکو

(۱۵۱)

رفتم زدرت دل بغمت کرده گرو — بردم ز درت عشق کهن با غم نو

هرچند زدل نباشد ای جان جهان — چه کم شود از تو گر بگوئی که مرو

(۱۵۲)

ای دولت و دین را بسزا شاهنشاه — ای بر عدلت دوام ملك توگواه

امشب می خور که مشتری باهمه جاه — بر چرخ بروی توهمی بیند ماه

(۱۵۳)

ای در طلب لطف تو دریا تشنه — بر آب حیاتت گل رعنا تشنه

چون مردم چشم خویش تاکی باشیم — آب از سرما گذشته و ما تشنه

(۱۵۴)

ای نقش تو از دیده بدل جان بسته — روی از دل و دیده تو بخونم شسته

از دیده و دل درغم توشادم از آنك — بر دیده نشستهٔ و در دل رسته

(۱۵۵)

ای شاه تو شیر میفکندی ره ره — اقبال همی کرد پیابی زه زه

باخصمان شرط کن که روزی گه گه — از شیر پنج پنج ازیشان ده ده

(۱۵۶)

ای عزم تو بر دولت و دین آکنده — وی[۳] زلزله برجان ملوك افکنده[۴]

والله که زتو خصم نماند[۵] زنده — صادق صبحست این زبان[۶] بنده

---

۱ – برمشرقی ۲ – دورو ۳ – ای ٤ – آکنده ٥ – بماند ٦ – این زمانت

(۱۵۷)

داد دلم ای خیال هر شب تو بده — کس می ندهدم نشان از آن لب تو بده
ما را ز لبش نیست امیدی لیکن — وانجا که امید هست یارب تو بده

(۱۵۸)

جانا تو بوصل خویش تعریفم[1] ده — وز بار[2] فراق خویش تخفیفم ده
گر خلعت آمدن[3] نمی فرمائی — باری بجواب نامه تشریفم ده

(۱۵۹)

ای نیست شده درغم تو هست همه — هشیار بتو بوده دل مست همه
غمهای جهان چو در دلم بنشینند — جای تو بود جای زبردست همه

(۱۶۰)

بردست من ای شوخ می‌روشن نه — وین بار گران هجر بر دشمن نه
هشیار نیم تهمتش از من بردار — دیوانه[4] زنجیر توام بر من نه

(۱۶۱)

هر لحظه مرا بکام دشمن تو کنی
جان در تن من خشك چو گردن[4] تو کنی
در هجر تو والله که نبارم جز خون
من با تو کی آن کنم که با من تو کنی

(۱۶۲)

ای جان جهانیان برای تو فدی — شکر ایزد راکه یافتی زود شفی
نامد بطبیب هیچ حاجت ورنی — تعجیل برین بود نزول عیسی

(۱۶۳)

ای نرگس تر جهان معطر[5] کردی — وین بزم چو چرخ‌ را پراختر کردی[6]
درباغ خدایگان چو سر بر کردی — مجلس پر در کلاه پرزر کردی[6]

(۱۶۴)

شاها چو نشاط بزم خرم گیری — هر ماه که درجهان بود کم گیری
نشگفت که یك طرف ز[7] عالم گیری — گر مرد توئی همه جهان هم گیری

(۱۶۵)

بر چهرهٔ من بنام خود زر[8] داری — بر دیده که تخت تست افسر داری

---

۱ — تفریقم ۲ — باد ۳ — آمدی ٤ — پیش جنك خوردن ٥ — مزین ٦ — وین بزم خجسته‌راچو گلشن کردی، چرخ را پربرابر کردی ۷ — طرز ۸ — پیام خودرود

بر سرو روان ز ماه‌چنبر[1] داری
بادات زملك حسن برخورداری
(١٦٦)

شاها ملکی که دیر پاید داری
بختی که همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری
شکر ایزد را که هرچه باید داری
(١٦٧)

زلفی ز برای عقل سوزی داری
عمری ز برای کینه توزی داری
وانگاه امید نیکروزی داری
رو کز دل خود تمام روزی داری
(١٦٨)

دردا که من اززمانه خوردم تیری
دردام ببوی دانه خوردم تیری
یك تیر امید بر نشانه نزدم
افسوس که از نشانه خوردم تیری
(١٦٩)

اززخم خود درد من ای رشك پری
هان تانکنی خوشدلی از بیخبری
گر در سر ایام بود دادگری
هرزخم که برمن زدهٔ بازخوری
(١٧٠)

گفتم ببرم من از تو ای مینائی
گفتاکه مبرکه با دلت بر نائی
گفتا زیرا با رحون میکردم ؟
بادل نه بس آمدم چه میفرمائی
(١٧١)

گفتم که چوشب روی بکس ننمائی
مانندهٔ فرقدین یار مائی
اکنون که بسان مه شدی هرجائی
دورازتوچوخورشیدمن وتنهائی
(١٧٢)

ای سایهٔ ایزدی چو خورشید بزی
آسوده چنانکه داری امید بزی
ای دست گذارشرع تاحشر بپای
وی آب حیات ملك جاوید بزی
(١٧٣)

تاچند ز جان مستمند اندیشی
تاکی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچه ازتوستانندهمی[2] کالبداست
یك مزبله گومباش چند اندیشی
(١٧٤)

خواهم که همه کار برایت کنمی
بر مردمك دو دیده جایت کنمی

---

١ — ز باده ٢ — ستدهمی ، توان سزدهمی

ورهیچ مرا دست بجان در[۱] شودی　　حقا که نثار خاک پایت کنمی
(۱۷۵)

جانم ز تو از واقعهٔ تو حالی[۲]　　آمد بلب و تو لب همی جنبانی
بابنده چنان زئی که چشمت نزنند[۳]　　خواهی که عنایتی کنی ولی نتوانی
(۱۷۶)

گر تو بخلاف دولت سلطانی　　در کنج عدم نهان شدن نتوانی
اینك بنگر که سوریش[۴] کرد خلاف　　جان داد و نمی رهد[۵] زسر گردانی
(۱۷۷)

زان جان[۶] که نداشت هیچ سودم توبهی
زان دل[۷] که فروگذاشت زودم توبهی
وان دیده که نقش روی تو نمود[۸]
دیدم همه را و آزمودم توبهی
(۱۷۸)

بادل گفتم که ای دل اسرار مگوی　　وین حال بر آن یار دل آزار مگوی
دل گفت که این حدیث زنهار مگوی　　او کم نکند از این تو بسیار مگوی
(۱۷۹)

هر بوی که از مشك وقرنفل شنوی　　از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل از پی گل شنوی　　گل گفته بود هرچه ز بلبل شنوی
(۱۸۰)

شاها اگر از بخت نشانیست توئی　　وزخلق نسیم بوستانیست توئی
شمسی که بهمت آسمانیست توئی　　جانی که بدوزنده جهانیست توئی
(۱۸۱)

تا شربت عاشقی چشیدم زغمت　　هر بد که گمان بری کشیدم زغمت[۹]
قصه چکنم بجان رسیدم زغمت　　آن به که نگویم آنچه دیدم زغمت

---

۱ — بکان در　۲ — ای واقعه توجانی　۳ — رهی که چشمت نزنند　۴ — شوریش
۵ — نمیزید　۶ — ازجان　۷ — وزدل　۸ — از دیده که نقش تو نمودم توبهی
۹ — چندرباعی ذیل پس از تمام شدن طبع کتاب از چند تذکرهٔ خطی بدست آمد و دراینجا افزوده شد

(۱۸۲)

شاهاکرم تو راز کان بگشاده‌ست | تیر تو گره ز آسمان بگشاده‌ست
این صفه در این گشادگی دانی چیست | از دیدن تو دل جهان بگشاده‌ست

(۱۸۳)

جز عشق تو سرمایهٔ دین‌داری نیست | جز درد تو سرمایهٔ هشیاری نیست
گردون بهزار غم گرفتار کند | آنرا که بدرد تو گرفتاری نیست

(۱۸۴)

این دوست‌وشان که دشمن جان منند | در حسرت دانش فراوان منند
دانند هم ایشان که نه مردان منند | این ننگ زنان نه‌مرد میدان منند

(۱۸۵)

دل در زر و سیم و دولت و بخت مبند | ای نیست بر اینها گره سخت مبند
جان در خور را حقست در رنج مدار | تن درخور تخته است در تخت مبند

(۱۸۶)

دردت ز دلم بدر نمیداند شد | وین سوز تو از جگر نمیداند شد
نزد تو بسر دوان بیایم چکنم | چون بی تو مرا بسر نمیداند شد

(۱۸۷)

کس را بر تو ز ناز تمکین نبود | این خود جنگست ناز چندین نبود
ای‌مردم دیده‌خویشتن بینی چیست | کین مردم دیده‌خویشتن بین نبود

(۱۸۸)

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز | یا بردگری مهر پذیرد هرگز
تا ظن نبری ای‌بدو لب آب حیات | کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

(۱۸۹)

ای باغ رخت گریزگاه نظرم | گر باشد صد هزار جان دگرم
هر دیده ز نرگسی بجانی بخرم | تا در تو بصد هزار دیده نگرم

(۱۹۰)

گفتم مگر آتش جوانی ببرم | وز عشق تو آب زندگانی ببرم

زین گونه که درچشم توای مردم چشم
گشتم سبك آن به که گرانی ببرم

(۱۹۱)

من کز نم دیده آسیا گردانم
کشتی برخشك درسفر چون رانم
يك نامه نمی نویسد آن جانانم
این نامهٔ نا نوشته تا کی خوانم

(۱۹۲)

يك چند نهان سوی دل آرام شدیم
واکنون بعیان جفت می وجام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست
اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم

(۱۹۳)

آن رفت که کردمی نگه سوی تومن
خوشدل شدمی بدیدن روی تو من
رورو که چو آگه شوم ازخوی تومن
گرمشك شوی هم نکنم بوی تو من

(۱۹۴)

این لشکر شاه فتح یابند همه
در نیزه گزاردن شهابند همه
چون ذره اگرچه بی حسابند همه
در تیغ زدن چو آفتابند همه

(۱۹۵)

ای جان دل ریش برمهان بیش منه
ای کاه ضعیف کوه برخویش منه
کوته تر از آنست که پنداری عمر
چندین امل دراز در پیش منه

(۱۹۶)

درخواب ندید چرخ اعلا چو منی
درجوف صدف نیافت دریا چومنی
وانگه چو توئی جفا کند با چو منی
در غصهٔ چون توئی دریغا چومنی

(۱۹۷)

ای سر تا پا بتازگی سرو سهی
از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
بر حسن و جمال بیش می افزاید
چشم آرو را چوخاك برروی نهی



. . . *

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا در خاك عجز می‌فگند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جائی که آفتاب بتابد ز اوج عزّ سر گشتگی است مصلحت ذره در هوا

وآنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که پشه می نکند قصد آشنا

وآنجا که قوس چرخ بعز و نطاق چرخ زنبور در سبوی نوا چون کند ادا

عقلی که می برد قدح دردیش ز دست چون آورد بمعرفت کردگار جا

حق را بحق شمار که در قلزم عقول می در کشد نهنگ تحیر من و ترا

چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز در آب شوی لوح دل از چون و از چرا

چون آفتاب نیست حقیقت نشان پذیر ای کم ز ذره هست نشان دادنت خطا

سبحان خالقی که گشاید بهر شبی از روی لعبتان فلك نیلگون غطا

از زیر حقه مهرهٔ انجم کند پدید زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق دهد ضیا

شب را ز اختران همه دندان کند سپید چون زنگئی که او فتد از خنده در قفا

دردست چرخ مصقلهٔ ماه نو دهد تا اختران آینه گون را دهد جلا

در پای اسپ شام کشد اطلس شفق در جیب ترك صبح نهد عبقر بها

گوئی که آفتاب مگر ذرّه ذره کرد بر کهکشان ز زیرهٔ مرجان و کهربا

با هستیش اگر قدری ماند از قدر احکام خویش جمله قضا میکند قضا

سبحان قادری که بر آیینه وجود بنگاشت از دو حرف دو گیتی کما یشا

بر عرش ذره ذره خداوند مستویست چه ذره در اسافل و چه عرش در علا

* — این قصیده در نسخهٔ جُنگی متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك بسید حسن غزنوی نسبت داده شده و در نسخه‌های دیوان وی نیست .

در جنب حق نه ذره بود ظاهر و نه عرش
و آنجا که اوست جای نیابی ز هیچ جا

خود هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست
چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا

بو نیست بنده و پندار هستیئی
پندار هستی تو ترا کرد مبتلا

از کوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت
نی در خلا بماند اثر زو نه در ملا

ای از فنای محض پدیدار آمده
اندر بقای محض کجا ماندت بقا

خواهی که پی بری به سر کعبهٔ نجات
در خود مکن قیاس حق و پیش در میا

بس سر که همچو گوی در این راه باختند
بس مرغ تیز پر که فرو شد در ین فضا

خاموش باش حرف چه گوئی تو ای سلیم
خدمت نگاه دار چه پنداری ای گدا

چون سر کار میطلبی صبر کن حکیم
تا صبر و خامشیت رساند بمنتها

گر تو زبان بخائی و خونش فرو بری
در زیر ورد نگویند با تو ماجرا

آهنگ عشق زن تو در این راه خوفناك
احرام درد گیر در این کعبهٔ رجا

گویند پشه بر لب دریا نشسته بود
در فکر سر فکنده بصد عجز و صد عنا

گفتند چیست حاجتت ای پشهٔ فقیر
گفت آنکه آب این همه دریا بود مرا

گفتند حوصله چو نداری مگوی این
گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا

منگر بناتوانی شخص ضعیف من
بنگر که این طلب ز کجا خواست وین هوا

عقلم هزار بار بروزی خموش کرد
عشقم خموش می نکند یك نفس رها*

در آشنای خون جگر دل بحق سپار
تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز
تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا

خورشید خلد خواجهٔ دنیا و آخرت
سلطان شرع و صاحب کونین مصطفا

مفتی عالم کل و معنی جزو و کل
در هر دو کون بر کل و بر جزو پادشا

چشم و چراغ سنت و نور دو چشم دین
صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود کل عالم و او بود آفتاب
مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

---

* ــ از « گویند پشه . . . » تا اینجا به عطار نیز نسبت داده شده .

چون آفتاب از فلك دين حق بتافت | تا هردو كون پر شد ازو نور والضحا
گردون كه جبه بهترش از آفتاب نيست | پيراهن مجرّه ز شوقش كند قبا
اندر نظاره كردن مشك دو گيسوانش | صد چشمه شد گشاده ازاين طارم دوتا
خورشيد را از آن سببی نيست در دچشم | كو چشم را ز خاك درش ساخت توتيا
كس را نگشت معجزه‌ای درزمين پديد | او خاص شد بمعجزه در ارض وبرسما
گويند مه شكافت تو دانی كه آن چه بود | گردون ترنج و دست ببريد ازان لقا
يكشب از آن بتاخت چو برق از رواق چرخ | از قدسيان خروش برآمد كه مرحبا
در پيش او كه غاشيه كش بود جبرئيل | هم انبيا دويده پياده هم اصفيا
از انبيا چو مشغلهٔ طرقوا بخاست | در عرش اوفتاده ازان طرقوا صدا
چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت | بشكست بر رخش گل مازاغ وماطغا
آنجا كه جای گم شد گم كرد و بازيافت | ازهر صفت كه وصف كنم خود به ماورا
ازدست ساقی وسقيهم شراب خواست | جام شراب يافت ز جام جهان نما
موسی ز بی‌قراری خود درمقام قدس | خود را در او فكند بدر پيش تو عصا
حالی وشاق چاوش عزت بدو دويد | كای نعل خود فگنده و نعلين شو جدا
و آنرا ز بعد چلهٔ پيوسته بار داد | وين را شبی ببرد بخلوتگه دنا
و آنرا ز طور كرد سرای حرم پديد | وين را ز عرش ساخت ايوان كبريا

قصیدهٔ عربی از سید حسن غزنوی مشهور به اشرف

سلام كالطاف الاله الممجد ... سلام كاخلاق النبی المؤيد
سلام كتسليم الحبيب الذی نای ... زمانا فزار الصب من غير موعد
سلام كمثل الصدغ يلهو به الصبا ... علی صفحتی كافور خدّ مورد
سلام كما نم النسيم تنفسا ... باسرار ورد و هو متبسم ندی
سلام كطل صار (؟) عين نرجس ... معطر ما بين الجفون منهد
سلام كالحان العنادل سحرة ... يحاد بها سجع الحمام المغرّد
سلام كما قارس في دويقيه ؟ ... ادی القاع يشفی علة الكبد الصدی
سلام به في ليلة القدر تنزل ... الملائكة و الروح فيها الی الغد
سلام كانفاسی اذا كنت ناطقا ... بمدح رسول الله جدّی وسيّدی
علی من تصدّی منصبا ایّ منصب ... علی من تولّی سوددا ایّ سودد
علی من تلقی حكمه ای حكمه ... علی من ترقی مصعدا ای مصعد
علی من تحراه الخلائق اوجدت ... ولولم يكن ما كان شیء بموجد
علی من تمطی قاب قوسين بالعلا ؟ ... ففاز باسهام العلی و التفرّد
علی من له عيسی بن مريم صاحب ... علی من به موسی بن عمران مقيد
علی من به عين القلوب تنبهت ... فنام بعين الله في خير مرقد
امام جميع المسلمين مطهر ... رسول الله العالمين محمد
نظمت لكم عشرين من معجزاته ... علی انها والله لم يتعدد
فمنها سحاب كالمظلة فوقه ... اقام وهو كالشمس بالنون يرتدی

و منها حصاة سبحت فی بنانه — بنان الندی فاضت بماء مبرد
و منها بعیر جاءه متظلما — و عفر مثل الساجد المتعبد
و منها شواء قال انی ملطخ — فلا تدن منی یا فدینك و تعدی ؟
و من ذاك بئر صب فیها طهوره — ففاضت له بحر مغرق الموج مرتد ؟
هوی قصر کسری و انطفت نار شرکهم — لمیلاده المیمون فی خیر مولد
عدا رمده کحلا فلیس قیاده — باعمی ولا المولی علی بارمد
لقد شهد الظبی النفور بصدقه — کما قاله یا ظبی من انا فاشهد
کذی نطق الضب الذی من ضلاله — الی جحره المالوف لم یك یهتد
وقد حلب العجفاء فی غایة الطوا — قدرت له فی خیمتی ام معبد
و ایده فی الغار من غیر جاره — باغلب جند کم یرده مجند
لقد شق قرص البدر عند امهاتهم ؟ — بایمانه مثل الرغیف المبرد
تجلی کلام الله فی قلبه الذی — هو البحر ملیء الدر لا فی الزبرجد
فسبحان من اسری فاسری بعبده — و عرجه من مسجد ثم مسجد
ایا سید العباد یا من تورمت — له قدماه من دوام التهجد
نقلت من اصلاب النبیین آدم — و شیث و نوح و الخلیل الموحد
ایا خاتما الرسل کنت نبیئا ؟ — و آدم ملقی بین طین وجلمد ؟
فلولاك ما کان ملائکة التی — سجدن لنور فیه الا تسجد
ولولاك فی صلب الخلیل لما انطفت — علی جسمه ما رد قیل لها ابردی
ولو لم تکن ما اخدوت السفر التی ؟ — امرت علی حلق الذبیح و ماندی
سعی الشجر المجدی علی الارض نحوه — وحی عماد کالکتیب الممهد*
و لو لم تکن نار و موسی مسلما — الی الله فی ضمن مهد مهند

* ــ این بیت باید از همین قصیده باشد و در یکی از نسخ ترجمهٔ سیره ابن هشام به سید اشرف نسبت داده شده است .

و لو لم تکن ما جاء عیسی مبشرا   بمهد مبعوث مسمی باحمد

و لولاک ما جاد الزمان بمکرم   و لولاک ما فاز الانام بمرشد

و لولاک ما کان السماء تحرکت   و لولاک الارضون الراسیات برکد

و لولاک ما کان النجوم برکع   و لولاک ما کان الظلال بسجد

علیک سلام الله یا قابض العدی   علیک سلام الله یا باسط الندی

علیک سلام الله یا دافع الردی   علیک سلام الله یا شافع الردی

الا ایها الحجاج صلوا و سلموا   علی من به فریم احله مخلد

و صلوا علی اصحابه انجم الهدی   بایهم من یقتدی فهو مهتد

(و بو بکر صدیق و)[1] صاحب غاره   فتی قبل الاسلام دون تردد

(و عمر فاروق و)[1] قائد جیشه   یقول به اللهم دینک اید

(و عثمان ذوالنورین[1]) کاتب وحیه   فتی جمع القرآن لم تتبد

و خصوا علیا کرم الله وجهه   شجرا سخیا فی الملتقی بالمهند

اما ما قد اعطی خاتما فی رکوعه   و صار شهیدا و هو بین التشهد

علی قرنی عینیه و البضعه التی   لدی ربها طلب برویح و یعبد

جزی الله عنا المصطفی ما استحقه   و ما الله یجزی حید غیر حید

اتینا الی الرحمان معتصما به   و من یعتصم بالانبیاء فقد عدی

۱ـ این سه مصرع درنسخهٔ اصل بین پرانتز سفید بود وقیاساً جای خالی با این کلمات پر شد .

مقدمهٔ استاد مدرس رضوی

342

2547
59

2606

سید حسن غزنوی ملقب باشرف

در نام وی که حسن است هیچ اختلافی نیست شهرت و تخلص شعری وی نیز حسن است و مکرر خود را بهمین نام و تخلص در اشعار خود ذکر می کند نظیر این دوبیت

ازپی آنکه حسن نام و حسینی نسبم　　　کارنا سازم چون کار حسین وحسن است
(ص ٢٦ دیوان)

بر من آن داری که برحسان ز احسان جدمن
لاجرم گر چه حسن نام است حسان توام
(ص ٢٤٧ دیوان)

کنیهٔ او در کتب تذکره وتاریخ باختلاف ابومحمد وابوعلی «یا» ابویعلی آمده و همچنین نام پدرش باختلاف در کتب انساب و تاریخ و تذکره محمد و احمد و ناصر ذکر شده است.

قدیم‌ترین کتابی که‌از سیدحسن‌اشرف در آن نامی برده شده کتاب لباب‌الانساب ابوالحسن بیهقی است که آنرا بسال پانصد و پنجاه و پنج و در زمان حیات سید تألیف کرده درجائی که سادات غزنه را ذکر میکندگوید:

«و حضر نیسابور فی‌شهور سنة اربع و اربعین وخمسمائة واحد ملقب‌بالاشراف (کذا) الامام‌مفخراللسانین‌رئیس‌افاضل‌السادة وقال‌انا ابومحمدالحسن‌بن‌محمدالحسینی ولم یقرر زیادة‌علی‌ذلك»[1] وازاین‌عبارت بیهقی‌معلوم‌میشود که‌اوسیدرادر نیشابور دیده و بملاقاتش فائز گردیده و نام اوراکه «حسن» و نام پدرش که «محمد» بوده شخصاً از خود او شنیده است.

محمدبن‌علی راوندی درتاریخ نفیس‌خود مسمی براحة‌الصدور و آیة‌السرور که آنرا بسال ٥٩٩ بپایان رسانیده و شاید او اخر عمر سید را ادراك کرده باشد او نیز

١ــ لباب‌الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس‌رضوی.

مانند بیهقی نام پدر سید را محمد نوشته واورا چنین نام برده است :

« سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمدالحسینی رحمه‌الله[۱] »

دیگری از معاصرین و معتقدین سیدکه دیوان او را جمع کرده و مقدمهٔ برآن نوشته (در آن مقدمه ادعاکرده است که روزگاری دراز در ملازمت وخدمت سید بسر برده و برحسب وصیتش دیوان اشعار و سایر آثار منثور او را جمع آوری کرده) او را « ابوعلی (یا) ابویعلی حسن بن احمد الحسینی الغزنوی[۲] » تعریف میکند .

محمد عوفی در کتاب تذکرهٔ لباب‌الالباب نام پدرسید را ناصر نوشته وجمعی از تذکره‌نویسان مانند تقی‌الدین اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وامین‌احمد رازی در تذکرهٔ‌هفت‌اقلیم و آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده وهدایت در کتاب مجمع الفصحاء[۳] گفتهٔ عوفی‌راگرفته‌وعموماً‌او راحسن‌بن‌ناصر نوشته‌اند. وعوفی‌درهمان‌کتاب درترجمهٔ‌احوال سیدمحمد ناصر گفته‌که‌وی‌برادرسیدحسن‌است وازهمین‌روی تذکره‌نویسانی که‌نام‌پدر او را ناصر دانسته بتبعیت از محمد عوفی نوشته اند که سید حسن و سید محمد بن ناصر بایکدیگر برادر بوده‌اند .

و از این سه قول ظاهراً قول اول بصحت نزدیکتر است چه بیهقی و راوندی هر دو معاصر سید بوده و هردو در نام‌پدر او که «محمد» است با هم موافقند واعتماد بگفتهٔ آنها بیشتر از قول تذکره نویسانست .

محتمل است که سیدحسن پسرمحمد ونوهٔ ناصر باشد و عوفی اورا بجای‌نسبت پدر بجد نسبت داده باشد چنانکه نظائر آن بسیار دیده میشود مانند ابن‌سینا و بنابراین بعضی که نام پدر او را محمد گفته نسبت بپدر داده و بعضی که نام پدر او را ناصر نوشته نسبت بجد داده باشند[٤] .

۱ـ راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص۱۸۷.

۲ـ نسخهٔ خطی دیوان آستان قدس رضوی و صفحهٔ ۲ از نسخهٔ حاضر.

۳ـ لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۷۰ ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك ـ تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۲.

٤ـ فاضل معاصر آقای خلیل الله خلیلی در کتاب «آثار واحوال حکیم سنائی» نام پدر سید حسن را محمد ناصر دانسته که شاید نظر بهمین احتمال مقصودایشان ازمحمد ناصرمحمد پسر ناصر بوده.

ومحتمل است که در یك زمان درخطهٔ غزنین دوشاعر با نام بنام سیدحسن بوده که یکی فرزند محمد و دیگری پسر ناصر و برادر سید محمد علوی شاعر باشد وچون هردو اهل یك شهر و دریك زمان بوده بیك اسم شهرت یافته باشند.

مؤید این احتمال یکی اشعار حکیم سنائی دز مثنوی کارنامهٔ بلخ (یامطایبه نامه) است سنائی در این مثنوی جمعی از رجال و بزرگان وشعرای عصرخود را نام برده وهریك را با شعاری ستوده وازدوحسن که هردوسید وازخاندان رسول وشاعر بوده نام برده است.

وی پس از آنکه سیدالشعرا شرف الدین ابو طالب محمد بن ناصر غزنوی را بدین اشعار می‌ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول — گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی — عزت کان نتیجهٔ نبوی
شرف‌الدین محمد ناصر — عقل‌ازو کند و وهم از اوقاصر

دربارهٔ سیدحسن گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی — که‌چو نام‌خود ازنکو سخنی
سیدی خوب روی و پاکیزه — سخنش همچو غیب دوشیزه
قوت‌نظم ونثرش ازنسب است — زانکه ازشاخ‌افصح‌العربست
هر کجا هست شاعر و علوی — اوچوصدراست‌ودیگران‌چوروی
شرم روی‌و فروتنست وسخی — همچو زهراومصطفی وعلی[1]

ازعبارت «شاخ‌دیگر» وکنیهٔ‌جمال‌الدین ظاهراً مقصود وی‌ازاین سیدحسن‌پسر ناصر باشد وشرف‌الدین محمد وجمال‌الدین حسن هر دو شاخ یك‌درخت و فرع یك‌اصل و هر دو فرزندان ناصر باشند.

آنچه این نظر را تأیید میکند آنست که در چند نسخه از نسخ مثنوی کارنامهٔ بلخ که بنظر رسید درعنوان این‌اشعار مدیحه نوشته شده‌بود « مدح جمال‌الدین‌حسن برادر سید محمد ».

---

۱ ــ مثنوی کارنامهٔ بلخ نسخهٔ خطی نگارنده که با چند نسخهٔ قدیمی مقابله و تصحیح شده است.

و باز حکیم سنائی در جای دیگر این مثنوی پس از ذکر نام چند شاعر دیگر و توصیف هر یك از آنها مدح حسن دیگری را که مسلماً غیر از جمال‌الدین حسن است کرده و اورا نیز بشعر و شاعری ستوده و در بارهٔ او گوید :

تـاج وکان موافقان سخن — وقت تحسین شعر میر حسن
از پس بوحنیفد اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر و سیدالشعرا — که بدان چاکریست خواجهٔ ما
شاعری با معانی و خردست — خاصه میراث خوار جد خودست

چنانکه گفته شد این اشعار درمدح سیدحسن دیگری است غیراز جمال‌الدین حسن و آن جز از سیدحسن اشرف کسی دیگر نمیتواند باشد و لمین بیت

از پی بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی

شاید اشاره بلقب سید که اشرف یا اشرف الدین یا اشرف الشعرا است باشد و محتمل است که سید اشرف مانند ابوحنیفهٔ اسکافی شغل اشراف داشته و این بیت تلمیحی بشغل وی و هم ببلندی مقام او درشعر و شاعری باشد .

مؤید دیگر برای رجحان این احتمال یعنی متعدد بودن سیدحسن غزنوی قطعهٔ مسعود سعد سلمان در رثاء سیدحسن است وازاشعار این قطعه برمی‌آید که درهنگامی که مسعود سعد دربند وقید بوده سیدحسن نامی که از شعراوفضلاء زمان واز دوستان اوبوده در سن سی‌سالگی درگذشته ومسعود این قطعه را در مرثیهٔ او گفته است

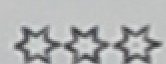
برتو سید حسن دلم سوزد — که‌چو تو هیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد — که‌تنم هیچ چون‌تو یار نداشت

☆☆☆

هیچ‌میدان فضل‌و مرکب‌عقل — در کفایت چوتوسوار نداشت
من‌شناسم که چرخ خاك نگار — چون‌سخنهای‌تو نگار نداشت
بخطا خاطرت کژی نگرفت — از جفا طبع تو غبار نداشت

☆☆☆

سی نشد سال عمر تو ویحك   سال زاد ترا شمار نداشت



بد نیارست کرد با تو فلك   تا مرا اندرین حصار نداشت

مسعود سعد سلمان مرتبهٔ آخر که زندانی شد و درحبس افتاد قبل‌از سال ۵۰۰ هجری بود بنابراین مرگ این سیدحسن که در ایام حبس‌وی بوده مسلماً قبل از تاریخ مذکور است وعلاوه چنان‌که دراین قطعه ذکرشده عمرسیدهم‌بسی سال بالغ نشده که بهارعمرش راخزان‌رسیده‌ودر گذشته‌است، پس‌این سیدحسن باید غیرازسیدحسن اشرف که مداح بهرامشاه وسنجرومسعود سلجوقی وملکشاه‌ثانی‌است‌وسن او مسلماً ازهفتاد سال تجاوز کرده است باشد و اگر انتساب این مرثیه بمسعود سعد سلمان صحیح و تردیدی در آن نباشد و همچنین‌دردرستی‌اشعار مثنوی کارنامه یقین حاصل شود و این نظر بادلایل دیگری نیز تایید‌گردد ناچار بدو سید حسن که هر دو از اهل غزنه و از خاندان رسول وشاعر وسخنوراند بایدمعتقدشد یکی سید حسن بن ناصر ودیگرسید حسن‌بن محمد ملقب باشرف

دراین‌صورت چون‌اشعاراین دیوان وهمچنین ترجمهٔ احوالی که در کتب تواریخ وتذکره آورده شده از آن سیداشرف است که بیهقی وراوندی که معاصراو بوده نام پدر اورا هردومحمدنوشته‌اند وازسیدحسن‌ناصرجز نامی باقی‌نیست‌و آنچه راهم‌عوفی‌دربارهٔ سید حسن در کتاب‌لباب‌الالباب آورده مسلما راجع بسیدحسن اشرف‌است بنابراین‌در صورت‌صحت‌حدسی که دربارهٔ تعدد سید حسن زده شده آنچه در اینجا از شرح حال سیدنوشته میشودترجمهٔحال حسن‌بن محمد ملقب‌باشرف است .

این‌نکته نیزباید دانسته‌شودکه تذکره‌نویسان‌گذشته چندان توجهی بشرح‌حال وخصوصیات زندگی‌شاعر نداشته وغالبا آنچه درشرح‌حال آنهاگفته ونوشته‌اندکلیاتی

---

۱ — این‌مرثیه ۲۸ بیت‌است و برای تمام‌آن رجوع‌شود بصفحهٔ ۶۲ دیوان مسعودسعدسلمان تصحیح دانشمندمحترم آقای‌رشیدیاسمی‌استاد دانشگاه‌طهران‌ودانشمندارجمندحضرت‌آقای‌دکتر شفق استاددانشگاه درتاریخ ادبیات خودسال وفات‌سیدحسن رادر ۵۰۶ نوشته‌اند وهمچنین‌دوست‌فاضلم آقای احمدسهیلی مدیر کتابخانهٔ ملی‌ملك سال‌وفات سیدرا در مقالات فاضلانه خود «حصارنای» همان سال ۵۰۶را تعیین کرده ولی از مآخذ این‌تاریخ درهر دو کتاب ذکری نشده.

است که وضع زندگی آنهارا بدرستی روشن نکرده واگر هم درجزئیات وخصوصیات زندگی آنها وارد شده‌اند چون بدون غور وتعمق صورت گرفته وچیزی‌راکه شنیده و خوانده بی‌آنکه تأملی در صحت و سقم آن کنند عیناً آنرا نقل کرده باین جهت مرتکب خبطها واغلاط بزرگی‌شده‌اند.

مطالبی که‌دربارهٔ‌سیددرکتب‌تذکره‌ذکرشده‌بسیارمختصر وناچیزوبااینحال‌صحت ودرستی آن مطالب‌موردشك وتردید وبلکه باید گفت بعضی‌ازآنهابکلی خالی‌ازحقیقت است برای توضیح این ادعا و روشن ساختن این‌حقیقت اینك ترجمهٔ حال او را از دو کتاب‌تذکره از تذکره‌های مهم ومعتبر نقل کرده وبعد باتوجه با اشعاردیوان وملاحظهٔ گفته‌های مورخین‌معتبر دربارهٔ هریك‌ازمطالب‌نقل‌شده‌وصحت‌وسقم آن‌بحث‌می‌نمائیم.

محمدعوفی‌در کتاب‌لباب‌الالباب درشرح‌حال وی گوید:

«سیدالاجل اشرف الدین فخرالسادة ابی الحسن (کذا) بن ناصرالعلوی آن‌حسن نام عالی‌کلام که نتیجهٔ ناصر بود و عالم فصاحت را یکی ازعناصر بلاغت طبع ذکی‌اورا در ایام‌کودکی‌گردن داده وفصاحت سربرخط بیان او نهاده جهان پیرجوانی‌چنو ندیده و مادر زمان فرزندی مثل‌او ناپروریده. تا خازن زبان درخزانهٔ بیان اوبرگشاد دامن وکنار فضلاء پردرر غرر نقود لطایف شد و تاکاتب ادیب‌وارفلك اشعارتر آبدار او را براوراق اطباق‌جهان تحریر کرد آب‌را درلطافت آبی‌نماند، و او رایك‌قصیدهٔ مفاخرت باچندان معانی بکر وبنات فکر تمامست و عاقل بایدکه این قصیده را بتأمل بخواند و درمعانی‌او تفکر بلیغ کند تا برکمال تبرز او در این‌شیوه واقف گردد.

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم　　　شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

(الی آخرالقصیده...)

وگویند که در آن‌وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سلطان سوری را بشکست و رایت فتح‌وظفر معلی‌گردانید و سر سوری روان‌کرد بخدمت سلطان‌سنجر و جماعتی از ارکان آن دولت‌را اسیر کردند سیدحسن درمیان آن اسیران بود سلطان بهرامشاه فرمود تا اسیران را سیاست‌کنند حسن گفت من‌کلمهٔ دارم درخدمت پادشاه اگر مرا

بنزدیك او برید عرضه دارم اورا بخدمت بهرامشاه بردند سر بر زمین نهاد و این رباعی ادا کرد که : رباعی

آنی که فلك بپیش تیغت ناید — بخشش بجز از کف چومیغت ناید

زخم تو که پیل کوه‌پیکر نکشد — بر پشه همی زنی دریغت ناید

سلطان درحال اورا عفو فرمود وتشریف منادمت ارزانی داشت »

تقی‌الدین کاشانی درتذکرهٔ خلاصة‌الافکار وزبدة‌الاشعاردر احوال وی گوید :

« ذکراشرف‌الشعراءالصوری والمعنوی سید تاج‌الدین غزنوی

اوصاف بزرگواری‌وفضیلت‌سخن گزاری‌او اظهرمن‌الشمس است‌وعلو نسب‌و شرف‌حسب ومحاسن آداب ومکارم اخلاق‌موصوف ومعروف‌واز فضلاء‌و شعراء کم کسی‌در بیان‌سخن‌و لطافت‌طبع‌مثل‌او بوده‌و پیوسته‌اقوال‌خودرا ازرکاکت‌منزه گردانیده‌وافعال‌را ازدنائت‌مبرا داشته و بمعارف‌رضیه واوصاف‌مرضیه برسر آمدهٔ اکفاء واقران گشته وهمواره‌بر کبرای فضلاء وفحول شعراء که هر یك در تصریف بلاغت و فصاحت یگانهٔ زمان بوده‌اند شرف تفوق یافته و با ارباب کفایت‌زی‌برعه‌ولات (کذا) جمع کرده ودرارشادِعبادعالم وتربیت اولاد بنی آدم طریق آبای کرام و قاعدهٔ اجداد عظام را شیوهٔ خود ساخته . بلکه در احیاء‌موات مروت و ابقـای ذات فتوت و ارتقـاء ذروهٔ‌صرامت و اعتلاء درجهٔ افـادت از ثقات دهات گیتی بر سر آمده و در محافل فصاحت و بلاغت و مجامع حکایت و روایت و مراتع لطافت و ظرافت قدوهٔ فصحاء و بلغاء و رواة و ظرفای روی‌زمین شده و درمضمار مجالس‌دانش و بینش‌ومیدان تعالیم آفرینش مقدم عرب‌وعجم گشته مجملا توصیف و تعریف سیدمشارالیه زیاده از آنست که بامداد مداد و اقلام و اسعاد تحریر و ارقام در این اوراق مثبت و مسطور توان ساخت یا تعداد افراد آن بقاعده و قانون مجمل ومفصل توان نمود .

آورده‌اند که در خطهٔ غزنین‌که مرغزار نشو نبات ذات و جویبار نمو نهاد وی بوده وعظ فرمود و در مجلس وعظ او قریب بهفتادهزارکس در پای منبر جمع آمدند از آن‌جمله چهارهزارکس بشرف‌مریدی اختصاص‌یافتند چون‌این‌خبر بسلطان‌بهرامشاه

۱ — لباب‌الالباب ج۲ ص ۲۷۰ — ۲۷۶ .

رسید اظهار رنجش نمود و ازندمای خاص یکی راکه درمحل قرب اختصاص داشت نزد سیدفرستاد با دوشمشیر برهنه تا دریك غلاف کند، القصه چون سید پیغام رسول شنید و ارادهٔ اخراج او از ممالك سلطان ازفحوای کلام رسول فهمید هم درآن زودی ازغزنین بیرون آمده عزیمت حرمین شریفین نمود و بعداز توفیق حج وزیارت مرقد مطهرحضرت خیرالمرسلین علیه افضل التحیات واکمل الصلوات بدارالسلام بغداد رفت و مدتی درآن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشان را بتیرگر پسری واقع شده بود بماند.

اما صورت آن محبت حقیقت آمیز وکیفیت آن مودت اصلی انگیز که محك تجربه و امتحان اهل پرهیز بود چنانست که مدتهای متمادی بکام احبا وکوری اعدا ابواب مخالطت میان سید و آن شوخ رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام روزگار بوی کلفتی ونسیم عدم میل والفتی بهیچوجه ازجانبین نمیشنوده واکثراوقات ملاقاتی که محصل بعضی مدعیات جزوی وکلی بوده بمدد جذبهٔ عشق شبها درکنج خانهٔ مطلوب و روزها در محنت خانهٔ طالب بترس و بیم تمام که نمك مائدهٔ وصل نهانی همین است روی می نموده وازبرکار ؛ سلوك آن مزاج وآن پرکارخط خطائی منظور دیدهٔ شعور آن مرکز دائرهٔ محبت نمیگردیده وصدای مضمون این رباعی بگوش درك اهل هوش میرسانیده . رباعیه

آورد نگار من بسویم گذری	گفتم فکنم برگل رویش نظری
شادی وصال بیخودم ساخت چنان	کز هستی خویشتن ندیدم اثری

منقول است که روزگاری باین طریق گذشت که خار دغدغهٔ از رهگذرهیچ اغیاری موجب خارخار خاطر عاشق نگشت آخرالامر چرخ بد روش و دوران بدکنش درطی بساط نشاط از رشك آن اختلاط منصوبهٔ عظمی باخت وعاشق وصال خوی را در بلای هجران انداخت .

و تفصیل این مجمل آنست که یکی ازحاسدان حرفی چند بسمع آن فتنهٔ زمان رسانید وآن حریف پرکار را از طرز اختلاط خود با آن عاشق صادق پشیمان گردانید و معشوق نیز قدر عاشق را ندانسته عرصهٔ ذوشجون بد اختلاطی فروچید واز قانون محبت وقاعدهٔ وفا عدول نمود وبرخلاف گذشته دست بتعریضات فاسدبرگشاد ویکبارگی

درمصادقت جانب شریف عشق ادام‌الله شریفا مداخلت کرد ودر تعظیم و بوقیر سید ازسر کوتاه‌نظری تغافلها نمود و کفران نعمت را شعار خویش ساخت ومجال‌مجالست بر آن طالب‌متضایق گردانید ورقم بیوفائی برجریدهٔ حال کلفت مآل خود کشید و دل‌ازصحبت عاشق وفادار برداشت . لقاضی بهاء الدین :

شعر

سست پیمان دلبری دارم بغایت سنگ دل

سنگ‌دل‌شاید که باشد سست‌پیمان کس‌مباد

ناتوانم همچو چشمت ناتوان بادا رقیب

چون سر زلفت پریشانم پریشان کس مباد

حاصل کلام ، سید مشارالیه نیز راضی بهجران وصابر بحرمان گشته دل برفراق نهاد وهجران را بروصال ترجیح داد وحلق طمع را بخنجر نا امیدی برید ودوای درد خودرا چشم برکرم الهی نهاد باین مضمون مترنم گردید ، لشیخ رباعی

رباعیه

ای نور دو دیده ام چه دیدی از من کز ناز چو سرو سر کشیدی از من

چون طالـع برگشتهٔ من برگشتی چون بخت رمیده‌ام رمیدی از من

علی‌الجمله سید روی در وادی هجران آورد ودل برمفارقت و مباعدت‌معشوق نهاد و بوظایف عبادت چنانکه شیوهٔ وی بود مشغول گشت وهر روز که سودای عشق درحرکت آمدی و آتش‌شوق بالاگرفتی و حرارت عشق‌کانون سینه‌اش را در احراق آوردی با خود مضمون این رباعی عین‌القضاة همدانی تکرار کردی

رباعیه

در کوی امید منزلی باید نیست وز کشتهٔ عشق حاصلی بایدنیست

گفتی که بصبر کار تو نیك شود باصبر تو دانی‌که دلی باید نیست

آورده‌اندکه در آن حین از اتفاقات حسنه سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه بدارالسلام بغداد آمد بواسطهٔ آنکه ملوك کامـکار و خسروان روزگار در آن وقت صلاح کار خویش درمتابعت آرای خلفا پنداشتند و سعادت خودرا در مشایعت حضرت

ایشان میشناختند القصه سلطان سیدرا در دارالخلافه دریافت ودراکرام واعزاز وی مبالغتها نمود ومحفهٔ زراندود ترتیب کرده سید مشارالیه رابطرف غزنین فرستاد وآن خواری که از معشوق دیده بود بعزت پادشاهی مبدل گشت انتهی . . .

اما وفات سیدحسن در ولایت جوین درقصبهٔ آزادوار بوده و بمرض فجأة ازاین جهان فانی بریاض جاودانی انتقال نموده فی شهور سنهٔ خمس و ستین و خمسمائة والحال تربت شریف سید در آن قصبه معین است ومحل ورود فیض است و دیوان اشعار وی آنچه بنظر راقم این حروف رسیده قریب بچهار هزار بیت بود وآنچه بذوق اهل درك خوش آمد بمقتضای حال دراین خلاصه مسطور نمود[1] »

این بود آنچه راکه محمد عوفی و تقی الدین کاشی دربارهٔ سید گفته و تذکره‌نویسان دیگر هم عین این مطالب را در تالیفات خود با مختصر اختلافائی تکرار کرده‌اند وچنانکه گفته شد بیشتر این مطالب مورد تردید ودر عین حال قابل بحث و گفتگوست .

اما آنچه راکه عوفی ذکر کرده که « سید درجمعی که از اصحاب سوری بودند گرفتار و اسیر شد و پس از خواندن رباعی مورد عفو واقع و در سلك ندماء سلطان قرار گرفت» مسلماً خطاست چه از این حکایت چنین برمی آید که سید از کسان سوری بوده و بعد از واقعهٔ سوری گرفتار و پس از رهائی از سیاست درجزو شعرای دربار سلطان بهرامشاه در آمده است درصورتیکه از کتب تواریخ و همچنین از اشعار خود سید معلوم میشود که وی از ابتدای جلوس بهرامشاه درغزنین بوده ودرجزو شعرای درباری محسوب میشده است .

منهاج سراج در تاریخ طبقات ناصری و عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ و محمدقاسم هندوشاه استرآبادی درتاریخ فرشته نوشته‌اند که :

« هنگامی که بهرامشاه بکمك سلطان سنجر براریکه سلطنت و تخت محمودی نشست سیدحسن درغزنین حضور داشت و قصیدهٔ در تهنیت جلوس بهرامشاه دربارگاه بحضور سلطان سنجر برخواند که مطلعش این است :

---

۱ ــ خلاصة الاشعار و زبدة الافکار تقی الدین الحسینی الکاشانی نسخهٔ خطی متعلق بحضرت آقای صادق انصاری .

منادی بر آمد ز هفت آسمان　　　که بهرامشاه است شاه جهان[1]

قصاید بسیاری‌هم در دیوان وی (یعنی دیوان‌حاضر)موجود است که بااشاراتی که در آنها موجود است مسلمأمربوط بابتدای سلطنت بهرامشاه میباشد و حال آنکه قضیهٔ کشته شدن سوری مربوط باواخر زندگانی بهرامشاه (چنانکه‌ذکر خواهد شد) وموقعی‌است که سید ازغزنه‌بیرون‌شده وازاین‌وقت ببعدسلطان‌رادیگرملاقات‌نکرده که سمت منادمت او را بیابد.

وهمچنین قضیهٔ گرفتاری سید واسیرشدن اودرمیان‌اتباع‌سوری وباخواندن رباعی از سیاست رهیدن و مورد عفو و بخشایش سلطان قرارگرفتنش ظاهراً همگی خالی از صحت است چه بنا بگفتهٔ مورخین سید از ابتدای سلطنت بهرامشاه در دربار او بوده و از شعرای معروف غزنین محسوب میشده وقصاید چندی‌که درمدح بهرامشاه ومربوط باوائل سلطنت اوست در دیوان وی باقی میباشد‌که مؤید‌گفته مورخین است ازجملهٔ آنهاقصیده‌ایست‌که‌بمناسبت پیروزی سلطان‌بریکی ازامراء هندکه‌برسلطان‌یاغی شده و درجنگ با سلطان دستگیر گردیده سروده است و در پایان قصیده ازسلطان بهرامشاه درخواست عفواورا نموده است.[2]

ونیزدو قصیدهٔ دیگرراجع بنهضت سلطان بسوی هندوستان و تفصیل غزوات و فتوحات وی در آن مملکت ازآن‌وی‌موجوداست‌که یکی از آن دوبدین‌مطلع است :

مـی بنازد باز گوئی خطهٔ هندوستان
شکر حق گوید همی‌بسیاروهستش‌جای‌آن
(ص ۱۲۹ دیوان)

ودردیگری‌ازآن‌دوقصیده اشاراتی‌میباشد‌که‌دلیل‌برآنست‌که‌خودسیدنیزدراین سفردرر‌کاب‌سلطان‌بوده ودرهمان وقت‌فتوحات اورابنظم‌درآورده که‌مطلع آن‌این‌است

---

۱ — طبقات ناصری ص۲۳ و منتخب التواریخ وتاریخ فرشته ص۸٦.

۲ — در نسخهٔ‌ ‌ر‌ ‌ عنوانی که برای این قصیده آورده شده(عین‌عنوان‌درفهرست قصایدذکر شده) غیرمفهوم ومسلماً غلط است وباید چنانکه دراینجا احتمال داده‌شده‌این‌قصیده درهنگام‌غلبه بهرامشاه برمحمد بوهلیم گفته شده باشد چنانکه بیاید.

چون ز غزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سپاه روم خیل زنگ می بستد جهان
(ص ۱۲۶ دیوان)

اگرچه در این قصاید نام امیر هند و کسی که بر سلطان یاغی شده و سلطان بر او پیروز گشته صریحاً ذکر نگردیده لیکن با مراجعهٔ بکتب تاریخ معلوم میشود که این واقعه مربوط باوائل سلطنت بهرامشاه و هنگام پیروزی او بر محمد باهلیم و پسران اوست که وی از جانب ارسلان شاه برادر بهرامشاه امارت هند داشته و در آغاز سلطنت بهرامشاه سرکشی کرده و سر از اطاعت باز زده و سلطان برای قلع و قمع او دو بار بهندوستان لشکر کشیده تا اینکه اورا نیست و نابود نموده است.

قاضی منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری و محمدقاسم هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته شرح این دو واقعه را چنین آورده اند «که محمد باهلیم که از جانب سلطان ارسلان شاه (۵۰۹-۵۱۱) برادر بهرامشاه سپهسالار لشکر غزنویان در لاهور بود در اوائل سلطنت بهرامشاه بر سلطان در آمد و خلاف آغاز کرد سلطان بعداز آنکه مملکت را بضبط در آورد بطرف هندوستان لشکر کشید و با محمد باهلیم جنگ کرد و در ۲۷ رمضان (یا ۲۱ رمضان بگفتهٔ تاریخ فرشته) سال پانصدودوازده اورا بگرفت و بند کرد و بغزنین آورد و در آخر از گناه او در گذشت و ولایت هندوستان را دوباره بدو عنایت کرد محمد پس از اندك مدتی دوباره بطغیان پرداخت و از اطاعت سلطان بار دیگر بیرون شد برای رفع فتنهٔ او بهرامشاه مرتبهٔ دیگر بهندوستان لشکر کشید و باوی حرب کرد در این مرتبه محمد باهلیم در وقت هزیمت با دو فرزندش بباطلاقی فرو رفت و اثری از او پدید نگشت »[1].

نصرالله بن محمد بن عبدالحمید هم در اول ترجمهٔ کلیله و دمنه خود از این فتوحات سلطان یاد کرده و گوید :

« و بر اثر آن اگر دیو فتنه در سر آل بوحلیم (کذا) جای گرفت تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارك کار ایشان رسوم لشکر کشی و آداب سپاهداری از نوعی

۱ – طبقات ناصری طبع هند ص ۲۴ و تاریخ فرشته ج ۱ طبع هند ص ۸۷.

تقدیم فرمود که روزنامهٔ سعادت باسم وصیت او مورخ گشت و کارنامهٔ دولت بذکر محاسن اوجمال گرفت و بدین دوفتح با نام که بفضل ایزد ... الخ » [۱]

شعرای غزنین درمرتبهٔ اول که پیروزی نصیب سلطان شد ومحمدباهلیم دستگیر گردید قصایدی بتهنیت گفته و بهرامشاه را بدین فتح بزرگ و با نام ستوده‌اند .

ازجمله شعرائی که سلطان را در این فتح تهنیت گفته یکی سیدحسن است که در قصیدهٔ باین مطلع :

زمانه دامن اقبال شهریار گرفت سعادتش چو دل و دیده در کنار گرفت

پس از مدح و تهنیت سلطان عفو یاغی را هم بدین ابیات تقاضا کرده گوید :

گل فضول چو پژمرده شد ندانستند که حق نعمت بگرفت و استوار گرفت

خدایگانا گر مدبری خطائی کـرد سزای کردهٔ خود دید و اعتبار گرفت

تو هم عنان کرم سوی عفو تاب که او بدست خواهش فتراك زینهار گـرفت

(صفحهٔ ۲۲–۲۳ دیوان)

و دیگری عثمان مختاریست که در قصیدهٔ بدین مطلع :

شادباش ای کعبهٔ کیخسروان روزگار دیر زی ای قبلهٔ اسکندران تاجدار

سلطان را در این پیروزی تهنیت گفته و چون در حال قدرت دشمن را عفو کرده او را ستوده است و قصیدهٔ مختاری در اینکه راجع بواقعه محمد باهلیم و پیروزی بهرامشاه براواست روشن تر است .

وی در همین قصیده گوید :

تخت کیکاوس را کیخسرو از موبد گرفت

و افسر محمود را بهـرامشاه از ذوالفقار

از شکار گوره خر معروف شد بهرام گور

وز شکار پادشاهان این شه خسرو شکار

لاشك ازمحمودو بهرام این چنین باشد که اوست

ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه‌بند وشاه‌خوار

---

۱ – کلیله ودمنه چاپ امیرنظام ص ۱۰۹ .

باد نا برده غبار راهت از غزنی بشرق
در پشاورهزهز افتاده چو باد اندر غبار؟
آنکه بود از وفق تو زنهار دار رای هند
چون خلاف آورد شد بر جان خود زنهار خوار
من بدین نصرت چگونه تهنیت گویم ترا
چون همی‌دانم که ملك تست ملك کردگار
تیغ محمودی که اسلام آبدار از آب اوست
بود سالی صد که آن بیکار بود از کارزار
مردمان پنداشتند آن ملك شد زان واقعه
چشم زخمی بود سخت و آفتی بود استوار
وین ندانستند کـه بـا رایت منصور تو
مار بودی خصم از او موری بر آوردی دمار
رسته شد العفو عندالقدرة در افواه خلق
تا تـو اندر حال قدرت عفو کردی اختیار
بردباری بر دوام مملکت بـاشد دلیل
دایم اندر ملك باش ای پادشاه بردبـار[۱]

نکتهٔ قابل توجه این است که این دو شاعر در قصیدهٔ خود پس از عرض تهنیت یکی از سلطان درخواست عفو و گذشت ازجرم و گناه یاغی‌را نموده ودیگری گذشت و عفو سلطان را از سرکش و یاغی ستوده‌است و چنان گمان میرود که مردم غزنین را دل بجانب محمدباهلیم و پسران او بوده و بمحو و فنای خاندان او راضی‌نبوده انداز این‌جهت این دوشاعر بخشایش گناه اورا درپیشگاه سلطان ستوده و استدعاء عفو اورا نموده و ازدرگذشتن بهرامشاه از جرم او اظهار خرسندی کرده‌اند.

هیچ بعیدنیست که‌توجه بزرگان‌غزنه‌و جانبداری کسان واطرافیان سلطان‌سبب شده باشدکه‌سلطان ازگناه اودرگذرد ودوباره او رابحکومت‌هندوستان‌منصوب دارد

---

۱ - دیوان مختاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار و کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

وبدان صوب روانه‌اش سازد و این معنی درقصاید این دوشاعر تاحدی نمایانست

در دیوان سید قصیدهٔ دیگری است بدین مطلع :

گشادصورت دولت بشکر شاه دهان چو بست زیور اقبال بر عروس جهان

که آن نیز در تهنیت فتح هندوستان است و بطوریکه در بعضی نسخ در عنوان آن نوشته شده سید این قصیده را از نیشابور بغزنه فرستاده و بسوگند نامه اشتهار یافته و از این قصیده چنان بر می آید که شاعر آنرا پس از لشکر کشی بهر امشاه کرت دوم بهندوستان و پس از پیروزی بر محمد باهلیم و قلع و قمع اتباعش سروده است و همچنین از بعضی از ابیات دیگر آن معلوم میگردد که در این هنگام بسعایت بعضی از اهل غرض سلطان بر سید بی مهر شده و بسخنان دروغ و خالی از حقیقت دشمنان بر شاعر دل بد کرده و از این جهت وی مستشعر گشته و بنشابور فرار کرده و این قصیده را در اعتذار ساخته و بسوی سلطان فرستاده است، و در این قصیده سید سعی کرده که از خود رفع تهمت نماید و خواسته که بدین وسیله دل سلطان را نرم کرده و او را باز باخود بر سر مهر آورد .

محتمل است جرم و گناه سید که او را بدان متهم کرده اند دوستی و جانب داری از محمد باهلیم باشد چه در همین قصیده گوید :

تبارك الله آن ساعت خجسته چه بود که باز گشت مظفر زغزو هندستان

قوی دلت که مبادا سبك دریغ که شد بهر دروغ بدین بندهٔ ضعیف گران

☆☆☆

بدان خدای که هر ذره بر حقیقت او نمود روشن چون آفتاب صد برهان

ز نیستی سوی هستی سبك معلق زد بامرش این فلك پایدار سر گردان

☆☆☆

که حق نعمت یکروزهٔ ترا کان هست فزون زریگ بیابان و قطرهٔ باران

بعمر خود نه فراموش کرده‌ام نکنم نه نیز در دلم آید که هرگز این بتوان

ور این خلاف بود پس بگفته‌ام که توشاه نه آفتاب جهانی نه سایهٔ یزدان

☆☆☆

خدایگانا گندم نخورده چون آدم　　　برون فتادم ناگه ز روضهٔ رضوان

☆☆☆

تو خود ببخشی سهلست لیك اندیشم　　　که خاطرچو توئی شد بچون منی نگران

(ص۱۴۹- ۱۵٤ دیوان)

ظاهراً بی گناهی سید پس ازچندی برسلطان ظاهر گشته وقصایداعتذاریهٔشاعردر اواثر کرده‌ازاین‌روبر اورحمت آورده وازنیشابور بغزنه‌اش‌خواسته ودوباره‌موردلطف‌و مرحمت‌خویش قرارداڈاست‌وشاعر بشکرانهٔاین‌موهبت‌وسپاسگزاری‌ازاین‌عنایت‌سلطان قصیدهٔ بدین‌مطلع سروده است :

دلم زان پستهٔ خندان شکر یافت　　　وزآن یاقوت جان‌افشان گهریافت

(ص۲٦-۲۷دیوان)

و نیز قصیده که بدین مطلع است :

یا رب منم که بخت مرا بازدر کشید　　　وز قعر خاك تیره باوج قمر کشید

(ص٦٦ دیوان)

ظاهراً درهمین اوقات یعنی پس از بازگشت بغزنه‌وموردتوجه ومرحمت سلطان واقع شدنش گفته باشد.

و این چندبیت ازاین قصیده شاهد این مدعا است که گوید :

خداوند جهان بهرامشه آنك　　　ز بهر خدمتش جوزا کمر یافت

بدین‌رحمت که‌برمن بنده‌فرمود　　　حقیقت‌کان بملك بحر و بر یافت

ز یمن آنکه هدهدرا طلب کرد　　　سلیمانی بملك خود دگر یافت

دلم ز اندوه در شادی بپرورد　　　چو این تشریف شاه دادگر یافت

بلی خفاش خاکی بود تیره　　　زعیسی زنده گشت‌و بال‌و پریافت

(ص۲۸ دیوان)

وبجزاین چندقصیده که دراینجا آورده شد قصاید وغزلیات بسیاردیگری‌دردیوان اوهست که‌مسلماًتمام‌مربوط‌باوائل‌سلطنت‌بهرامشاه‌و پیش‌ازواقعهٔسوری‌وحادثهٔ گرفتاری و قتل وی گفته‌شده وهمه‌دلیلست بر آنکه گفتهٔ عوفی درست‌نیست وسید ازهمان‌ابتدای

سلطنت بهرامشاه در زمرهٔ شعراء دربار و مقربان وی بوده و شاید چنانکه عوفی گفته سمت منادمت هم داشته است.

اما حادثهٔ سوری که در بعضی تذکرها و همچنین در اشعار سیدحسن بدان اشاره شده شرح آنرا منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری چنین آورده است که:

«ملك الجبال قطب الدین محمود غوری را در عهد پادشاهی بهرامشاه با برادران مناقشتی افتاد و از برادران درخشم شد و بغزنین نزد بهرامشاه رفت ملك الجبال از حسن و جمال نصاب تمام داشت و مروت بکمال چون بغزنین رسید دست ببذل و بخشش برگشاد ازاین رو مهرش در دل خلق جای گرفت جمعی از خواص بهرامشاه براو رشك بردند و درصدد غمز برآمدند. و ببهرامشاه گفتند وی بنظر خیانت بحرم سلطان مینگرد واموال بذل میکند تا پادشاهی غزنین بدست گیرد در بهرامشاه این سخنان مؤثر افتاد و فرمان داد تا اورا در خفیه شربت مهلك داده و نابودش کرده و در غزنین جسدش را دفن نمودند و ازاین عمل خصومت و دشمنی میان خاندان محمودی ودودمان شنسبی پیدا شد و سبب خرابی خاندانها گردید سیف الدین سوری برادر ملك الجبال چون خبر حادثهٔ برادر شنید لشکر بسیار ازغور و نواحی آن جمع کرد و با استعداد تمام در سال ۵۴۳ قصد غزنه کرد بهرامشاه ازلشکر غور منهزم شد و بهندوستان گریخت وسوری درجمادی الاولی ۵۴۳ غزنه پایتخت محمودیان را متصرف شد و جمله امرا ورجال و معارف غزنین و اطراف امر اورا گردن نهادند و پیشش سر اطاعت فرود آوردند سوری ازبادهٔ این پیروزی مست ومغرورشده بود ازسر غفلت قبل از رسیدن زمستان لشکریان غوررا اجازت داد که بدیارخود بازگردند وفقط چندنفر ازخواص را نزد خود نگاهداشت چون زمستان برسید وبرف وسرما شدت یافت وراههای غور ازشدت سرما و بسیاری برف مسدود گشت مردم غزنین که دل با بهرامشاه داشتند و ازترس و بیم غوریان اطاعت میکردند چون خبرشدند که لشکریان غور بازگشته ودرزمستان رسیدن کمك ومدد ازغور بغزنین متعذر است پنهانی ببهرامشاه نامه‌ها نوشته و اورا بآمدن غزنین ترغیب وتحریض کردند سلطان بهرامشاه بی‌خبراز هندوستان بغزنین آمد وسیف الدین سوری وقتی ازآمدن بهرامشاه خبریافت که دوفرسنگ بیش تا پایتخت فاصله نداشت پس باوزیر

خویش سید مجدالدین موسوی وجمعی ازخواص خود ازغزنین بیرون شد و راه غور پیش گرفت بهرامشاه برسلطان‌سوری زد وغزنین را درمحرم ٥٤٤ دوباره بتصرف آورد وسواران خودرا بتعاقب سوری فرستادوپس ازجنگهای بسیار سخت که بین‌طرفین‌روی داد سوری را بامان بگرفتند چـون بدروازۀ غزنین رسیدند بفرمان بهرامشاه سوری ووزیرش‌را بردو اشتر برنشانده ودر کوچه وبازار غزنین‌تشهیرودرسرپل یك‌طاق‌غزنین هردو را بردار کشیده وکشتند.انتهی» ۱

درهمین تاریخ یعنی پس از مراجعت سلطان بغزنه و ظفر او برسوری حساد و دشمنان سید بار دیگر مجالی بدست‌آورده و اورا که پس از فرار بهرامشاه در غزنه باقی‌مانده بود بدوستی وهواخواهی سیف‌الدین متهم‌کرده وسلطان‌را برسیدخشمگین نمودند . سیددراین واقعه چندین قصیده و غزل دارد که در همه تأثر خود را ازاین پیش‌آمد اظهار و از تهمتی که بدو زده شده و ازگناه ناکردۀ که باو نسبت داده شده خودرا بری میشمارد و ازپیشگاه سلطان درخواست میکند که کسی‌را برگمارد که در این کار تحقیق نماید و آنچه‌را دشمنان باو نسبت داده‌اند رسیدگی کند تا بر سلطان معلوم گردد تمام‌آن سخنان دروغ وکذب‌محض‌بوده شاید بدین‌وسیله غبارکدورتی‌را که ازاین راه بر خاطر سلطان نشسته برطرف سازد و بهرامشـاه را دوباره با خودبر سرلطف آورد . و این‌معنی درچند قصیده وغزل‌وی که بنام بهرامشاه‌گفته ظاهر است ازجمله‌درقصیدۀ که درتهنیت پیروزی سلطان برسوری سرود. واز نیشابورفرستاده‌است بدین مطلع :

سزدگر جبرئیل آید بدین پیروزه‌گون‌منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دیـن پرور

چنین گوید :

بنام آن خداوندی که فضلش از همه شاهان
که بربخشایش‌وبخشش تراکرده‌است‌سردفتر
بلطف او که‌گر خواهد چنین صنعی پدیدآرد
ز مردم گرچه می‌بیند ز خود هم نایدش باور

۱ – تاریخ طبقات ناصری چاپ هند.

که هفت اقلیم زندانیست بر من بی جمال تو
نه خشنودم زجان و دل نه آگاهم زخواب وخور

☆☆☆☆

معاذالله که بگریزم ز حکمت هر کجا باشم
تو بس نیکو خداوندی منم بد بنده و چاکر
مرا رنجت به از راحت مرا دردت به ازدرمان
مرا خارت به از خرما مرا دارت به از منبر
تو نور عالمی ظل خدائی و ز نور و ظـل
بجز اندر عدم پنهان شدن کاری بود منکر
اشارت کن سدیدی را که حال من کند روشن
چو شد جرمم یقین تو ذیل عفو خود بر آن گستر
بیك فرمان که نافذ باد زین شرمم خلاصی ده
بیك رحمت که شامل باد زین رنجم برون آور
(ص ۸٦ دیوان)

و همچنین در قصیدهٔ دیگری که ظاهراً درهمین اوقات در پوزش و معذرت و طلب عفو و بخشایش از گناه خویش گفته و بخدمت سلطان فرستاده بدین مطلع :

زهی رونق ملك ازسر گرفته — بیك تاختن هفت کشور گرفته

چنین گوید :

چو خرم شدی یاد کن بندهٔ را — که بودی از آن بزم شکر گرفته
بشکرانهٔ آنکه شد خصم دولت — بدست تو شاه مظفر گرفته
بشکرانهٔ آنکه اقبالت او را — بنزد تو آورد حنجر گرفته
بشکرانهٔ آنکه دیدی بمیدان — رسنها گلوشان چو چنبر گرفته
ببخشای بر من که نیکو نیاید — ز بنده دل بنده پرور گرفته

(ص ۱۷۵ دیوان)

وهم دراین غزل که بنام بهرامشاهست گوید :

چو جانم گـرامی همی داشتی — سرم را بگردون بر افـراشتی
ز روی بزرگی چه واجب کند — بیفکندن آنـرا کـه بر داشتی
چه کردم نگوئی کزین سان مرا — میان مهان خوار بگـذاشتی
مبیناد چشـم حسن هیچ روز — کـه بـا دشمنانت بود آشتی
(ص ۲۹۷ دیوان)

و دیگر دوبیت زیر که ازغزل دیگریست :

میر عرب آهـو را بنواخت چو گفتند
کین آهو یك روز گذشت از حرم تو
نه تـو کم از آن میری نه من کم از آهو
نی نیز کمست از عرُب او عجم تو ـ الخ »
(ص۲۹۳ دیوان)

ازاشعارفوق وابیات دیگری که اوراست و برای احتراز از تطویل از ذکر آن خودداری شدبخوبی معلوم می گردد که‌سبب خشم سلطان برسید و گناه اومتهم بودن او بدوستی سیف‌الدین سوریست نه آنچه که صاحبان تذکره گفته‌اند

و از آنچه ذکرشد روشن گردید که سیدحسن دومرتبه ازنظر سلطان بهرامشاه افتاده ومغضوب وی گردیده یك مرتبه در اوائل سلطنت وی وبعد ازحادثهٔ سرکشی و طغیان محمد باهلیم که دراین مرتبه پس از مدتی مورد لطف ومرحمت واقع وسلطان با او برسرمهر آمده است‌ومرتبهٔ‌دیگر دراواخر ایام‌دولت بهرامشاه‌وموقع مراجعت سلطان از هندوستان وتصرف غزنه وپیروزی برسوری است که‌دراین‌مرتبه با همه‌تضرع وزاری وعجزولابه که‌شاعر نموده والتماس‌عفوو بخشایشی که کرده‌سلطان بسخنان او وقعی ننهاده و ازگناه اودرنگذشته و باواجازه‌بازگشت بغزنه نداده است و او در این مرتبه‌پس از مدتی توقف در نیشابور از آنجا بقصد حج بیت‌الله متوجه بغداد گردیده است .

و آنچه جمعی ازتذکره‌نویسان نوشته‌اند که «درمجلس وعظ آن سرحلقهٔ‌اسرار قریب هفتاد هزارکس حاضربودند ازآن‌جمله چهارهزارکس اظهار ارادت و اخلاص

بدو مینمودند جمعی از اهل غمز نزد بهرامشاه سعایت کردند ... الخ [۱] »

ظاهراً افسانهٔ بیش نیست وحقیقتی ندارد چه اجتماع هفتاد هزار کس در مجلس وعظوی اگر محال نباشد بسیار بعید و متعذر است و برفرض آنکه این امرهم صورت گرفته و درمجلس تذکیر اوجماعت بسیار جمع شده باشند که موجب توهم سلطان شده باشد مسلماً خروج وی ازغزنه بدان سبب نبوده بلکه سبب همانست که گفته شد که پس از بازگشت سلطان بغزنه بسبب اتهام شاعر بدوستی وهواخواهی سیف الدین بوده و ازاشعار وی نیز معلوم میشود که پس از ورود سلطان بغزنه سید را یارای توقف در غزنه نمانده و از بیم جان بنیشابور گریخته و قصیدهٔ تهنیت و همچنین قصاید اعتذاریه خود را از نیشابور بغزنه فرستاده است .

دلیل اینکه سید درموقع بازگشت سلطان بغزنه و کشته شدن سوری عازم مکه شده است گفتهٔ بیهقی است در کتاب لباب الانساب که گوید : سید را در نیشابور درسال ۵٤٤ که بحج میرفت ملاقات کردم و این درست مطابق تاریخ فتح غزنه است که سیدخود درقصیدهٔ تهنیت پیروزی سلطان برسوری همین تاریخ را آورده گوید :

دوم روزمحرم سال برثامیم دال الحق ... بر آمدنامورفتحی کز آن گویندتامحشر

(ص ۸۷ دیوان)

سید ظاهراً پس ازحرکت از نیشابور ابتدا ببغداد رفته ودر آنجا پس از چندی توقف با امیر فخرالدین که ازامراء بغداد است بمکه شده وقصیدهٔ راکه بدین مطلع است:

من براه مکه آن دیدم زفخر روزگار ... کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

(ص ۹۰ دیوان)

درمدح آن امیر دراینوقت گفته است:

سید پس از زیارت مکه زادها الله شرفا متوجه زیارت مدینه طیبه شده ودر حرم مطهر پیغمبر ترجیعی راکه بدین بیت آغاز میشود گفته :

---

۱ — خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند ارجمند آقای انصاری و آتشکدهٔ آذر وتذکرهٔ هفت اقلیم امین احمدرازی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

یارب این مائیم و این صدر رفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست
(ص ۲۳۵ دیوان)

و در برابر قبر مطهر حضرت رسول خوانده است.

حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده گوید « سیدحسن غزنوی معاصر بهرامشاه بود اشعار خوب دارد . گویند بوقت آنکه بزیارت رفته بود، بنعت آنحضرت ترجیعی «سلموا یاقوم » گفته چون بدین بیت رسید:

لاف فرزندی نیارم زد دراین حضرت ولیك
خدمتی گفتم ز حضرت خلعتی بیرون فرست

دستی از قبه بیرون آمد باو حلهٔ داد و گفت یا بنی خذ[1] »

سید با آنکه دردوران مسافرت مورداحترام همگی بود باز غزنه والطاف بیکران سلطان را بهرامشاه هیچ فراموش نمیکردو پیوسته درخیال بازگشت بوطن بود ولیکن از سیاست سلطان بیم داشت ومیخواست دل سلطان را نرم سازد تا از گناه او بگذرد واجازه دهد که بغزنه باز گردد باین امید پس از زیارت مدینهٔ طیبه قصیدهٔ مبنی برمدح و اشتیاق بلقای سلطان گفته و بغزنه فرستاد ودر آن قصیده آرزو میکند :که روزی راخواهیم دید که شاه با من برسر لطف آید و مورد نوازش ومرحمت وی واقع شوم این دوسه بیت از آن قصیده شاهد مدعا است :

هرگز بود که باز ببینم لقای شاه — شکرانه در دودیده کنم خاکپای شاه
هرگز بود که برمن سرگشتهٔ غریب — چون روی شاه خوب شود باز رای شاه
هرگز بود که باز چو بلبل نوا زنم — بر گلبن مدیح و ببستان سرای شاه
(ص ۱۷۱ دیوان)

عبدالقادر بن ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ خویش گوید «این قصیده را سید از مکهٔ معظمه بنام سلطان بهرامشاه گفت و بغزنه فرستاد »

و از اینکه در همین قصیده گوید :

اکنون عزیمت سفر قدس کرده‌ام — هم کرده‌ان بدولت بی‌منتهای شاه
(ص ۱۷۲ دیوان)

---

۱ ــ تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی چاپ عکسی صفحه ۸۱۷.

احتمال میرود که پس از زیارت مکه و مدینه متوجه بیت المقدس گشته و آن مکان شریف را نیز زیارت کرده و بعد ببغداد مراجعت کرده باشد.

در دیوان وی قصیده ایست در مدح جمال الدین ابوجعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل که شاید در همین اوقات گفته و سفری نیز بموصل کرده باشد و احتمال دارد چنانکه بعضی از تذکره نویسان نوشته اند قصیدهٔ مدح اورا در بغداد گفته و بموصل فرستاده باشد.

و قصیدهٔ را که بدین مطلع است:

جان میبرد بعشرت حوران گلشنم

تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم

واین بیت تاریخ در میباشد:

از بعد پانصد و چهل و پنـج گو بیا

در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۲۳ دیوان)

ظاهراً پس از زیارت بیت الله درهمان اوان ورود ببغداد گفته است.

سید پس از زیارت قبر پیغمبر علیه السلام بسوی بغداد مراجعت نموده وچنانکه جمعی از تذکره نویسان نوشته اند مدتی در بغداد توقف کرده و بعد از آن بسوی همدان رفته است.

واما آنچه را که تقی الدین کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار در خصوص عشق سید و مفتون شدنش در بغداد بتیر گر پسری با شرح و بسط تمام ذکر کرده ظاهراً از مجعولات خود اوست واساس ومأخذ صحیحی ندارد چه وی در این کتاب بنا برروشی که پیش گرفته برخود التزام کرده است که از هر شاعری که ترجمهٔ حالی ذکر میکند اورا مفتون وشیفتهٔ دلبری جلوه دهد و برای او معشوقی اثبات نماید چنانکه سلطان حسین میرزای بایقرا پیش از وی در کتاب مجالس العشاق چنین کرده واز این روی تقی الدین برای سید این حکایت را ساخته و پرداخته است ولی برخلاف آنچه که او ادعا کرده و گوید «سید مدتی در آن نواحی بواسطهٔ تعلقی که ایشانرا بتیر گر پسری واقع شده بود بماند» توقف سید در بغداد چندان دراز نبوده واقامتش در آنجا بیش از چند ماه طول نکشیده ودار الخلافه را بزودی ترک گفته و بهمدان رفته است چه سید بنابر قصیدهٔ که در راه بادیه یا هنگام ورود ببغداد گفته

تاریخ آنرا سال ۵٤۵ تعیین کرده وتذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که «سلطان مسعود سلجوقی اورا از بغداد بسوی غزنه روان کرد» وچون بنا بگفتهٔ ابن اثیر در تاریخ کامل «سلطان مسعود در سال ۵٤۵ بواسطهٔ شیوع بیماری در عراق و بخصوص بغداد در آنجا نماند و بهمدان رفت و تا آخر عمر دیگر ببغداد باز نگشت» از این روی باید سید هم در همین سال یعنی هنگام حرکت سلطان از بغداد بیرون شده باشد بنابراین توقف وی در بغداد بسیار نبوده که بتواند «مدتهای متمادی بکام احباو کوری اعدا با محبوب بسر برد و از مخالطت و معاشرت با او برخوردار گردد.» و بسیار بعیداست کسی که خود را از بزرگان دین میشمارد و خویشتن را بعقل و شرع پای بند میداند و در مقام مفاخرت در همین قصیده که در راه بادیه گفته میگوید :

هم با کمند عقلم وهم با لگام شرع — تا کره سپهر ،نگوید که توسنم

مردانگی اگر ننمایم زمانه را — پس من زن زمانه ونی مرد ونی زنم

از دیگ سینه جوش بر آورد می ولیك — از عقل کاسه‌ایست براین سر نهنبنم

درد سرم مباد که گر بایدم گلی — باید زمه گلاب و ز خورشید چندنم

گر منکری بیاید و گویم بنگروم — تا معجز رسول نگردد مبرهنم

از بعد پانصد و چهل و پنج گو بیا — در من نگر که معجزهٔ جد خود منم

(ص ۱۳۲ دیوان)

پیرانه سر دلباخته و مفتون تیر گر پسری گردد و بواسطه شیفتگی وعشق باو در بغداد مدت مدیدی بماند .

جمعی از تذکره نویسان دربارهٔ ورود سید ببغداد نوشته‌اند که «سید چون از حج باز آمد و ببغداد رسید ومردم آن کرامت دیدند (مقصود همان کرامتی است که حمدالله مستوفی ذکر کرده و در پیش نوشته شد) بسیار معتقد اوشدند بروزگار الراشد [1] در آنوقت سلطان مسعود سلجوقی اورا بسیار توقیر واحترام و نوازش بیحدوشمار کرد و چندی در خدمت سلطان ببغداد بماند» بعضی نوشته‌اند در آنجا توطن اختیار کرد [2] و بعضی دیگر نوشته‌اند که سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانده و باعزاز و احترام بسوی غزنینش فرستاد [3].

۱ــ تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۰٤.
۲ ــ تذکرهٔ حسینی چاپ هند .
۳ ــ تذکرهٔ آتشکده نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار.

این مطالب که راجع بورود سیدحسن ببغداد وتوقف وحرکت او وازآنجا از کتب تذکره نقل شد ازچندجهت مورد نظر واشکالست.

اول آنکه ورود اورا بیشتر درایام خلافت الراشد بالله نوشته اند وحال آنکه مدت خلافت الراشد از ۲۷ ذیقعده ۵۲۹ تا ذیقعده ۵۳۰ (یازده ماه ویازده روز)[1] بوده و این تاریخ با تاریخ ورود سید ببغداد که مسلماً در حدود ۵۴۵ است موافق نیست و خلیفهٔ عباسی در آن تاریخ المقتفی لامرالله (۵۳۰-۵۵۵) بوده نه الراشد وچون همان تذکره نویسان گفته اند: که سلطان مسعود سلجوقی سید را در بغداد توقیر و احترام کرد» پس ذکر الراشد بالله در این موقع خطاست و باید المقتفی بالله صحیح باشد چه باتفاق تمام مورخین رفتن سلطان مسعود ببغداد در زمان خلافت المقتفی بوده نه الراشد.

دوم آنکه نوشته اند «سلطان مسعود اورا در محفهٔ زراندودی نشانده وبسوی غزنینش فرستاد[2]» صحت این مطلب نیز معلوم نیست چه راوندی در تاریخ راحة الصدور گوید:

«در جمادی الاخرة سال ۵۴۶؛ (ظ: ۵۴۷) سلطان (مسعود) را اندك مایه رنجی ظاهر شد یك هفته آن رنج برداشت و شب غرهٔ رجب برحمت خدای انتقال کرد[3] در کوشکی نو که میان میدان ساخته بود و هم در آن شب اورا بهمدان بردند و بمدرسهٔ سربرزه[4] دفن کردند و سید اشرف این مرثیه بگفت وبحضور امراء دولت برخواند:

شاه جهان گذشته و ما همچنان خموش

کو صد هزار نعره و کو صد هزار جوش[5]»

(ص ۲۱۱ دیوان)

واین گفتهٔ او صریح است که سیدحسن تااین تاریخ ملازم رکاب سلطان بوده ودرهنگام

---

۱ - تاریخ کامل ابن اثیر صفحهٔ ۱۶ ازجلد یازدهم.

۲ - تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی صفحهٔ ۱۰۴.

۳ - مولد سلطان مسعود بگفتهٔ ابن اثیر درتاریخ کامل ذیقعدهٔ سال ۵۰۲ و وفاتش اول رجب ۵۴۷ و ابتدای سلطنتش بعداز وفات ملك طغرل سلجوقی درمحرم ۵۲۹ بوده است بنابراین سال وفات وی که در راحة الصدور ۵۴۶ آمده ظاهرا اشتباه است (رجوع شود بصفحهٔ ۶۰ ج ۱۱ تاریخ کامل چاپ مصر).

۴ - سربرزه نام محلهٔ بوده که آن مدرسه درآن محله بوده (حواشی راحة الصدور).

۵ - راحة الصدور چاپ لیدن ص ۲۴۵.

مرگ او در همدان اقامت داشته پس آنچه نوشته‌اند که سلطان مسعود او را بغزنین فرستاد صحیح نیست بلی از بعض اشعار او مستفاد میشود که با آنکه در بغداد و همدان پیوسته مورد توجه و عنایت سلطان مسعود سلجوقی بوده باز دل او سوی غزنه داشته و ازاین جهت در قصیدهٔ تضرع آمیزی که بخدمت سلطان بهرامشاه فرستاده خواسته است سلطان را راضی کند که به غزنه باز گردد و چون جواب مساعدی از سلطان بدو نرسیده و از آنجانب مأیوس گشته قصیدهٔ دیگری بخدمت سلطان سنجر بنشابور فرستاده که در آن اظهار اشتیاق بخدمت وی میکند واین ابیات از آن قصیده است :

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد

خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
کانچه گوید بضرورت فلکش آن آرد

خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بازم اندر کنف سایهٔ یزدان آرد

بجلال تو که گردون همه عالم بر من
بی جمال تو همی تنگ چو زندان آرد
(ص ۳۲ دیوان)

دور نیست علت انصراف سید از رفتن بغزنه این باشد که در این اوقات اخبار ناگوار غزنه بدو رسیده که علاءالدین غوری بخونخواهی برادر بغزنه لشکر کشیده و سلطان بهرامشاه از برابر او گریخته و او پایتخت محمودیان را متصرف و ویران و مردم را قتل عام نموده است این اخبار موحش وجانگداز سبب شده که سید از رفتن بغزنه خود داری نماید .

پس از آنکه از رفتن بغزنین منصرف گردیده گاهی در عراق و گاهی در خراسان دیده میشود چنانکه راوندی گوید «پس از فوت مسعود هنگام جلوس ملکشاه بن محمود سلجوقی (متوفی ۵۵۵ در اصفهان) ترجیعی را که بدین مطلع است :

صبح ملک از مشرق اقبال سر بر می زند
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر می‌زند
(ص ۲۱۵ دیوان)

بتهنیت جلوس او بر تخت سلطنت گفته است»

سید پس از اندك مدتی بعد از مرگ مسعود بخراسان رفته و قصیدهٔ در مدح سنجر و سلیمان بن محمود برادر زادهٔ سنجر گفته که در آن قصیده سلطان مسعود را نیز رثا کرده است .

راوندی در این باب گوید : سید اشرف در مدح سنجر و سلیمان شعر خواند و مرثیت مسعود کرد بدین قصیده :

این منم یا رب که چرخم سوی اختر میکشد
چشمهٔ روشن ز خاك تیره ام بر میکشد
این همایون حضرت سلطان و این چشم منست
کان مبارك خاك را چون توتیا در میکشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم بنده وار
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
(ص ٤۹ دیوان)

و این قصیده مسلماً درحضور سنجر خوانده شده چه علاوه برتصریح راوندی تقی الدین نیز در خلاصة الاشعار گوید: «درحضرت سنجر این قصیده خواند هنگام دست بوس» ومضمون بعضی ابیات قصیده هم مؤید آنست وچون دراین تاریخ سلطان سنجر از خراسان بیرون نشده است که سید او را در عراق دیده باشد پس معلوم است که شاعر پس از مرگ مسعود بخراسان آمده ودر آنجا بحضور سلطان سنجر باریافته است .

نکتهٔ که ازاین قصیده استنباط میشود این است که این قصیده دروقتی گفته شده که هنوز اوضاع خراسان بواسطه هجوم طایفهٔ غز روی بپریشانی نگذاشته و سلطان سنجر بر اریکهٔ سلطنت متمکن و گرفتار و اسیر آن طایفه نگردیده یعنی قبل از تاریخ ٥٤٨ بوده است .

سلیمان بن محمد سلجوقی که در این قصیده نامی از او برده شده برادر زادهٔ سلطان سنجر است که در خراسان نزد عمش بسرمی برده وچنانکه مورخین نوشته اند هنگامی که سلطان سنجر گرفتار طایفهٔ غز شد امراء سنجری باتفاق طاهر بن فخر الملك بن

نظام‌الملك وزير سنجر اورا بنشابور خواسته و در ۱۹ جمادی الثانیهٔ ۵٤۸ بسلطنت برداشته و خطبه بنامش خواندند سلیمانشاه باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو شد و کاری از پیش نبرده باز گشت و طاهر وزیر درهمان اوقات (۵٤۸) درگذشت و سلیمانشاه که مردی بدسیرت و بی تدبیر بود کارش درخراسان نگرفت و ازعهدهٔ نگهداری سلطنت برنیامد و ازخراسان بیرون شده راه بغداد پیش گرفت . و پس ازمدتی یعنی درمحرم سال ۵۵۱ ببغداد درآمد و درجنگی که باقطب‌الدین‌مودود صاحب‌موصل کرد گرفتار و محبوس گردید.[۱]

ظاهراً سید درهمین اوقات یعنی پس از انقلاب اوضاع خراسان و گرفتاری سنجر و فرار سلیمان‌شاه سفری بخوارزم کرده و خوارزمشاه اتسزبن محمد بن انوشتکین (متوفی ۹ جمادی الاخره ۵۵۱) راملاقات واو رامدح گفته چه درمدح این سلطان دو قصیده در دیوان وی موجود میباشد که حاکی این است یکی بدین مطلع :

دیدم بخواب دوش براقی ز نور جان
میدانش نی ولیکن جولانش بیکران
(ص ١٣٤ دیوان)

و دیگری بدین مطلع :

اندرین عید مبارك پی فرخنده اثر بار داده است سلیمان نبی بازمگر
(ص ۲۳ دیوان)

بعیدنیست که وفات اتسز مجالی برای اقامت سیددر آن دیار نداده وچون اوضاع خراسان رانیز درنهایت پریشانی واغتشاش دیده بازمتوجه عراق گشته این است که درسال ۵۵٤ سلیمانشاه رابار دیگر درهمدان مدح گفته ودرتهنیت جلوس وی قصیدهٔ خوانده است ابن‌اثیر درتاریخ کامل گوید : پس از آنکه درسال ۵۵٤ سلطان محمدبن‌محمود سلجوقی در همدان وفات یافت در میان امرا برای تعیین جانشین وی اختلاف شد جمعی طالب ملکشاه برادرش بودند وبعضی خواهان ارسلان که نزد ایلدگز بود شدند لیکن بیشتر امرا هواخواهی ازسلیمانشاه کرده وکس نزد قطب‌الدین مودود صاحب‌موصل فرستاده سلیمانشاه راکه در حبس او بود طلب کردند قطب‌الدین وی‌را با سازو برگ پادشاهی

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر ج ۱۱ صفحهٔ ٦٨ و ۷۸ .

وجمعی سپاهی ازموصل بهمدان فرستاد[۱].

راوندی‌هم درکتاب راحة‌الصدور می نویسدکه «سلیمانشاه در ربیع‌الاول ۵۵۵ بدارالملك همدان رسید و برتخت سلطنت نشست سید اشرف درحضرت این قصیده روزبار برخواند بحضور امراء دولت[۲] :

شاه شاهان جهان بر تخت سلطانی نشست
مردم چشم سلاطین در جهانبانی نشست
مردم و دیو و پری اکنون بخدمت ایستند
چون سلیمانشاه بر تخت سلیمانی نشست. الخ»
(ص ۹ دیوان)

وگفتهٔ این مورخ صریح است که سید درسال ۵۵۵ هنگام جلوس سلیمانشاه درهمدان بوده ولیکن در این سفرمدت اقامتش درهمدان کوتاه بوده و بزودی بسوی خراسان بازگشته و در همانجا عمرش بآخر رسیده آنچه مسلمست آن است که سید زمان پادشاهی سلطان‌محمود خان را ادراك کرده واورادردوران سلطنت‌مدح گفته‌است

سلطان محمود خان بن محمد خان خواهرزادهٔ‌سلطان‌سنجراست که‌پس‌از آنکه سلطان بدست ترکان غز اسیرگشت و شاه سلیمان از خراسان فرارکرد او جانشین سنجر گردید و در قسمتی ازخراسان فرمان‌روا شد وسید در مدح وی چندقصیده دارد که‌یکی بدین مطلع است .

طلع الشمس علی‌الندمان   فاشرب‌الراح علی‌الریحان

و ازجملهٔ ابیات این‌قصیده این دوبیت‌است :

جارفی‌السودد فاشکوه‌الی   ملك المشرق بغراخان
خسرو عادل خاقان‌محمود   آن‌چومحمودبملك‌ارزانی
(ص ۱۲۳ دیوان)

و دیگر این قصیده است .

---

۱ - تاریخ کامل ابن‌اثیر چاپ مصر جلد یازدهم صفحه ۹۴و۹۵.

۲ - راحة‌الصدور راوندی چاپ اروپا ص ۲۷۵ .

وقت آنست که مستان طرب از سر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند

که در همین قصیده گوید :

خوش و خرم بنشینند چو خاقان محمود
یاد اقبال شه عالم سنجر گیرند
(ص۵۵ دیوان)

و این بیت صریحست که این قصیده در ایام سلطنت محمودخان گفته شده وسید زمان پادشاهی او را ادراك کرده است

سال وفات سید

در وفات سید در کتب تاریخ وتذکره روایات چندی ضبط شده که اغلب مسلم البطلان است ازجمله ابوالحسن بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: سید پس از آنکه ازحج بازگشت درسال ۵٤۸ درسرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی درتذکرة الشعرا و آذربیگدلی در کتاب آتشکده و هدایت در کتاب ریاض العارفین تاریخ وفات اورا سال ۵۳۵ نوشته‌اند و اوحدی کاشانی در تذکرهٔ عرفات وبعضی دیگر ازصاحبان تذکره سال وفات اورا ٥۳٦ ذکر کرده‌اند .

تقی الدین کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار از مجمع الشعرا تاریخ وفات اورا سال ۵٦۵ نقل کرده وهمین قول را هدایت در کتاب مجمع الفصحاء اختیار نموده است. وازاین اقوال سه قول اول قطعاً مردود و از حقیقت دور و مسلماً خطاست چه بطوریکه در پیش ازکتاب راحة الصدور راوندی نقل شد سید تا سال ۵۵۵ که سال جلوس سلیمانشاه در همدانست حیات داشته واورا بسلطنت تهنیت گفته وقصیدهٔ تهنیت او هم در نسخ دیوان وی وهم در کتاب راحة الصدور ثبت است بعلاوه درمقدمهٔ دیوان که نویسندهٔ آن از مریدان سید و جامع دیوان اوست گوید که « درحال ارتحال وصیت می فرمود (یعنی سیدحسن) که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم عادل منصور مؤید مظفر خاقان اعظم . . . ابوالقاسم محمود بن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند »[1]

---

۱ — مقدمهٔ دیوان ص۳ .

وازاین عبارت مقدمه وازقصایدی که درمدح محمودخان ازسیدباقی مانده که اورابسلطنت ستوده ودرپیش ببعضی اشاره شدمسلم است که‌وی تازمان سلطنت این سلطان حیات داشته وجای هیچ شك‌وتردیدی در زنده بودن وی تا این تاریخ باقی نمی‌ماند بنابراین اقوال تذکره‌نویسانی که تاریخ‌وفات اورا سال ۵۳۵ و۵۳۶و۵۴۸نوشته‌اندمسلماً وبدون‌شبهه خطاست و اماگفتهٔ تقی الدین کاشانی درخلاصة الاشعار و هدایت در مجمع الفصحاء که وفات اورابسال ۵۶۵نوشته‌اند نیزموردتردید است چه اولا دردیوان وی اثری که‌دلیل حیات او تا این تاریخ باشد نیست و ثانیا چنانکه از مقدمهٔ دیوان نقل شد شهادت سید در ایام دولت محمود خان بن محمد خان بوده و خاقان محمود خان پسر محمد ارسلان خان بغراخان که پس از مرگ سلطان سنجر براریکهٔ‌سلطنت نشسته بگفتهٔ ابن اثیر در کتاب کامل درسال ۵۵۷ بدست مؤیدآی آبه مکحول و مخلوع گردیده‌وسلطنت وی مابین سالهای ۵۵۲ – ۵۵۷بوده پس وفات سید موافق گفتهٔ جامع دیوان نباید از سال ۵۵۷ که سال خلع محمودخانست مؤخرتر باشد بنابراین سال‌وفات وی بین سالهای ۵۵۵ و ۵۵۷ خواهد بود .

آرامگاه سید

درجای وفات ومحل آرامگاه سید نیز اختلافست بیهقی در کتاب لباب‌الانساب گوید: سید پس‌از بازگشت اززیارت بیت‌الله در سرخس وفات یافت .

دولتشاه سمرقندی در کتاب مجمع الشعرا و تقی‌الدین کاشانی در خلاصة‌الاشعار و آذر بیگدلی در آتشکده و سایر تذکره‌نویسان دیگر متفقاً نوشته‌اند « چون سید بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال‌کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است » .

مرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم میرزای افسر طاب‌الله‌ثراه که درحدود آزادوار علاقهٔ ملکی داشت و مکرر بدان قصبه مسافرت‌کرده بود بمسود این اوراق متذکر شدکه قبر سید درقصبهٔ مزبور هنوز برجاست و بقعهٔ برسر قبر ساخته شده و زیارتگاه زوار و اهالی آن مرز و بوم است .

در تابستان امسال‌که نگارنده این سطور در مشهد مقدس بود از دوست عزیز

فاضلم آقای حاج عبدالحمید مولوی رئیس املاك آستان قدس رضوی که برای رسیدگی باملاك آستانه متوجه جوین بودند خواهش نمود که قبول زحمت فرموده و بآزادوار جوین رفته وضع و چگونگی قبر این شاعر بزرگ را از نزدیك مشاهده کرده و اطلاعاتی که بدست آورند مرقوم و برای نگارنده ارسال دارند معظم له از راه لطفی که بنگارنده دارند این ملتمس را باجابت مقرون داشته و مشاهدات خود و اطلاعاتی راکه از وضع مقبره سید و قصبهٔ آزاد وار فراهم کرده بودند نوشته با چند قطعه عکس از بقعه و مدفن سید و جغرافیای آزادوار ضمن نامهٔ ارسال داشتند و چون نامهٔ ایشان متضمن فوائدی چند درخصوص جغرافیای آزادوار وقبر سیدحسن بود عین نامه را در اینجا ایراد کرد .

بعدالعنوان، راجع بمقبرهٔ مرحوم عارف ربانی سیدحسن غزنوی طاب ثراه واقع در آزادوارجوین اطلاعات زیر را معروض میدارد .

جلگهٔ جوین اکنون از توابع سبزوار و بطوریکه در کتب جغرافیائی قبل از واقعهٔ شوم مغول ازقبیل معجم البلدان یاقوت وغیره ذکرشده سبزوار وجوین از توابع نیشابور قدیم محسوب میگردیده است .

طول جلگهٔ جوین شرقی وغربی و زائد برسی فرسنگ وعرض جلگه باختلاف دو و سه فرسنگ و زائد بر آنست، دهات و آبادیهای جوین در دو ردیف متوازی در طول جلگه واقع و ردیف آبادی نزدیك بکوههای جنوبی آنجا را قنوات « بلندصف » و ردیف دیگر راکه در بطن جلگه و نزدیك بکال شور است . قنوات « پائین صف » می گفته اند بمرور اعصار ودر اثر کمی بارندگی دهاتیکه قنوات آنها « بلندصف » بوده خشکیده و ساکنین آن متواری شده اند باین جهت در حال حاضر آثار خرابهٔ یکعده دهات در یك ردیف در جلگهٔ جوین نمایانست، جلگهٔ جوین از آبریز کوههای جنوبی دارای چند رودخانهٔ کوتاه ییلاقیست از قبیل رودخانهٔ زرقان و خطیطه و رودخـانهٔ شهرستانك و رودخانهٔ شاته و غیره

حدشمالی جوین جلگهٔ اسفراین است شرقی آن بلوك طاغنکوه نیشابور جنوباً جبال فاصل بین سبزوار وجوین غرباً دهات بلوك جاجرم میباشد ابتدای جلگه ازطرف

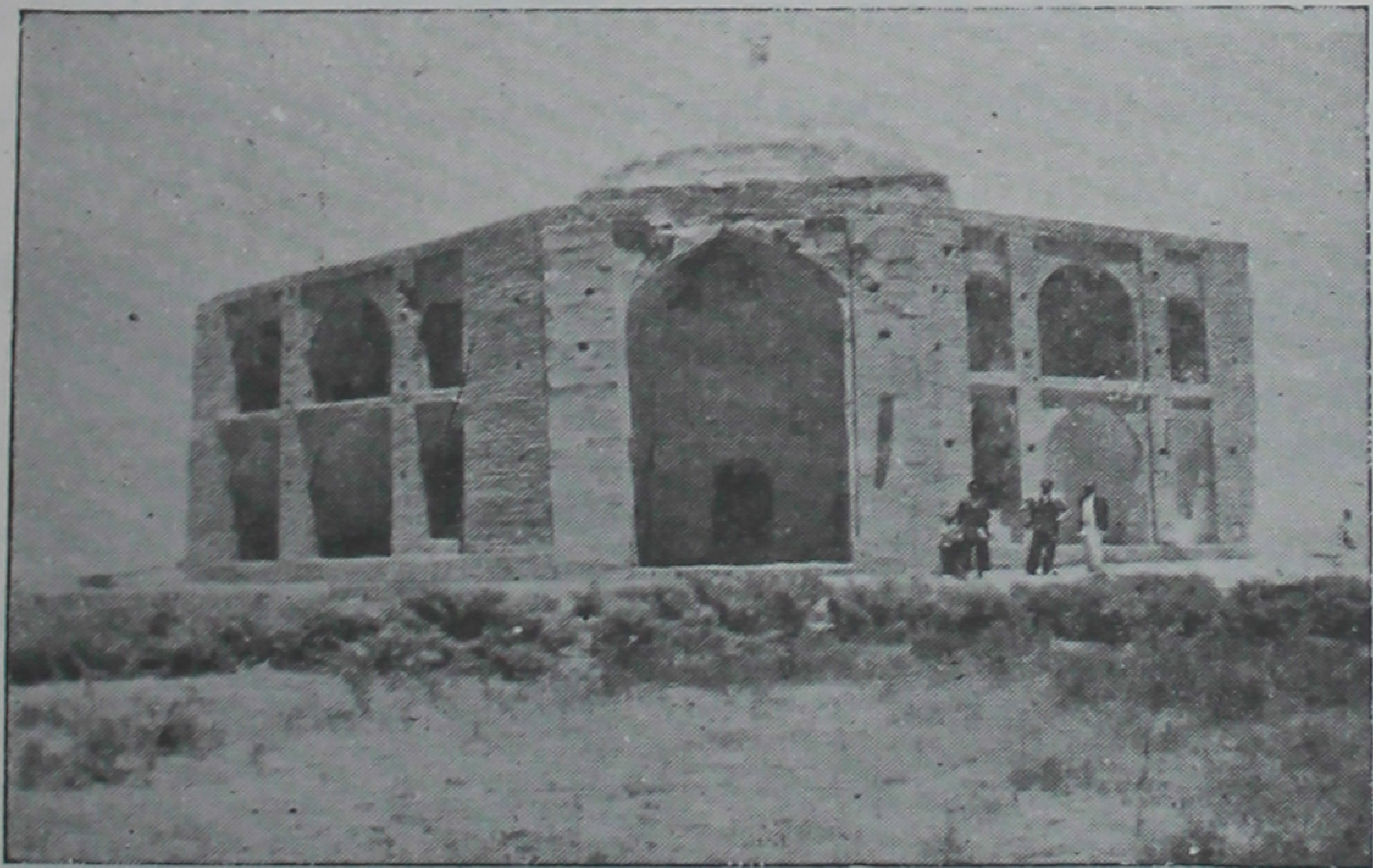
مشرق دهکده رباط گزو آخر خاك جوین بپل معروف بابریشم واقع در روی کال شور منتهی میگردد قصبهٔ جوین درسابق آزادوار بوده و این محل که موطن بزرگانی از- دانشمندان وائمه ومتکلمین ومحدثین ومفسرین از قبیل موسی بن العباس بن ابوعمران الجوینی النیسابوری وابومحمدعبدالله بن یوسف الجوینی پدر امام الحرمین وابوالمعالی عبدالملك بن ابومحمد عبدالله بن یوسف الجوینی امام‌الحرمین وامثال آنست درتاریخ بنام آن بزرگان معروف ومشهوراست قصبهٔ آزادوار درآخرخاك جوین واقع گردیده و با آب قناتی که بهمین نام‌است اراضی آن زراعت میشود و آب قنات مذکور برخلاف غالب قنوات جوین گوارا وشیرین است فاصلهٔ بین آزادوار جوین وقصبهٔ فریومد جوین قریب سه فرسنگ است جمعیت فعلی آزادوار پنجاه خانوار و با آب قنات آنجا بترتیب هفت آسیا گردش میکند ساکنین آزادوار بفارسی تکلم میکنند (درصورتیکه



منظرهٔ ازجلگهٔ آزادوار

بقیهٔ اهـالی جوین ترك زبان و محتمل است اسلاف آنهـا ازاحفاد طوایف مغولی که بایران آمده‌اند باشند) از آزادوار که بطرف جنوب برویم دهانهٔ کوهی‌است بنام دهنهٔ

آزادوار که بجلگهٔ براکوه جوین منتهی میگردد فریومد قصبهٔ دیگر جوین درقسمت براکوه جوین واقع ودارای سیصد خانوار سکنه وازدهات ییلاقی آنجاست از آثار قدیمی آزادوار باروی خرابهٔ آنست که فقط توده هـای خاکی از آن باقی مانده است دیگر بقایای ارگ مرتفعی است که در روی خال ریزی با دیوار هـای ضخیم در محل باقی است و وضعیت ارگ مذکور حاکی ازعظمت و اهمیت سابقی این قصبه است و آبادی فعلی آزادوار در خارج آثار سابقی واقع گردیده و تمام ابنیهٔ فعلی آنجا باگل و چینه ساخته شده است در داخل آثـار خرابه ، بقعهٔ عارف بزرگ سید حسن غزنوی است اطراف بقعه را اراضی پست و بلند خرابه ها و قبور کهنهٔ زیادی احـاطه نموده اساس بنای مقبره آجر پخته و خارج بنا مثمن و داخل آن مربع هفت متر و سی سانتی متر در مساوی آنست وازداخل مقبره ازوسط هرضلع مربع دری بچهارایوان مقبره بازمیشود



منظرهٔ بقعهٔ سیدحسن اشرف ازجانب جنوب ودرب مدخل آن

بنای مقبره بدون کاشی کاری وتزیین است و تاریخ ندارد درداخل مقبره نزدیک بسقف کتیبهٔ با خط ثلث متوسطی دیده میشود که نسبهٔ تازه است و سورهٔ انافتحنا را

تا آیهٔ « یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم »را نوشته‌اند شروع کتیبه ازضلع شمالی مقبره است ودرچهار زاویهٔ داخلی مقبره مختصر مقرنس و گچکاری دیده میشود سقف مقبره با آجر پوشیده و گنبد آن مانند عرقچین است که بواسطهٔ بارندگی در سالهای متوالی رطوبت کشیده و از داخل بنا آثار رطوبت هویداست درفاصلهٔ بین هریك ازچهارایوان نمای خارجی مقبره سه غرفهٔ دوطبقه ساخته شده‌است که کلا نمای خارجی بقعه شامل دوازده غرفه است ازضلع جنوبی مقبره پلکان آجری بپشت بام دارد آجرفرش پشت بام وخرند لب بام محتاج بتعمیر و روبخرابی است ودرداخل بقعه شکست هائی دراضلاع



منظرهٔ بقعهٔ سید ازطرف شمال

بنا پدیدار است. ارتفاع ساختمان از روی زمین تالب بام مقبره هفت مترو تا قبهٔ گنبد در حدود شانزده متراست محیط بنا ازخارج شصت مترو عرض ایوانها با قطر پایه شش متر و طول ایوانها پنج متر است .

بطوریکه درمحل اطلاع حاصل شد سیزده ساعت ونیم ازمدار چهارده شبانروز آزادوار و بیست و چهار ساعت از مزرعهٔ پایاب و شش ساعت از مزرعهٔ خلیل آباد

که هر دو وصل با آزادوار است وقف بر مقبرهٔ سید حسن غزنوی است.[۱]

۲۰ر۶ر۲۸ «عبدالحمید مولوی»

بطوریکه فاضل محترم باشرح و بسط تمام خصوصیات مقبره و بقعهٔ سید را مرقوم داشته‌اند معین است که آرامگاه سید حسن هنوز در آزادوار ظاهر و نمایان و زیارتگاه زوار و مجاورین است.

ولیکن دانشمند محترم آقای خلیل‌الله خلیلی از فضلاء بنام کشور افغانستان در رسالهٔ که بنام آثار و احوال حکیم سنائی تألیف کرده ضمن شرح حال معاصرین سنائی در ترجمهٔ حال سید حسن غزنوی نگاشته‌اند:

«فعلا مزار سید حسن در بیرون شهر موجودهٔ غزنی متصل سرك عمومی میباشد و در عهد حکومت اعلیحضرت امیر حبیب‌الله خان شهید گنبد اورا ترمیم نموده‌اند»

فاضل محترم با آنکه وفات سید را (چنانکه عموم تذکره‌نویسان نوشته‌اند) در حدود جوین دانسته مرقوم داشته «که نعش اورا بغزنین برده اند» ولی تاریخ انتقال نعش را بغزنین ذکر نکرده و مأخذ و سند گفتهٔ خود را هم بدست نداده‌اند.

ممکن است چنانکه احتمال داده شد سید حسن غزنوی شاعر دو نفر بوده و قبر سید حسن واقع در اطراف غزنه غیر قبر از سید حسن اشرف باشد.

۱- آقای عبدالحسین ترویج خراسانی نیز برحسب تقاضای نگارنده ضمن نامهٔ شرح مبسوط و مفصلی از آزادوار و آرامگاه سید مرقوم داشته که تقریبا تأیید همان مطالبی است که از نامهٔ جناب آقای مولوی نقل شد وازاین جهت ذکر تمام نامه ایشان را دراینجا تکرار و غیرضروری دیده و بذکر این دو مطلب نامهٔ ایشان اکتفا نمود.

۱ - قبر سید در وسط بقعه است و برروی آن صندوقی ازچوب بطول دومترونیم و عرض و ارتفاع یکمترونیم قرار دارد و درروی قبر لوح سنگی و نوشتهٔ وجود ندارد.

۲ - برسر درب ایوان شمال غربی درخارج با کچ بری بخط نسخ نوشته شده «هوالله بانی جدید بقعهٔ مبارکه شریعتمدار آقای حاج سیدعلی دام ظله بسعی محمدقاسم ناظم سبزواری و عمل استاد محمد اسماعیل سبزواری ولد استاد ابراهیم طهرانی سنهٔ ۱۳۲۶ هجری قمری» و در آخر نامه ایشان هم نوشته اند که بنا بقعه رو بخرابیست و تعمیر آن لازم و فوری و اگر تاخیری در مرمت آن شود بقعه بکلی منهدم و ویران خواهد شد و مقتضی است ادارهٔ اوقاف ازبابت عایدات موقوفهٔ مقبره که سالهاست ضبط کرده و بمصرف نرسانده بقعه را تعمیر و ازانهدام آن جلوگیری نماید.

اخلاق سید

سید بپاکی اخلاق و عزت نفس و علو همت و تقوی و عفاف و زهد و دینداری موصوف و با آنکه ظاهراً در جملهٔ مدیحه سرایان بوده و با سلاطین و بزرگان ورجال عصر خویش معاشرت داشته معهذا همهٔ تذکرهٔ نویسان که نامی ازاو برده اورا باخلاق حمیده ستوده و او را راهنمای شریعت وطریقت دانسته و بعضی هم اورا در جملهٔعرفاذکر کرده اند تقی‌الدین در تذکرهٔ عرفات در بارهٔ اخلاق او گوید: نیر آفاق سخن‌مظهر اخلاق حسن مرشد بوادی سخندانی رهبر شوارع معانی خسرو اقالیم حال‌وقال جامع صفات‌جلال‌وجمال است ازبزرگان‌خرده‌دان‌ملك‌دین وازرهروان بمنزل رسیدهٔ جادهٔ یقین است همیشه بزهد و عبادت و تذکیر و توحید اشتغال نمودی و از دنس لذات ولوث شهوات بوجه احسن متواری بودی . الخ[۱]

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ خلاصة الافکار اخلاق او را چنین توصیف کرده است : وی سیدی عالیشان و از عرفاء و پرهیزگاران جهان بوده. انتهی[۱]

هدایت در ریاض العارفین گوید : وی از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت وفضیلت ممتاز وبتشریف حکمت ومعرفت سرافراز زبدهٔ فضلاء وقدوهٔ عرفاء هادی اهل سلوك و قبلهٔ سیر وسلوك نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان وقابلان زمان خود را بمقامات بلند وقرب محبوب حقیقی‌ارجمند وواصل میساخت در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت. انتهی[۲]

وی ظاهراًاز آن‌جهت که بصدق‌وراستی‌مشهور بوده بذوالشهادتین‌ملقب گشته‌راوندی در راحة الصدور و جامع دیوان در مقدمهٔ خودبر دیوان او را باین لقب یاد نموده‌اند ولیکن‌معلوم نیست که لقبی‌است که ازطرف سلطان باوداده شده‌ویاآنکه ازطرف‌مردم باین لقب خوانده شده است

درهرحال این لقب علامت صدق و راستی اوست چنانکه پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله خزیمة بن ثابت انصاری را ازهمین نظربذوالشهادتین ملقب‌فرموده‌وشهادت

۱ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك .

۲ـ تذکرهٔ ریاض العارفین ص ۱۸۵ .

اورا بجای شهادت دومرد قرارداد وفرمود : من شهد له خزیمة اوعلیه فهوحسبه [۱]

معلومات سید

سید از فضلا و دانشمندان و حکما وخطبا وسخنوران زمان خود محسوب میشده و در تمام علوم متداولهٔ آن زمان تبحری داشته و در بیشتر از فنون خاصه فلسفه وحکمت توانا واستاد بوده وبرموزهریك آگاهی کامل‌واحاطهٔ وافرداشته در اشعار وی اشارات بسیاری باصطلاحات علوم خاصه فلسفه وحکمت و نجوم‌وهیئت وغیره دیده میشود درچندین قصیده ازقصایدش خودرا باحاطهٔ درعلوم وفنون می‌ستاید و بمقام فضل و دانش خود مباهات میکند درجائی خودرا بحرعلوم میخواند و درجای دیگر خویش را در انواع دانش مانند عطارد بی بدل می شمارد و باز در محل دیگر در پاسخ کسانی که منکر فضل و کمال‌اویند گوید :

در ابواب علمم هنوز اختلافی　　　در انواع فضلم هنوزاشتباهی؟

و باز جای دیگر گوید :

که بر یك دعوی ناکرده بنده　　　بحق صد گونه برهان می نماید
ولیکن نزد این دونان‌عجب‌نیست　　　که با این فضل نادان می نماید

ابوالحسن بیهقی در کتاب تتمهٔ صوان‌الحکمة درترجمهٔ احوال‌حکیم‌ظهیرالحق‌محمدبن مسعودادیب‌غزنوی استطرادًانامی ازسید برده وگوید : «صنف کتابا و سماه احیاء الحق وسلك فیه غیرطریق ارسطو وابی‌علی واستشهد فیه بمسائل‌استخرجها وبعث هذاالکتاب الی السید الاشرف الغزنوی » و بعد از چند سطر دیگر باز گوید « و کتب الی السید

---

(۱) ـ ذوالشهادتین لقب خزیمة بن ثابت انصاری است که بابو عمارة مکنی است و پیغمبراورا برای صدق وراست گوئیش بدین لقب ملقب فرمود واودرجنگ صفین‌درركاب علی(ع) بدست لشکریان معویه کشته شد(برای شرح حال‌وی‌رجوع شود بکتاب الاصابة فی تمییزالصحابة لابن حجرالعسقلانی ج ۲ ص ۱۱۱چاپ مصر و کتاب اسدالغابة عزالدین بن اثیر ج ۲ ص ۱۱۴ چاپ‌مصرو کتاب الاستیعاب) .

اشرف تلمیذه فضلا : یجب ان یعرف الخطیب الخ »[1] و از این گفته معلوم میشود که وی در علوم حکمت شاگرد محمد بن مسعود ادیب غزنوی بوده و در نزد استاد مقام ارجمندی داشته وحکیم درمیان شاگردان او رابرای فهم کتاب خود برگزیده وتألیفش را بنزد او فرستاده است .

شعر سید

شك نیست که سید در عصر خود بسیار معروف بوده و آوازهٔ شعر وشاعری او بهمه جا وبهمه کس رسیده ودرشعر مقام بلند و ارجمندی داشته ودرسبك کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی ازاساتید فن بشمارمی رفته وخود اوهم ببلندی اشعار وقوت طبع و سخنوری خویش درنظم فارسی وعربی معتقد و بپایه و مرتبهٔ خود در علم و حکمت فخر میکرده درقصیدهٔ فخریه خود گوید:

ناوردهٔ برون چو منی در هزار سال　　اینك تو ایدری فلکا و من ایدرم

درعهد من هر آنکه کند دعوی سخن　　خصمش خدای اگر ننشیند برابرم

سیددر تمام فنون سخن ازنسیب وحکمت و اعتذار وانذار ورثا ومخصوصاً فخر و

---

۱ – رجوع شود به « تتمهٔ صوان الحکمة » نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی شماره عمومی ۴۰۹۶ تالیف ظهیرالدین ابوالحسن بیهقی که آنرا بسال ۵۹۹ در خوارزم تالیف کرده است و این کتاب بهمین نام درهند یکمرتبه ودردمشق باردیگر بنام تاریخ الحکماءالاسلام بسال ۱۳۶۵ هجری بطبع رسیده که درصفحات ۱۵۱ و۱۵۲ ترجمه حال ادیب غزنویست ودر کتاب درةالاخبار ترجمهٔ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ ایران درهردوموضع بجای سیداشرف غزنوی « سیدحسن غزنوی » است .

بی مناسبت نیست که برای رفع اشتباه تذکرداده شود که سه نفراز بزرگان علماء تقریبادریك قرن بلقب سیداشراف شهرت یافته اند که یکی همین سیداشرف حسن غزنوی است و دیگری سید اشرف علوی سمرقندی است که ازفقهاء وعلماء حنفی است وصاحب کتاب « الجواهرالمضیئة فی الطبقات الحنفیة » چندجا نام اورا ذکر کرده وعدهٔ ازفقهاء حنفیه را ازشاگردان اومی شمرد و ترجمهٔ حالی ازپدروجداو آورده و درباره پدراو گوید :

« محمدبن محمدبن احمدبن حمزهٔ علوی از اولاد عباس بن علی بن ابی طالب است و در سن پنجاه ویك سالگی بسال ۴۹۱ درسمرقند درگذشت. انتهی ملخصا » وبنابراین سید اشرف که ازعلماء حنفی است معاصر سیدحسن غزنوی است .

سوم سیداشرف فرزند حسین بن محمد الجعفری است که او از بزرگان و علماء شیعه بوده وصاحب فهرست منتخب الدین نام اورا ذکر کرده ودرباره او گوید « مردی ثقه وفاضل است » و چون شیخ منتخب الدین صاحب فهرست تولدش در ۵۰۴ چهارو تالیفش دراوائل قرن ششم بوده مسلما زمان این سیداشرف هم ازاواسط قرن ششم هجری نباید مؤخرتر باشد .

۲ — رجوع شود بصفحات ۵۷ و۵۸ و۱۱۵ و۱۱۷ و۱۹۰ و ۲۲۸ دیوان .

همچنین در قصیده وغزل و ترجیع دست داشته ودر همهٔ آنها شعر گفته ازعهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است. و بااین حال که وی از اساتید فن و در شعر و شاعری خود دارای سبك مخصوص میباشد درابتدا پیرو جمعی ازشعرای زمان خود بوده و بر روش آنان شعر گفته وسبك آنان راتقلید کرده است و با آنکه در مقام مفاخرت و مباهات خود را ازمعاصرین برتر می داند و خویشتن را بر آنان ترجیح می نهد مسلم است که از گفتهٔ آنها متأثر و بطرز خیال وفکر ایشان پرورش یافته است، شعرائی که بیشتر شعرشان مورد نظر سید بوده وتقلید از آنها کاملا درشعرش مشهود است امیرمعزی وحکیم سنائی و رشید وطواط ومسعود سعد و عمادی غزنوی است که بجواب قصائد آنها پرداخته ودرطریقهٔ شعر ازسبك آنان پیروی کرده است

درقصیدهٔ که درتهنیت پیروزی سلطان بهرامشاه برسوری بدین مطلع گفته :

سزد گر جبرئیل آید برین پیروزه گون منبر
کند آفاق را خطبه بنام شاه دین پرور

قصیدهٔ معزی را که در مدح سلطان سنجر در واقعهٔ فتح غزنین سروده و بدین مطلع است

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
که سلطان جهان سنجر شرف دارد براسکندر

جواب گفته وازاو استقبال کرده است وهمچنین قصیدهٔ دیگری که درمدح امیرفخرالدین بدین مطلع :

من براه مکه آن دیدم ز فخر روزگار
کز پیمبر دید در راه مدینه یار غار

گفته، برروش قصیدهٔ دیگرمعزی است که گوید :

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی دیدم مبارك وز منازل اختیار

ونیز قصیدهٔ دیگری که سید راست بمطلع :

ای یافته از چهرهٔ تو حسن کمالی *داده است جمالیت خدا وچه جمالی

این قصیده معروف معزی را که گوید :

ای برسمن ازمشك بعمدا زده خالی — مسکین‌دل من گشته زخال تو بحالی

حالی بجهان زارتر ازحال دلم نیست — تا نیست‌دل آشوب‌تر از خال‌توخالی

جواب گفته و در آخر قصیده مصراع اول این قصیدهٔ را بتضمین آورده و در مقام مفاخرت‌وبرتری خود در شعر و شاعری برامیرمعزی وشعرای عصر خود گوید :

زنهار چو وطواط و عمادیم مپندار — کافسوس بود عیسی با خر بجوالی

خود حکم‌تو کن کین به‌یاشعر معزی — کای برسمن ازمشك‌بعمداً زده‌خالی

وهمچنین‌قصیدهٔ راکه مردف برديف آتش است بدین مطلع :

چه ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش

نیافت جای مگر در همه جهان آتش

برمنوال قصیدهٔ رشید وطواط که بدین‌ابیات آغازمی‌گردد :

زهی‌فروخته‌حسن تو درجهان آتش — مرا زده غم تو در میان جان آتش

اگر بر آرم زاندوه عشق تو نفسی — بگیرد از نفس من همه جهان آتش

سروده است ودر آخر قصیده هم نام وطواط را ذکر کرده وشعر خویش را برشعر وی ترجیح‌نهاده‌واز آن برتردانسته‌است .

و همچنین دراین مدیحه که سید از زبان سلطان‌بهرامشاه گفته:

آرامش‌ورامش همگان‌رابدرماست — بخشایش وبخشش ره جدوپدرماست

کاملا تقلید و تتبع از مدیحهٔ حکیم سنائی کرده که او در مدح همان سلطان‌گوید:

مردی و جوانمردی آئین‌وره ماست — جان‌ملکان زنده بدولت بنه ماست؟

و نیز دراین غزل هم :

آرام دل مرا بخوانید — برمردم چشم من‌نشانید

استقبال این غزل سنائی راکرده :

عاشق مشوید اگرتوانید — تا در غم عاشقی نمانید

ومصراع اول مطلع سنائی را در آخرغزل خود بتضمین آورده وگوید:

عشق‌انده‌وحسرتست‌وخواری — عاشق مشوید اگر توانید

البته مطالعهٔ دواوین شعرای نامبرده و اشعار سید این مدعا را کاملا روشن و واضح میسازد و ذکر این چند مثال در اینجا برای نمونه کافیست

چنانکه گفته شد سید در تمام فنون سخن شعر گفته و درهر دو زبان فارسی و عربی مهارتی بسزا داشته و خود او سبك و روش مخصوصی داشته که عدهٔ بسیاری از فضلا وشعرا معتقد بدو بوده و اقتدا بدو نموده و ازسبك وی تقلید کرده اند ازجمله جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که بسید اعتقادی تمام داشته و اورا با انوری و وطواط برابر دانسته ودر تعریف آن سه گوید :

اشـرف و وطـواط و انوری سه حکیمند
کـز سخن هـر سه شد شکفته بهـارم

و نیز کمال الدین اصفهانی و مجیرالدین بیلقانی و فلکی شروانی و عراقی همه شاگرد مکتب ویندو بفضل وی مقر و معترف و همه ازسبك وی تقلید کرده اند مخصوصاً جمعی قصیدهٔ فخریه سید را که کسی قبل از او بدانگونه شعر نگفته ودر فن مفاخرت مقتدای شعرای دیگر محسوب میشود جواب گفته و برروش آن قصیده که مطلعش این است :

داند جهان که قرة عین پیمبرم   شایسته میوهٔ دل زهرا وحیدرم

شعر گفته اند. مطلع قصیدهٔ کمال الدین این است :

روزی وطای کحلی شب درسر آورم   بگریزم ازجهان که جهان نیست درخورم

ومطلع قصیدهٔ مجیر این است :

هر شب که سر بجیب تفکر فرو برم   ستر فلك بـدرم و از سدره بگذرم

بیغوملك که بلطافت طبع وجودت قریحه ممتاز است نیز ازجملهٔ معتقدان سید است وتدیوان شعر اورا بحر گوهر دانسته ودر وصف شعر او گوید :

جستم برای فال کتابی و ناگهان   دستم ببحر گوهر سید حسن رسید
باصد زبان چگونه توانگفت شکر این   کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید[1]

مصراع آخر تضمین مصرع دوم این بیت سید است :

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید   وانچ ازخدای خواسته بودم بمن رسید

۱ـ ص ۵۹ تذکرهٔ لباب الالباب .

دیوان شعر سید چنانکه جامع دیوان درمقدمه میگوید بعدازمرگ او جمع آوری و تدوین شده و لیکن اشعارش در زمان خود او مشهور و دست بدست فضلا وشعرای عصرگشته و گویندگان معاصر و فضلاء متأخر وی آشنائی کامل باشعار وی داشته وبعضی هم بمناسبت موقع ومقام اشعار اورا درمؤلفات خویش آورده‌اند.

قدیم‌ترین کتابی که شعری از اشعار سید درآن دیده میشود کتاب ترجمهٔ کلیله ودمنه است که مترجم آن نصرالله بن محمدبن عبدالحمید خود معاصر وممدوح شاعر بوده واین بیت که ازقصیدهٔ فخریهٔ اوست در آن کتاب دیده میشود:

خون در تنم چو نافه ز اندیشه خشك شد

جرمم همین که هم نفس مشك اذفرم ۱

و نیز در کتاب راحة الصدور راوندی که اندکی زمان اواززمان سید متأخراست قصاید چندی ازاو آورده شده که برای روشن شدن شرح حال وی بسیارمفیدوجالب دقت است. و همچنین در کتاب مرزبان نامهٔ سعدالدین وراوینی آنچه در نظر است این یك بیت ازاشعار سید باستشهاد آورده شده:

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت

بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد ۲

ودر کتاب سندبادنامه که اخیراً در ترکیه بچاپ رسیده اشعار بسیاری ازوی ذکر شده است و نیز در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم چند قصیده و در کتب دیگر ادب اشعار بسیار از سید باستشهاد آورده شده که ذکر نام هریك موجب تطویل کلام خواهد بود.

مقصود از ذکر این بحث آنست که سید از شعرای با نام زبان فارسی بوده ودر زمان خود بشاعری مشهوروبعداز مرگ هم اشعاراودرمیان سخنوران ودانشمندان درهرعصر و زمان متداول بوده است.

---

۱ — کلیله ودمنه چاپ امیر نظام ص ۱۱۲.
۲ — مرزبان نامه چاپ اروپا ص ۸۸.

آثار سید ـ سید بقرار گفتهٔ جامع دیوان آثار بسیاری در نظم و نثر و علوم شرعی و عقلی داشته است چنانکه درجائی از مقدمه گوید « بحمدالله والمنة که چندین خلف الصدق از نظم بدیع و نثر رفیع تازی و پارسی در انواع علوم شرعاً و رسماً و عقلا یادگار گذاشته » و باز درمحل دیگر درهمان مقدمه گوید «وانواع تصانیف مرا بنام...» و نیز گوید «وبجمع تألیفات وشرح تصنیفات او مشغول بوده باشم» بنابرین جای تردید نیست که سیدرا آثار و تالیفات بسیاری بوده که متأسفانه امروز اثری از آنها نیست و همه بواسطه حوادث روزگار ازمیان رفته وجز دیوان اشعار فارسیش چیزی از آثار و تألیفات او بجانمانده است.

نسخهٔ کامل دیوان فارسی او هم معلوم نیست که عدهٔ ابیات آن چقدر بوده تقی الدین الحسینی در خلاصة الاشعار میگوید : « دیوان او چهار هزار بیت است » ودیگری از تذکره نویسان گوید : «دیوان او قریب پنجهزار بیت است» و نسخهٔ حاضر عدد ابیاتش درحدود ۴۷۵۰ بیت میباشد. وبا همه جهدی که در جمع اشعار این شاعر بعمل آمد باز دیوان حاضر کامل نیست وجامع تمام اشعار وی نمیباشد چنانکه پس از طبع کتاب وبدست آمدن دو مجموعهٔ دیگر معلوم گردید ابیاتی در بعضی از نسخ یافت میشود که در نسخهٔ چاپی نیست بنا براین اگر تتبع و تجسس بیشتری بعمل آید ممکن است بر عدد اشعار این دیوان افزوده گردد ودیوان جامع و کاملی بدست آید .

ممدوحین سید

سید عدهٔ بسیاری از سلاطین زمان و صدور و رجال دربار غزنویه و سلاجقه وجماعتی ازفضلا وعلما وشعرای عصر خود را مدح گفته و با آنکه همهٔ این بزرگان در آن دوره معروف و مشهور بوده چون نام بیشتر از آنها در کتب تاریخ ثبت و ضبط نشده ترجمهٔ حالی از آنها بدست نیست وشرح حال وزندگی آنها کاملا معلوم نشد جز مختصری که از قصاید مدحیهٔ سید استفاده گردید اینک باختصار ترجمهٔ حال عدهٔ از ممدوحین که نام آنها در کتب تواریخ ذکرشده با چند نفر که مختصری از حال آنها از اشعار سید بدست آمده در زیر نگاشته میشود .

یمین الدوله بهرامشاه ازسلاطین علم دوست وهنرپرورست درباروی مانندجدش محمودمجمع علما وشعرای بزرگ بوده است . سنائی غزنوی وعثمان مختاری وسیدحسن غزنوی وعمادی ازجملهٔ مداحان ویند ابوالمعالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید کتاب کلیله ودمنه را بنام وی ازعربی بفارسی ترجمه کرده و سنائی کتاب حدیقه را بنام او ساخته است مدت پادشاهیش بقول اصح از (۵۱۲—۵۴۷) بوده است .

در تاریخ وفات وی اختلافست اغلب مورخین وفاتش را درسال ۵۴۷ نوشته اندولیکن حمدالله مستوفی گوید: بهرامشاه قبل ازرسیدن علاءالدین غوری ملقب بجهانسوز بغزنه در سال ۵۴۴ وفات یافت وابن اثیردر کتاب کامل التواریخ گوید « بهرامشاه درمقابل غوریان منهزم شد ودررجب سال ۵۴۸ بدرود زندگانی گفت »

ابوالفتح جلال الدوله دولتشاه بن بهرامشاه منهاج سراج در کتاب طبقات ناصری گوید «بهرامشاه را نه پسربود بدین اسامی : خسرو شاه ، منصورشاه ، فرخشاه ، زاولشاه ، دولتشاه ، شهنشاه ، مسعودشاه ، محمدشاه ، علیشاه وپسر بهین وبزرگ وی دولتشاه بود» مورخین عموماً دولتشاه ارشیدترین فرزندان سلطان دانسته واورا بشجاعت ودلیری وجود وسخا[illegible]رده اند وی چنانکه ازقصایدمدحیهٔ سید معلوم می گردداز جانب پدر فرمانروای هند بوده و سید او را گاه شهریار هند و گاه شاه هندوستان خوانده است .

عثمان مختاری وسنائی غزنوی نیز اورا مدح گفته وشاعر اخیر در کتاب حدیقه فصلی را بمدح و ستایش وی اختصاص داده است دولتشاه درجنگ باغوریان درحیات بهرامشاه کشته شد منهاج سراج در طبقات ناصری گوید : « سلطان علاءالدین .... با لشکرغور قصد غزنین کرد بهرامشاه با لشکر غزنین و هندوستان اورا استقبال نمود وجنگ خونینی بین دو طرف درگرفت و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را دولتشاه بن بهرامشاه که ببسالت وشجاعت نامبردار بود داشت با فوج سوار و پیلان درصف غوریان داخل شد پیادگان غور اطراف آن جماعت را فرو گرفتند و جملهٔ آن فوج را باسردارسپاه نیست ونابود کردند » بنا بگفتهٔ این مورخ کشته شدن دولتشاه بسال ۵۴۴یا ۵۴۵ بوده است.

معزالدوله خسرو شاه فرزند بهرامشاه غزنویست که پس‌ازمرگ پدرجانشین وی گردید و تا سال ۵۵۵ بر تخت سلطنت متمکن بود و دراین سال در ماه رجب در غزنه بدرود زندگانی گفت.

مسعود شاه ملقب بشجاع الدوله یاسماء الدوله یکی دیگر از فرزندان سلطان بهرامشاهست که درجنگ باسوری ملازم رکاب پدربوده است.

ابوالحارث سنجر بن ملکشاه ملقب بسلطان اعظم تولدش در رجب سال ۴۷۹ بوده ودر سال ۴۹۰ از جانب برادرش برکیارق حکومت خراسان یافته و دشمنان را مقهور و برپادشاهان آل‌افراسیاب‌وغزنویان چیره گشته‌است‌سلطان‌سنجرپس‌ازوفات‌برادرش سلطان محمدبن ملکشاه درسال ۵۱۱ رسما بتخت پادشاهی نشست و متجاوز از چهل سال حکومت وسلطنتش امتداد یافت ودر آخرعمر درسال ۵۴۸ بدست طائفهٔ غزاسیر گردید وپس‌ازاستخلاص‌ازدست‌آنجماعت‌چون‌مملکت‌راآشفته‌وپریشان‌دیدازغم‌ورنج وبقولی‌بمرض‌قولنج‌واسهال‌درسال۵۵۲درگذشت‌وملك‌محمودبغراخان‌راولیعهدخودکرد و درمرو دربقعهٔ‌که‌برای‌گور خویش ساخته‌وآنرا دارالاخرة نام‌نهاده‌بود مدفون‌گردید.

سلطان‌محمود بن محمدخان بن بغراخان خواهرزاده و ولیعهد سلطان سنجر است امراء دولت سنجری پس از فرار سلیمان شاه محمود خان را بخراسان خواسته و درشوال ۵۴۹ او را بسلطنت برداشتند وپس‌از مرگ سلطان سنجر جانشین سلطان گردید وجمعی‌ازعساکر خراسان بدور او جمع شدند ولیکن درسلطنت خویش‌کاری از پیش نبرد و پس از مدتی بغزان پیوست و باتفاق آن طایفه مؤید آی آبه را در سال ۵۵۶ درشادیاخ نیشابور محاصره‌کرد و درآخرشعبان همین‌سال ازغزان جداشده بنیشابور نزد مؤید آی آبه رفت و مؤید او وپسرش جلال‌الدین محمدرا در رمضان‌سال ۵۵۷ گرفت وکورکرد و پدرو پسر باندك فاصلهٔ از آن رنج درگذشتند

سلطان مسعود بن محمد سلجوقی‌وی پادشاهی‌نیکوسیرت وکریم‌الطبع ورعیت پرور بوده تولدش در ذی قعده سال ۵۰۲ و ابتداء دولتش بسال ۵۲۹ بوده. و در رجب سال ۵۴۷ درهمدان درگذشته است.

سلیمان شاه بن محمد وی نزد عمش سنجر در خراسان میزیست وسلطان اورا ولیعهد خویش کرده بود وقتی واقعهٔ غز روی داد وسلطان بدست غزان گرفتار شد امراء باتفاق با او بیعت کردند وبمرو برای دفع طایفهٔ غز شدند وکاری از پیش نبرده مجبور بباز گشت گردیدند سلیمان شاه چون مردی بدسیرت وبی تدبیر بود نتوانست درخراسان بماند وبخوارزم شد وخوارزمشاه دختر برادر خود را بوی داد و پس از چندی چون کارهائی از اوسرزد که سلطان را پسند خاطر نبود اورا ازخود دور کرد و او باصفهان و از آنجا بکاشان و از کاشان بخوزستان رفت و در هیچ کجا راه نیافت پس از آنجا بسوی بغداد شد ودر ۵۵۱ وارد بغداد گردید و بعد درجنگی که با قطب الدین مودود صاحب موصل کرد گرفتار ومحبوس گشت و درسال ۵۵٤ که سلطان محمدبن محمود سلجوقی درهمدان درگذشت درمیان امراء برای جانشین وی اختلاف شد وجمعی ازامرا خواهان سلیمان شاه شده وبرای مقصودخویش کس بموصل نزد قطب الدین مودود فرستاده وسلیمان شاه را از او بخواستند قطب الدین او را ازحبس بیرون آورد وبا ساز وبرگ پادشاهی و جمعی سپاهی بهمدان فرستاد و اودر ۵۵۵ بهمدان رسید وبرتخت سلطنت نشست و در ربیع الاخر ۵۵٦ سلیمان شاه بوسیلهٔ شرف الدین کرد باز از امرای خود گرفتار و درحبس خفه شد وبقولی مسموم گردید.

ملکشاه بن سلطان محمودبن محمد سلجوقی ولیعهد مسعودبود وپس ازمرگ او بوسیله خاصه بك امیرالامراء مسعود بتخت سلطنت نشست ولیکن پس از یکسال بدست همان امیر گرفتار گردیدو برادرش ملك محمد جای ویرا گرفت وعاقبت در سال ۵۵۵ در اصفهان مسموم شد.

اتسز بن محمد انوشتکین ازپادشاهان بزرگ خوارزمشاهیانست ویرا باسلطان سنجر واقعاتیست که در کتب تواریخ مضبوط است وفات وی درنهم جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ بوده است.

ابوطاهر محمد وزیر بهرامشاهست نام وی در کتب تاریخ دیده نشد سیداشرف چندین قصیده درمدح وی گفته و دریکی از قصائد او را رشیدالدین ابوطاهر نام برده

است واز این بیت که درقصیدهٔ فتحنامه گوید :

وزیر عالم و عادل سفیر کافی و مقبل   که بتوان یافت ازهردو نشان و نام پیغمبر

مسلما او را اراده کرده و بنا براین در سال ٥٤٤ که بهرامشاه بر سوری ظفریافت وی وزارت بهرامشاه را داشته است.

خالد مالکی ازحالش چیزی بدست نیامد جز آنکه ازاشعارسیدمعلوم می گردد وی سمت وزارت خاقان محمود خان را داشته است

علی بن حسین ماهوری از خاندان رسالت و از نسل علی علیه السلام بوده و سپهسالاری لشکر بهرامشاه را داشته است وظاهرا این بیت فتحنامه :

سپهسالار غازی شان علی بد پیل شیراوژن   که دادش دولت سلطان تن رستم دل حیدر

در وصف اوست وبنا براین وی درسال ٥٤٤ که بهرامشاه برسوری پیروزشده سپهسالار لشکر سلطان بوده است

ابو علی حسن بن احمد نام وی در کتب تاریخ وسیر ضبط نشده واز این روی شرح حال او روشن نیست از قصاید چندی که سیدحسن درمدح او گفته معلوم میگردد که وی ازبزرگان غزنه وصدور زمان خود بوده ومنصب خازنی خاصهٔ سلطان راداشته است سیداورادر بعضی قصاید بلقب مجدالملك ودر بعض دیگر بلقب منتخب الملك خوانده است وچنین می نماید که ابتدا یکی از این دو لقب ملقب بوده و بعد لقب دیگررا یافته است. سید را دربارهٔ وی و خاندانش چندین قصیده است هم پدرش قوام الملك احمدعمر و هم پسرش نجیب الملك حسین را مدح کرده است سیدرا بخاندان خازن خاصهٔ سلطان اختصاصی تمام بوده و ابوعلی حسن را در مدایح خود مخدوم وحسین پسرش را مخدوم زاده خوانده و خود را پرورش یافته این خاندان میداند چنانکه در قصیدهٔ که در مدح حسن است گوید:

دوستکامی که درآفاق چنان نیست منم   زانکه پروردهٔ مخدوم زمانه حسنم

ودرمدح پسرش گوید :

آن بحق خواجه و مخدوم وولینعمت من

آرزوی دل و اقبال حسین بن حسن

واین بیت حکیم سنائی درکارنامهٔ بلخ که دروصف سیدحسن است :

چاکر صدر و سید الشعرا   که بدین چاکریست خواجهٔ ما

شاید مقصود ازصدرهمین حسن بن احمد باشد که از صدور زمان و بزرگان دولت غزنویه است وسید حسن در ابتداء جوانی در خدمت او بوده است .

احمد بن عمر ملقب بقوام الملك پدر ابو علی حسن است که او نیز ازممدوحین سید و از رجال مهم دربار غزنویان بوده وبیش ازاین چیزی ازحال وی معلوم نگردید.

حسین بن حسن وی فرزند قوام الدین ابوعلی حسن وملقب بلقب نجیب الملك بوده و معلوم می گردد که شغل پدر یعنی خازنی خاصهٔ سلطـان در حیـات پدر بدومفوض شده‌است سید درقصایدی که درمدح او گفته‌اورا مخدوم‌زاده وخواجه‌زاده‌خود خوانده چنانکه دراین بیت ترجیع گوید :

خاصهٔ شاه و خواجه‌زادهٔ من   گـل باغ هنر حسین حسن

جلال الدین ابو جعفر محمد بن علی بن ابی منصور اصفهانی معروف بجواد اصفهانی مردی کریم وخلیق ونیکومحضروخوش‌مشرب بوده. صاحب‌موصل‌اورا بوزارت بر کشید و امور و تدبیر دولت خودرا برای ورویت وی واگذار کرد و او سالیان دراز در وزارت سیف الدین غازی بن اتابك (متوفی ٥٤٤) و برادرش قطب الدین مودود (متوفی ٥٦٥) باقی بود، وی از اسخیا و اجواد روزگار واز اخیار و نیکمردان زمان خود بشمار میرفته و دربذل اموال وانفاق مال بمردم مبالغه می‌نموده‌وبدین‌جهت بجواد مشهور شده و این کلمه برای وی علم گشته است . اعمال خیر او بسیار است از جمله نهریست که ازچند فرسنگی بعرفات جاری ساخته، ودیگر تجدید بناء مسجد خیف در منی است که اموال بسیاری در آن راه بذل و صرف کرده ، و دیگر زینت خانهٔ کعبه، ودیگر عمارت مرقد حضرت رسول علیه‌السلام وساختن باره وحصار برای مدینهٔ طیبه است، وعلاوه بر این‌اموروی‌هرساله اموال بسیاری‌برای فقرا و مستحقین بمکه ومدینه میفرستاده وقوت سالیانهٔ آنها را میبخشیده‌است، قطب‌الدین این وزیر بی‌نظیر رادرسال ٥٥٨ گرفتار ومحبوس کرد واومدت یک سال درحبس بماند وپیوسته بطاعت و عبادت می گذرانید تادرشعبان سال ٥٥٩ وفات یافت و ابتداء در موصل نزدیك قبر فتح‌الکرامی بخاك سپرده شد و پس از یکسال نعش او باحترام تمام بمدینه طیبه نقل ونزدیك حرم

پیغمبر در پانزده ذراعی قبر مطهر در رباطی که برای گور خود ساخته و پرداخته بود مدفون گردید [۱] سید در قصیدهٔ که در مدح او گفته اشاره بتجدید عمارت قبر حضرت رسول که ازاعمال خیر اوست نموده. و خاقانی هم در یکی ازقصایدی که بمدح او پرداخته اشاره بتعمیر خانهٔ کعبه کرده واین بیت از آن قصیده است :

شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست　　　باری چو کعبه دار عـزیز و معمرش

ابو المعـالی نصر اللّٰه بن محمد بن عبدالحمید وی ازجملهٔ صدور ووزراء دولت غزنویه است در بلاغت وفصاحت بی نظیر و در فنون فضایل بی مثل وعدیلست.
ترجمهٔ کتاب کلیله و دمنهٔ وی که بنام بهرامشاه غزنوی ساخته است دلیل کافی بر قدرت خامهٔ توانای ویست بطوریکه مورخین نوشته‌اند وی در آخر عمر و ایام دولت خسرو ملك چندی بوزارت رسید و پس از مدتی بسعایت بد خواهان مغضوب سلطان گشت ومحبوس گردید وبعداز چندی بحکم سلطان کشته شد وچون تاریخ سلطنت خسرو ملك چنانکه ابن اثیر گوید بین سنوات ۵۵۹–۵۸۳ است پس قتل ابوالمعالی هم بین سالهای ۵۵۹–۵۸۳ باید باشد.

عوفی در کتاب لباب الالباب گوید که ابوالمعـالی هنگام وداع جان این بیت را برزبان میراند:

از مسند عز اگرچه ناگه رفتیم　　　حمداً لله کـه نیك آگه رفتیم

رفتند وشدند ونیز آیند وروند　　　ما نیز توکلت علی الله رفتیم [۲]

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد از وزراء دولت غزنویه وممدوح عدهٔ ازشعر است امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم دربارهٔ وی گوید:

بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده وبیست ودوسال بوزارت سلطان ابراهیم وشانزده سال بوزارت فرزندش مسعود پرداخته ودر نشر معدلت و انصاف افزوده وبطول عمر وطیب

---

۱ — تاریخ ابن اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۱۱۵ – ۱۱۶ ومرآة الجنان یافعی ج-۳ ص ۳۴۲.

۲ – تذکرهٔ لباب الالباب چاپ اروپا و تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند ص ۱۴۱.

عیش وامتداد دولت ازوزراء ماضی در گذشته ابوالفرج رونی رادرمدح وی قصیده ایست که مطلعش این است :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین و رسم داد

عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

آخرالامر در عهددولت سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت »[۱] وظاهرا سید اواخر عمر وی را ادراك كرده و قصیدهٔ درمدح وی گفته است .

زید بن الحسن الحسینی مکنی بابوالقاسم وملقب بفخرالدین نقیب علویان نیشابور بوده و مدتی هم حکومت آن سامان راداشته است ابوالحسن علی بن زید بیهقی در کتاب لباب الانساب گوید: تولد زید در سال ۵۰۰ هجری ووفاتش در ۵۵۶ اتفاق افتاد ودر بارهٔ پدرزید گوید «تاج الدین ابومحمد حسن از ۴۹۳ تا ۵۲۲ نقابت علویان نیشابور را داشت ودر این سال وفات یافت ونقابت بپسرش زیدرسید»[۲] و هم او در تالیف دیگر خودتاریخ بیهق در بارهٔ زید گوید « زید....را اتصال مصاهرت افتاد باکریمهٔ اجل عالم شرف الدین ظهیرالملك ابوالحسن علی بن الحسن البیهقی »[۳] و نیز در جای دیگراز همین کتاب راجع بزید گوید «ودر آنوقت که سیداجل نقیب النقباء الرضی ذوالفخرین ابوالقاسم زیدبن السیدالاجل الحسن نقیب نیشابور از سفر حجاز وزیارت کعبه بازآمد سیداجل رکن الدین ابومنصور (که او نیز از نقباء خراسان بود) از قصبه (مقصود قصبهٔ بیهق است) بیرون رفت و باستقبال او تبرك وتیمن واجب شناخت اما او را پیاده نشد و بدان سبب میان ایشان خصومت و نزاع رفت وقوت رکن الدین رابود... پس نقیب النقباء بناخوشدلی تمام ازبیهق برفت»[۴] واین داستان رامؤلف بهمین صورت نیزدر کتاب لباب الانساب در ترجمهٔ حال ابومنصور آورده است .

---

۱ — تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ هند و کتاب دستورالوزراء خواندمیر چاپ طهران .

۲ — لباب الانساب بیهقی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

۳ — تاریخ بیهق چاپ طهران صفحهٔ ۱۰۱ — بی مناسبت نیست که خوانندگان محترم را بغلطی که در تاریخ بیهق راجع بزیدو پدرش روی داده وممکن است موجب اشتباهی گردد متوجه سازد. بیهقی دردنبالهٔ مطلب بالا گوید «مات السیدالاجل ابومحمدزید الملقب بتاج الدین نقیب النقباء فی شهور سنة اثنتین وعشرین وخمسمائة» وچنانکه از لباب الانساب نقل شد ابومحمد و تاج الدین کنیه ولقب حسن پدر زید است و تاریخ ۵۲۲ هم سال وفات تاج الدین حسن است نه تاریخ وفات زید پس کلمهٔ زید دراین عبارت تاریخ بیهق زائد وغلط است.

۴ - تاریخ بیهق صفحهٔ ۵۶ .

ابن اثیر ضمن وقایع سال ۵۵۳ گوید : در این سال ذخر الدین زید بن حسن الحسینی نقیب علویان نیشابور را با فقیه مؤید بن الحسین موفقی که ریاست شافعیه را در آن عصر داشت نزاعی در گرفت و منازعه بین علویان و شافعیان مدتی بطول انجامید و از طرفین عدهٔ کثیری مجروح و مقتول و مخصوصاً از شافعیه عدهٔ بسیاری نابود شدند و در این حادثه مساجد و مدارس زیادی خراب و ویران گردید و عاقبت مؤید موفقی از نیشابور بیرون شد و در سال ۵۵۴ وقتی مؤید آی آبه که پس از سنجر مدتی در قسمتی از خراسان حکمفرما شده بود قصد نیشابور کرد موفقی با او یار گردید و باتفاق هم شهر نیشابور را در حصار گرفتند نقیب علویان که آنوقت حکومت نیشابور را در دست داشت در شارستان تحصن اختیار کرد و سخت ایستادگی در برابر آنان نمود و پس از جنگهای خونین و قتل و غارت بسیار که از طرف لشکریان مؤید آی آبه بعمل آمد نیشابور بکلی ویران و مردم آن مستأصل شدند با اینحال مؤید آی آبه بدون اینکه بمقصود نائل آید و شهر را تصرف نماید در شوال ۵۵۴ از اطراف نیشابور برخاست و ببیهق رفت و در سال ۵۵۶ دوباره بنیشابور لشکر کشید و آنجا را متصرف شد و عدهٔ از مخالفان خودرا که از جملهٔ آنان زید بن الحسن نقیب علویان و حاکم نیشابور بود در ربیع الاخر این سال بگرفت وحبس کرد»[۱] از این گفتهٔ ابن اثیر وسال وفاتی را که بیهقی برای مرگ زید معین کرده معلوم می گردد وی در حبس مؤید آی آبه بسال ۵۵۶ در گذشته است .

ابو نصر محمد بن عبدالحمید مستوفی ملقب بنظام الملك وی از رجال مهم دولت غزنویه و معاصر بهرامشاه غزنوی است شرح حالش در کتب تاریخی که در دست رس نگارنده بود یافت نشد حکیم سنائی غزنوی در کتاب حدیقة الحقیقة فصلی بمدح او اختصاص داده و بفضل و هنر و جود و سخا و جودت خط او را ستوده و دقت او را در جمع اموال دولت و ضبط خزاین سلطان وصف می کند و از این بیت حدیقه که در مدح اوست :

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان جمال و دانش دور

معلوم می گردد که وی علاوه بر منصب استیفاء و رسیدگی بجمع و خرج مملکت

۱- تاریخ کامل ابن اثیر چاپ مصر ج ۱۱ ص ۸۸ و ۸۹ .

نایب ابو محمد حسن ابن ابی منصور قاینی وزیر نیز بوده و در زمرهٔ وزراء سلطان محسوب می‌شده است سنائی در آخرفصل او را بدین دو بیت دعاگوید:

صاحب عادل آن صفی و فی صدر دیوان و خواجه مستوفی
چشم‌بد دور ازاین چنین دو وزیر که ندارند در زمانه نظیر [1]

مقصود ازدو وزیرابومحمد حسن وابونصرمحمد مستوفی است.

سید اشرف را هم در مدح وی سه قصیده است که یکی درتهنیت او وقتی که از جانب سلطان‌مامور ضبط خزاین شده است گفته و مطلعش این است:

مرا بوقت سحردوش‌مژده دادنسیم که شهریار جهان‌پادشاه هفت اقلیم
خزانهای ممالك همه مفوض کرد برای آنکه بحق یافت برجهان‌تقدیم

و قصیدهٔ دیگروی که بدین عنوان «نظام الملك ابوجعفر محمدبن عبدالحمید» (شماره ۷۱ صفحهٔ۱۴۷دیوان) آمده مسلماً غلط وصحیح باید ابونصرمحمد بن عبدالحمیدباشد.
و این ابونصر محمد پدر ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید صاحب ترجمه کلیله‌ودمنه است که شرح حال وی در پیش گذشت و بنا بر این سید ازاین خاندان ابوالمعالی نصرالله‌وابونصرمحمد پدر وعبدالحمید جد ابوالمعالی رامدح گفته است.

خاصه بك امیرالامراء و راتق‌وفائق اموردولت‌سلطان‌مسعودسلجوقی‌است وی ابتداکودکی ترکمانی‌بود که‌بخدمت سلطان پیوست وتربیت یافت‌وبرتبه امیرالامرائی رسید وپس‌از وفات سلطان خاصه‌بك بنام ملکشاه بن‌محمودسلجوقی‌که ولیعهد مسعود بودخطبه‌خواندواورابتخت‌ملك‌نشاندولی‌پس‌ازمدتی‌ملکشاه راگرفت‌وکس‌نزدبرادرش ملك محمد بخوزستان‌فرستاده اورابرای‌امرسلطنت‌بخواست‌وقصدش آن بود که‌اوراپس ازورود بگیرد ونابود سازد وبرای خویش بسلطنت خطبه کند ملك محمد که ازقصد او آگاه‌شده بود پس ازورود بهمدان دراوائل صفر ۵۴۸ بتخت نشست و روز بعدخاصه‌بك را با زنگی جاندار بقتل رسانید وخود بر ملك‌مسلط گشت وجسد خاصه‌بك بدون کفن ودفن باقی ماند وطعمهٔ کلاب گردید [2].

---

۱ — حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحه ۶۰۷
۲ — تاریخ کامل ابن اثیرج ۱۱ ص ۶۱

امام برهان الدین واعظ مشهور غزنوی است که در بغداد می‌زیست واو همانست که حکیم سنائی وقتی که مورد حملهٔ علماء ظاهر برای نظم حدیقه قرار گرفت نسخهٔ از منظومهٔ خود را ببغداد نزد او فرستاد و از او در برابر علماء غزنین یاری خواست و امام بر حقیت مذهب سنائی از محضر خلیفه و علماء بغداد تذکره گرفت و بنزد سنائی بغزنین فرستاده در نام و نام پدر او اختلافست در نسخه‌های حدیقه اغلب ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی ملقب ببریان گر ذکر شده و لیکن مورخین عموماً او را بنام و کنیهٔ ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی نوشته‌اند و بعضی هم نامش را محمد بن ابی الفضل ذکر کرده‌اند وی چنانکه ابن اثیر نوشته است در سال ۵۱۶ ببغداد رفت و در آنجا بماند و قبولی عامه یافت و در ۵۵۱ در گذشت ۱

این بود شرح حال عدهٔ از ممدوحین و معاصرین سید اشرف که از کتب تاریخ جمع و از اشعار خود او بدست آمد و باختصار در اینجا ذکر شد.

نسخ این کتاب

۱ - دیوان سید حسن نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار، این نسخه با دیوان عثمان مختاری همراه و منتخبی از قصاید و ترجیعات دیوانست، عدد ابیات آن درحدود هزار و چهارصد بیت میباشد و قطعات و غزلیات و رباعیات را ندارد.

نظیر این نسخه که منضم بدیوان مختاریست چندین نسخهٔ دیگر نیز در کتابخانهای دیگر مانند کتابخانهٔ ملی و کتابخانهٔ استاد بزرگوار جناب آقای ملك الشعراء بهار و بعضی کتابخانهای خصوصی دیگر دیده شد که ظاهراً تمام آنها از روی یك اصل استنساخ شده و بایکدیگر هیچ اختلافی ندارد نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار و کتابخانهٔ ملی فرهنگ که در تصحیح نسخهٔ حاضر مورد استفاده بوده خط آن نستعلیق بدخط و پر از اغلاط فاحش و تقریباً استفادهٔ از آن غیر ممکن است و هیچ یك تاریخ تحریر ندارد و تصور میرود که هر دو درحدود یك قرن قبل نوشته شده باشد.

۲ - نسخهٔ دیوان سید حسن متعلق بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی با اینکه این نسخه هم پر از اغلاط و افتادگی بعضی حروف و کلمات و مصاریع است معهذا کاملترین و بهترین

---

۱ - برای شرح حال امام برهان الدین غزنوی رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب.

نسخ دیوانی است که از دیوان سید بنظر نگارنده رسیده واستفاده از آن شده است مزیتی که این نسخه رابر نسخ دیگراست این است که دراین نسخه مقدمهٔ ازجامع دیوان دیده میشود که درنسخ دیگر نیست. عدد صفحات این دیوان ۱۱۶ صفحه و هرصفحه دارای چهل و چهل ویك بیت است که قسمتی ازاشعار درمتن وقسمتی درحاشیه نوشته شده،عدد ابیاتش چهارهزارویکصدوهفتاد ودوبیت ومشتمل برقصاید وغزلیات وترجیعات وقطعات و رباعیاتست .

این نسخه فعلا تاریخ تحریر ندارد ولیکن چون سابقا با نسخهٔ دیوان رشید وطواط شمارهٔ ۴۶۵۷ دریك مجلد بوده وهردو خط یك کاتب است وبعدا تفکیك و از یکدیگر جدا شده است باید تاریخ تحریر این نسخه هم در حدود تاریخ دیوان رشید وطواط یعنی سال ۱۰۱۲ باشد. نسخه بخط نستعلیق وغیر منقوط تحریر شده و بسیاری ازکلمات آن غیر مقرو و نا خوانا است. این کتاب ازجملهٔ کتب موقوفهٔ مرحوم میرزا رضاخان نایینی (قاضی نور) بوده که بکتابخانهٔ آستان قدس رضوی تقدیم شده است .

۳ - مجموعهٔ شعر نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك ،دراین نسخه نام عدهٔ بسیاری از شعراء ضبط است و منتخبی از اشعار هر شاعری پس از ترجمهٔ مختصر ازاحوالش ذکرشده . شعرائی که نامشان درمتن نسخه ذکر شده عبارتنداز :

رکن الدین صاین ، مجدالدین همگر فارسی ، استاد ابوالواسع جبلی ، سید حسن غزنوی، ادیب شهاب الدین صابر ، امیر الشعرا خاقانی ، اثیرالدین اخسیکتی ترکستانی خواهرزادهٔ خاقانی، انوری ، خواجه اثیرالدین اومانی جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ، کمال الدین اصفهانی ، وشمس الدین طبسی .

وشعرائی که درحاشیهٔ نسخه نامشان آورده شده عبارتند از :

شیخ فرید ، سلمان ساوجی ، کاتبی ، عثمان مختاری ، نجیب الدین ، بدر شیروانی عمادالدین کرمانی ، آذری ، حسن دهلوی ، آصفی ، امیدی ، هاشمی ، مولانا هلالی ، مولانا خیالی بخارائی ، مولانا شرف الدین علی یزدی ، خواجه ناصرالدین بخارائی کمال الدین وخواجه خیال .

عدهٔ اوراق این مجموعه ۳۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۶۴ بیت است ومتن سی ویك ورق

از این نسخه مخصوص منتخبات دیوان سیدحسن غزنوی استوعدهٔ اشعار سید دراین مجموعه بالغ بر۳۸۰۷ بیت میشود.

بطوریکه در فوق گفته شد قبل از ذکر اشعار هر شاعری ترجمهٔ حال بسیار مختصری از او در ابتداء ذکر وسپس اشعار او آورده شده است.

این نسخه تاریخ تحریر ندارد وازروی قرائن خط و کاغذ پیداست که دراواخر قرن یازدهم یا اوائل قرن دوازدهم نوشته شده است.

۴ - مجموعهٔ اشعار مشتمل بر دواوین ثمانیه که بآراستگی جنات ثمانیه‌است. ودواوین هشتگانهٔ این نسخه عبارتست از : دیوان ازرقی ، دیوان سیدحسن غزنوی ، دیوان اثیرالدین اومانی ، دیوان عثمان مختاری ، دیوان امیر معزی ، دیوان فرخی ، دیوان مسعود سلمان ، دیوان عبدالواسع جبلی. جامع این مجموعه نیزمانند مجموعهٔ سابق درابتداء هر دیوانی ترجمهٔ مختصری از حال شاعر آورده است . اشعار منتخب این‌نسخه درحدود ۳۵۰۰ بیت از قصاید و ترجیعات و قطعات و غزلیات و رباعیاتست ، نسخه بخط نستعلیق تحریر شده و تاریخ تحریر نداردلیکن ازخط و کاغذآن‌پیداست که درسه‌قرن قبل نوشته شده است.

این نسخه قبلا متعلق بآقای رفیع قائم‌مقامی بوده وبعد کتابخانهٔ مجلس شورای ملی آنرا خریداری وفعلا درجزو کتب کتابخانهٔ مزبور ضبط است.

۵ - مجموعه شامل منتخباتی از شعراء مانند انوری و سنائی و ظهیرفاریابی و سیدحسن غزنوی وامیرخسرو دهلوی وعبدالواسع جبلی و غیره است این نسخه‌متعلق بدانشمند محترم آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی فرهنگ است و نسخه بخط نستعلیق ودرتاریخ ۹۹۵ نوشته شده و چهل‌وهفت صفحهٔ آن مخصوص‌اشعارسید است و دارای چهل و نه قصیده و دو ترجیع است که ابیاتش در حدود ۱۶۵۰ بیت میشود.

۶ - مجموعهٔ دیگر این‌مجموعه‌مشتمل بر اشعارمنتخب عدهٔ‌چندازشعرای‌معروف است که ازجمله سیدحسن غزنوی ورضی‌الدین نیشابوری میباشد،خط نسخه نستعلیق

خوب وبشکل بیاضی است. قسمت منتخب دیوان سید در حدود هفتاد صفحه میباشد که هر صفحهٔ آن هیجده تا بیست بیت است و نزدیك هزار و سیصد بیت از منتخبات قصاید و غزلیات و ترجیعات و قطعات و رباعیات سید در این نسخه جمع است.

نسخه متعلق بدوست محترم و دانشمند فاضل آقای دکتر پرویز خانلری رئیس دائرهٔ انتشارات و روابط فرهنگی دانشگاه است که لطفاً برای تصحیح ومقابله با نسخهٔ خود مدتی آنرا باختیار نگارنده گذارده و استفادهٔ بسیاری از آن نمود. نسخهٔ مزبور باین عبارت ختم میشود: «قدتم فی ۲۳ شهر ذی القعدة من سنة ۱۰۲۸ علی یداقل الاقلین المحوج (الی) عفو ربه المنان».

علاوه بر نسخه‌های بالا که شرح آن گذشت برای جمع و تصحیح نسخهٔ حاضر از کتب ذیل نیز استفاده شده است.

۱ـ کتاب مونس الاحرار بدرجاجرمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی.

۲ـ تذکرهٔ تقی الدین الحسینی الکاشانی مسمی بخلاصة الاشعار نسخهٔ خطی متعلق بدانشمند محترم آقای صادق انصاری.

۳ـ تذکرهٔ عرفات تقی الدین اوحدی کاشانی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك.

۴ـ تذکرهٔ خلاصة الافکار تألیف میرزا ابوطالب خان تبریزی که بسال ۱۲۰۴ آنرا جمع کرده است. نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك.

۵ـ جنگ خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورایملی.

۶ـ مجموعهٔ شعر که انتخابی از اشعار شعرای متقدمین است متعلق بکتابخانهٔ ملی ملك.

۷ـ کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی چاپ کتابخانهٔ خاور.

۸ـ راحة الصدور و آیة السرور تألیف محمدبن علی راوندی چاپ اروپا.

۹ـ تاریخ هرات تألیف سیفی هروی چاپ هند.

۱۰ـ تذکرة الخطاطین میرزای سنگلاخ چاپ تبریز.

۱۱ـ تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ اروپا.

۱۲ـ تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر بیگدلی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار.

کیفیت جمع و تصحیح این کتاب

در سال ۱۳۱۸ وقتی نگارنده مشغول طبع دیوان سنائی بود بمشکلاتی ازاشعار دیوان وی برمیخورد که بهیچ روی حل نمیگشت و با پرسش از عدهٔ از اساطین علم وادب ومراجعهٔ بکتب فرهنگ ولغت عقدهٔ آن معضلات گشوده نمیشد چه بعضی ازلغات و ترکیبات اشعارش که بنظر مبهم و بی معنی مینمود بعضی اصلا در فرهنگها و کتب لغت ضبط نشده بود و بعضی هم که ضبط شده بود معنی مناسب برای آن یافت نمیگردید برای حل این مشکلات و پیدا کردن معانی لغات و ترکیبات آن چنان بخاطر خطور کرد که باید مفتاحش در اشعار سخنوران و گویندگان دیگر مخصوصاً معاصرین حکیم و اهل بلدوی جستجو کرد و بوسیلهٔ اشعار شعرای زمان وی آن عقده ها راگشود ومشکلات را حل کرد. بنا بر این مدتی بمطالعهٔ دیوانهای عثمان مختاری و سید حسن غزنوی و عمادی و رضی‌الدین نیشابوری و غیره پرداخت و خواست برای منظور فوق از این دواوین استفاده کند ولیکن چون سفینهٔ اشعار شعرای نامبرده تاکنون بزیور طبع آراسته نشده و در دست فضلاء واهل ادب کمتر قرار گرفته معلوم گردید که این مشکلات در دیوان‌های این شعرا ازدیوان سنائی کمتر نیست. و بواسطهٔ اغلاط بیشمار نسخه‌های خطی استفادهٔ ازاین دیوانها تقریباً غیرمقدور وبلکه محال است و بعلاوه دیوان کاملی ازاین شعرا و مخصوصاً سیدحسن اشرف دردست نیست و آنچه هست بیشتر منتخباتی ازاشعار آنهاست که جز درضمن مجموعه‌ها یافت نمیشود.

برای آنکه نسخهٔ کاملی از دیوان سید برای استفاده در دست نگارنده باشد بجمع اشعار وی از نسخه‌های خطی و مجموعه‌ها و تذکره‌ها پرداخت و پس ازآنکه اشعار فراهم شده‌را با نسخهٔ دیوان سید که در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است مقابله نمود کلیهٔ قصاید و ترجیعات و قطعات و رباعیات آنرا ازهم جداو تفکیک کرد و بترتیب حروف قوافی قصاید وغزلیات و رباعیات را مرتب و بعضی ازنسخه بدلها و اختلافات نسخ را در ذیل صفحات ضبط نمود.

وهمچنین بعضی ازاشعار که منحصر بیك نسخه بود وتصحیحش میسر نشد بهمان صورت که در نسخهٔ خطی بود باقی گذارد و خود بهیچوجه در آن تصرفی ننمود وذوق

خودرا در تصحیح آنها بکار نبرد وعیناً آنرا ضبط نمود تا خوانندگان محترم بسلیقه وذوق خود اصلاح لازم را بنمایند.

از اتفاقات حسنه پس ازطبع چهار پنج جزواز کتاب، مجموعهٔ شامل چنددیوان که یکی هم دیوان سید بود برای کتابخانه مجلس شورای‌ملی خریداری شدونگارنده با مقابله نسخهٔ خود بآن دیوان قسمت مهمی از اغلاط را تصحیح کرد و بعلاوه چون نسخ قبلی قصاید و ترجیعات آن عموماً فاقد عنوان بود عناوینی که بعداً در دیوان آورده شده بیشتراز آن نسخه گرفته شد و وجود این مجموعه برای چاپ این کتاب بسیار مفید افتاد.

با این‌حال‌چون‌منظور این بود که باندازهٔ وسع درتصحیح این کتاب کوشش کند و اغلاط آنرا بهر وسیلهٔ که ممکن است اصلاح ونسخه را کامل نماید این بود که‌اولا پس ازطبع کتاب نسخهٔ چاپ شده را بانسخهٔ تذکرهٔ تقی‌الدین الحسیبی‌الکاشانی‌مسمی بخلاصة‌الاشعار که شامل یکهزار وچهارصد بیت از اشعار منتخب وگزیده سیداست وبعداً بدست نگارنده رسیده بود مقابله نمود و اختلافات آنرا که اغلب صورت صحیح اشعار بود باچند بیت اضافه که در آن نسخه یافت شد درآخر کتاب افزود.

وثانیاً آنکه نمونه‌های چاپ شده‌رابنظر دوتن ازبزرگان و اساتید فن ادب‌علامهٔ محقق حضرت آقای میرزا علی‌اکبر دهخدا و دانشمند بزرگوار وفاضل نحریر جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه ورئیس دانشکدهٔ معقول‌ومنقول دامت افاضاتهمارسانید و درخواست نمودکه ضمن مطالعه اغلاط ماندهٔ آنرا بقدری‌که وقت و فرصت اجازه میدهد بذوق و حدس صائب خویش اصلاح فرمایند و آن دو استاد ادب با گرفتاری بسیاری‌که خود درکارهای علمی‌دارند درخواست این‌حقیررا باجابت مقرون داشته و زحمت مراجعه ومطالعهٔ جزوه‌های مطبوعه را برخود هموار نموده واغلاطی‌را که در اصل نسخه بود و همچنین اشتباهاتی که برای خود نگارنده روی داده بود بدقتُ‌تمام یادداشت نموده که تمام آنها درآخر کتاب بنام آندو بزرگوارچاپ واین‌لطف ایشان موجب‌مزید تشکروامتنان بنده گردید.

تصحیحات مزبور یا عین نسخه بدلهائی‌است که در پائین صفحات ضبط است ویا اغلاط

طبعی است که در هنگام چاپ کتاب پیداشده ومطابق بانسخ خطی است و اندکی هم تصحیحات قیاسی است وبرای نگارنده تردیدی نیست که بیشتر آنهامطابق گفتهٔ خود شاعر است والبته پس ازپیدا شدن نسخهٔ خطی صحیحی از دیوان سیدصحت آن مسلم میشود

متاسفانه اغلاط مطبعه‌ای کتاب بیش ازحد معمول است که آن هم معلول علل چندیست که یکی ضعف باصره نگارنده و دیگر غفلت ومسامحهٔ کارکنان چاپخانه‌است وصفحهٔ نیست که یك دو غلط در آن نباشد ولیکن در تصحیحاتی که در آخر کتاب ضمیمه شده تا حدی که ممکن بوده صورت صحیح آن اغلاط را قید نموده و آنچه هم در تصحیحات آخر کتاب نیامده درجدول غلطنامه آورده‌شده‌است

سید که بدون شك از سخنوران و گویندگان نامدار زبان فارسی است دیوان شعرش تاکنون بچاپ نرسیده و مجهول القدر مانده بود واین جمع با آنکه باز ناقص وهنوز اصلاحات بیشتری باید در آن می‌شد از آن نظر که تاخیر درچاپش شاید اتفاقات سبب شود که بدین زودی دیگری بطبع آن اقدام نکند و دریغ داشت که این دیوان بدیع الجمال ازنظر بزرگان شعر وادب دورماند و ارباب ذوق ازمشاهده ومطالعهٔ آن بی بهره‌ونصیب مانند باین‌جهت با همهٔ نقصش بچاپ آن‌اقدام نمود باین‌امید که کسانی که شیفتهٔ‌شعراو گردندهمت نمایندوبا تهیهٔ نسخ قدیمی و کامل نواقص آنرارفع ودیوان را تکمیل کرده وچاپ آنرا تجدید فرمایند تاحق این دیوان که ازآن شاعر بزرگی‌است چنانکه درخورو سزاواراو است اداگردد درخاتمه وظیفه دارم‌از کسانی که درتهیهٔ‌این کتاب نگارنده را مساعدت و کمك کرده و نسخه های نفیس و گرانبهای خود را برای استفاده در دست‌رس اینجانب گذارده اند و همچنین از دوست فاضل دانشمندم حضرت آقای دکترخانلری که وسیلهٔ چاپ کتاب را در چاپخانهٔ دانشگاه فراهم کرده صمیمانه تشکر کنم

امید است این خدمت ناچیز درنظرارباب فضل وادب مورد قبول افتد وازعیوب آن‌که خود بدان مقرو معترفم چشم‌پوشند وبخرده گیری نپردازند چه :

خود خجلم از عمل خام خویش .

طهران ۲۰ خرداد ماه ۱۳۲۹. مدرس رضوی

تعلیقات و حواشی

و

فهرستها

پس از اتمام چاپ دیوان نسخهٔ تذکرهٔ خلاصة الاشعار تقی الدین الحسینی الکاشانی که مقدار یکهزار و چهار صد بیت از اشعار سید در آن انتخاب شده بنظر رسید و آنرا با نسخهٔ حاضر مقابله نمود واختلافات آنراکه برای تصحیح بعضی ازاشعار مفید بود ضبط کرد . و همچنین اختلافات و نسخه بدلهای آن مقدار از دیوان راکه با نسخهٔ ـ ر ـ در پاورقی ضبط نشده بود برای تتمیم فائده در ذیل ایراد کرد باشدکه خوانندگان محترم را برای تصحیح اشعار دیوان مفید افتد .

۵ ـ ۲ ـ ر : در مدح اسدالدین بوری طغان گفته

۱۱ـ ٤ـ ازجام لب ٦ـ توخار ونی خمار ۹ـ درفشانش .

۱۲ـ ١ـ بی بار ۲ـ عیال‌دار ۹ـ صدرشهریار ١٤ـ لب او ١٥ـ رخ او ١٦ـ عنبر است مشك ١٧ـ درشیرشکر ٢٠-٢١ـ هست .

۱۳ـ ١ـ جانان خوش است تحفه بباغ ٦ـ شاهد نغز ١٥ـ دل بردهٔ و ١٨ـ شهنشاه صفدر ۱۹ـ چرخ نصرت ٢٠ـ کونوردین وقوت .

۱۴ـ ٢٠ـ زره در است ٢٢ـ اگر مرگ باپراست ٢٣ـ حاشا که دردل آرم کز ابر

۱۵ـ ٧ـ گرهرخسیس .

۱۶ـ ٢ـ تا جام آب ٤ ـ ر : چون دارونشئر ١٠ـ برما حضر ١٨ـ بر اعتدال ١٩ـ ز نفخت کرم شاه خاك پست وز جود .

۱۷ـ ١ـ پوشیده است ١٢ـ همواره برسوار .

۱۸ـ ١ـ بجود فراخ . . نیك تنگبار ٢ ـ عنوان قصیده در نسخه ـ ر ـ چنین است : در مدح بهرامشاه ازغزنی بنیشابور فرستاد ؛ ٥ـ آینه دار ٧ـ نظم تست .

۲۲ـ ١٦ـ سال عطا ابر کف .

۲۳ـ ٥ـ بدانستند ١٣ـ که بخت زان همه دست ١٥ـ سنبل و گل ١٦ـ یا عبیر کله بافته .

۲۴ـ ٤ـ اثر شمتی از شمت ١٥ـ اومدح فرستد . ١٨ ـ وردم الحمد لمن

۲۵ـ ٥ـ شده‌ام هم قلم ١٠ـ دربدنست .

۲۶ـ ٢٢ـ انجم وشه‌زانجمن است .

۲۷ـ ٦ـ ازحیای چه

۲۸ـ ٨ ـ ر : این دعا نیز درحضرت سلطان گفت ٢٢ ـ ر : گل فتح

۲۹ـ ١٠ـ پرازآب جگرباد

۳۱ـ ١٧ـ ابروکان ٢٠ـ طفل ملك را

۳۲ـ ١ـ بندگیش گشادند ٢ـ بندگی چوتو ٣ـ دشمنیش ٤ـ دوستیش ١٤ـ درزبان .

۳۳- ۲۳- کافی شکرخصال

۳۴- ۹- ندهمش لیکن بداد ۱۱- سوزیان ماند ۱۳- گوشه اندرروزجاه ۱۷- فردی یافت رخت آنجا فکند .

۳۵- ۳- سرکش که دیدش سست گردن ۷- جهان وزوبهی ۱۳- تاباباطل کس نیندیشد که آن ۱۴- برنکبانهاد ۲۰- عالم دگر ۲۱- اگرچشم او خبر .

۳۶- ۲- چون گوید ٤- رنگ بر اوست . . تیره تر یابد ۸- نه او چومن ۱۰- هنر یکیست سر و پای اوپس چکند ز پای تا سر اورا همی هنر یابد
۱۱- شمع از شعاع چشمهٔ روز ۱۴ - حق نگرد .

۳۷- ۸- نگارخانهٔ دل حالت صور یابد ۹- مژدهٔ مدح تو در سفر یابد ۱۰- ز رأی جود شعاع توراهبر یابد ۱۱- ز نادیدنت بره افتاد ۱۲- صدف ازمردمی

۳۷- ۱- هشیارمستش ۲- فتنهٔ هشیار ۳- زار زارم کشته و من دانم آخر چون که من ۵- درپی مردم بسست ٦-درتنگ خار ۷- اگر صد خار ۱۳-روزشادی به نشینی .
۱۵ - ر : هرنوعروسی

۳۹- ۲۰- که سوی پرغم

۴۰- ٤- عنبر ازخاك زه .

۴۲- ۱۵ - ر: درمدح بهرامشاه وبازآمدن پسر وی

۴۳- ۱۰- بدوش باز ۱۲- همیشه تاکه رود ۱۳- بدست مملکتش را ۱٤- خدایگان بود از شاهزاده - .... بحکم فرمان .

۴۴- ۲- پرافلاك دد چون پرورد ۵- دولتش را آب چشمم ٦- کمال درد ۱۲- قوت اقبالش ۱۷- این همه سیلند وتندی .

۴۵- ۵- ر: هم درمدح بهرامشاه گفت بامتحان افاضل غزنین ۷-زنقش چون نگارجهان زیبی ۸- گهی برآب تر از ابر زنگاری زره دوزد ۱۰-۱۱- چو ابر از گریه هم چشم رسول بی پسر گردد بهارازخنده هم رسم مسیح بی پدر گیرد ۱۷- بخارازعود

۴٦- ۱۱- جگرازآب تری گیردو نهمار گرمست این ۱۲- گرمی ازجگر ۱۳- اوخورشید رأی بیخرد باشد .

۴۷- ۷- شایستهٔ خدمت ۱۵ - عنوان قصیده در - ر- چنین است : در مدح سپهر اجل ذخرالدین ابوالقاسم زیدبن حسن گوید

۴۸- ٤- نیاز گه پادشا ٦- دل و وفای من ۹- دامن ز ننگ ۱۲- صحبت گل ۱۲- نسیم او ۱۸- گرفی المثل ۲۲- این خرده چون .

۴۹- ۵- ومرثیت مسعود کرددروقت دست بوس ۸- شبههٔ روشن زچاه ۱۵- حضرت عالی ۱۸- پیش سلطان ۲۱- انورمیکند

۵۰- ۱- حلقه اندر گوش

۵۱- ۱۱- بنده حسن دردولت .

۵۲- ۱۴- دل‌همی بدان‌ماند ۱۷- خون بسته ۱۸- همچوآسمان‌ماند ۱۹- هردم که برنگ

۵۳- ۲ - ر : هان کن که زخوی تونشان ماند ۵ - چونی صنما ۱۰ - ر : آهو از شیر ۱۲ - ر : یکرویه چنین که اوست باصد فن ۱۵ - ر : چشم دارد لیك هرچشم بچشمهٔ سنان ۱۶ - ر : کز نقش حباب ۱۷ - ر : نی حقا ۱۹ - ر : سپر برووردش ۲۰ - ر : تا دایر نعش چون سهی باخود از مرکز ملك برکران ماند

ای‌آنکه بناز دولتت پرورد زان برتو بناز ومهربان ماند

۵۴- ۷- ندیمان‌راآوازدهید۱۱- بکامست‌هنوز ۱۸- که مه گلگون‌ازدم۲۲- که زجان قبضه

۵۵- ۱۳- چوخوش وخرم گشتند چو

۵۶- ۲- ببوی دم ۲۲- اندرآن رزم‌که ۲۳- آسمان ۲۵- لعلی اخگر

۵۷- ۷-شخصها سوی‌سرقارون همره طلبند

۵۸- ۳- دردزدند ازشرم گراین آینه‌را ۱۷- بی‌جام‌برسماع ۲۲- قبا وچارپری ۲۳- تا آشیان جعفر

۵۹- ۵- بیدارمیرود ٦- امل‌نخست ۱۲- ازعمرحاسدتو نمانده است ۱۳- حجاب‌ازآنك ۲۰- تا تیغ آفتاب

٦۰- ۲ - ر : نزدیك نور ۱۳ - ر : درمدح بهرامشاه دربهشت نوروز درمدینه گفته

٦۱- ۱۳ - ر : ساغر خورشید ۱۸ - ر : خسرو وصفدر ۲۴ - ر : نامش گیرد

٦۲- ۵ - ر : سر نماید ٦ - ر : جان ببرد بی گمان ازمور چون بابر شود

٦۳- ۷- او برخلق کار خلق بگشاید ۸- لیکن غنی ماند ۱۰- برصفحهٔ اقبال ۱۱- جور بزداید ۱۳- اوببخشاید ۱٦- زهی برنا ۱۸- چشم بگشاده ۲۳- بپشت مدح

٦۴- ۲- چو کوهی درصدا گوئی ز من بی من سُخن زاید ٦- کورا مدح ۱۲- شود شاید ۱٦- آفتاب ازروز قد سروپیراید ۱۸- رخش طرز گلستان۲۰ - شکربس

٦۷- ۷- داد خواند ۸- عقل و بصر ۹- گنج زر ۲۲- برکان ز نور

٦۹- ۵ - ر : درمدح بهرامشاه بامتحان روحانی در باغ خجسته برخواند ۱۰- سبز و تر چون خط ۱۴- باد می‌بیزد ۱۵- شاخ می‌سازد ۱٦-همچو قارون پای‌لاله درگل ارماند سزد ۱۷- گوئی گردد ازگل دست موسی

۷۰- ۱- پدید از بوستان ۲- ازنوبهار ۴- از قبل و بعد این بیت ازنسخهٔ حاضر دوبیت افتاده که با اختلافی که در خود بیت میباشد هرسه بیت درزیرنوشته میشود :

آن امین ملت و از فتنه ملت را امان

وان یمین دولت وازیمن دولت را مدار

مشتری منظر شده کیوان محل بهرامشاه

کاسمان روزگار است آفتاب روزبار

از نوالش بچهٔ امید گشته سیر شیر
وز نهیبش فتنهٔ بیدار خورده کوکنار
۷- درگاهش چو سیم و زر ازآن ۹- هرچه علمست اوبداند جز ۱۲- اگر بودی زمهر ۱۳- ازچرخ پنهان نیستی هرمه دوشب ۱٦- کمتر بندهٔ ۲۰- از آن حیرت

۷۱- ۱- با خویشتن ۲- چون قطب هم برجای خود گیرد قرار- ودو بیت زیررا نیز اضافه دارد
زانکه کردی اختیار ازکارها احیای حق
حق ترا کرد از همه شاهان عالم اختیار
پست همت گمرهی سر گر فرو نارد ترا
شخص او را پایه برتر بود (بر) بالای دار
۳- گاه بزم بحری ۵- زان شود شاعر ٦- زان بود زائرزمدحت همچو ۹- همچون عندلیب ۱۰- یك زبان دارندو آوازی ۱۲- تافراز خاك ۱۹- آن چشمه راچوماه مقنع بچاه دار ۲۰- آه ازفضول ماه دزدیده نوردادای رأی شاه آینه ۲۱- جهان وهم اورا ۲۲- دربزم جام اورا عشرت نسیم کن - نصرت گیاه دار

۷۲- ۱- گر بایدت که تنگ بود عرصه برملوك هرروزشان بلعبی در شاه خواه دار
٤ - ر : بسیار دررهست ۸- ورد فلك چوورد ملك آنکه

۷۵- ۹- ای دودهٔ بتول ۱۰- رسول بگریید ۱۳- ای دل زصبر ۱۵- دگر بکن ۲۱- آب حیات شرع

۷٦- ۲۲- یاقوت سیم صره ۲۳ - یاقوت یشم حلقه ومرجان درشمار- ر : یاقوت یشم حقه و مرجان درشعار

۷۷- ۱- عمرتیره ۲ - طبع سفله وآن ماه - ر: طبع سفله بدن ماه ٤ -تربخار ۹ - ر :خود باجناب ۱۰- درآیدحباب وار ۱۲- گل هم شود پیاده وملهم ۱۵- سردرسرآورند ۱٦- گلها و شاخها ۱۹- چون گل بتخت برشود ازروی تهنیت ۲۱- دم وچون شنید و دید ۲۲- بلبل بیان بنده

۷۸- ٤- نیایند آشکار ۹- از ید اوخصم درهراس

۷۹- ۱۱- تا آتش است ۱۲- پیشهٔ افلاك ۱۳- خورشید را بروی

۸۱- ۱۹- درنسخهٔ ر - عنوان قصیده چنین است: این فتحنامه بر منوال امیرمعزی گفته از نیشابور بغزنی فرستاد ۲۰- سزد گرجبرئیل اندرین ۲۲- بنالد قالب چتر و بنازد قالب رایت ۲۳- بخندد گوهر افسر ، ر : بجنبد گوهر افسر

۸۲- ۱- ر . کله می بندند آ: کلهٔ بندند ۵- زکانها کوهساران زر ۱۱- زدل پاکان ۱۳- که باسلطان ۱٤- پس ازاین سطر بیت زیررا اضافه دارد

بخلوتخانهٔ عیسی همی آیند از جنت

بی نظارهٔ فتحی که کرد این خسرو صفدر

۱۵- فلك صیت ۱۶- ملك علم

۸۳- ۲- سوری کافر ۹- بقول و فعل دام ۱۰- دون و ردبیخت وطبع شور ۱۲- ر : تاریکست بیش نور جرم‌خور ۱۳-آشنا کردی ۱۵- ز حلق دشمنان شه ۱۷- چو بشکستند ۱۸ - خه‌ای سلطان چنین بایدزه ای لشکر ۱۹ - نیساساید کنون ۲۰-کنون عالم

۸۴- ۱- ر : نسوزد آتش لاله ندوزد ۲ - ر : نبرد خنجر سوسن نگیرد ٤- ر : بیرون خسته ۸- ر: گرزنی ای‌خر ۹- ر:سران کشتگان۱۲-ر: برهرقالبی۱۵ - ر : فرخ‌دین ۱۸ - ر : نمایدسرخ دوپیکر ۲۲-ر: تنش بربسته‌بررشته سرش‌از

۸۵- ٤ - ر:زخشکی ۸- ر : همه دیدند نقش ۱۱- ر : بقدروفضل‌در ١٤- ر : من زهی مضطر ۲۰- ر :زمردم گرچه

۸۶- ٤- ر : بربنده و چاکر ۹- ر : شدیدی را که حال ۱۵- نی نی نی چوآن .۱٦- فتنه را ساکن دهم ابن بیخرد را خور ۱۷- عطفی که باشد ۱۸- که آرد حمله شیر ۲۲- ر : کزآتش غرقه چون فرعون درآتش تارود یکسر

۸۷- ٦-ر : برروی یخ استر ۱۰- ر :بس جشنی‌حریفی ۱۲ - ر : که شیطان‌را نمی‌زیبد ۱۵- سال‌بر ث م د الحق،ر : سال‌برثی م دال‌الحق ۱۸- مخلص و یاور۱۹ - آن آبگون آتش که از نقشش - ر : آب گون آتش که از بأسش ۲۲- ر : بتیغ آفتاب از عشق بشکفتست

۸۸- ٥- باغ خداوندی سماءالدوله ۸-که لرزانست ازگرزش ۱۱- ر : وزیری عالم و عادل سفیری کافی ومقبل ۱۳- ر : می‌برد ز انسان ۱۸-کند سربر ۲۰- ر : ذرهٔ خورشید برخور شد ازخاور

۸۹- ۹- سوی عقد و گویا خصم ۱۷- اوبرکن ۱۸- ازران‌این

۹۹- ۱۰- زهی‌علو ١٦- چه بادپیماید ۱۷- برسد ۱۸- برآنکه‌فتنه... که‌ناری‌شده است درقرناس ۲۰- هست محضر

۱۰۰- ۳-گهی چوزرین ۱۷- پس‌ازاین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :

وصال تو ز برم رفت و ماند آتش هجر

بلی بماند لابد ز کاروان آتش

۱۰۲- ۱۵- بهشت ۱۸- برون ز عرش ۲۱- که دیدی و فریك ٢٤- دهد امان آتش

۱۰۳- ١٦- گل دل بشکفد ز رخسارش گل‌دل بشکند ز دیدارش

۱۰۴- ۷-درتودادمیدارش ١٤-درسایه‌زخورشیدزرافشانش ۱۷- کزین بیمارپرسیدی نکردی

۱۰۵- ۱۰- پس ازاین بیت ، بیت زیر را اضافه دارد
چنین با عاشقان غمزده دامن بیفشاند

مگر عاشق شودروزی و گیردغم گریبانش

۲۱- که خواند بخت

۱۰۶- ٤- وزآن مطلوب ۹- زهی رای ۱۰- خهی طبع ۱۱ - اربابهٔ یابد ۱۲-ار نامهٔ خواند ۱٦-که مانند معصفر درشکم رستست دندانش ۲۲- هرآن وقتی

۱۰۸- ۲٤- ازدرفش اجل

۱۰۹- ۱- زمین را پر ٥- مستعلی ۹- همان برود ۱۸- از بهرخاطراحول ۲۲- بسوی شمس گشاید زبان‌شکر ۲۳- براستی کژان گرکم آمدم ۲٤ - پس ازین بیت ، بیت زیررا اضافه دارد :

نهال روضهٔ جام توام شکفته بشکر   بوقت میوه چرا میگذاریم مهمل

۱۱۰- ۸- چوآب و آتش - درچشم ودولب همی‌نگارم ۱۲- آن شاه ۱٤- سرنخارم

۱۱۱- ۲۰- ابر بازدگر ۲۳- درصدف جان

۱۱۳- ٤- گشاد زطبع سخنورم ۱۳- من ننگری ازآنك

۱۱۵- ٤- ببوی رنگی ۹- دل‌آگاه من

۱۱٦- ۱۷ - گوید بشکرشاه که

۱۱۷- ۱۱- قصدم همی ۱۲-کرم نیزننگرم

۱۱۸- ۳- کرم مجوی که ۱٥ - خاقان جلال ۱۷ - کریم عالم ۱۸- بجان کرم

۱۱۹- ۱- خه‌ای ۲- زه‌ای ۱۲- هست زان کرم ۱۳- فلك نیاوردم ۲۳- همیشه تا که

۱۲۰- ٦- زاسمان ۱۳- گاه ننگ آیدم

۱۲۱- ۱- کمترم نخری ۱۲- جمع درجسم ۲۱- من کفش دیو

۱۲۲- ٤- گوی روانست ۱٤- شوروشهونم ۱٦- پس‌ازاین بیت، این بیت را اضافه‌دارد :
بیرنگ آب و دانه چو سیمرغ فارغم

بی ننگ مهر و ماه چو فردوس روشنم

۱۹- گردندهٔ نشسته ۲۰- پوشیدهٔ برهنه

۱۲۳- ۱- آن حرمتم مبین که چوخورشید سرورم این‌رحمتم نگر که چو ٥- سکون‌وزان حرکت ۸- بیت زیررا دراینجا اضافه دارد :
سنگ‌سخن بلندتر انداختم‌ازآنك   تا آبگینه خانهٔ افلاك بشکنم

۲۰ - تا دعوی رسول

۱۲۴- ۱۲- راست ترچو قد الف ۲۰- زهی عنایت

۱۲٦- ۷- زنگی وش اندرحله ۸- در غنیمت وزهزیمت هرزمانی زنگ‌و روم ۱۱- دستهٔ

نرگس بدست

۱۲۷ـ ۱- درتحیر کارمن چون زر ازآنك ٤- تا نبردی سرکشی را آب ازبادوزان (نسخه بدل) تا نبردی بادرابرسرکش وبادوزان ۹- آوردی مرا زان‌ره ۱۱- من بنده ۱۳- رفتی ازرفتی ۱۵- قارون بوسه‌گاه ۱٦-عیسی پایمال

۱۲۸ـ ۳- برگشتن‌نمود ۷- ماه مریخ‌انتقام ۱٤-مرغان ستان ۱۵- هرکین سفر ۱۹-کوه حلمی‌ودرآنساعت که گویم‌شکرتو ۲۰- چون زبان تیغ برگوهر بود ۲۱- صف‌در ای دربندگانت

۱۲۹ـ ٤- خستگان شرك را

۱۳۰ـ ۲-پس‌ازسطردوم این بیت را اضافه دارد :

شرك رابشکست پا تاخنك اوبرداشت کام

آز را پر شد شکم تا جود اوبنهاد خوان

۱۳۱ـ ۱۳ - تابزارد زیر ۱٤ - بخندد بوستان ۱۸-ازجوان بختی ۱۹-افریدون‌توگیر و عدل نوشروان توکن ۲۰ - جام کیخسرو

۱۳۴ـ ۱۳ - هم اوظاهر ۱٤ -مریخ زور وتیرذکاو۱٦ -برخاسته چو ۱۹ - بالش‌هزارو جمله چوخورشید .. برصد هزار هرهمه ۲۱- وان فرشته هست ۲۲ -داد این فلك .. بمراد خودم بران

۱۳۵ـ ۱-گرکوششیت‌باید ور بخششیت باید

۱۳۷ـ ۲۰- زنگ شد مکین

۱۳۸ـ ۱٦ - دلاور شدی‌جبان-۱۷- سوی راه نهاده ۱۹ - آیدازاوچشم۲۱-نیش کژدم وسنگش چوپشك مار

۱۳۹ـ ۷- حسن‌وبهاء دولت ۱۱ -کوکب‌ودوران بچار۱٦-پرندبابام اوستان۱۷-حسیست بنده‌را ۱۹ - زخدمت مدحت بمانده‌ام ۲۲-آید ذکر تو

۱۴۰ـ ۸- عالی فلك مکان ۱۲- فهرست این عقیده ۱۸ -نی کس بجویدش۲۳- وی با دویست جدوپدر شاه‌وشه نشان

۱۴۱ـ ۲ - سگ‌شبان ۳ - میغ تند ۱٤ - چون خوی از ۱٦ - شکار شهان ۱۷ - آرش اگر بدیدی

۱۴۲ـ ۳- تا بید وگل نگردد شمشاد و یاسمین ۸- وزتاب تیغ آتش فتنه همی نشان

۱۴۳ـ ۱۵- چونارهمدل

۱۴۷ـ ٤- اثرخروس فلك ۷- ازکرم بجای جهان ۱۲- عنان‌گشادش بین ۲۰-روزی و همه عمر

۱۴۸ـ ۳- توخواهد رهی مراد ۷- اگرنه بسر ۱۱- امید تفته دل آسوده ۱۳- اگرجهان نبودگومباش ۲۲- که غرقه تشنه بمیرد

۱۴۹- ۲-درماندیتیم ۷- بجلوه کاریها ۱۳- که بست زیور ۱۵- علاء دینی و دین ۱۶- زحل هیبت و سهیل مکین

۱۵۲- ۹- بخوش حریفی بخت ۱۵-کان سرمهٔ سزد دیده ۱۶- بیاد کردتو

۱۵۳- ۱۴- ملك بخدمت

۱۵۴- ۹- پناه و گردن و گوشم بطوق خدمت ۱۴- باشد آتشین.زندان

۱۵۹- ۱۷- وزفری همای

۱۶۰- ۲- که جای بختست ۳- چوقلم همی

۱۶۵- ۱۳- جلال تیغ ونگین وجمال ۱۹- روی دیدهٔ دین

۱۶۶- ۱۸- ز فر تو نکشد کوهسار حملهٔ این

۱۶۷- ۵-بیان تویافت ۹- صدف مقصود ۱۲-مست و باد زیر ۱۶- ز چرخ گنبد خضرا طلوع زهره ضمین ۲۳- وآن افتخار گاه

۱۶۸- ۲- آفتاب بارگه ۳-زوشرك با جزع ۴- زوعدل را پناه ۱۴- رس کرد مجرمان

۱۷۳- ۱- درافتد چون ۱۶- ای ضعیف هی تونشائی

۱۷۶- ۶- این بیت مضمون ۷- پادشاه ظل حق بهرامشه را آمده است ۲۱- خاك راآرام و آسایش

۱۷۸- ۲۱- جسم را بس طبع را بس

۱۷۹- ۲- تو بادیا تا حشر ۳- خاص شاه زمانه را شائی ۹- چون ماه از میان ملوك ۱۲- بی رو بها کند ۱۴- بس از این بیت ، بیت زیر را اضافه دارد :

تا پذیرد بنای خانهٔ جان استواری بگاه برنائی

۱۸۲- ۱۳- بعالم دگری ۱۵- تو گزیده سفری ۲۲- برکند و تو نیز

۱۸۳- ۵- دلم از تف تو ۶- خواهم بدعا هرسحری ۷- نمانم که مرا ۹- سادات حسین

۱۸۴- ۷- از خشم نخیزد شغبی ۱۳- تیغ در سوك شده پنهان چون ۱۴- برروی زنان ۱۸- مجال حذری

۱۸۵- ۲- نهمار ومبارك - پس از بیت اول این بیت افزوده شده است :

چون توئی را چومنی باید اگر بستاید

قدر خورشید کجا داند هر بی بصری

۹- روبسوی درشان ۱۰- روی بروی و ۱۳- انصاف زبان

۱۸۸- ۷- پرداخته دالی ۱۰- از دیده دهانت که گمان کرد که هرگز ۱۲- ازینم که هستت ۱۴- توام دیدکه گشتم بضرورت ۱۸- که پدید آمد ۱۹- بیم و زوالی ۲۲- عین حیاتست ۲۵- از آنم که بی منت

۱۸۹- ۱۱- که زبیدولتی ۱۲- ازعمر ملالی ۱۳- عمر شودشادو نداند ۱۴- تو بر او گذرد

۱۹۰- ٤- کین ناخنه پیریست ۹- حسنی که عجب نیست «یا» حسنی نه‌عجیبست ۱۵- این به ۱۷- همالیش نباشد ۲۰- ننماید این

۱۹۱- ۱- که برآید ۳- ایزد ببر آراد ۱۰- زایمان و معرفت

۱۹۴- ۲۰- خجسته بنی ۲۲- بپیش شخص تو

۱۹۵- ٤- رسیده کنگرهٔ ۱۰- یابد اگر باشدی ۱۵- صورت دیوار تو دو گوش بدر ۱۸- چو در دمند ندی

۱۹۶- ۱۰- کیمیای استشفی ۱۵- فلك چو دست

۱۹۷- ۳- اوج و حضیض ٦- کعبه از صفا ۱۳- در ستایش سلطان گفت و تشنیع از کسی کرد که قصیدهٔ از او بدیوان عمادی برده بود ۱٦- بیازم ز پالونهٔ ۲۰- ادبار بی‌مایهٔ را ۲۱- خرد جمله کرد و ز مدح چو تو ۲۲- برون بردو ۲۵- بیفزود برفرق

۱۹۸- ٤- رید چون مگس ۷- چنان دان که ۸- همه مردمان را بعدلت

۱۹۹- ٦- گهی و آن هم نماند ۷- صدهزاران حسرت

۲۰۴- ۱۵- در حلق گل زگردن ۱۷- مشك ودام ۲۲- در جام جود او دل و جان امیدمست

۲۰۵- ۲- گفتم بآفتاب ۵- از مشك زلف اگرچه ۱۲- از بهر بسته آمد و ۱۳- بر آن نسق ۱٦- در جام... دل و جان امیدمست

۲۰۶- ۷- خواجهٔ عرب ۸- کش این ۱۰- جان امیدمست ۱۷- تری بماند

۲۰۷- ۱- هم جان ببر مترس که اینك دیت بداد ٤- جود او دل و جان امیدمست ٦- زان پس چو ۷- ازراه اصطناع ۱۲- و آخر همو ۱۳- باد سحر چگونه ۲۰- جان امیدمست ۲۱- رادی که دل ز بخشش جان

۲۰۸- ۳- حسود سبکسار ۷- خرده کار بگردد هزار سال ۱٤- از جام جود او دل و جان امیدمست ۱۷- ز روی تو

۲۰۹- ۲- قطرهٔ بمن دهی ۳- فاضل نه بس بود که کند باقی از ثنا ٦- جان امیدمست

۲۱۰- ۲- زهراست ناب ده ۱۵- ز فضل من ۱٦- گلاب وجلاب ده ۱۸- جان امیدمست

۲۱۱- ۷- از بوستان دولت درعهد چون توئی

۲۲۳- ۸- گرهست لب خورم چو لعلی ۱۰- هر کار بجان ۱۱- کوقرینش ۱٦- زان نگین ۲۰- گفتم همه

۲۳۶- ۱۵- بازی بازم از آن ۱۷- زلف تو واخر

۲۴۰- ۲۱- زرشك می بخورد ۲۳- بالعل مشکبار تو

۲۴۵- ٦- کیمیا داند ۸- دانی که او را ترکند ۱٦- تا نبارد در کنارش باز نپذیرد کمال ۱۷- زورش می‌دهد باید رگان باشد بکین ۱۸- ور چه شکلش کژ بود با راستان جوید وصال

۲۴۶- ۱- رنگین قبا داند بود ٤- زخار تیر ۱۰- چون سرمه بچشم اندر ۱۱- خصم او

تحفه ۱۲- دست او هدیه همی ۱۷- فتنه بنشیند که درخم بیندش مانند تیر ۱۸- کفر بگریزدچو ۲۱- بعینه‌همچونال

۲۴۷- ۵-دامن‌خورشید ۷-هردمم باید که‌جانی باشدم۸-درجان توام ۱۹-مرکزخاکی شده‌است

۲۴۸- ۱- گردد ز آتش پررنگ، آب ۲- آتش است این خود که آبش
۶- بهرغزوشاه ۱۰- از کان همچون سنگ‌او ۱۱- تنگ وتاریکش چه محبوس ارکنی ۱۲- وهم پردل هم نیاردرفت ۱۵- آردسرنیام ۱۷- سنگ است وهرگز
۱۸- تا بداندیشان دین ترسند جان همرنگ او ۲۱- درچنگ جلال

۲۴۹- ۵- توهست ۹- زعزم و زخم شمشیرتوشد

۲۵۲- ۶- بی تابدارد‌رتوبی‌آبدار ۱۱- تو گلی‌چینمی‌دگر ۱۲- برجان‌من گزیر۱۳-درخون من کمر ۱۴- بتومگذارجان ۱۵- درحساب تو ۲۱- وان دل یحیلهای

۲۵۳- ۱۸- گرینده کرد گونه

۲۵۴- ۱۸- چون شمتی زشمت ۲۲- که عدوزودو گانه

۲۵۵- ٤- تکیه حزم تو ۱۳- چوهمی برهوا رسید ۱۵- اگرنه بوتهٔ مهرتو

۲۵۶- ۲- ازاوج‌چرخ ۱٤- نوروزچون‌درآمد و۲۲- چون اوسخن

۲۵۷- ۵-اول سخن آنست ٦- بس تافته و بافته از ۱٦- ازچتر سپاهی ۱۷- خط‌عارض؟
۲۰- نکند خیرنه آبی

۲۵۸- ۱۲- که عنا شد ۱٤- جگر و خشم؟

۲٦٤- ۱۱- یك‌زه‌است ۱۲-سروچون چنار

۲٦۵- ٦- خورشید یك سواره ۱۷- خاك هجران ۱۸ - سواری بمتاز

۲۷۰- ۲- چوماهم خبرم ۱۲- داندکرم وعهد

۲۷۳- ۲۰- آشناوش را ۲۱- آواره دید

۲۷۴- ۳- تا جهان از شمع رویش‌ساخت شاهد ٤- خود راچون حسن دیوانه ۸-دوبیت‌زیر ازغزلی است که‌فقط‌همین‌دو بیت آن‌از نسخهٔ‌خلاصه بدست‌آمد ودراینجا افزوده‌شد.

نگار ما چنان از ما گریزد   که دانش از . . دانا گریزد
نشان مرگ اگر جائی دهندم   ز دست هجر دل آنجا گریزد

۲۷٦- ۱۰- نشود مست ۱۲- دلی را زخود آویخته ۱۸- آنگه که حسن

۲۷۸- ٦-من‌ارنیست‌ترا ۱۲- رو که‌خورشید ۲۱-ازتوجگر کباب

۲۸۰- ۱- خوبش همی گشاد

۲۸۲- ۸- این چند بیت ازغزلی است که سه بیت آن در کتاب خلاصة الافکار (اشعار) آمده ودراینجا افزوده شد :

ای شده جان با جمالت همنفس   از همه خلقم تو میبابی و بس
بی رقیبان نیستی هرگز بود   شمع بی پروانه شکر بی‌مگس

با توام درهر نفس زاید سخن　　　　بی توام باشد سخن درهر نفس

۲۸۴- ۱۴- درپردهٔ سوزساز ۱۹- دردست فراق

۲۸۵- ۱- محنت کفتگان ۲۴- دریا و کوه گاهی

۲۸۷- ۸- شاهی کنم ۱۲- حاشا که آهی کنم

۲۹۶- ۳- ای یارومونس دل تنها ۱۱- ما بی‌تو درغمیم

۲۹۹- ۵- درخون چو بغلطید بطنز آهو کی گفت

۳۰۱- ٤- گر بی خبری زمن ۵- کزخوبی خود ۱۸- صاحب دادگاهی

۳۰۲- ۸- از لطف چو جانی بی پوست ۱۲- جانا تو بهر کسی ۱۸- جانی تو که جان همی نبیند ۱۹- ببادداد(م) ۲۳- صبری بکن ای دل ارتوانی

۳۰۳- ٦- زمن نام و نشانی ۱۱- تلخ داری همچو عیشم ۱۳- پس ازاین سطر بیت زیر افزوده شده:

زمانی پیش من فارغ بیاسای　　　　که خودفارغ شوی ازمن زمانی

۱۵- اینکه تن را . . . از دل وجان ۱۸- گاه در دل چوجهان پیدائی (آ- دل چومهان پیدائی)- گاه از دیده ۱۹- خاص توام میدانی - این چند بیت ازاین غزل فقط در تذکرهٔ خلاصة الافکار (میخانه) دیده شد که باید دراینجا افزوده شود :

عذر من از تو بخواهد روزی　　　　مجد دین بوالحسن عمرانی

آسمانی که چوخورشیدش نیست　　　　در همه مشرق و مغرب ثانی

ای که از کان خرد یاقوتی　　　　وی که از شاخ هنر ریحانی

روز کوشش چو اجل دشواری　　　　وقت بخشش چو امل آسانی

برلب جام عطا آب حیات　　　　برسر تیر قضا سکانی

نقش حکمت چو ملك می بندی　　　　کار عالم چو فلك میرانی

۳۰۴- ۱۷- درمپاش ازشکر

۳۰۵- ٦- سرمستان نهی

۳۰۷- ۱۸- گفتند ساحران ۱۹- زدم رود خشك شد ۲۰- عصا این بود رواست ۲۲- و نیامد قیاس ۲۴- سیه بود نم نخاست

۳۱۲- ۲۴- درآخر صفحه این دو بیت افزوده شود :

روی من همچوموی دلداران　　　　در فراقش هزار چین دارد

از غریبان کجاش آید یاد　　　　همدمی چون صفی دین دارد

۳۱۳- ۱۵- پس ازقطعهٔ شمارهٔ ۱۵ این چهار بیت افزوده شود .

بحر جودست شهریار جهان　　　　برجهان جودخویش زان گسترد

شربت از بحر هر کسی خوردست　　　　این عجب بین که بحر شربت خورد

خصم خصم مزاج دان تو بس　　　　شه بلطف خدای قهرش کرد

تا جهانست پادشاه او باد　　　　که بشاهی هم او بود در خورد

۳۲۳- ۸- پس‌ازآن سطراین قطعه افزوده شود :

اگر زودم نگارا درنیائی — بسی جوئی و هرگز درنیابی
فراوان چاکران داری ولیکن — ز من شایسته تر چاکر نیابی

۳۲۹- ۱۴- رباعی شمارهٔ ۳۹: من آزادم بده‌زبان خاموشم ۱۵-توبنده بیك . .

۳۳۰- ۶-رباعی‌شمارهٔ۴۵: درویش‌زجودتوبدل زقبول ۲۷ - قبول‌خلقم ازره - کام‌تو گهی

۳۳۱- ۱- آسیب دلی

۳۳۲- ۱۲-رباعی شمارهٔ۶۵ : قرعه حالی داند ۱۹- رباعی شمارهٔ۶۷ : درهرچه نظر کنم

۳۳۸- ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل ۲۱-سرتاپایش

۳۳۹- ۲-زین‌یکدوسه‌بی‌مایه ۳۰-هرچند که‌شد ۲۰-رباعی‌شمارهٔ۱۲۱: گر ندهم‌پشت-بگرداند هم ۲۱- ندارم از بیغرضی

۳۴۲- ۱۸-رباعی‌شمارهٔ ۱۴۵ : ای کرده بدی بسی بجای ... ازعشق برشدزجای

۳۴۴- ۱۱-رباعی‌شمارهٔ۱۶۰ : من ای دوست - ۱۲- هشیارنیم تهمتش از ۲۶ - نشکفت که یك‌طرف زعالم

بطوریکه در مقدمه گفته شد چون در موقع جمع این دیوان نسخهٔ قدیمی که اعتمادرا شاید بدست نبود واشعار جمع شده این کتاب از نسخ غیرمهم و مجموعه‌ها وکتب دیگر که پر از اغلاط بود فراهم گردید از این روی بخوبی تصحیح میسر نشد و غلطهای فراوانی در آن باقی ماند و چون منظور آن بود که بقدر مقدور از اغلاط آن کاسته شود ومواضع مشکله و مبهمهٔ آن روشن گردد واین امراز حوصلهٔ نگارنده خارج بود بهمین نظر پس ازختم طبع کتاب جزوه‌های چاپ شده‌را از نظر علامهٔ وحید حضرت آقای میرزاعلی اکبرخان دهخدا ودانشمندارجمند جناب آقای فروزانفر استاد دانشگاه طهران گذرانید و هریك از آن دوبزرگوار جداگانه بانظردقیق وصائب خود اصلاحاتی در آن فرمودند که بسیاری از مشکلات و اغلاط کتاب حل و اصلاح گردید اینك برای اکمال فائده تصحیحات مزبور در ذیل بعلامت (د) و (ف) که برای اختصار نام آن دو بزرگ بکار برده شده ثبت نمود و ازخوانندگان محترم تمنا دارد که اغلاط کتاب را پیش از قرائت از روی این تصحیحات اصلاح فرمایند.

ص   س

۱ـ ۱۰ـ مردم بقدر معالی سخن (د) ١٤ـ حشره‌الله (د ، ف)

۴ـ ۲۱ـ برآینه سیماب (ف)

٦ـ ٦ ـ ظ : زانکه صائب است (ف) ۱۰ ـ کزاو ـ نام‌و کنیت (د) ۱۲ـ نجوم‌فلك (د،آ)

۷ـ ۹ ـ بحار استحارت (د) ۱۱ ـ گردش از (ف) ۱۳ ـ ظ : حاتم ثانی محمد (ف)
۱۷ـ منکوس (د)

۸ـ ۱۱ـ فنون علم (د ، ف) ۱۷ـ که خیرش چیز نه ارزد (ف) ۱۸ ـ ظ : کردمی لیك (ف) ۲۱ـ برگ او داد (د ، ف)

۱۱ـ ٦ـ آنی تو که در دل و سرمنی   از ورد تو خارو می خمار است (یعنی واژمی تو خماراست) ومتن نیزمعنی دارد واین تصحیح خالی از تعقید نیست (ف) خمر بی خماراست (د) ۸ـ وزیر بارست (آ)

۱۲ـ ۱۱ـ کت‌چرخ (د) ۱۷ـ باشیرشکرست (د) ۲۰ـ اشك هست (ف،م) ۲۱ـ دردهست (د)

۱۳ـ ۱۵ـ دل بردهٔ و (د) ۱۹ـ غازی آن کونور (د) ۲۲ ـ کان شیرمرد (م)

۱۴ـ ۲۱ـ بر دل است (د) ۲۲ـ اگر مرگ (د) ۲۳ـ که دردل آرم کز (م)

۱۵ـ ١٦ـ خطی چو خط دوست که از مشك و شکر است (د) ۱۸ـ ظ : بحقهٔ جان (ف)

١٦ـ ۲ـ تا جام آب خشك و (د) ۳ ـ که چار طبع (د ، ف) ۱۰ ـ در خواب نبینند (د ، ف) ۱۰ـ صلهٔ مختصر (د) ۱۲ ـ کز مه خورشید ببخشیم ـ کان‌راست (یا)

کوراست(د) کین مه خورشید ببخشیم - کان راست (ف) ۱۵- بزرگ ما (د)
۱۹- کرم شاه خاك بست وفرود- می گلرنك و(د)

۱۷- ۱- بوشیده است(د) ۸-سایه شهی (د،ف)۱۱ - قدوم شاه چه بود - ازموج (د)
۱۴ - بیخ شرف (آ) ۱۵ - آمدند و خواهی (د) ۲۱ - دربرشان آهنین(د)

۱۸- ۱ - بجود فراخ - نیك تنگبار (د،ف) ٤ - هم نام تو (د) ٥ - آیینه دار (د)
۶- عدل تو (د) ۱۸ - زشرم زحمت (د)

۱۹- ۷ - چراافزود (د) ۱۶ - چشم خوب (د) ۱۸ - بلبل اندر بیش گل (د)

۲۰- ۱۳ - بیل این (د) ۱٤ - برطربق پاسبانی (ف) ۱۵ - دوم تیرست (ف)

۲۱- ۷- بنور راستی (ف)

۲۲- ۳ - ظ : خوان شما (یا) ثنات(ف) ٦ - ظ : شاخ از صحت (ف) ۱۱ - گران
جمال (د)۱۶ - فراخ سال عطا زابر کف او (د،آ) هوس جود تنگبار (د ، ف)

۲۳- ۳ - ظ : آهن رنگ (ف)

۲۴- ۹- فرداز آنك(ف) ۱۱- سخنش یك سخنم (ف) ١٤- که آن عکس(ف) ۱۷-ای
سخنهای توچشمم زا روشن کرده (ف) ۱۹ - آمد ارکان (ف)

۲۵- ۱۰ - جان در بدن (د ، آ) ۲۳- که برنارد چرخ (د ، ف)

۲۶- ۱۵ -گوئی صنم است(د)

۲۷- ۲ - سروش یا زنده تر (د،آ) ۱۰- بصلات ثمن (ف) ۱۲- چومحمد (ف)
۱٤ - که غلامش (د) ۱۷ - بوصف کشی او (ف)

۲۸- ۱ - حقیقت دان که ملك (د) ۲- سلیمان تختی وملك(د،ف) ۲۲ - گل فتح تو(د)
۲۳- درخلد خبر(د)

۲۹- ۱۱ - جسمش زنم(د)

۳۰- ۱۳ - ظ : از حجرباد (ف) ۱۹ - ظ : برخصمت گذر(ف)

۳۱- ۳-نگون سوی زمین آید (د،م) ۳-بحیلت گر شود (د ، ف) ٦- بفکنند زود (د ، ف)
۹-اگرهموار پاید (د ، ف) یاهموار باشد (د) اگر مرد آزماید(م)۲۳-دل خرند (د)

۳۳- ۱۹ -چونانکه طاس را (د) ۲۰ - زین (د) ۲٤ - مرسیرت (د،آ)

۳۴- ۷- دیدش نکرد (ف) ۱۱ - ظ : سوزیان ناید (ف)

۳۵- ۷ - ازجهان وازاو بهی(د) ۱۳ - تا بباطل کس نیندیشد(د،آ) ١٤ - نه یکتا نهاد(د)
۱۵ - تا نگویند (د) ۱۸ - در نهان (یا) در نهاد (د)

۳۶- ۲ - بی سواست وخون گرید(ف) ٦-ظ : زلف خود دل(آ) ١٤-(این بیت همانست که
در آخر قصیده آمده ومکرر است (د ، ف) ۱۵ - در اول روز (د) ۱۸- کاری
بیست بگشاید (د ، ف)

۳۷- ۱۱ - بر آب نماند (آ) ۱۵ - باد بخت نوزادت (ف)
۳۸- ۸- هرقدم نظاره (د ، ف) ۱۲- کژشد سپس در (د) کژشد سبک در(ف) ۱۳- یاد دوست (د ، ف)
۳۹- ۵ - در کفت خورشید اگر جوئی بهردر(ف) ۲۰ - باد گوئی که پیغمبر (ف) ۲۲ - خبر آمدن گل بگلستان (د)
۴۰- ٦ - که‌ار کان آرد (د) ۱۰ - بس که مه خرمن خود (د) ١٤- فلك تافته‌گر (م)
۴۱- ٦ - وز دیگر سو (د) ۱۳ - چون کمان دارد (د)
۴۲- ۲ - یکی بر جاس (د ، م) ۳ - ار باید (د) ۲۳- مخالفان را بر هم (د)
۴۳- ۵ - بگشت و (د) ۲۲ - خون کند (د ، ف) ۲۳ - خامهٔ جادوی (د ، ف)
۴۴- ۲ - زیر پرازافلاك (د) ۱۰- و پس دون (د،آ) ١٦ - چنین شد آنکه « و او زائد است » (د)
۴۵- ۲۱ - گرد از ابر بر گیرد (د)
۴٦- ۲ - ناز در گیرد (د) ۹ - افتد ز کشتن چرخ را عزمش فرودارد (د) ۲۰- که از لفظت (د)
۴۷- ۱۳- چنان بادی(د) ۱۸ - بی گزاف (د)
۴۸- ١٤ - چون توئیش (د) ۱۸ - گرفی‌المثل (د) ۲۱ - کارزر بجان (د)
۴۹- ۳ - دایم بچشم و گوش (ف) ۲۱ - انور می کند (د)
۵۰- ۱ - حلقه اندر (د) ۲ - سرمه اندر(د) ۱۰- دامن‌طالعت(د) ۱۲ - هندستان (د) ۱۵ - خدمتی تا سوی (یا) خدمتی نك سوی ؟ (ف)
۵۱- ۳ - تا ببخشی (د) ٦ - زانکه گر گوئی برخصمانت (ف) ۸- نیل دیگر (د) ۱۵- خاطر میکند (ف ، م)
۵۲- ١٤ - بدان جهان ماند (آ)
۵۳- ۱۲ - ظ: یکره نه چنین که اوست تا صد بیش (ف) ١٤ - مهره باز (ف) ۱۵- هزار چشم دارد لیك (ف)
۵۴- ۱۲ - ابریشم شاید (د)
۵۵- ١٦ - اول از خسرو و ثانی (ف)
۵٦- ۱۰ - نام‌محمود محمد (ف) ١٤- گردون را دوپایهٔ (د) ۱۵ - در ذمت خاقان (د) ٢٤ - لعلی اخگر (د)
۵۷- ۷ - ره بسوی (د) ۱۱ - پیش دوند (آ) ۱۵ - عمود خیم (د) ، که ز هندیت عمود فلق صبح (ف) ۱۸ - همه در پر گیرند (د،ف)
۵۸- ۲۳ - تا آشیان جعفر (د)

۵۹- ٤ - بی‌ارتشام نامش (یا) بی ارتسام نامش (یا) بی از نشان نامش دشوار می رود (د) ۷ - رای و علو (د ، ف) ۸ - یارب چه خوش سزا (د) ۲۰ - تا تیغ آفتاب(د)

۶۰- ٤ - دیدم کنون که خاصیت (د) ٦ - زین پس شود (د) ای بس که شد (ف) ۷ -پای در گلست (د . ف) ۲۱- ابروی سیسنبرشود (د)

۶۱- ۲ - چون رسن یازد (آ) ۱۸ - پیش خسرو سفدر (د ، ف)

۶۲- ٤ - جام تو مطلوب (ف) ٥ - سر نماند در زمان ازخصم اگر سردر کشد (د) ٦- جان ببرد بی گمان از مور چون با پر شود (د،آ) ١٤ - ماه جوشن ور (د)

۶۳- ۱۸ - چشم بگشاده (د)

۶۴- ۲ - چو کوهی از صدا (د) ۲۱ - چه دندان می نماید (ف)

۶۵- ۹ - بجای من چه (د ، م) بجای من بس (ف) , ۱۵ - خرد را چون ورم (د)

٦٦- ۱۰ - مجال عمر (د)

۶۸- ۸ - نبادا نیلی (ف)

۶۹ ۱۸ - کی ماند مجال (د)

۷۰- ۷-درگاهش چوزروسیم(م) ۹ - بحر علم است و ندانند اوشمارسیم و زر (د)

۷۱- ۲ - مرکز خود استوار (د) « یا » مرکز خویش استوار (د ، ف)

۷۲- ۳ - ازچترتست (د) ۱۳- دولت بر بار (د)

۷۳- ۲- از دیدهٔ بیمار (م) ۸ - بدین کار(ف) ۱۲-نوشتی زبر گنبد (د) نوشتی بی او گنبد (ف) ۲۲ - چون ابر نیسان (آ)

۷۴- ۲- بدگشت روزگار(د)

۷۵- ۹ - ای دودهٔ بتول (د،آ) ۱۳- ای دل زصبر (د) ۱۵- دگر بکن (د)

۷۶- ٤ - دیده یار (ف) ۱۵- وقت نوبهار (د) ۱۶-ازچمن‌مکش (د،ف) ۱۸ - ازخمار میندیش(د ،آ)

۷۷- ۲ - تیغ شعله و آن ماه(ف)

۷۸- ٥ -آزفشاند(د) ۸- کوهمچو(د،ف) ۸- کردخوار(ف) ۱۲-برمال کس ندیدچنو(د)

۷۹- ۲۲ - که از درد تو نگریزد (د)

۸۰- ٦ - مرازنده کند(د) ۱۱ - چشم نه‌کاریست (د) ١٦ - نور برد چون ابصار (د) ۱۷ - همت چرخ (د)

۸۱- ۹ - رنج بیداری (د)

۸۳- ۱۲ - چه تاریکی است پیش (د ،آ) ۱۳- در خون‌آشنا کردی (د)

۸۵- ۱۸ - ابر بخشایش و (د)

۸۶- ٤ - بر بنده و چاکر (آ)

۸۷- ٦ - مگر بر روی یخ استر (آ)

۸۹- ۲ - همچون آب جوش‌ور (د،آ) ۳- بسغبه دست بگشادند اکنون خشك (ف) ٥- که می گفتی (د) ۱۰ - خاك وسنگ (د) ۱۳ - بخار خون . . . که خودگفتی (د) ۱۸ - توران از جسم این (د)

۹۰- ۱٤ - که از بغداد پابیرون (د) ۱۸ - خارهای دیده دوزجامه در(د،ف)

۹۱ ۱ - درمیان‌آن قافله (ف) ۲- میانه خشك و گوشه‌آبدار(ف)۱۹ - روی‌پری(ف،د) ۲٦- گردان گردن (د)

۹۲- ۲ - قدرت بر یسار (د) ۲۱ - دل بخت است و(د) دل‌بخت تو(ف)

۹۳- ۱ - عدل‌وحزدولتش(ف)۱۸ - تازه بزمی است (ف، د) ۲٥ - در جوشن در(ف)

۹۴- ٤ - خورشید برخ هم بفلك دوپیکر(ف) ۱۲ - کوهی که‌بود (د) ۱٤ - بنده سزد هفت (ف) بنده بود هفت (د) ۱۷- چشت چوگلبن (ف) ۲۳ - که بیازد برابر(د)

۹٦- ٦ - چنین ره براست نی‌رهبر (د،ف) ۷-روزوشبندو(آ)۱۰ - که‌شان زخوبی (د)

۹۷- ۲ - وآن دگرساغر (د) ٥-ورفت وبیش‌مباد (ف) ۷-مردمی‌دیدت (د،آ) ۱۰- که چشم باز چو (د ، ف) ۱۱ - محاق ماه بزاید (د) ظ : بیاید«یا» بشاید (ف) ۱۲- سیاه بیاید (د) ۱۸ - دیده‌را ضیا (د ، ف) ۲۲ - کزآب داری (ف)

۹۸- ۱٥ - و گوزازگله‌بربست (ف) لشکر بره باسیطرهٔ کلهٔ‌شیراست (آ) ۱۹ - تاریك شدآن‌دیدهٔ‌خیره‌نگر(م) ۱۹ - ظ : نفیر نفرْ(ف) ۲۱ - بگشاده زه (د،م)

۹۹- ۲ - چو نان برمانیدی(د، ف) ۳ - کامسنال بگردد زنهیب تو سر (د) ۸ - پر خبرت باد (د ، ف) ۱۰ - نهاده‌اساس (د، ف) ۱٦- چه بادبیماید(د) ۱۷-زخاق وخاق (د ، ف، م) ۱۹- فضولی‌حقیرتر(د،ف) ۲۰- محضر افلاس (د) ۲۱- همه‌مردم نمای (د) ۲۲- لنگ و گنگ (ف)

۱۰۰- ۱ - چو مه که‌توزی (د، ف) ۳ - گهی چو زرین‌خرمن (د) ۱٤- چه ساخت (د)

۱۰۱- ۲ - گشته مهربان (د، ف) ۳ - کن ارچه (د) ۱٥ - از آتش آید بیرون (د) از آتش آمد بیرون (ف) ۱۸- گرفته است‌آبدان

۱۰۳- ۱٤ - ز خشم تو (د ، ف) ۲۳ - کاغاز کرد (د)

۱۰۴- ۱ - چابکی ز رفتارش (د)

۱۰٥- ۲ - خورشیدبستانش (د) ۲۱ - که‌گوید عقل تحمیدش (د) ۲۲- که خواند عقل(د)

۱۰۷- ۷ - بیدار او چنانك (ف) ۲۲ - کیست آن مقبلی (د) ۲۳ - شایگان ملك (د)

۱۰۸- ۱۳ - تا مه از آسمان پدید آید (ف ، د)

۱۰۹- ۳ - نژادچو تو (د) ٥- مستعلی (د ، آ) ۸ - قدر تو بمحل (د)

۱۱۰- ۱۱ - با آنکه لبت نکرد (ف) ۱۸ - دربار چو (د)
۱۱۱- ۳ - تو نیفکند(د) ۱۲-تو عیارم(م) ۱۳ - با بی نمکان و (د) گفتن که کیم (د)
۱۱۲- ۹ - جان نشان(ف)
۱۱۳- ۵ - بد حریفم بر سر (آ) ۸-اینک رگیست راست نهاده چو مزهرم (ف) ۱۰- ار فرو
گدازد (د)۱۵ - نه هست چه باك است(د) ۱۷ - چه زیوردهد درم (د)
۱۱۵- ۱۸ - که من نخواسته (د)
۱۱۶- ٦ - برآب کار بشویت (د) ۱۳- پذیردی و کاریش آیدی(د)
۱۱۷- ۲۱ - بشکست استخوان (د)
۱۱۸- ۳- کرم مگوی (د) مجوی (آ) ۹ - بیرزیدی (د ، آ) ۱۸ - او بجان کرم (د ، آ)
۱۱۹- ۱۳ - فلك نیاوردم (د) ١٦ - بتوان شکست نان (د ، آ) ۱۷ - بغیر بلبل(د)
۱۲۰- ٥ - طلوع کنند (د) ۸ - شکر شکنم(د) ۱۰- بحرو برشمنم(ف) ۲۳- مورو پرپشه
(د) ۲۳ - جار گز گور و پنج گز (د)
۱۲۱- ۲ - در دل این (د ، آ) ۷ - بی فش و دم (د ، ف) ۱۰ - شمع انجمنم (د ، ف)
۱۱ - صفحهٔ مسنم (ف) ۲۰ - پیکار خر (د،ف) ۲۱- من نقش (د) من نفس و(آ)
۱۲۲- ۹ - ستان چو طفلان (د ، ف) ۱۰ - اگر «بسان طفلان» در مصرع درست باشد
«نگون» در مصراع دوم(بگون)است(د) ۱۹- گردندهٔ نشسته (د) ۲۲- هرخط بندگی (د)
۱۲۳- ۳ - هستم جهان بسیج (آ) ٥ - تازین سکون وزان (د ، ف) ۱۱- قبهاش (م)
۱۲ - اگرخرد(د،آ) ۱۷ - بایدم طلی (د . آ)
۱۲۴- ۱۵ - زین گونه بردبار (ف) ١٦ - که مادحی چو بپوسید (د) ۱۹ - دستش
خلقیست (د،آ)
۱۲۵- ۲۰- عفو تو باد ازچشمه های (د ، ف)
۱۲۶- ۷ - چون شب (د) ۱۱- دستهٔ نرگس بدست شب (د ، آ)۱۲ - چهره گشادند (د)
اختران چهره همی خوش گشاده از نقاب(آ) ۱۹-چونارنگی میان ضیمران (د،ف)
۲۱ - میدانی عیان (د ، ف) ۲۲ - فرقدان بگشاده (د)
۱۲۷- ۹ - مرا زان ره (د) ۱۱- من بنده بلند و پایدار (م) ۱۲ - دشت او (د) ۱۳ -
رفتی ار رفتی (د ، آ) ١٤- دادی ار دادی (د، ف ،آ) ۲۱- چون شهاب (آ)
۲۲- گوژ گشته (د)
۱۲۸- ١٤- در هوا مرغان ستان (د ، آ) ۱۷ - چو گویم مدح (ف) ۲۱- صف در
ای بر بند گانت(د)
۱۲۹- ٤- ظ : خستوان شرك را (ف) ٦- بخندد گلستان (د)
۱۳۰- ۱- رزم او ماه مهین (د) ۳- زرناخوانده (د) ٤ - پیر نا بوده (د) درگنج کان (د)
۱۱- کوه جودی ورنه پس چونست گرزادی همی (د) ۲۱-صف در ای بر بندگانت(د)
۱۳۱ ۸- ظ : خستوان شرك (ف) ١٤- بخندد گلستان(د) ۱۵- بدسگالت را چو (د، ف)

۱۶- چو گل از ابر (د ۱۹- تو گیر وَ عدل نوشروان تو کن (د)

۱۳۲- ۱۲- گر بسنجی کند از هیچ بچیزی (د) ۱۴- چه سوی کج (د ، ف) ۲۴- بس شکسته است (ف)

۱۳۳- ٤ - شش جهت و (د) ۹ - توز کیوان بسعادت (ف) ۱۰ - ظنم افتد که نحوست بشود (ف) ۱۱- تو نسنجد (د ، ف) ۱۷- نسی دامن (د) ۱۸- نی باران (د) ۲۱- آه ما گرز زمین بگذردی بر عیوق (ف)

۱۳۴- ٦- که شنود از لب تو مقبل خه صد چندان (د) از لب تو مدحت خود صد چندان (ف) ۱۴- مریخ زور و تیر ذکا و زحل رکاب (آ) مریخ زور و تیر کتابت (د) ۱۵- زمینی سباک (ف) ۱۶ - برخاسته چو گردی (د)

۱۳۵- ۱۰- زهره بناز (د) ۱۱- هم کار من بخدمت.. (ف) تو گشته... من مانده (د) ۱۷- کشیده سر (د) ۱۸- نموده رخ (د)

۱۳۶- ۷- زین نعمت (د)

۱۳۷- ۱- چون تو قرة عین است (د ،م) ۳- تا دوست بر نشاند و دشمن فرو کشد (د) ٤- در دولت لقای تو می بود شادمان (د ، ف) ۱۰- گوهر شاهی که رفت کان (د ، ف) ۱۷- پیر سپهر (آ) کردو طیلسان (د) ۲۰- زنگ شده مکین (د) ۲۲- بر معجزات صنع (د)

۱۳۸- ۷- بهرام تافت از فلك (ف) از فلك پنجمین (د) ۸- چو نانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان (د ، ف) «یا» یکی شرزهٔ ژیان «یا» کند شرزه هر زمان (ف) ۱۵- شدی ذلیل (ف) ۱٦- دلاور شدی جبان (د، آ) ۲۱- رنگش بسان کژدم و سنگش بسان مار (ف)

۱۳۹- ۲ - فلك نرود (آ) ملك نشود (د) ٥ - همچو حرز (د، م) ۱۱- کوکب و گیتی (د) ۱۵- ز عصیان او نگون (د) ۱٦- زاندیشه اش ستان (د) ۱۷- ظ : حسبی است (د، ف)

۱۴۰- ۳- بتن مرده ام چنین (ف) ٥- ممکن که واجبست (ف) ۱۸- نی کس بپرسدش (د) ۲۱- خدای وخدایگان (ف) ۲۲- تاج افتخار (د) ۲۳- وی تا دویست (د)

۱۴۱- ۲- سگ شبان (د) ۷- آن در شکسته (د) ۸- وین بر گشاده (د) ۱۲- دل را شود زضربت (د) ۱٤- کش ازمسام جوشد خون مغز از استخوان (د) کش چون خون ازمسام برون جوشد استخوان (آ) ۱۷- آرش اگر (د ، آ)

۱۴۲- ٤- تا ارغوان سمن شود و سرو (آ) ٥- جود و جلال (د ، ف) ۱۲- داد و دینی و (د) ۱۵- هم راعی (ف ،م) ۱٤- روزگار و بیست روز گار عمر (آ)

۱۴۳- ۱- شیران زهم روند (آ) زهیبت همه نگون (د، ف) ۳- بر بندگان گشاده سعادت دهان که هین (د) ٥ - ز هیبت تو هست بر زمین (د ، ف، آ) ٦- محبوس و کور (آ)

۷- هم نام‌تو بدولت (د) ۹- خدائی و تاروز (د) ۱٤- لیکن چو آفتاب (د) ۱٦- همزبان (د آ)

۱۴۴- ۱- عقل توقع (د) ، عقل ترجی (ف) ۳- تـو آفتاب وش پسرانت (د،آ) ۱٦- همی پرندستان (د ، ف)

۱۴۵- ٦- بوی ارزان (د) ۱۱- چادر باز (د)

۱۴۶- ٤- بکوشك رفتی (د) سبك نرفتی (ف) ۷- هر گز فتـادذات ترا (آ) مرکز فتاد ذات ترا (ف) ۸- حرمت خوددان (د ، ف) ۱۱- سال اگر بردرخت (د ، ف) ۱۲- جدا نکرده نگردد (د، ف) ۱٤- رسد شود یکسان (د ، ف) ۲۱- قاهر باد (ف)

۱۴۸- ۱- هزاردرو گهر (د ، ف) ۲- فرو کشیده (د) ۷- سرجهان‌شدتی (د) ۱۳- اگر که نبود (د) ۲۰- مهره سای (د)

۱۴۹- ۲- ماند یتیم (د ، ف ، آ) ۱۲- گشاد صورت (د ، آ)

۱۵۰- ۸- زخارستان (د)

۱۵۱- ۱۱- ازآب قطرهٔ (ف)

۱۵۲- ٦- بنصفت‌عمر (د) ۱٦- بباد گرز تو (ف) ۲۱- بخطبهٔ که زالقاب(ف) ۲۲- بخطهٔ توکه ز انصاف (د)

۱۵۳- ۳- اندك ازو بوذ (د) ۱۱- پس بگفته‌ام که (ف) ۱۳- تو زبـان نگشاد (ف) ۱٤- درگاه تو نیست (ف)

۱۵۴- ۲۳- هیبتت چندانك (د ، ف)

۱۵۶- ٥- نصیح تو (د) ٦- بی توان (د ، ف) ۱٦- گل دل (د) ۱۷- هست ذروهٔ (د) ۲٤- ظاهراً ازاینجا یك دو بیت افتاده است (ف)

۱۵۷- ۱۹- جوزا زکمال‌خویش خرمن (ف)

۱۵۸- ۸- نتوانم گفت ، ظ : (د ، ف) ۱٦- ظ : باد بر شه ره (ف)

۱۵۹- ۲- تیرتر از (د) ، پیر تر از (آ) ۷- چون درتافت (ف) ۱۰- ریسمان وارم (د ، ف)

۱۶۰- ۱٤- کرتهٔ تنگ‌یاسمن (ف)

۱۶۱- ٦- صدف لفظش (ف) ۱۰- حاسدش گر ز ذره (د ، آ) ۲۰- تو میدهیم «یا» تو بدهی (ف)

۱۶۲- ۳- کر مه و سال و شب و روز (د)

۱۶۳- ۱٦- زعکس آبهاش ونقش‌دیوارار(د) نقش درها گر(ف) ۲۱- همی برخویش‌چون زنجیر پیچد (د) ۲۲- تنگ وبد ورنی (ف)

۱۶۴- ٥- حامل درها (د) ۱۹- دایه ومایه (د) ۲۰- کرم را قدوه و قانون (د)

۱۶۵- ٤- وصافیش‌باردگشت (د،ف ، آ) ۱۷- بمانده‌متین (د،ف، آ)

۱۶۶- ٦- بهشت آئین (د ، ف ، آ) ۱۷- تو بکفد بی خلاف(د)، بجکد (آ)

۱۶۷- ۱۳- بقدر پیشتری (د ، آ)

۱۶۹- ۱۱- چو سوی کعبه هم دور (د ، ف) ۱۴- هرروز رسم سم سمندت (د)

۱۷۰- ۱۵- یا زنده گشت (ف) ۲۱- وقت وقت رنگ (د) ، زنگ وقت وقت (ف)

۱۷۱- ٤- جاه ولی (د) ۷- جز تربیت چه یابد (د ، ف) ۱۱- شکرانه را بدیده کشم (د)
۱٤- چو بلبل نوازنم (د ، ف)

۱۷۲- ٤- گر ذرهٔ براو (د) ۱۰- جز زه بحر (د) ۱٦- نشائی (د ، م)

۱۷۳- ۱- کهازبهرشاه‌را(آ،ه)، که‌بهرخطه شاه را(د) ۱۲- که نزیبد گدای (د ، ف)

۱۷۴- ۲- تیغت کشیده (د) ، تیغی کشیده (ف) ۳- ز او از مرکب (د ، ف) ۱۱- آن حق محمود ... حق.تر گرفته (د) ، حق ور گرفته (ف) ۱۲- آن دزد (د) ۱۳-آن‌تاج (د)
۱٤-آن دزد ۱۹-زمین زمن (د ، ف) ، کنار نوان (آ)

۱۷۵- ۱- نبینیم باری (د) ۳-نبینیم باری (د) ٥- بدان پای و (د) ۷-عناومذلت(ه) ۱۱-همه رکوه‌هابند (ه) ۱٤-حنجر گرفته (د ، ف) ۲۰ - تابسقسین (د ، ف)

۱۷۶- ۱۸- بهرجلوه نرم‌نرم(ف) ۲۱- باآرام‌آرایش (د) ۲۲ - درزنجیرسر گران(د، ف)

۱۷۷- ۱- می نرفت (د) ۱۱- مریخ‌را درسبزهٔ (د) ۱۳- درسعادت باده ها(د) ۱٦- تیغ تو نیلوفری‌در رخنهٔ «یا» رفته (آ) ۲۰ - جمال تو (آ) ۲۱- ترسیده وهم (د)

۱۷۸- ۹- ظ : بزرگ یاد (ف) ۱۱- باری بکی بگو که (د) ۱۳- این کلك (ف) ۱٤- وین نظم (ف)،دل‌شکسته و نثر زبان (د) ، ۱۸-چون مردمی است (د ، ف ، آ)

۱۷۹- ۸-کلك و نی تاکی (د)

۱۸۰- ۷- نام ندارد (د) ۱۱- ولیك عاشق میر است (د ، ف)

۱۸۱- ۱٦-زنگ‌خط (د)۱۷-تاز نومیدی(ف) ۲۰- آزادی‌وآمدزسفر(ف) ۲۱- پیشکش پیش (د) ۲۲-آن شه چو دین (د) ۲٤- بر اوج سعادت بردی (ف)

۱۸۲- ۲- بکار آمده (ف) ۸- قصیده تمام نیست و باید یك یا دو بیت از اینجا افتاده باشد (ف) ۱۵-گزیده سفری (د) ۲۲- تو پر کنده تو نیز (ه)

۱۸۳- ٥- دلم از تف تو (ف) ۹ - حسین آن‌کامروز (ف) ۱۷ - ز زادش بانام(ه)
۱۸- اینت نامی‌پسری (د،ف)

۱۸۴- ۲- راست سیبی بدونیم (ه) ۷-نخبزدشغبی(ه) ۱۲-درهیچ بری(ف)

۱۸۵- ۲۰- که زرافشاند درخش (د ، آ)

۱۸۶- ۱- بی سحاب درفشان (د) ۳- طاوس نر (د) ، طاوس هند (ف) ٥- چون عروسی باغ وطبعش زرشمار(ف) ۱٦- خلق‌نام نیك (د) ۱٦- این‌بیت (از گل و بلبل) باید قبل از بیت(روی ملك و پشت دین) بیاید و درآنجا مناسب‌تراست (ف)

۱۸۷- ٥- برتووخلق‌توهر کوجان ودل‌یك‌جا نبست (د) ، هرگزجان ودل فتنه نکشت (ف)

۱۸۸- ۶- انگیخته نیلی (ف) ۷- پرداخته نالی (ف)

۱۸۹- ۸- باران حشمی (د، آ، ف) ۱۳- عمر شود شاد و (د) بود شاد و (آ) ۱۵- تو پدید آمد ننشست

۱۹۰- ۱۲- اژ سنگ زلالی (د، آ)

۱۹۱- ۲- ایزد بیرآراد (د) ۴- بشگفت نهالی (د، ف) ۱۰- ایمان و معرفت (ه) ۱۱- بارد لب تو (د، ف) ۱۹- نکرد لشکر (د) ۲۰- رزم شکر خندید (د، آ) ۲۲- در قبضه و بنان (د)، ظ: پر و تهی (ف، ه)

۱۹۲- ۵- نزیبد باتفاق (د، ف) ۶- جزدو پیکر (ف) ۹- چوسایه کیست (آ)، نهان تاچو آفتاب (د، ف) ۱۱- از رجعت و وبال (ف) ۱۹- یارب چو خلق و خلق (ف، ه) ۲۱- نقش تو هرگه (د، ف، آ)، ۲۳- گر نوعروس بخت (د)

۱۹۳- ۱۲- بلاثغر کما (آ) ۱۴- جار فی الورد (آ) ۱۸- بلسانین (آ)

۱۹۴- ۷- عن دم (آ) ۸- اگر درغمی- که شادی فزایدمی درغمی (د) ۱۳- خاقان (د، آ) ۲۰- خجسته بنی (د، آ) ۲۲- گزارش آذر (ف)

۱۹۵- ۱۵- یکتای تودو گوش بدر (د)، و گوش بدر (ف) ۱۸- چودردهند (ف) ۲۳- بنزدیك امر بخشش (آ) ۲۴- همه کسیر نماید (د، ف)، «یا» همه یسیر نماید (د)

۱۹۶- ۸- سعادت ازلی ساید (ف)

۱۹۷- ۳- اوج وحضیض (د) ۶- کعبه ازصفا (ف)

۱۹۹- ۱۴- زپا افتاده ایم (ف)

۲۰۰- ۱۵- که آسیب برشکار (ه) ۱۸- وروی مگوی (ه) ۲۰- سلطان عشق پنج (د، ه)

۲۰۱- ۱۴- عمر خاص (د) ۱۸- که بار از آن (د، ف، آ)

۲۰۲- ۱۱- بدانش گوهر کز (ف) ۱۶- عمر خاص (د) ۱۸- گشاد نامهٔ حاجت زبان (د) ۲۰- تراخبرنه و مهرت فتاده درهر دل (ه)

۲۰۳- ۴- عمر خاص (د) ۱۱- دهم مده (ف) ۲۰- عمر خاص (د)

۲۰۴- ۹- ره دودیدهٔ امید (د) ۱۲- بیت ترجیع لازم است در اینجا تکرار شود وافتاده (ف) ۱۵- درحلق گل (ه)

۲۰۵- ۱- بر ساغر اوفتاد (د) ۲ گفتم که آفتاب مگر مه در اوفتاد (د، ف، ه) ۱۶- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۶- ۷- پیش شاه عجم (آ) ۸- گش زین دو (د) ۱۰- دل وجان امید مست (ه) ۱۲- چه خیزد ز سر (د، آ) ۱۷- تری بماند (د) ۲۲- رو رو که (د، آ)

۲۰۷- ۱- که اینك دیت بداد (ه) ۴- ۲۰- دل وجان امید مست (ه)

۲۰۸- ۱- تا ببوی خلق (ف) ۷- بگردد هزار (د) ۹- چرخ وقح را (ه) ۱۰- دگر برد و ننگ (ف) ۱۲- مرجنگ نایدش (د) ۱۴- ازجان جود اودل وجان امید مست (ه)

۲۱۰- ۱۰- جود شاه یکی (ف)

۲۱۱- ۱۰- بیت ترجیع آخر افتاده و لازم است(ف)

۲۱۲- ۲۰- با قامت خمید چو چوکان (د)

۲۱۴- ۱- پاینده بر زمانه شهی (د) ،تابنده ترز ماه شهی(ف) ٤- بهر سپاه شاه(د) ۱۷- که سلاطین نیافتند (د) که سلاطین نتیجه اند(آ) ۲۰- بیت ترجیع از آخر افتاده است (ف)

۲۱۵- ٦- تشتر صحن (د) ۱۹- شد آنکه ملك را (ف)

۲۱٦- ٤- زان سحاب (د) ۷- این روز را دولت بخواب (ف) ۱۹- عفو او و بس (د)

۲۱۷- ۹- بردر بغداد گفتت (د) ۱۹- باد و بود (د) ۲۰- منظر خورشید (د)

۲۱۸- ۱٤- ظ : کور و کبود مردمك (ف) ۱۵- چون تیز بنگریست (ف)

۲۱۹- ۵- گر پیر با جوان نکند (ف) ۱۷- گر کوه سنگدل (د ، آ)

۲۲۰- ٦- هم پر ز تیر و (د ، ف)

۲۲۱- ۳- فروشد والحق (د) ٦- بدین کارو بار باد (ف) ۸ - بیت ترجیع افتاده ولازم است تکرار شود (ف) ۱۰- از بر بار سمن (آ) ۲۳- باز آن خون بجگر (د)

۲۲۲- ۱- پسر خواجه (ف) ۱٦- وقت قران اعظم (ف) ، چو بدر رفت ... نزاقبال (آ)

۲۲۳- ٤- بیت ترجیع از آخر افتاده ولازم است (ف)

۲۲۴- ۱۳- دربار تو پیاده (ف) ۱٦- که این چنین کیست (د)

۲۲۵- ۳- بیت ترجیع از آخر افتاده و لازم است تکرار شود (ف) ٥- لشکری یار (ف) ۱۹- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲٦- ۷- زرد و پر از گرد چو آبی است (د) ۱۱- مخدوم و ولی نعمت (د)

۲۲۷- ۹- رکاب آید زود (د) ۱۷- مخدوم و ولی نعمت (د) ۲۲- همچو چنار آمده (د) ، ۲٤- باز خردی نه عجب (د)

۲۲۸- ۱۲- گل خلق نبی درچمنم (د) ۱٦- که ز تو گوی؟ (د) ۲۱- لبم شهدی ازین بردی خوش [بردی نوعی از خرمای لطیف است] (ف) ، بهم شهره (آ) ۲۲- بوسه می آرزو آید زلب (د ، ف)

۲۲۹- ۱٤- نجم پیروزی (د) ، بعد ازاین بیت باید بیت ترجیع تکرارشده باشد (ف) ۱۹ - ظ : پی کور گردد (ف)

۲۳۰- ۱٤- دوست را انصاف (ف)

۲۳۱- ۱۸- بیت ترجیع افتاده است(ف) ۲۱- هم گنه پیش توبه (د)، هم خطا برصواب (ف)

۲۳۲- ۱- جناب می بندد (ف) ۱۵- زر و گوهر (د ، ف)

۲۳۳- ۱- روز خصمان چو (د ، ف) ، روی خصمان چو (آ) ۱۷- قبضهٔ مشتری (ف)

۲۳۴- ۱۵- در دل سنگ (ف)

۲۳۵- ۹- شعلهٔ زد مکر (ف)

۲۳۶- ۱- زمین یثربست (ف، ه) ۱۳- علی‌الصدر (ف)

۲۳۷- ۳- حاجب لوانهم (د) ۷-۲۱- علی‌الصدر (ف) ۱۶- این بیت که از نسخهٔ- ه -
بدست آمده در اینجا افزوده گردد

گرچه‌اندر هفت دوزخ جست خاکستر نیافت   خصمت از بهر جراحتهای هفت اندام خویش

۲۰- ز کشته برنیافت (د)

۲۳۸- ۱۵- علی‌الصدر (ف) ۱۸- گردن نهاده ربقهٔ (د)، گردن نهاده حلقهٔ (آ)

۲۳۹- ۷- ۲۱- علی‌الصدر الامین (د،ف) ۹- ابر رحمت مهترا (د، ف، آ) ۱۲ - این
بیت دراینجا اضافه شود:

قصهٔ این خاکبازان را بخواندستی براز   چون پسندیدی بنزد ایزد بیچون فرست

۲۴۱- ۲۲- بزمی شود خرم که برد (ف)

۲۴۲- ۱- ای چهرهٔ (ف) ۹- آباد آن دلی (د، ف)، آباد تر دلی (آ)

۲۴۳- ۱۱- آرزوی تخت (ف) ۱۸- نگذشت و مگذراد (ف)

۱۴۴- ۲۱- بر دعو پی (د)

۲۴۶- ۱۷- درخم تیراندازد (د، ف) ۱۹- ولی‌ازخویش‌حالی بایدش (ف) ۲۱- باحاسدش
بعینه (ف)

۲۴۷- ۱۹- مرکز خالی شده است (د) ۲۴- نیکو صورتی کان (ف)

۲۴۸- ۲۱ درچنگ جلال (د)

۲۴۹- ۱۸- طربخانهٔ معمور (ف)

۲۵۰- ۱- که ازهور گشادند (د) ۲۱- آن کرده خدایش (د)

۲۵۱- ۲۳- تو تیغی که درو هیچ (د، ف)

۲۵۲- ۶- درتو وتابدار (د) ۹- چو تو پسر(د) ۱۳- درخون‌من کمر(د،ف،م) ۱۵- خواهم
که درحساب (د)

۲۵۴- ۲- صد ره اگرنه بیش (د)، صد را اگرنه (ه) ۱۸ - گرینده کرده (د، آ)

۲۵۵- ٤- تکیه حزم (د)

۲۵۶- ۱۳- بدخواه را زسیم تو گرچه غنی شود (ه) ١٤- هر روز چون فزاید (د)

۲۵۷- ۱۲- درغربت شاهی (ف) ۱۷- زخط عارض(د) ۲۰- خیره نه آبی نه گیاهی (آ)

۲۵۸- ۱۹- امروز اگرم (د)

۲۵۹- ۸ - بوده موافق چو (د، ف) ۲۱- انصاف بده کو کن کو تهمتن روز (ف)

۲۶۰- ۲٤- ظ: خودکان‌بگمانست(ف)

۲۶۱- ۳- بااین‌همه پیداست (د)، بااین‌همه بنگاشت (ف) ٤- که دردلش نهانست (د، ف

۲۶۲- ۸- گیرد پناه سایهٔ (ف)
۲۶۳- ۳- ازچه می گویم نه نیکست (ه) ٤- ازوهم بارهٔ (آ) ٦- [این مصراع مکرراست] (ف)
۲۰- نمیجویمت از آنك (د) ۲۱- در آتش و آب (د)
۲۶۴- ۲- قبله است نه بست (د) ۱۱- از آن چاه یك زه است (د ، ف) ١٦- زباد سردم (ف) ۲۰ - باز نگردد مگر دکو (د ، ف) ۲۱- اندیك باز گرد (د) «یا» باز گشت (د)
۲۶۵- ٦- خورشید یك سواره (ف)
۲۶۶- ۲- دردامن صبر آرم (ف) ٤- که بنتوان دانست (ف) ۱۵- زره وراو (ف)
۲۶۸- ۱۳- وبس درعجبم من (د) ١٦- غم برتن چیست (ف) ۱۹- حال بی آتش من آن دل (آ)
۲۲- گر نگشتند زرخسار (د، ف)
۲۶۹- ٤- از دوران که چون نارش (آ)، کیست کت دوران خونبارش (د)
۲۷۰- ۸- هرچند بپایند (د) ۱۱- چودانی اگرم نیست (د) ۱۹- گویند کم ازیك نبود (د)
۲۰- کم زکمی نیست (ف)
۲۷۱- ۱- در هم شده بینم (د) ٤- که چنو محتشمی نیست (د ، ف) ٦- عشق باری (د)
۱۹- که پردانه دلست (د) ۲۳- که برمن افتد دردا (د) ٢٤- بیمارئی دوچشم (د)
۲۷۲- ۸- چشم بتو خوش پسر (د) ۱۱- صبرم سرخود گیردو (آ) ١٦- شمری باشد (د)
۲۷۳- ۱۲- خطات می بزیبد (د) ١٤- یادیدن مات (د)
۲۷۴- ٥- رفت برما یا نرفت (ف) ۸- هرچه بخشید ارسعادت مشتری وارانه (ف) ١٤- بدولت شادی شود (آ) ۲۰- شکری زشاه و نومیدی گیتی (آ)
۲۷۵- ٦- طمع سرو لاله بر (د) ۱۱- حیات چشمهٔ نوشت (د) ۲۳- در دو قوت (د)
٢٤- من رسیده بلب (د)
۲۷۶- ۲۵- زاشك وچهرهٔ من (ف)
۲۷۷- ١٦- حلقهٔ ازتو (د) حلقه رادرزد (آ) ۱۹- من بدانم که ترا (ف)
۲۷۸- ۱۳- رو که خورشید (ف)
۲۷۹- ۲- برجسم حسن . . . هر کوزتو زرناب ۲۲- گشاده بلبل مژده دهن چو گل (د) ۲۳- شیرین دهن (د)
۲۸۰- ۱- همی گشاد (د) ٥- زنقلدان لبش بادهٔ چشم (د) ٦- چون برچمن بنفشه (د) ۹- که درملك او رساد (آ)
۲۸۱- ۹- بداندیش کشد (د) ۱۳- مهر می شود بیزار (د) ۱۷- ولی دو پنج و چهار (د)
۱۹- نه من نیابم یار اردگر (د) ۲۰- دگر گزینم (د)
۲۸۲- ٦- هیچ روی و هیچ شمار (د) ۱۸- ببوی یار عشق آورده ام (آ) ۲۰- دمیده است از (ه) ۲۱- چودیك تفته برجوش (د)

۲۸۳- ٦- ای ماه رنگ (ف) ۲۱- روی و زلفین (ف) ۲۱- بوسه‌خواهم زتودرحال(آ)
۲۳- بخته خرم (ف)

۲۸۷- ۸- روح شاهی (ف) ۱۲- از زنگ تن (ف) حاشا که آهی (د)

۲۸۸- ۲۳- ابر گشتم ابر (د)

۲۸۹- ۱- این جای چو جوزا (آ) ۳- چون عطارد زانکه بی مثلیم در انواع فضل (د)
٤- خانهٔ خویش آمدیم ار(د) ٥ - صاحب‌وخسروسپردندم (د) ٦- ازبهرآنها(د)

۲۹۰- ۳- ترجی کند (ف)، توقی کند (د)

۲۹۱- ٤- برسردارد ازتیمار (د) ۲۳- زان بر درتو شد (آ)، زان بر زر ودر شد (ف)
زان بر ز زر شد (د)

۲۹۲- ۱۲- بیك گوش می بداد (د) ١٤- خرقه خرق «یا» خرقه چاك؟ (د) ۲۳- که مرا
زیر بی‌آرد (آ)

۲۹۳- ۲۰- ماه کو برفلك (د)

۲۹۴- ۲۳- تخت روی سپهر بختت پشت و پناه (د)

۲۹۵- ٦- همه پرصورت: .. همه پرشکل (د) ١٥- دلم الحق کزوست (ف)

۲۹٦- ۲۲- زین نازو (د) ۲۳- مهین پادشائی(ف)

۲۹۷- ٥- حدیث یار چون ناری (د) ۸ - دل بردی و جان بعشوهٔ کم زان - کاین عشوهٔ (د)
۱۰- مهر از تو خوشست (د) ١٥- میان‌مهان‌خوار(آ) ۱۷- یکباره برکاشتی (د)
۱۹- رخم را بزرآب (ف) ٢٤- کند آشتی (آ)

۲۹۸- ٤- بی گناهی نانموده(د) ٥- بی‌خطائی (د) ٦- از در ابرودمه (ف)

۲۹۹- ٥ - چو بغلطید بطنز آهو کی گفت(ه) ۱۰ - تیز نکردی سره ١٥ - که بی گرد
نمی‌خیزد (ف) ١٦- گر عشق بر آوردی (د)

۳۰۰- ۷- هردم زغمت مرده کنی زنده بیك دم (د) مردم زغمت زنده کنم بازبیکبار (ف)
۸ - معجزه صد صور (د) ۱۱- که فلك گوید اقبال (د) ۱۹- خوری نه بیتو (د)
۲۳- ار نباشدت رنج (ف)

۳۰۱- ٤- گر بی‌خبری(د، آ) ٥- کزخوبی خودخبر(آ) ۱۰- لعل‌دلخونت (آ) ۱۳- گردمی
آخر زنالهٔ همچو بربط (د) ۱۷ - میراندستی «یا» میراندی (د) ۱۸- گرنه
چون درگاه صاحب دادگاهی دارمی (د، آ)

۳۰۴- ١٥- کاین بار با تو مارا کاری فتاد جانی (د)

۳۰٥- ٦- برپای سرمستان نهی(آ)

۳۰٦- ١٥- خرده کاریهاست (د) ۱۹- گفتی بگویم آنچه(ف) ۲۱- هرچه افتدت بگوی(ف)

۳۰۷- ۱۹- خشك رود شد (د) ۲۲- نگشادچشمه هاونیامد(د) ٢٤- سیه‌بودنم نخاست(د)

۳۰۸- ۱- تابارهمتش (د) ۲- بربشت فتنهٔ (آ) ۳- وی چون (د) ۱۳- غلاه ان نیارمد(د)

۱۸ - تا باز روز را شرف (د ، آ) ۲۰- تا ثور برج (ف) ۲۲- گرد میان (د)

۳۰۹- ۸ - چراغ رفیعت (آ) ۹- تا قوس آتشین و (آ) ، تا قوس آتشی و (د) ۱۰- آب رونق و آتش (د) ۱۲- گر طالع حسودت گردد (د) ۱۵- زرهای سور چرخ (ف) حوت آن (د) ، حوت آب (آ) ۲۱- سعادت کبری (ف)

۳۱۰- ۱- تو گر چو قارون (د)

۳۱۱- ۱۴- ولیکن منت (د)

۳۱۳- ۱۴- دلم خلم قلم را (ف) ۲۴- ار چو طالع . . حلقهٔ آسمان (د)

۳۱۴- ۵- بردلان قدح (آ) ۱۳- وای نان ناید (د) ۱۶- درنیك و بد بسان (د) ۱۹- که آن خون (د)

۳۱۵- ۶- وربگویم ترسم (ف) ۹- زبس که قامت (آ) ۱۵- بردرخت شاخ بود (د ، آ) ۱۷- بیشتر نگاه کنند (د) ۱۹- توبحر علمی (آ)

۳۱۶- ۸ - چو شاخهاش گران (د) ۱۹- نه خنده زد که نه (د)

۳۱۷- ۱۳- وین طرفه‌تر که می زیم (د) ۱۸- برون برد ازجهات (د، ف)

۳۱۸- ٤- ایکه بی در نقط خامهٔ تو (ف) بی درلفظ (آ) ۸- ترا ز روی حقیقت فضیلتی است (ف) ۱۰- وسیلتی است (ف) ۱۳- بهر کرم وهنر (ف)

۳۱۹- ۱- پارسی وتازیی سلطان وبرهان رادوبیت (ف) ۲- زین سوم انصاف (ف) ۸- گر نه گردد . . . ور نه باشد (د) ۹- هیچ جمعی بود (د) ۱۲- ازشوال (د) ، روز شوال (ف) ۲۳- اسب عشرت کشیده اندر زین (د)

۳۲۱- ۸ - مردم چشم پری (د) ۲٤- گفتم که بمیرم و نبینم (ف)

۳۲۲- ۹- الحق آن بار (د) ۱۱- نکردم شکر (د) ۱۲- نداده بها (د) ۱۷- که میان را کمر (آ)

۳۲۳- ۱- گرطنابهات (ف) ۲- گوئی گریز گاه (د) ٤ - همای ازآن تا سایه گسترانی وگسترده ترشدی (ف) ۵- که توبدوزضیا (د)

۳۲۴- ٤- بخرام بتا که (ف) ۱۳- ندارم سخن خواب (د) ۱۵- ای آینهٔ (د) ۲۰- زان سنگ اندازان چو باز رفتی برتخت (د)

۳۲۵- ۱۵- مرهم که مراست (د) ۱۸- که خوشیهای جهان (د)

۳۲۶- ۹- بگرفت دل پرآتشم نقش تو چست (ف)

۳۲۷- ۲- مقصود زافرینش ما جانست (ف) ۵ - غم آتش و دل هیمهٔ غمناکانست (د) ۸ - مشکین خط دوست را زسنبل ننگ است (د) ۱۶- ازمشك سیه باری (د)

۳۲۸- ۱۹- نروم از بهشت (د) ۲٤- بی نقش تو لاله رنگ آذر (د)

۳۲۹- ۱۳- سوسن سخنیش (د) ۱۷- کس جز تو مرا (ف) ۲۳ - ازگلشن وصل (د) درگلشن وصل (ف)

۳۳۰- ۳- از بوبهٔ عشق (ف) ۲۱- ازغمت عیاری (د)

۳۳۱- ۱- که آسیب دلی (ف)

۳۳۲- ۱- شب پره برون پرد (ف) «یا» شب پره بدر رود (ف) ۳- شد عمر برون و آرزو درنامد ... شد روزفزون (د) ۱۲- حالی داند ۲۱- این رباعی مغلوط رباعی شمارهٔ ۱۱۸ صفحهٔ (۳۳۹) است(ف، د) ۲۵- این رباعی بشیخ عطار نیز نسبت داده شده است (ف) ۲۶- هرچون بدلیل روشنت خواهد شد (ف)

۳۳۳- ۵- این هفت اختر (ف ، آ) ۸ - بردیده مهش (آ)

۳۳۴- ٦- کان کان شکر زدست تنگم برود(ف) ۱۲- نقش بندخون(ف) ۲۰- خوشخوار است(د)

۳۳۵- ۳- نمیرسد بسودای امید (د) ۳- غم کشیده‌ام پای (د) ۹- باری بی آزمایش باغ بپای تا زلف تو خوشتر است یا بوی بهار (ف) ۱۹- میریخت بنار بر من (ف)

۳۳۶- ۹- درسر گیری (آ) ۲۰- ای لعبت خفته (آ)

۳۳۸- ٤- خط و چون رنگش ؛ خط چون زنگش(د) ۷- منقش و مه (آ) ۱۲- ای زلف ترا ز سوسن و گل (آ) ۲۱- سرتاپایش (آ ، ف)

۳۳۹- ۲- زین یکدو سه بی مایه (د ، آ) ۳ - هرچند که (آ) ۵- هلال تو خست (آ) از نظری هلاك توجست (ف) ۵- دست ز تو بخون تو (آ) ، جان دست بخون تو فرو شست (ف) ۱۱- می و ژاژ را سخن « یا » راز را علن (د) ١٤- اگر قد خم زتوام (آ) ، فلك قد بخم از زلف (د) ۱۷- تا از تف سینه قبلهٔ (آ، د) ، تا از تف دل چو قبلهٔ (ف)

۳۴۰- ۲- بجان بها می کردم (د ، ف) ۳- چه بد آن و من(د) چه بود آن من (آ) ۱۲- آفتاب بدهی بارم (د)

۳۴۱- ۱- چون بازرهد... مگری چوز نان(ف) ۳- من تندسوار کرهٔ (ف) ١٤- در رباعی شمارهٔ ۱۳۵ تقدیم و تأخیری درچهار مصراع آن روی داده که در نسخه (آ) بدین صورتست

از عمر که بگذشت بلا می بینم وز چرخ که بر کشد جفا می بینم
باری ز کسان بین که چها می بینم از هجر در این میان وفا می بینم

۳۴۲- ۱۲- نالهٔ زاری میکن (د) ۲۵- اندر برسیم آن (د)

۳۴۳- ۵- ای بحجت خسرو(ف) ٦- دست میز ند تیغ(د، ف) ۱۷- دریا تشنه(د) برآب... رعنا تشنه (د) ۱۸- تا کی باشیم (د) . . . گذشته وما تشنه (د) ۲۰- ای نقش تو ازدیده بدل جان بسته روی ازدل و دیده رو بخونم شسته(ف) ۲۳- می فکندی ره ره(د) همی کرد پیاپی زه زه (د) ، گفت بیابی دهده (ف) ۲٤- ارشیر کشی پنج و ؟ (د)

۳۴۴- ٦- آمدن نمی فرمائی (د ، ف) ۸- بتو بوده دل (د) ۹- در دلم بنشینند (آ) ۱۲- هشیار نیم تهمتش از (آ) ١٦- والله که نبارم جزخون (د ، ف) ۲۲- وین بزم چو (د) ۲٦- نشگفت که یك طرف ز عالم (آ)

فهرست اعلام

صفحه

صفحه

صفحه

فهرست اماکن

فهرست اسماء کتب

فهرست مندرجات

مقدمه بر چاپ دوم

قصاید

فهرست ترجیعات

فهرست غزلیات

فهرست مقطعات